چاپ دوم

خاطره

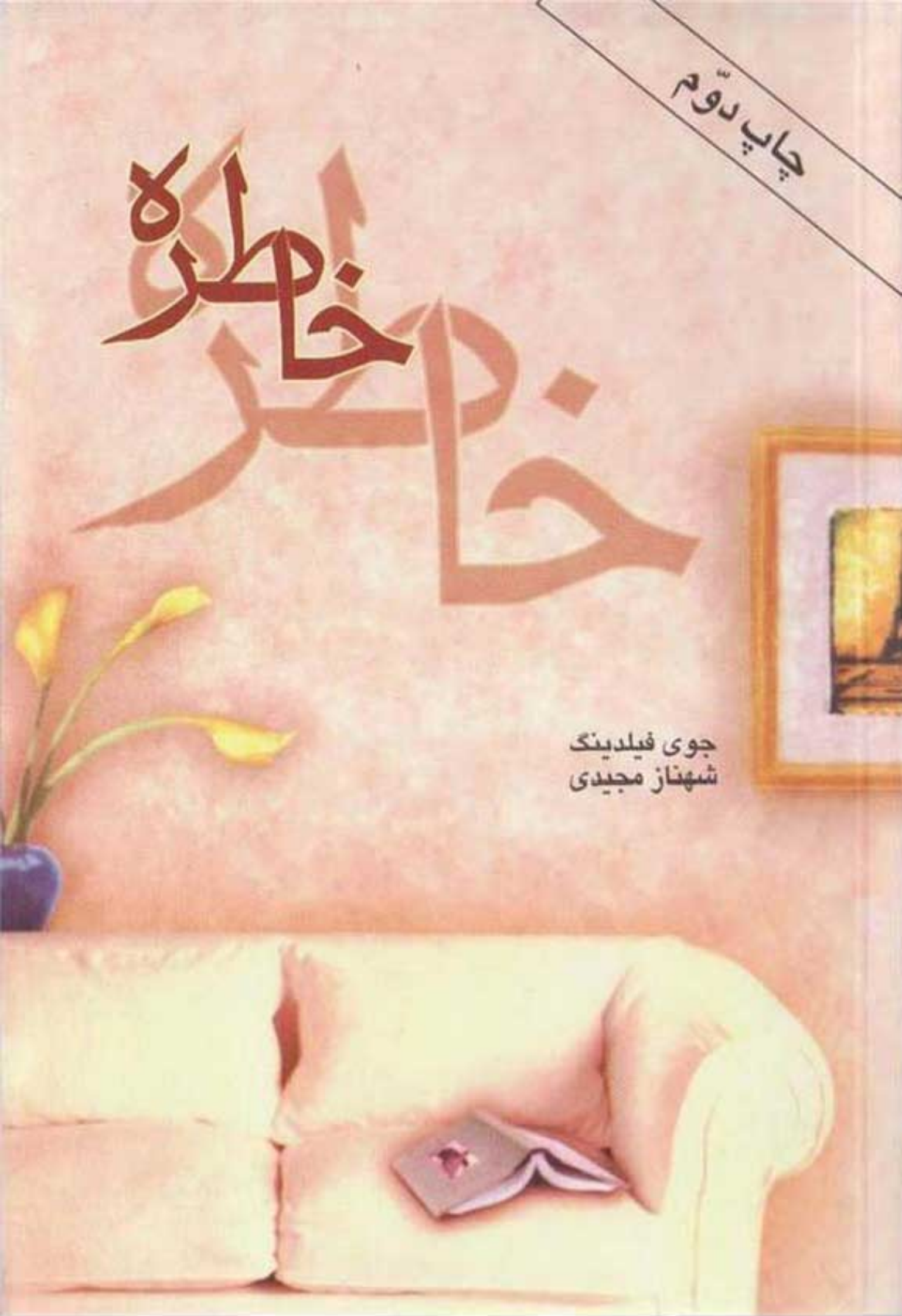

جوی فیلدینگ
شهناز مجیدی

خـاطـره

نویسنده : جوی فیلدینگ

ترجمه : شهناز مجیدی

جوی فیلدینگ Fielding, Joy
خاطره / نویسنده: جوی فیلدینگ؛ مترجم: شهناز مجیدی
تهران: روشا، ۱۳۸۵.

ISBN: 964-96421-3-7

عنوان اصلی: The first time, c2000
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای کانادایی ـ قرن ۲۰ م. الف. مجیدی، شهناز (حمزه‌لو)، مترجم. ب. عنوان.
PR ۷/ ۹۵ ۳۷۵ ۸۱۳/ ۵۴
۱۳۸۵
کتابخانه ملی ایران ۸۵ـ ۸۹۸۰ م

نشر روشا

خاطره
نویسنده: جوی فیلدینگ
مترجم: شهناز مجیدی
ویراستار: نگین حمزه‌لو
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: گلبان
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: دهم ۱۳۸۹
قیمت ۱۲۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۶۴۲۱-۳-۷

کلیه حقوق مادی این اثر به انتشارات روشا تعلق دارد

دفتر مرکزی: شهرک ژاندارمری، بلوار مرزداران، خیابان ایثار، پلاک ۴ تلفن: ۴۴۲۵۹۳۸۹۴

فصل اول

داشت به راه‌های مختلفِ کشتن شوهرش فکر می‌کرد.

مارتا هارت ـ که همه به جز مادرش که همیشه اعتقاد داشت مارتا اسم قشنگی است و در این مورد می‌گفت: «**مارتا استوارت** اسمش را عوض نکرده، درست است؟» ـ

ماتی صدایش می‌زدند، داشت طول استخر مستطیل شکلی که بیشتر فضای حیاط پشت خانه‌شان را اشغال کرده بود، شنا می‌کرد. ماتی از اولین روزهای مه مه تا اواسط اکتبر که فصل رعد و برق و بارش زود هنگام برف در شیکاگو بود، روزی پنجاه دقیقه یکصد بار طول استخر را با شنای کرال پشت و سینه طی می‌کرد. معمولاً حدود ساعت هفت و نیم صبح در آب بود، بنابراین موقعی که **جیک** برای کار و **کیم** برای مدرسه بیرون می‌رفتند می‌توانست به شنایش پایان دهد ولی امروز زیادی خوابیده بود، در واقع تمام شب تا چند دقیقه قبل از به صدا درآمدن زنگ ساعت خوابش نبرده بود. البته جیک مشکلی برای خوابیدن نداشت و قبل از این که ماتی چشمانش را باز کند از جایش برخاسته بود و داشت دوش می‌گرفت. جیک پرسیده بود: «حالت خوب است؟» و قبل از این که ماتی بتواند جوابی به او بدهد، لباس پوشیده و شیک و جذاب از در

بیرون رفته بود.

ماتی حالا داشت فکر می‌کرد که می‌تواند از یک کارد قصابی استفاده کند و با مشت‌های گره کرده در آب به جلو رفت و با هر بالا و پائین رفتن دست‌هایش انگار کارد بزرگ را در قلب شوهرش فرو می‌کرد. به انتهای استخر رسید و پایش را به دیوارهٔ استخر کوبید و برگشت و به‌طرف دیگر رفت، با این حرکت به ذهنش رسید که شاید هل دادن شوهرش از بالای پله‌ها برای کشتنش راحت‌تر باشد. یا شاید می‌توانست او را مسموم کند، کمی آرسنیک به پنیر پارمزان اضافه کرده و آن را روی ماکارونی، غذای مورد علاقهٔ شوهرش، بریزد و قبل از این که او برای آخرین دفاع از پروندهٔ خیلی مهمش به دادگاه برگردد به خوردش بدهد.

روز قبل در جیب کتی که جیک گذاشته بود تا به خشکشوئی بدهد، ورقهٔ رزرو اتاقی در هتل را یافته بود که مثل تیتر جنجالی در یکی از روزنامه‌های پرفروش، خیانت او را اعلام می‌کرد.

ماتی فکر کرد: «می‌توانم با گلوله او را به قتل برسانم.» آب را که از میان انگشتانش می‌گذشت چنان در چنگ می‌فشرد، انگار که ماشهٔ هفت تیر را می‌فشارد. گلولهٔ خیالی که سطح استخر را به طرف هدف ناآگاه طی می‌کرد و شوهر بی‌وفایش را که به طرف هیئت منصفه می‌رفت مجسم کرد، او را دید که دگمه‌های کت تیره‌اش را لحظاتی قبل از این که گلوله به او بخورد، می‌بندد خون سرخش به آرامی حاشیهٔ کراوات آبی و طلائیش را رنگ می‌زد، لبخند بچگانه‌اش که پیش از آنکه بر لبهایش نقش ببندد در چشمش شکل می‌گرفت، کم رنگ می‌شد و در حالی که بر زمین دادگاه قدیمی سقوط می‌کرد به کلی ناپدید می‌شد.

خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه آیا به وحدت رأی رسیده‌اید؟

ماتی فریاد زد: «مرگ بر خائن!» انگار که پتوی مندرسی دور قوزک پایش پیچیده شده باشد، به آب لگد می‌انداخت. ناگهان پاهایش سنگین شد، انگار ناگهان به دیوارهٔ سیمانی چسبیده بود. برای لحظه‌ای، ماتی احساس کرد که پاهایش اشیائی غریبه هستند، انگار به شخص دیگری تعلق داشتند و موقتاً به بدن او پیوند خورده بودند و غیر از سنگین کردن وزنش هیچ فایده‌ای برایش نداشتند. سعی کرد بایستد ولی کف پاهایش قادر نبودند کف استخر را پیدا

کنند، گر چه عمق استخر فقط یک متر و نیم بود و قد خودش حداقل بیست سانت بیشتر از آن بود. زیر لب گفت: «لعنتی» نظم نفس کشیدنش را از دست داد و یک جرعهٔ بزرگ آب پر کلر را قورت داد. با صدای بلند نفس کشید و خود را به کنارهٔ استخر پرتاب کرد، بدنش دولا روی سنگ قهوه‌ای کنار استخر باقی ماند تا استراحت کند، دستی نامرئی هنوز به پایش چنگ می‌زد و سعی داشت او را به عقب و زیر آب بکشد. بین دو سرفهٔ دردناک زیر لب غرغر کرد: «سزایم همین است. به خاطر آن افکار شیطانی، حقم همین است.»

حباب‌های زشت کنار لبانش را پاک کرد، سپس قهقههٔ جنون‌آمیزی سر داد. قهقهه‌اش با سرفه‌ای توأم شد که تمامی نداشت. صداهای ناخوشایند به آب برخورد می‌کرد و با شدت در گوشش می‌پیچید. نمی‌دانست چرا می‌خندد و قادر نبود خنده‌اش را متوقف سازد. صدائی از بالای سرش به گوشش خورد: «چه خبر است؟ مامان؟ مامان حالت خوب است؟»

ماتی دستش را سایبان چشمانش کرد تا اشعهٔ زنندهٔ آفتاب که مثل چراغ قوه مستقیماً به او می‌تابید چشمش را نزند، و به ایوان بزرگ چوبی که از آشپزخانه تا پشت خانهٔ دو طبقهٔ نما آجری‌اش ادامه داشت، خیره شد. دخترش کیم در مقابل آسمان پائیزی چون سایه‌ای به چشم می‌خورد و اشعهٔ آفتاب هیکل بزرگتر از سنش را ظریفتر نشان می‌داد. اهمیتی نداشت. ماتی خطوط اصلی هیکل و قیافهٔ تنها دخترش را به خوبی اندام و صورت خودش می‌شناخت، شاید بهتر از مال خودش: چشمان درشت آبی که تیره‌تر از چشم پدرش و درشت‌تر از چشم مادرش بود، بینی کشیده‌ای که از پدرش به ارث برده بود، دهان کمانی شکل که از مادرش گرفته بود و سینه‌های نوشکفته‌اش که با جهشی از یک نسل پیش، از مادر ماتی به فرزندش رسیده و از حالا و در سن پانزده سالگی خود را نشان می‌داد. کیم بلند قد بود مثل پدر و مادرش، و استخوانی مثل مادرش، گرچه اندامش خیلی بهتر از ماتی در پانزده سالگی بود، در حقیقت بهتر از حالایش هم بود. لازم نبود به کیم یادآوری کنند که پشتش را راست نگه دارد یا سرش را بالا بگیرد. آن لحظه روی نرده خم شده بود و چون نهال جوانی در نسیم تاب می‌خورد، ماتی از اعتماد به نفس زیاد او مبهوت مانده بود و نمی‌دانست که آیا این اعتماد به نفس در رشد او اثری داشته است یا نه.

کیم دوباره پرسید: «مامان، حالت خوبه؟» گردن ظریف و بلندش را به طرف استخر می‌کشید. موهای بلوندش که تا سر شانه‌اش می‌رسید به عقب کشیده و به صورت گلولهٔ کوچکی بالای سرش بسته شده بود: «آنجا خبری شده؟»

ماتی گفت: «من خوبم.» گرچه سرفهٔ مدامش باعث نامفهوم شدن حرفهایش می‌شد و مجبور بود دوباره تکرار کند: «خوبم!» و با صدای بلند خندید.

کیم خندهٔ ریزی کرد و پرسید: «چه چیزی این قدر خنده‌دار است؟»

ماتی گفت: «پایم خواب رفته است.» آهسته آهسته پایش را پائین برد و هر دو پایش را کف استخر گذاشت و بعد از ایستادن خیالش راحت شد.

ـ وقتی شنا می‌کردی؟

ـ آره. خنده دار است هان؟

کیم شانه‌ای بالا انداخت، شانه بالا انداختی که می‌گفت: «نه این قدر خنده‌دار، که به آن با صدای بلند خندید.» و بیشتر خم شد به طوری که از سایه بیرون آمد: «مطمئنی که حالت خوب است؟»

ـ «خوبم. فقط یک قلپ آب خوردم.» ماتی دوباره سرفه کرد، انگار می‌خواست حرفش را تأکید کند. متوجه شد که کیم کت چرمی‌اش را پوشیده، و برای اولین بار در آن صبح متوجهٔ سرمای اواخر سپتامبر شد.

کیم گفت: «دارم به مدرسه می‌روم.» ولی حرکتی نکرد: «امروز می‌خواهی چه کار کنی؟»

ـ عصر با یک مشتری قرار دارم تا چند عکس را تماشا کنیم.

ـ صبح چه کار می‌کنی؟

ـ امروز صبح؟

کیم گفت: «پدر در مقابل هیئت منصفه آخرین دفاعش را ارائه می‌دهد.»

ماتی سرش را تکان داد، مطمئن نبود که آخر حرفشان به کجا می‌رسد. به درخت افرای بزرگی که بطرزی اعجاب‌انگیز حیاط پشت خانهٔ همسایه را اشغال کرده بود، نگاهی انداخت، رنگ قرمزی که روی برگهای سبز پیشروی می‌کرد، جوری بود که گویی برگها به آرامی تا دم مرگ خون‌ریزی می‌کردند. منتظر بقیهٔ حرف دخترش ماند.

ـ شرط می‌بندم که اگر برای روحیه دادن به او به دادگاه بروی خیلی سپاسگزار خواهد شد. می‌دانی، همانطور که وقتی من در نمایش‌های مدرسه

بازی می‌کنم، می‌آیی، برای حمایت و این جور چیزها.

ماتی فکر کرد: «این جور چیزها!» ولی حرفی نزد، در عوض دوباره سرفه کرد.

ـ به هر حال، من دارم می‌روم.

ـ خیلی خوب عزیزم. روز خوبی داشته باشی.

ـ شما هم همین طور. به جای من برای داشتن شانس خوب، پدر را ببوس.

ماتی فکر کرد: «روز خوبی داشته باشی.» کیم را دید که داخل خانه ناپدید شد. دوباره تنها شد، چشمانش را بست و خودش را رها کرد که زیر سطح صاف آب فرو رود. آب بلافاصله دهانش را پوشاند و گوشهایش را پرکرد و صدای طبیعت را خاموش کرد و جلوی صداهای همیشگی صبح را گرفت. دیگر سگی در حیاط همسایه پارس نمی‌کرد. پرنده‌ای روی درختان آواز نمی‌خواند و بوق بی‌صبرانهٔ ماشین‌ها در ترافیک صبحگاهی به گوش نمی‌رسید. همه چیز در سکوت و خاموشی و آرامش فرو رفته بود. دیگر شوهر خیانتکاری نبود و دختر پرمدعائی وجود نداشت. ماتی نمی‌دانست چطور این کار را کرده؟ دخترک از چه نوع راداری استفاده کرده بود؟ ماتی دربارهٔ خیانت اخیر جیک چیزی به او نگفته بود. به هیچ کس دیگری هم چیزی نگفته بود، نه به هیچ یک از دوستانش و نه به مادرش و نه حتی به جیک. خندهٔ کوتاهی کرد. آخرین باری که با مادرش درد دل کرده بود چه وقت بود؟ و در مورد جیک هنوز آمادگی مقابله با او را نداشت. هنوز به وقت نیاز داشت تا در مورد همه چیز فکر کند، افکارش را همان طور که سنجابی برای زمستان دانه گردآوری می‌کند، جمع کند تا برای آنچه که در ماه‌های سرد و طولانی آینده پیش می‌آید، آماده باشد.

ماتی چشمانش را زیر آب باز کرد، موهای کوتاه بلوندش را از صورتش عقب زد. به خودش گفت: «این درست است، دختر! وقت آن است که چشمهایت را باز کنی.» و صدای **جیم موریسون** را از اعماق ذهنش شنید که می‌گفت: «وقت آن است که بر تردیدهایت غلبه کنی. یاالله، بچه آتش مرا روشن کن.» آیا این چیزی بود که انتظارش را می‌کشید؟ منتظر کسی بود که آتشش را روشن کند؟ چند تا ورقهٔ رزرو هتل باید پیدا کند تا بالاخره کاری در بارهاش انجام دهد؟ وقت آن بود که عمل کند. وقتش رسیده بود که حقایق بی‌چون و چرای زندگی زناشوئیش را بپذیرد.

خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه، در این زمان می‌خواهم این صورت

حساب هتل را به عنوان مدرک ارائه کنم. ماتی با خشم غرید: «به هر حال لعنت بر تو، **جیسون هارت**.» سرش را از سطح آب بیرون آورد و برای نفس کشیدن تقلا کرد، تلفظ نام اصلی شوهرش در دهانش احساس عجیبی در وجودش برمی‌انگیخت. از سالها پیش که برای اولین بار به هم معرفی شدند او را به جز جیک چیز دیگری صدا نزده بود. **آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن.**

دوستش لیزا گفته بود: «ماتی، دوست دارم با جیک هارت آشنا شوی. او همان دوست تاد است که درباره‌اش با تو حرف زده بودم.»

ماتی تکرار کرد: «جیک» آهنگ تلفظ این اسم را دوست داشت: «آیا این کوتاه شدهٔ جکسون است؟»

ـ در واقع این مختصر شدهٔ جیسون است ولی هیچ کس تا حالا مرا با آن صدا نزده است.

ـ «از ملاقاتت خوشحالم جیک.» ماتی نگاهی به اطراف کتابخانهٔ دانشگاه **لویولا** انداخت، کمی انتظار داشت که اعضای آنجا از جایشان بپرند و به آنها هیس هیس کنند.

ـ و راجع به ماتی چه؟ کوتاه شدهٔ **ماتیلدا** است؟

با خجالت اقرار کرد: «مارتا.» چطور مادرش توانسته بود چنین اسم قدیمی و ناخوشایندی را به او تحمیل کند؟ اسمی که بیشتر به درد سگهایش می‌خورد تا یگانه دخترش؟ بعد گفت: «ولی خواهش می‌کنم مرا ماتی صدا کنید.»

ـ خوشحال می‌شوم... که شما را این طوری صدا بزنم.

ماتی سرش را تکان داد، چشمانش روی دهان مرد جوان متمرکز شد، روی لب پهن‌تر بالائی که پیش آمده‌تر از لب باریک‌تر پائین بود. فکر کرد: «دهان خیلی حساسی دارد.» از قبل فکر اینکه بوسیدن آن لبها چه طعمی خواهد داشت، و سائیده شدن آن لبها روی لب خودش چه حسی به وجود خواهد آورد را از ذهنش عقب رانده بود. صدای خودش را شنید که با لکنت گفت: «ببخشید، چی گفتید؟»

ـ داشتم می‌گفتم که می‌دانم شما در رشته تاریخ هنر تحصیل می‌کنید.

دوباره سرش را تکان داد، به زور نگاهش را به چشمان آبی او دوخت، تقریباً

به رنگ چشمان خودش بود، فقط مژه‌هایش بلندتر بود. متوجه شد که هیچ چیز او منصفانه نیست. آیا منصفانه بود که مردی چنین مژه‌های بلند و زیبا و جذابی داشته باشد؟

ـ و تاریخ هنر خواندن واقعاً به چه دردی می‌خورد؟

ـ «مرا هلاک می‌کند.» کمی بلندتر از حد معمول این حرف را زد، بنابراین این دفعه یک نفر گفت: «هیس.»

جیک گفت: «دوست دارید برای خوردن قهوه به جائی برویم؟» و بدون این که منتظر جواب شود بازوی او را گرفت و ماتی را به بیرون کتابخانه راهنمائی کرد، انگار که در جواب مثبت او هیچ شکی نداشت. همان طور که بعداً وقتی پرسید دوست داری امشب به سینما برویم و بعدتر وقتی او را به آپارتمانی که با چند نفر از هم دوره‌های حقوقش شریک بود، دعوت کرد هیچ شکی نداشت. ولی بعد خیلی دیر شده بود. در عرض دو ماه از اولین ملاقات، دو ماه بعد از این که او با هیجان تسلیم وسوسه‌های اغواگر مژگان و علاقهٔ بیش از حد و ناگفتنی او شده بود کشف کرد که حامله شده است، درست در همان روز بخصوصی که جیک به این نتیجه رسیده بود که خیلی با سرعت پیش رفته‌اند و باید کمی بر روابطشان مسلط شوند، خون سرد باشند و حداقل به طور موقت کمی دست نگه دارند، ماتی با سستی اعلام کرد: «من حامله‌ام.» و قادر نبود کلمه‌ای بیشتر بر زبان بیاورد.

در مورد سقط جنین حرف زدند. در مورد واگذاری بچه به دیگران صحبت کردند، ناگهان دست از حرف زدن برداشتند و ازدواج کردند. ماتی حالا فکر می‌کرد: «یا ازدواج کردند و دست از حرف زدن برداشتند.» از درون آب به هوای خنک پائیزی قدم گذاشت. حولهٔ بزرگ زرشکی رنگش را که تا شده روی صندلی متقالی سفید افتاده و رویش پر از برگهای پائیزی شده بود، قاپید. یکی از لبه‌های آن را برای خشک کردن موهایش به کار برد و بقیه را محکم مثل یک ژاکت ثابت دور بدنش پیچید. ماتی حالا می‌فهمید که جیک هیچ وقت واقعاً نمی‌خواست با او ازدواج کند. گرچه هر دو، اوائل ازدواج وانمود می‌کردند که ازدواجشان جدائی‌ناپذیر است. بعد از یک جدائی کوتاه جیک می‌فهمید که چقدر او را دوست دارد و به سویش باز می‌گشت.

ولی اشکال کار در این بود که جیک دوستش نداشت. نه آن زمان، نه حالا.

راستش را گفته باشیم، ماتی مطمئن نبود که خودش هم هیچ وقت او را دوست داشته است.

در این که مجذوب او شده بود جای شک نبود این که جیک با ظاهر زیبا و جذابیت به راحتی او را هیپنوتیزم کرده بود، واقعیت داشت ولی این که واقعاً عاشق او شده باشد، این را نمی‌دانست. وقت دریافتن آن را نداشت. همه چیز خیلی به سرعت اتفاق افتاد. و بعد، دیگر دیر شده بود.

ماتی حوله را دور سینه‌اش محکم بست و چند پلهٔ چوبی را به طرف آشپزخانه‌اش بالا دوید، در کشوئی شیشه‌ای را کنار کشید و وارد شد، آب روی سرامیک‌های آبی کف آشپزخانه می‌چکید. معمولاً این اتاق او را به خنده می‌انداخت. همه جا آبی و زرد آفتابی بود با وسائل استیل ضد زنگ و یک میز گرد که سطح آن از سنگ بود و با نقاشی تکه‌های میوه تزئین شده بود و دورش چهار صندلی آهنی و حصیری قرار داشت. ماتی از وقتی که در **آرشیتکچرال دایجست** عکسی از چنین آشپزخانه‌ای دیده بود، در آرزوی آن بود. خودش آن را دو سال پیش بازسازی کرده بود، چهار سال بعد از این که در این خانهٔ سه اتاق خوابه در خیابان **وال نات** سکونت گزیده بودند. جیک مخالف بازسازی بود، همانطور که مخالف سکونت در حومهٔ شهر بود، با وجود این که با ماشین **اوانستون** فقط پانزده دقیقه تا مرکز شهر شیکاگو فاصله داشت. او می‌خواست در آپارتمانی که در خیابان **لیک شور** داشتند بماند، علی رغم تمام دلایل ماتی که حومهٔ شهر امنیت بیشتری دارد، مدرسه‌ها بهترند، و بی شک فضای بیشتری خواهند داشت. ادعا می‌کرد که مخالفتش با نقل مکان به خاطر رفاه بیشتر است ولی ماتی می‌دانست که مخالفتش واقعاً به خاطر ثبات و پایداری است. سکونت در حومهٔ شهر برای مردی که پا در هوا بود خیلی دردسرساز و دست و پاگیر بود. ماتی مجادله می‌کرد: «برای کیم خیلی بهتر است.» و بالاخره جیک موافقت کرد. هر چیزی به خاطر کیم. دلیلی که باعث شد در مرحلهٔ اول با او ازدواج کند. اولین باری که جیک خیانت کرد، درست بعد از دومین سالگرد ازدواجشان بود. ماتی هنگامی که می‌خواست شلوار جین او را در ماشین لباسشوئی بیندازد، ضمن خالی کردن جیب‌هایش به مدارک غیر قابل انکاری برخورد، که شامل چند یادداشت کوچک بود که حرف (ی) در آن‌ها با قلب‌های متعدد کوچک تزئین شده بود. آنها را پاره پاره کرد و در کاسهٔ توالت ریخت و رویش سیفون کشید،

ولی چند تکه کاغذ سرسختانه دوباره روی آب ظاهر شدند، و نمی‌گذاشتند که همه چیز به همین سادگی نادیده گرفته شوند. ماتی حالا فکر می‌کرد که همان کاغذهای سمج یک نشانهٔ نحس از آیندهٔ پیش رویش بودند گرچه خیلی به خرافات عقیده نداشت. در طول شانزده سال زندگی مشترک از این یادداشت‌ها باز هم بود، شماره تلفن‌های ناآشنا روی تکه‌های کاغذ که بی‌توجه این جا و آن جا به چشم می‌خورد، صداهای بدون اسمی که روی نوار منشی تلفنی پیام می‌گذاشتند، نجواهای نه چندان آهسته دوستان و حالا این یکی، آخرینشان، صورت حساب اتاقی در هتل **ریتس کارلتون** که به تاریخ چند ماه قبل بود، همان زمانی که پیشنهاد کرده بود بچهٔ دومی داشته باشند، صورت حساب در جیب کتی بود که جیک از او خواسته بود تا آن را به لباسشوئی ببرد.

آیا باید این قدر بی‌شرم می‌بود؟ آیا کشف بی‌وفایی‌اش برای اثبات تجربیات جیک لازم بود؟ شاید بدون فهمیدن ماتی لذت پیروزی برای جیک کمتر می‌شد، حتی با وجود این که مدت‌ها از پذیرفتن حقیقت سرباز زده بود؟ و آیا قبول کردن خیانت جیک درست همان چیزی نبود که جیک به زور وادارش می‌کرد بپذیرد؟ چون جیک می‌دانست که اگر او را وادار به پذیرفتن بی‌وفائی‌اش کند، اگر وادارش کند که بالاخره رودررویش قرار بگیرد، آنگاه این مقابله به معنای پایان زندگی مشترکشان می‌شد. آیا جیک همین را می‌خواست؟

آیا خودش هم همین را می‌خواست؟

شاید خودش هم به اندازهٔ شوهر بی‌وفایش از این زندگی مشترکِ متظاهرانه خسته شده بود. با صدای بلند گفت: «شاید.» به تصویر خودش در شیشهٔ دود زدهٔ ماکروویو خیره شد. زشت نبود ـ قد بلند، موبور، چشم آبی تیپ عمومی کلیهٔ دختران آمریکائی با سی و شش سال سن‌ا سنش برای از قیافه افتادن هنوز زود بود. مردان هنوز او را جذاب می‌دیدند. به عکس خاکستری اشک‌آلودش نچواکرد: «من هم می‌توانم خیانت کنم.»

عکسش به نظر منزجر، شگفت زده و وحشت‌زده می‌آمد. «تو یکبار سعی کردی یادت هست؟»

ماتی برگشت و سرسختانه چشم به زمین دوخت: «فقط همان یکبار و آن هم برای انتقام گرفتن بود.»

«پس دوباره انتقام بگیر»

ماتی سرش را تکان داد، قطرات آبی که از موهای خیسش می‌چکید زیر پایش جمع می‌شد. خیانت، اگر رابطه‌ای را که فقط یک شب دوام داشت بتوانیم خیانت بنامیم، چهارسال پیش انجام گرفته بود، درست قبل از نقل مکان به اوانستون. رابطه‌ای سطحی، شتاب زده و کاملاً قابل فراموش کردن! فقط خودش قادر به فراموشی جریان نبود، هر چند باید خیلی به خودش فشار می‌آورد که جزئیات قیافهٔ آن مرد را به یاد آورد، چون خیلی سعی کرده بود که به صورتش نگاه نکند. او مثل شوهرش وکیل بود، گرچه مال شرکتی دیگر و تخصصش در رشته‌ای دیگر بود. وکیل هنرپیشه‌ها بود. ماتی حالا درد دل‌های مردک را به یاد می‌آورد: ازدواج کرده و صاحب سه فرزند بود. ماتی با شرکت او قرارداد بسته بود تا برای دیوارهای شرکت تابلو بخرد ولی قبل از این که بگوید چه در ذهنش دارد، داشت توضیح می‌داد که شرکت چه چیزهائی لازم دارد. ماتی به جای این که بهت‌زده شود، به جای این که عصبانی شود، مثل وقتی که شنید شوهرش با آخرین معشوقه‌اش برای ناهار قرار می‌گذارند، ترتیبی داد که در همان هفته او را ملاقات کند، بنابراین در همان شبی که شوهرش با زنی قرار ملاقات داشت، خودش هم با مردی دیگر قرار گذاشته بود.

هرگز آن مرد را دوباره ندید، گرچه او چند بار تلفن کرد، ظاهراً برای گفتگو در مورد نقاشی‌هائی بود که برای شرکت انتخاب کرده بود. سرانجام دست از تلفن زدن برداشت و شرکت شخص دیگری را استخدام کرده بود که سلیقه‌اش «آن چه را که ما در نظر داریم بیشتر مورد توجه قرار می‌دهد» بود. هرگز در مورد این ارتباط چیزی به جیک نگفت، گرچه مطمئناً تاثیرش در گفتن ماجرا بود. شیرینی انتقامی که طرف از آن بی‌خبر باشد در چیست؟ ولی به نحوی نمی‌توانست خود را راضی به گفتن کند، نه به خاطر این که نمی‌خواست او را بیازارد، بلکه به خاطر این که می‌ترسید اگر چیزی به او بگوید، بهانه‌ای را که برای ترک گفتنش لازم داشت به دستش بدهد. بنابراین چیزی نگفت و زندگی همانطور که همیشه بود، ادامه یافت. آنها باز هم به زندگی مشترک تظاهر کردند ـ پشت میز صبحانه با لحنی خوشایند حرف زدن، بیرون رفتن با دوستان برای شام، هفته‌ای چند بار رابطه‌ی زناشویی داشتن، وقتی که جیک حتی در این ارتباط هم پیمان‌شکنی می‌کرد، سر هیچ و پوچ با هم نزاع

کردن و جر و بحث در مورد همه چیز به جز مطلبی که واقعاً در موردش اختلاف نظر داشتند. هنگامی که جیک برای بازسازی آشپزخانه فریاد می‌زد، ماتی گفت: «تو با زنهای دیگر ارتباط داری.»

و جیک برای اعتراض به ولخرجی ماتی فریاد زد: «من نمی‌خواستم این جا بمانم.» و ماتی مجبور به عقب نشینی شد. بعضی اوقات پرخاش‌های آنها باعث بیدار شدن کیم می‌شد، که دوان دوان به اتاق خواب آنها می‌آمد و فوراً طرف مادرش را می‌گرفت، آن وقت دو نفری علیه پدر یکی می‌شدند، یک طنز بی‌مزه که ماتی شک داشت اثری روی جیک داشته باشد، چون جیک فقط به خاطر دخترش بود که در آن خانه مانده بود.

ماتی حالا فکر می‌کرد: «شاید حق با کیم بود.» نگاهی به تلفن روی دیوار کنارش انداخت. شاید تنها چیزی که لازم بود نشان دادن اندکی توجه و حمایت بود، چیزی که به شوهرش نشان دهد که از کار سختی که می‌کند از تلاشش، تلاش همیشگی‌اش چقدر سپاسگزارند. دستش را به طرف تلفن برد، تردید داشت، تصمیم گرفت در عوض به دوستش **لیزا** زنگ بزند. لیزا می‌دانست چطور او را نصیحت کند. او همیشه می‌دانست که باید چه کند. و از آن گذشته، لیزا دکتر بود. آیا دکترها برای همه چیز جوابی ندارند؟ ماتی چند شمارهٔ اول را گرفت، بعد با بی‌حوصلگی گوشی را سرجایش گذاشت. چطور می‌توانست دوستش را در روزی بی‌شک شلوغ، آشفته کند. او باید مشکلات خودش را شخصاً حل کند. ماتی با سرعت شماره‌هائی را که می‌خواست گرفت، منتظر ماند تا خط خصوصی جیک یک، دو، سه بار زنگ بزند. ماتی فکر کرد: «می‌داند که من هستم...» سعی کرد با تکان دادن پایش، سوزشی را که به کف پای راستش برگشته بود، از خود دور کند. آیا گوشی را برمی‌دارد یا نه؟

غرغر کرد: «لذت تلفن زدن آشکار می‌شود.» جیک را مجسم کرد که پشت میز چوب بلوط بزرگش که یک سوم از اتاق وسیعش را در شرکت، شرکتی که در طبقهٔ چهل و دوم ساختمان **جان هانکوک** در مرکز شیکاگو قرار داشت، اشغال کرده بود، نشسته است. یکی از ۳۲۰ شعبه مشابه‌ای بود که شرکت معظم **ریچاردسون، باکلی و لانگ** را با پنجره‌های از کف تا سقف مشرف به خیابان میشیگان تشکیل می‌داد و به طرزی زیبا مفروش شده بود، ولی برای کارهای جیک که هر روز توسعه

بیشتری پیدا می‌کرد، بخصوص از وقتی که روزنامه‌ها او را جزء لاینفک اخبار محلی کرده بودند، کوچک به نظر می‌رسید. شوهرش استعداد خاصی در پذیرفتن پرونده‌های سخت و بردن آنها داشت. بازهم، ماتی شک داشت که مهارت بی نظیر جیک و جاذبهٔ پرقدرتش برای به دست آوردن حکم تبرئه برای مرد جوانی که به قتل عمدی مادرش اعتراف کرده و بعد با غرور و افتخار آن را برای دوستانش تعریف کرده بود، کافی باشد.

ممکن بود که جیک به دادگاه رفته باشد؟ ماتی به دو ساعت دیجیتالی که در آن سوی اتاق بود، نگاهی انداخت. ساعتی که روی اجاق ماکروویو بود ۳۲: ۸ را نشان می‌داد و ساعت روی اجاق ۳۴: ۸ دقیقه بود.

داشت گوشی را می‌گذاشت که بین زنگ چهارم و پنجم گوشی برداشته شد:

«ماتی چه شده؟» صدای جیک بلند و پرعجله بود، صدائی که می‌فهماند وقت بسیار کمی برای حرف زدن دارد.

ماتی شروع کرد: «سلام، جیک.» صدای خودش ظریف و بدون اعتماد به نفس بود: «امروز صبح خیلی زود رفتی و من نتوانستم برایت آرزوی شانس کنم.»

ـ معذرت می‌خواهم. نمی‌توانستم صبر کنم تا تو بیدار شوی. مجبور بودم بروم...

ـ «نه، عیبی ندارد. نمی‌خواستم گله کنم...» از اینکه تلفن زده بود، کمی پشیمان شد: «فقط می‌خواستم برایت شانس خوب آرزو کنم. البته می‌دانم که به شانس نیاز نداری، مطمئنم که خواهی درخشید.»

جیک گفت: «آدم هیچوقت از شانس خوب بی‌نیاز نیست.»

ماتی فکر کرد: «کلماتی که می‌توان در کاغذ فالنامه‌های شیرینی نوشت.»

ـ ببین ماتی، من واقعاً مجبورم که بروم. از تلفنت متشکرم...

ـ داشتم فکر می‌کردم که امروز صبح به دادگاه بیایم.

جیک به سرعت گفت: «نه، این کار را نکن.» زیادی با سرعت گفته بود: «یعنی واقعاً ضرورتی ندارد.»

ماتی گفت: «می‌فهمم چه منظوری داری.» به خودش زحمت نداد که ناامیدی‌اش را پنهان کند. ظاهراً شوهرش دلیلی داشت که نمی‌خواست ماتی به دادگاه بیاید. ماتی نمی‌دانست دلیل آن چیست، بعد افکار ناخوشایند را به عقب

راند: «به هر حال، فقط زنگ زدم که برایت شانس خوبی آرزو کنم.» در گذشته چند بار چنین حرفی زده بود؟ سه بار؟ چهاربار؟ آیا نمی‌دانست چه وقت موقع گفتن خداحافظ است؟ وقت خروج با شکوه، وقت جمع کردن آرزوهای خوب و غرورش و رفتن است؟

ـ «بعداً ترا خواهم دید.» صدای جیک از تظاهر به روحیهٔ قوی که برای افکارش زیادی بود، می‌لرزید: «مواظب خودت باش.»

ماتی شروع کرد: «جیک...» ولی یا او صدایش را نشنید یا وانمود کرد که نشنیده، تنها صدائی که ماتی شنید صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن بود. چه می‌خواست بگوید؟ که در مورد آخرین رابطه‌اش همه چیز را می‌داند؟ که وقتش رسیده قبول کنند که هیچکدام در این ازدواج زورکی و طولانی خوشبخت نیستند و وقتش رسیده که آن را تمام شده محسوب کنند؟

میهمانی تمام شده! وقتی گوشی را می‌گذاشت صدای ضعیف آوازی را شنید.

ماتی به آهستگی از آشپزخانه به هال مرکزی خانه رفت. پای راستش دوباره خوابیده بود و به زحمت می‌توانست قدم بردارد. چند بار لغزید چند لحظه با پای چپش روی فرش دست باف لی لی کرد تا پاشنهٔ پای راستش بیهوده دنبال زمین گشت. فهمید که دارد زمین می‌افتد و جلوی آن را بگیرد حتی بیشتر ترسید. ناگهان در مقابل حادثهٔ اجتناب‌ناپذیر تسلیم شد و محکم روی باسنش به زمین خورد.

در سکوت و بهت چند لحظه نشست در عین حال از احساس حقارت رنج می‌برد. بالاخره گفت: «لعنت بر تو، جیک!» اشک‌های ناخواسته‌اش را قورت می‌داد: «چرا نمی‌توانی فقط مرا دوست داشته باشی؟ آیا این قدر سخت است؟»

شاید احساس امنیت از دانستن این که شوهرش دوستش دارد به او جرأت می‌داد که او هم دوستش داشته باشد.

ماتی برای بلند شدن حرکتی نکرد. در عوض همانطور وسط هال نشست، لباس حمام خیسش فرش زیبای فرانسوی بزرگ را مرطوب می‌کرد، ماتی با همان شدتی که گریه می‌کرد، خندید.

فصل دوم

ماتی گفت: «معذرت می‌خواهم.» از جلوی زانوهای سرسخت زنی که انگار سنگین‌ترین زن حاضر در جمع بود گذشت. لباس‌های زن رنگهای مختلفی از طیف آبی بود، ماتی به طرف هشتمین و آخرین ردیف تماشاچیان دادگاه ۷۰۳ می‌رفت. به زوج مسنی که کنار زن آبی پوش نشسته بودند گفت: «معذرت می‌خواهم، ببخشید.» و دوباره در گوش زن موبور جوان و جذابی که احتمالاً باید بیشترین ساعات صبح را در کنارش بگذراند تکرار کرد: «ببخشید.»

آیا حضور این زن دلیل بی میل بودن جیک به حضور او در دادگاه بود؟ ماتی دکمه‌های کت شتری رنگش را باز کرد و آنرا با کمترین حرکت ممکن از روی شانه‌هایش پائین انداخت، احساس کرد که کت روی آرنج‌هایش باقی ماند. دست‌هایش را با ناراحتی در دوطرفش ثابت نگه داشت به طوری که برای بیرون کشیدن کت مجبور بود بیهوده به خودش فشار بیاورد، و نه تنها حواس زن جذاب سمت راستش را بلکه زنی زیبا که سمت چپش نشسته بود را پرت کرد. آیا زنان جذاب شیکاگو تمامی نداشتند، و آیا همهٔ آنها باید امروز صبح در دادگاه شوهرش حضور داشته باشند؟

شاید جلسه را عوضی آمده بود. شاید به جای دادگاهی که **داگلاس بریانت**

در آن محاکمه می‌شد به کنفرانس زنان جوان و جذاب و بور وارد شده بود. آیا همهٔ آنها معشوقهٔ همسرش بودند؟

چشمان ماتی به جلوی سالن خیره شد، شوهرش را پشت میز وکیل مدافع پیدا کرد، او سرش را برای گفتگوئی آهسته به طرف موکلش ـ جوان نوزده سالهٔ زمختی که در کت و شلوار قهوه‌ای رنگ و کراواتش که به توصیهٔ وکیلش پوشیده بود ناراحت به نظر می‌رسید ـ خم کرده بود. حالت چهرهٔ او چیزی را نشان نمی‌داد، انگار که او هم مانند ماتی، به سالن اشتباهی آمده بود و مطمئن نبود که این جا چه می‌کند.

خودش این جا چه می‌کرد؟ ماتی ناگهان ناراحت شد. آیا همسرش تاکید نکرده بود که نیاید؟ آیا وقتی بالاخره تسلیم شده و به لیزا زنگ زده بود، او همین نصیحت را نکرد؟ باید همین الان بلند شود و برود، قبل از این که جیک او را ببیند از این جا دور شود. آمدنش به این جا اشتباه بود. چه فکری کرده بود؟ این که به قول کیم جیک از حمایت او سپاسگزار خواهد شد؟ یا شاید امیدوار بود تا اثری از آخرین معشوقه‌اش به دست آورد؟

ماتی فکر کرد: «معشوقه...» این کلمه را در دهانش گرداند، در حالی که گردن می‌کشید و از بالای ردیف تماشاچیان، دو موقهوه‌ای را که در انتهای ردیف اول نشسته و می‌خندیدند، تماشا می‌کرد ناگهان احساس کرد برای بستن دهانش نیاز به دهان‌بند دارد.

ماتی فکر کرد: «زیادی جوان هستند و بسیار ناپخته. قطعاً طبق سلیقهٔ جیک نبودند، هر چند خودش هم درست نمی‌دانست که واقعاً سلیقهٔ شوهرش چگونه است.»

باز فکر کرد: «مطمئناً من نیستم.» قبل از این که چشمانش ردیف‌های پائین‌تر را بکاود کمی روی موهای فرفری که صندلی کنار راهروی ردیف دوم را اشغال کرده بود، مکث کرد، بعد به نگاهش نیمرخی که موهای سیاه پرکلاغی داشت و او را به عنوان یکی از دستیاران شرکت شوهرش می‌شناخت، افتاد. زنی که تقریباً هم زمان با جیک به شرکت ریچاردسون، باکلی و لانگ ملحق شده بود. **شانون** یک چیزی یا یک چیز دیگری، آیا تخصصش در زمینهٔ املاک یا چیزی در همین مایه‌ها نبود؟ این جا چه می‌کرد؟

شانون که اسم فامیلش را فراموش کرده بود، انگار می‌دانست که تحت نظر است، به آرامی به طرف ماتی برگشت. چشمانش درست روی ماتی توقف کرد، لبخندی به آرامی در گوشهٔ لبانش ظاهر شد. ماتی می‌فهمید که او دارد فکر می‌کند که مرا از کجا می‌شناسد. طرز نگاهش را می‌شناخت، قاطعانه به رویش لبخند زد. لبخندش اظهار می‌داشت: «ماتی هارت : همسر جیک، مرد امروز! مردی که همه برای دیدنش به این جا آمده‌ایم، مردی که امکان دارد شب گذشته در محیطی دوستانه‌تر دیده باشد.»

شانون ناگهان لبخند بزرگی از شناخت او بر لب آورد. لبخندش می‌گفت: «اوه، ماتی هارت.»

بدون صدا لب زد: «چطوری؟»

ماتی با صدای بلند گفت: «بهتر از همیشه.» تکانی به آستین کتش که دور آرنجش جمع شده بود داد و صدای پاره شدن آسترش را شنید: «تو چطوری؟»

جوابش فوری رسید: «عالی.»

ماتی صدای خودش را شنید که می‌گفت: «می‌خواستم به تو زنگ بزنم.» و تقریباً ترسید که بعد چه می‌خواهد بگوید. «می‌خواهم وصیت نامه‌ام را عوض کنم.» آیا این کار را می‌کرد؟ کی چنین تصمیمی گرفته بود؟

لبخند از لبان شانون ناپدید شد. گفت: «چی؟»

ماتی فکر کرد: «پس شاید تخصص او در زمینهٔ املاک نباشد.» نگاهش را به زیر افکند و ختم گفتگو را اعلام کرد. چند لحظه بعد پشت سرش را نگاه کرد و متوجه شد که شانون هر چه که بود ـ معشوقه شوهرش بود یا نه ـ توجهش را به جلوی دادگاه معطوف کرده است.

ماتی فکر کرد، تو نباید این جا باشی. خودت هم نمی‌خواهی این جا باشی. همین حالا بلند شو. بلند شو و قبل از این که یک احمق به تمام معنی از خودت بسازی برو. می‌خواهم وصیت نامه‌ام را عوض کنم؟ این دیگر از کجا به فکرش رسید؟

موبور طرف چپ پیشنهاد کرد: «بگذار کمکت کنم.» و قبل از این که ماتی وقت رد کردن پیشنهادش را داشته باشد آستین لجباز کت ماتی را کشید و به ماتی، همانطوری که ماتی به مادرش لبخند می‌زد، تبسم کرد. حالتی با کمی

اجبار، که بیشتر شامل ترحم بود تا خوش قلبی. ماتی گفت: «متشکرم.» و خالصانه‌ترین لبخندش را به روی او زد. لبخندی که می‌گفت این طوری باید بود ولی زن جوان رویش را برگردانده بود، و به طرف جلوی دادگاه قدیمی نگاه می‌کرد و نفسش را حبس کرده بود. ماتی چین‌های دامن پشمی خاکستری اش را صاف کرد، و با یقهٔ بلوز کتانش ور رفت. بلوندی که طرف راستش بود و بلوز آنقرهٔ صورتی و دامن سرمه‌ای به تن داشت، چشم غره‌ای به او رفت که می‌گفت: «نمی‌توانی مثل آدم بنشینی؟» که ماتی وانمود کرد متوجه نشده است. باید لباس دیگری برتن می‌کرد. لباسی که کمتر به روپوش مدرسه شباهت داشته باشد و به تصویر کیم که در ذهنش مجسم شد، لبخند زد. فکر کرد، چیزی نرم‌تر مثل یک بلوز آنقرهٔ صورتی و با حسادت به زن کنار دستش نگاه کرد. گر چه هیچ وقت آنقره را دوست نداشت. همیشه باعث عطسه کردنش می‌شد. انگار که منتظر بهانه بود، بالای بینی‌اش احساس خارش کرد، به زحمت وقت پیدا کرد که توی کیفش دنبال دستمال کاغذی بگردد، قبل از این که بتواند دماغش را توی دستمال فرو کند، صدای عطسه‌اش در سالن طنین انداز شد.

آیا جیک صدایش را شنیده بود؟ هر دو بلوند دو طرفش در حالی که خودشان راکنار می‌کشیدند هم صدا گفتند: «عافیت باشد.»

ماتی گفت: «متشکرم.» نگاه دزدیده‌ای به طرف شوهرش انداخت، با دیدن او که سخت مشغول گفتگو با موکلش بود، آسوده شد: «ببخشید...» دوباره عطسه کرد و دوباره عذرخواهی کرد. زنی در ردیف جلو برگشت، چشمان قهوه‌ای روشنش با لکه‌های طلائی خال خالی بود پرسید: «حالتان خوب است؟» صدایش عمیق و به نوعی گوشخراش و مسن‌تر از صورت گردش بود که با خرمنی از حلقه‌های موی قرمز احاطه شده بود.

ماتی بدون حضور ذهن فکر کرد: «هیچ چیزش با هم جور نیست.» و از توجه زن تشکر کرد.

بعد وقتی که منشی دادگاه از مردم خواست که برخیزند، جنب و جوشی به پا شد و قاضی، زن سیاه پوست جذابی که موهای سیاه فرفری‌اش با موهای سفیدی که مثل خاکستری که روی زغال را بپوشاند، فلفل نمکی شده بود، سرجایش در بالای جایگاه نشست. تازه آن وقت بود که ماتی متوجه هیئت

منصفه شد. هفت مرد و پنج زن به اضافهٔ دو مرد دیگر که ذخیره بودند. بیشتر اعضاء هیئت منصفه میان سال بودند، گرچه چند تائی به زحمت بیش از نوجوانان سن داشتند، و یکی از مردان حدود هفتاد سال را داشت. از میان آن چهارده نفر، شش نفر سفید، چهار نفر سیاه پوست و سه نفر اسپانیائی، و یکی آسیائی بود. صورت‌هایشان درجات مختلف علاقمندی و صداقت و ترس را منعکس می‌کرد. دادگاه تقریباً سه هفته بود که برگزار می‌شد. هر دو طرف مدارک خود را ارائه کرده بودند. هیئت منصفه بدون شک آنچه لازم بود بشنود، شنیده بود. حالا تنها چیزی که می‌خواستند بازگشت به سرکار و خانواده‌هایشان و زندگی روزمرهشان بود. اکنون زمان تصمیم‌گیری و بعد حرکت به سمت زندگی بود. ماتی فکر کرد: «من هم همین طور». در صندلی‌اش به طرف جلو خم شد. قاضی به دادستان اجازه شروع دادگاه را داد: «وقتش شده که تصمیم بگیرم و جلو بروم.»

آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن.

یکی از دستیاران دادستان فوراً از جایش برخاست، دکمه بالای کت خاکستری‌اش را بست، همانطوری که همهٔ وکلا در سریال‌های تلویزیون انجام می‌دهند و به طرف هیئت منصفه رفت. او مرد بلند قدی بود، حدود چهل ساله، با صورتی باریک و دماغ درازی که نوکش افتاده بود، درست مثل شمعی که قطراتش فرو ریخته است. جنب و جوشی در قسمت تماشاگران به وجود آمد و همهٔ آنها با هم کمی خود را جلوتر کشیدند. سکوتشان سنگین و مثل مه غلیظ بود منتظر صدای وکیل بودند تا آنها را به طرف نور هدایت کند. دادستان شروع کرد: «خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه!» عمداً به چشمان تک تکِ آنها نگاه می‌کرد و سپس لبخند می‌زد: «صبح به خیر.» هیئت منصفه با علاقه به لبخند زدند، لبخند یکی از خانم‌ها در خمیازه‌ای ناگهانی پنهان شد: «می‌خواستم برای صبوری شما در چند هفتهٔ گذشته تشکر کنم.» مکثی کوتاه کرد، آب دهانش را قورت داد، سیب آدم بزرگش از بالای یقهٔ لباس آبی کم رنگش هویدا شد: «وظیفه من است که حقایق سادهٔ این پرونده را دوباره برایتان یادآوری کنم.»

ماتی سرفه کرد، انقباضی وحشتناک و ناگهانی اشک به چشمانش آورد.

بلوند سمت چپش پرسید: «مطمئنی که حالت خوب است؟» و یک دستمال کاغذی دیگر به او تعارف کرد، در حالی بلوند سمت راستی با خشم پشت چشم

نازک کرد. ماتی با دستمال اشکهایش را پاک کرد و فکر کرد: «خودت هستی، درست است؟ توئی که معشوقهٔ همسر من هستی.»

دادستان ادامه داد: «در شب بیست و چهارم فوریه، داگلاس بریانت از می‌گساری بعد از ظهر با دوستانش به خانه برگشت و با مادرش **کنستانس فیشر** رو به رو شد. مجادله‌ای پیش آمد و داگلاس بریانت با عجله از خانه خارج شد. او به بار برگشت و چند لیوان دیگر مشروب خورد بعد حدود دوی بامداد به خانه برگشت، در این ساعت مادرش خوابیده بود. صبح روز بعد، او به مدرسه رفت و پیش همکلاسی‌هایش شروع به لاف زدن دربارهٔ قتل مادرش کرد یکی از بچه‌ها به پلیس زنگ زد.» دستیار دادستان به برشمردن حقایق سادهٔ پروندهٔ مذکور ادامه داد، به هیئت منصفه یادآوری کرد که شاهدان قاطعانه گفته‌اند که کنستانس فیشر از پسرش واهمه داشت، اسلحهٔ آلت جرم پوشیده از اثر انگشت داگلاس بریانت و لباس هایش از خون مادرش آلوده بود، حقیقتی ساده پس از حقیقت ساده قبلی، هر کدام از آنها خودشان به تنهائی هم بس بودند و وقتی که به قبلی اضافه می‌شدند منهدم کننده می‌شدند. جیک هارت چه می‌توانست بگوید تا سنگینی حقیقتی را که ماتی هم اکنون شنیده بود، از بین ببرد؟

صدای جیک را شنید که می‌گفت: «انگار که خیلی روشن و واضح است.» انگار که افکار ماتی را دزدکی متوجه شده بود، انگار که داشت مستقیماً با او حرف می‌زد. چشمان ماتی به شوهرش دوخته شد، جیک از جایش برخاست، دکمه کت رسمی آبی‌اش را قبلاً بسته بود. ماتی خوشحال شد که او به تصیحتش عمل کرده و به جای پیراهن آبی، پیراهن سفید پوشیده است، هر چند کراوات آلبالوئی سیرش به چشم ماتی بیگانه می‌آمد. جیک لبخند زد، مثل الویس انحنای کمی به لب بالایش داد، و شروع به توضیح دادن به هیئت منصفه کرد. با لحنی خودمانی و حتی صمیمانه که مخصوص به خودش بود. او باعث می‌شد که آدم فکر کند تنها موجود در سالن است، ماتی حیرت‌زده به هر کدام از اعضاء هیئت منصفه که حرف‌های او را تصدیق می‌کردند، به جلو متمایل شده و تمام توجهشان را به جیک داده بودند، نگاه می‌کرد. زنهای دو طرف صندلی ماتی، متوقعانه سر جایشان وول خوردند، و قسمت انتهای خوش فرم بدنشان چوب صندلی زیرشان را سائید.

ماتی فکر کرد: «آیا او باید این قدر جذاب باشد؟» می‌دانست که جیک

همیشه ظاهرش را به عنوان موهبتی الهی می‌داند، در طول چهارده سالی که وکالت می‌کرد به سختی موفق شده بود که ظاهر جذابش را طبیعی جلوه دهد. هشت سال آخر را با ریچاردسون، باکلی و لانگ کارکرده بود. جیک می‌دانست که بیشتر همکارانش گله دارند که چرا همه چیز برای او خیلی ساده پیش می‌آید: ظاهر خوب، نمرات عالی، غریزه‌ای که به او می‌گوید کدام پرونده را قبول و کدام را رد کند. ولی ماتی می‌دانست که جیک مثل همه آنها در دفتر جان می‌کند. شاید حتی سخت‌تر، هر روز صبح قبل از ساعت هشت به دفتر می‌رسد و به ندرت قبل از هشت شب آنجا را ترک می‌کند. ماتی فکر کرد: «البته اگر فرض کنیم که او در دفترش باشد نه در اتاقی در هتل کارلتون ـ ریتس» و انگار که مشت خورده باشد، یکه خورد.

جیک در حالی که کنار بینی عقابی اش را می‌مالید گفت: «آن طوری که آقای **درون** این پرونده را معرفی کردند، همه چیز یا سیاه است یا سفید. کنتانس فیشر مادری فداکار و دوستی باوفا بوده که همه کسانی که او را می‌شناختند، دوستش داشتند. پسرش فردی بی‌پروا بوده که در مدرسه شکست خورده و هر شب میگساری می‌کرده. مادره قدیسه بوده، پسره یک هیولا! مادره در ترسی مهلک زندگی می‌کرد، و پسره دشمن خونی‌اش بود. مادره رویای زندگی بهتری برای پسرش را داشت، پسره بدترین کابوس هر مادری بوده.» جیک مکث کرد و به طرف موکلش که با ناراحتی سر جایش وول می‌خورد، نگاه کرد. جیک به طرف هیئت منصفه نگاه کرد و بدون زحمت آنها را در تور نامرئی خود گرفتار کرد و ادامه داد: «البته این طوری همه چیز ساده به نظر می‌رسد، فقط اشکال کار این جاست که چیزها به ندرت آنقدر که ساده به نظر می‌رسند، هستند. و همهٔ ما این را می‌دانیم.» چند نفر از هیئت منصفه برای تائید حرفش لبخند زدند: «همانطوری که می‌دانیم وقتی سیاه را با سفید مخلوط می‌کنیم، خاکستری به دست می‌آید و درجات مختلفی از خاکستری در آن است.»

ماتی شوهرش را دید که پشت به هیئت منصفه کرد و به طرف جائی که موکلش نشسته بود رفت، مطمئن بود که چشمان هر یک از اعضای هیئت منصفه به دنبالش است. ماتی دید که او دستش را دراز کرد و شانه موکلش را لمس کرد. به طرف هیئت منصفه برگشت و انگار اجازهٔ آنها را بخواهد پرسید: «پس چند دقیقه اجازه بدهید تا

درجات مختلف خاکستری را آزمایش کنیم. می‌توانیم این کار را بکنیم؟» و ماتی دید که یکی از زنان هیئت منصفه واقعاً در جواب سرش را تکان داد. جیک هارت گفت: «اولاً، بگذارید نگاه دقیق‌تری به کنستانس فیشر داشته باشیم، این مادر فداکار و دوست وفادار. خوب من به سرزنش قربانی اعتقادی ندارم.»

و ماتی احساس خفگی کرد، می‌دانست که دقیقاً همین کار را خواهد کرد: «من فکر می‌کنم کنستانس فیشر مادری فداکار و دوستی باوفا بوده است...»

ماتی منتظر بود. «ولی؟»

- «ولی در ضمن می‌دانم که او زن خشمگین و رنجدیده‌ای بود که تقریباً همیشه پسرش را با حرفهایش شکنجه می‌کرد و اغلب به وحشیگری‌های فیزیکی هم متوسل می‌شد.» جیک مکث کرد، صبر کرد تا وزنهٔ حرفهایش جا بیفتد: «حالا، نمی‌خواهم بگویم که داگلاس بریانت بچهٔ بی‌دردسری برای مادرش بود.» ماهرانه خودش را در جبههٔ هیئت منصفه جا داد: «می‌دانیم که مادرش چقدر ناراحت بوده که با چنین پسر حرف نشنوئی سر و کله می‌زده، و از وقتی که پسر کوچکی بود به خاطر این که پدرش ترکشان کرده بود، او را سرزنش می‌کرد و باعث شکست در ازدواج دومش با **ژان فیشر** شد، و از نشان دادن عشق و احترامی که مادرش خود را سزاوار آن می‌دانست، ابا می‌کرد. ولی یک دقیقه صبر کنید...» جیک طوری عمل می‌کرد انگار که تمام دادگاه نفسش را حبس کرده و منتظر اوست تا حرفش را ادامه دهد.

چقدر این لحظه را تمرین کرده بود؟ ماتی نمی‌دانست، متوجه شد که نفسش را حبس کرده، درست مثل بقیه. جیک چند ثانیه برنامه‌ریزی کرده بود که این مکث ادامه یابد؟

پس از پنج ثانیه کامل مکث، جیک به حرفش ادامه داد و فوراً همهٔ تماشاگران را دوباره به دام کشید: «صبر کنید و منبع آن همه خشم را ملاحظه کنید. پسر بچه‌ها بد متولد نمی‌شوند. هیچ پسر کوچکی با نفرت از مادرش زاده نمی‌شود!»

ماتی دستش را به طرف دهانش برد. متوجه شد که چرا او این پرونده را پذیرفته این که چرا باید برنده شود. پرونده شخصی بود.

جیک یک بار به او گفته بود که کارهای هر وکیل تقریباً همیشه انعکاسی از شخصیت خود اوست. با بسط این موضوع آیا می‌توان دادگاه را با کاناپهٔ

PersianPDF.com

روانکاوی یکی دانست؟

ماتی با دقت گوش داد که شوهرش وحشت شکنجهٔ تقریباً هر روزهای را که داگلاس بریانت در چنگ مادرش متحمل می‌شد برشمرد. شستن دهانش با صابون وقتی که بچه بود، زخم زبان همیشگی که او را احمق و بی‌ارزش می‌نامید، کتک‌های دائمی که باعث کبودی‌ها و گاهی استخوان‌های شکسته می‌شد. و دلیل اینکه داگلاس بریانت نتوانست دیگر با این آزارها سرکند و اجباراً از منزل بیرون بزند.»

جیک موقرانه با صدائی آهسته گفت: «یک پروندهٔ واقعی برای کودک آزاری.» با توجه به شهادت چند نفر از متخصصان روان‌شناسی که قبلاً شهادت داده بودند.

ماتی در سکوت از شوهرش پرسید: «آیا برای تو هم همین طور بود؟» شک داشت که هیچ وقت جواب قانع‌کننده‌ای دریافت کند. اوائل که با هم ملاقات می‌کردند، جیک چندین بار به صورت مبهمی به بچگی پرمشکلش اشاره کرده بود، چیزی که ماتی فوراً فهمید که مثل بچگی سخت خودش بوده. ولی وقتی بیشتر آشنا شدند، جیک کمتر اشاره کرد و وقتی ماتی او را برای جزئیات تحت فشار می‌گذاشت، او در خودش فرو می‌رفت و برای چند روزی عبوس می‌شد، تا وقتی که ماتی یاد گرفت دربارهٔ خانوادهٔ او هیچ سئوالی نپرسد. حالا فکر می‌کرد: «ما چیزهای مشترک زیادی با هم داریم.» همانطور که اغلب در سکوت‌های کش‌دار سالهای زندگی مشترکشان به آن فکر می‌کرد: مادران دیوانه، پدران غایب، فقدان هر نوع گرمی و عشق خانوادگی.

به جای برادر و خواهر، ماتی کودکی خود را با سگان مادرش سهیم بود که هیچ وقت کمتر از شش تا نبودند، گاهی به یازده تا هم می‌رسیدند، همه خال خالی و پرستیدنی بودند، دوست داشتنشان خیلی راحت‌تر از بچه پر دردسری بود که درست مثل پدرش بود که آنها را ترک کرده بود. در حالی که جیک تنها فرزند خانواده نبود. یک برادر بزرگتر داشت که در سانحهٔ قایق سواری مرده بود و یک برادر کوچکتر که چند سال قبل از این که ماتی با جیک آشنا شود، الکلی شده و ناپدید شده بود. ماتی می‌دانست که بزرگسالی شوهرش هم مثل خودش دردناک و پر از تنهائی بوده است.

نه، بدتر. خیلی بدتر.

حالا فکر می‌کرد: «چرا هیچ وقت دربارهاش با من حرف نزدی؟» بی توجه

دستش را انگار که می‌خواهد سؤالی را با صدای بلند بپرسد، بالا برده بود. حرکتش توجه شوهرش را جلب کرد و حواس او را از جمع‌بندی حرف‌هایش پرت کرد. ماتی در سکوت پیشنهاد کرد: «شاید می‌توانستم به تو کمک کنم.» چشمانشان از دو سوی سالن در هم قفل شد. صورت جذاب او تعجب، گیجی، خشم و ترس را نشان می‌داد، همه این‌ها در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد، و درک این احساسات برای بقیه به جز ماتی نامرئی بود. ماتی فکر کرد: «ترا به خوبی می‌شناسم.» قلقلک عجیبی در ته گلویش احساس می‌کرد: «ولی در واقع اصلاً ترا نمی‌شناسم.»

حتماً مرا نمی‌شناسی.

و بعد ناگهان قلقلک ته گلویش منفجر شد، و با صدای بلند خندید، آن قدر بلند می‌خندید که همه برگشتند و به او نگاه کردند، آن قدر مهار گسیخته خندید که قاضی با چکش روی میزش زد، ماتی فکر کرد: «درست همان طوری که در تلویزیون می‌زنند.» باز هم با صدای بلند خندید، دید که پلیس یونیفرم پوشی نزدیک شد. وقتی از جایش پرید و خودش را از ردیف صندلی‌ها بیرون کشید و کتش را دنبال خودش روی زمین کشید، سرافکندگی ترسناکی را روی صورت همسرش دید. ماتی در حالی که دستش را به در بزرگ قاب مرمری ته سالن دادگاه گرفته بود، برگشت. چشمانش سریعاً با چشم زن موقرمز ردیف جلوئی‌اش تلاقی کرد. در حالی که افسر به سرعت او را از در خارج می‌کرد ماتی متوجه شد که دارد فکر می‌کند: «همیشه آرزوی حلقه‌های موی او را داشتم.» اگر هم افسر به او حرفی زد، با وجود خندهٔ بلندش چیزی نشنید، خنده‌ای که هفت طبقه تا سالن اصلی طبقه همکف و تا پائین پله‌ها و توی خیابان ادامه داشت.

فصل سوم

ـ نظم را رعایت کنید. دادگاه رسمی است.

قاضی داشت با چکش روی میز می‌کوبید و در صندلی پشت بلند چرمی‌اش بالا و پائین می‌پرید، در حالی که مردم در سالن جلوی رویش مثل زنبورهائی که کندویشان ناگهان مورد حمله قرار گرفته باشد، عصبی همهمه می‌کردند. بعضی از تماشاچیان پشت دستشان نجوا می‌کردند، بقیه آشکارا می‌خندیدند. چند نفر از اعضای هیئت منصفه با بقیه گفتگو می‌کردند: «چه خبر است...؟» «شما چی فکر می‌کنید...؟» «به خاطر چی بود؟»

جیک هارت وسط دادگاه قدیمی با سقف‌های بلند، پنجره‌های وسیع و دیوارهای تیره، بین موکلش و هیئت منصفه ایستاد، بهت زده‌تر از آن بود که حرکتی کند. تعجبش او را روی فرش قهوه‌ای زیر کفش‌های سیاهش میخکوب کرده بود، خشم و نگرانی‌اش پیله‌ای محافظ و نامرئی دورش کشیده بود. صداها و گیجی دادگاه مثل خفاش‌های تازه بیدار شده، دور سرش چرخ می‌خورد، احساس می‌کرد عروسکی است که نخ‌هایش را کشیده‌اند. اگر یک قدم بردارد اگر حتی نفس بلندی بکشد، ممکن است منفجر شود. خیلی مهم بود که همانطور آرام بماند. باید دوباره حواسش را جمع می‌کرد، دوباره حرف‌هایش را به یاد می‌آورد و دوباره زمینه از

دست داده را پس می‌گرفت.

چه اتفاقی افتاده بود؟

همه چیز خیلی خوب داشت پیش می‌رفت، همه چیز دقیقاً طبق نقشه‌اش پیش می‌رفت. هفته‌ها بود که روی دفاع نهائی اش کار می‌کرد ـ نه تنها روی کلماتی که می‌خواست بگوید، بلکه روی طرز ادا کردن آن کلمات، نفوذش، فشاری که روی هجاهای بخصوص می‌آورد، کدام لغت را بر دیگری ترجیح دهد، کی جمله‌هایش را سرعت دهد، چه وقت مکث کند و چه وقت ادامه دهد. کلمات را با لحن مناسب به یاد سپرده بود. این می‌توانست مهم‌ترین سخنرانی زندگی‌اش باشد، آخرین دفاعی که می‌توانست همه چیز را با هم پیوند دهد. کاپ قهرمانی برای مهم‌ترین پروندهٔ دوران کارش، پرونده‌ای که شرکای ارشد اداره برعهده گرفتن آن را از طرف او، کاری مهم برای سهامداری‌اش می‌دانستند، پرونده‌ای که مثل ضرب‌المثل برف در مقابل آفتاب، امیدی برای بردش نداشتند. در ضمن این پرونده در صورت برنده شدن تضمینی برای پذیرفته شدنش به عنوان شریک در دفتر کارش به شمار می‌رفت، او را در اوج دورهٔ جوانی، سی و هشت سالگی به اوج قلهٔ حرفه‌اش می‌رساند.

و او آن را برده بود. تمام کارهای سختش ثمربخش واقع شده بود. هیئت منصفه مثل موم در دستانش نرم بودند و به هر جملهٔ او آویخته بودند ـ سندرم بچه آزاری ـ قبل از این که بتواند از این جمله به عنوان دفاعیه استفاده کند چه اتفاقی افتاد؟ می‌خواست ادامه دهد: «موازنه آن با سندرم همسر آزاری غیر قابل اشتباه است و قابل چشم‌پوشی نیست، به راستی بچه‌های آزار دیده آسیب پذیرتر از همسران آزار دیده‌اند چون کودک کنترل کمتری بر وضعیت دارد، و حتی قابلیت کمتری برای انتخاب محیط اطرافش دارد، تا بتواند چمدان‌هایش را ببندد و از زندگی خارج شود.» این جملات نوک زبانش بود، نفس کشید، آماده بود تا آنها را رها کند تا این که کسی ضربه‌ای محکم به خودپسندی‌اش زده و آن باد غرور و نخوتش را خالی کرده بود. چه اتفاقی افتاد؟

چیزی را از گوشهٔ چشمانش دیده بود، حرکتی مبهم را، انگار کسی می‌خواست توجهش را جلب کند و جیک به آن طرف نگاه کرده بود و او همان جا بود. ماتی، همسرش، که مصرانه خواسته بود امروز صبح به دادگاه نیاید.

همانجا بود، و داشت می‌خندید. جیک نمی‌دانست به چه. شاید به چیزهائی که او می‌گفت می‌خندید، به بحث جسورانه‌اش، شاید فقط برای تحقیرش می‌خندید، به طرز عمل، به خود عمل، به او، و بعد قاضی **برگ** داشت با چکش روی میز می‌کوبید و درخواست آرامش و نظم می‌کرد، و ماتی داشت از روی دامن کسانی که اطرافش بودند به بیرون می‌لغزید، کتش را روی زمین دنبالش می‌کشید و به همراهی پلیسی از اتاق خارج می‌شد، در حالیکه همهٔ وجودش با آن خندهٔ دیوانه‌وار و پر تشنجی که هنوز می‌توانست صدایش را بشنود تکان می‌خورد، مثل عروسک خیمه شب‌بازی که نخ‌هایش را کشیده باشند.

پنج دقیقه دیگر. این تمام وقتی بود که نیاز داشت. پنج دقیقه بیشتر و او می‌توانست این آخرین دفاع را تمام کند. بعد وقت متعلق به دادستان بود که نطق اختتامیه‌اش را انجام دهد. بعد ماتی می‌توانست هر شیرین کاری که قلب کوچکش میل دارد، انجام دهد. می‌توانست مثل علی ورجک بالا و پائین بپرد، اگر دلش می‌خواست لباس‌هایش را درآورد و تا جائی که می‌تواند بخندد.

او را چه می‌شد؟

جیک فکر کرد: «شاید حالش خوب نیست.» تقلا می‌کرد که خوش بین باشد. او صبح زیادی خوابیده بود که خودش غیر معمول بود، و بعد آن تلفن عجیب به اداره‌اش، مثل صدای دختر بچه‌ها در تلفن، پر از آسیب پذیری، که پیشنهاد می‌کرد به دادگاه بیاید. جیک می‌دانست که هیچ آسیب پذیری در ماتی وجود ندارد. او مثل توفان قوی و پر قدرت بود و همان قدر ویرانگر. آیا عمداً می‌خواست او را خراب کند؟ آیا آن حرکتش برای خودنمائی در دادگاه آن هم وقتی خودش مخصوصاً گفته بود که نیاید، به همین دلیل بود؟

جیک شنید که قاضی با صدای بلند اعلام کرد: «جلسه رسمی می‌شود.» گرچه نظمی به دادگاه برنگشت.

متهم پرسید: «چه خبر است؟» چشمانش مثل چشمان بچه‌ای ترسیده و به دام افتاده بود.

جیک فکر کرد: «من آن نگاه را می‌شناسم.» کودکی خودش در ذهنش منعکس شد: «من آن ترس را می‌شناسم.»

جیک خاطراتی را که ناخواسته به ذهنش هجوم آورده بود به عقب راند، و

سعی کرد همین کار را با همسرش هم انجام دهد. ولی ماتی مثل یک ستون سنگی جلویش ایستاده بود، در نظر اول بسیار ظریف بود ولی برای عقب راندن بسیار سرسخت به نظر می‌رسید. همان طوری که همیشه بود. از همان اولین ملاقاتشان.

جیک فکر کرد: «خوبه، دوباره افکار احمقانه» به زحمت پایش را جلوی پای دیگرش گذاشت و خود را از پیلهٔ افکارش که حالا بیشتر شبیه به تابوت بود، آزاد کرد، و کنار موکلش نشست. دستهای یخ کردهٔ پسرک را در دستهایش گرفت.

داگلاس بریانت گفت: «دستهایت خیلی سرد است.»

جیک می‌خواست بخندد، ولی خنده برای امروزِ دادگاه کافی بود. گفت: «متأسفم.»

قاضی اعلام کرد: «نیم ساعت استراحت می‌دهیم.» همه مردم اطراف جیک، شروع به ترک کردن سالن کردند، مردم انگار با مغناطیس‌های مختلف به طرف درهای خروجی کشیده می‌شدند. جیک احساس کرد دست داگلاس بریانت از میان دستهایش بیرون کشیده شد و او را به بیرون بردند. دید که هیئت منصفه بیرون رفتند. چطوری می‌توانم دوباره برنده شوم؟ جیک نمی‌دانست. چه می‌توانم بگویم تا هرج و مرجی راکه همسرم در این دادگاه به وجود آورده از بین ببرم؟

آیا کسی متوجه شد که او همسرش است؟

ـ جیک...

صدا آشنا بود، نرم و به شدت زنانه. سرش را بلند کرد. فکر کرد: «اوه، خدای من.»

ناگهان احساس تهوع کرد. چرا او باید این جا باشد؟

ـ حالت خوب است؟

جیک سرش را تکان داد. چیزی نگفت.

شانون گراهام دستش را دراز کرد، انگار می‌خواست او را لمس کند، در چند سانتیمتری شانه‌اش متوقف شد، دستش بی هدف در هوا معلق ماند. پرسید: «کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟»

جیک سرش را تکان داد. می‌دانست که او در واقع می‌پرسد که چه اتفاقی افتاده است، ولی از آنجائی که جوابش را بهتر از او نمی‌دانست، چیزی نگفت.

ـ آیا ماتی طوری‌اش شده؟

جیک شانه‌اش را بالا انداخت.

وقتی جیک نتوانست پاسخی بدهد شانون ادامه داد: «امروز صبح چیز عجیبی به من گفت. بدون مقدمه گفت که می‌خواهد وصیت‌نامه‌اش را تغییر دهد.»

ـ «چی؟» سر جیک به عقب کشیده شد، انگار کسی یک مشت از موهایش را کشید.

حالا نوبت شانون بود که شانه‌اش را بالا بیندازد. دوباره پیشنهاد کرد: «به هر حال اگر کاری هست که من بتوانم انجام دهم...» صدایش دور شد.

جیک گفت: «می‌توانی این موضوع را پیش خودت نگه داری؟» گر چه می‌توانست احساس کند که شانون گراهام همان طور که می‌رود مشغول تمرین سخنرانی‌اش در مقابل بقیهٔ وکلای شرکت می‌باشد. چیزی متوقعانه، حتی مشتاقانه در طرز گام برداشتنش بود، انگار به سختی می‌تواند منتظر بماند تا به جائی که می‌خواهد برسد. عیبی ندارد. خبر انفجار خندهٔ ماتی قبل از این که شانون گراهام ساختمان را ترک کند، کهنه خواهد شد. از این نظر وکلا هم مثل همهٔ آدم‌های دیگر بودند، عاشق شایعه و غیبت. داستانهای یک کلاغ چهل کلاغ از رفتار همسرش بدون شک در حال بیرون دویدن از سالن مقدس دادگاه و پخش شدن در شهر و پریدن از پیچ خیابان قدیمی کالیفرنیا و خیابان بیست و پنجم که محل دادگاه بود به میراکل میل، خیابان میشیگان شرکت ریچاردسون، باکلی و لانگ بود: «آیا دربارهٔ شیرین کاری ماتی هارت در دادگاه امروز چیزی شنیده‌ای؟» «همسر جیک هارت چه‌اش شده؟» «این بدترین کابوس بود. او فقط می‌خندید. درست وسط نطق اختتامیه شوهرش.» گاهی جیک آرزو می‌کرد که او به سادگی ناپدید شود.

نه این که آرزو داشته باشد ماتی واقعاً صدمه‌ای بخورد. نه این که دلش بخواهد او بمیرد، یا چیزی شبیه به این‌ها. فقط دلش می‌خواست او برود، از زندگی اش، از مغزش بیرون برود. هفته‌ها بود که فکر می‌کرد به او بگوید همه چیز تمام شده، و عاشق زن دیگری شده، و می‌خواهد او را ترک کند. تمام کلمات را تمرین کرده بود مثل نطق آخرین دفاعش در برابر هیئت منصفه، حالا

فکر می‌کرد که واقعاً هم مثل آن بود، نطق اختتامیه ازدواجش، و ماتی هیئت منصفه و قاضی‌اش بود و خداوند، دادستان دادگاه زندگی آنها بود.

نطقش همیشه این طوری شروع می‌شد: «تقصیر کسی نیست.» بعد گیر می‌کرد، چون راستش را بخواهید، تقصیر یکی بود. تقصیر خودش بود. حالا صدای کوچکی معترضانه می‌گفت گرچه همان قدر هم تقصیر ماتی بود. تقصیر او بود که همان اول کار حامله شد، به خاطر اصرارش برای نگه داری بچه، برای پذیرفتن فوری تقاضای ازدواجش که با اکراه همراه بود، گرچه می‌دانست که این خواست واقعی جیک نیست، و این که آنها حقی بر گردن هم ندارند و همه‌اش یک اشتباه بوده، و به خاطرش همیشه از او متنفر خواهد بود.

سخنرانی ادامه پیدا می‌کرد: «ما بهترین سعی خودمان را خواهیم کرد.» ولی جیک بهترین سعی را نمی‌کرد و هر دو این را می‌دانستند. صدای کوچک سماجت می‌کرد و حالا صدایش بلندتر شده بود، هر چند که ماتی هم کاملاً بی‌تقصیر نبود. در آغاز او خود را کاملاً در هالهٔ مادری پوشانده بود، در تمام ساعات شب و روز از کیم مراقبت می‌کرد و او را از صحنه بیرون کرده بود. درست بود که او علاقه‌ای به عوض کردن کهنه بچه نداشت و بچه‌ها او را عصبی می‌کردند، ولی این معنی را نداشت که عاشق دخترش نیست یا این که مایل است نقش یک ناظر را در زندگی او بازی کند. او به ارتباط نزدیک کیم و مادرش غبطه می‌خورد، و به وابستگی آنها رشک می‌برد. کیم مشخصاً دختر مادرش بود. خیلی دیر شده بود که دختر کوچولوی پدرش باشد.

و ناگهان ماه گذشته ماتی به سرش زده بود که بچهٔ دیگری داشته باشند، آن را میان یکی از گفتگوهای عادی گنجانده بود، و سعی داشت که هیجانش را به عنوان بی‌تفاوتی جا بزند، انگار فقط یک پیشنهاد عادی بود، چیزی که شب و روز به آن فکر نکرده بود. و آن گاه بود که جیک دانسته بود که دیگر نمی‌تواند صبر کند، وگرنه دوباره به دام خواهد افتاد. باید به ماتی می‌گفت که می‌خواهد آنها را ترک کند.

فقط این که هنوز چیزی نگفته بود. و حالا به طور غریزی حس می‌کرد که زیادی صبر کرده است، و اینکه مبادا او قبلاً حامله شده باشد، و گیجی و عوض شدن هورمون‌ها مسئول رفتار عجیب امروز صبح او در دادگاه بوده است. صدای خودش را شنید که بلند می‌گفت: «خواهش می‌کنم، نه، هر چیزی به جز آن.»

-هر چیزی به جز چه؟

سرش را با شنیدن صدای زنانه بلند کرد، دستش را دراز کرد تا او دستش را بگیرد، وقتی انگشتانش در انگشتان او گره خورد، هجوم هیجان را احساس کرد. به جهنم؟ کی اهمیت می‌دهد که کسی آنها را با هم ببیند؟ از آن گذشته، سالن دادگاه خالی بود. شجاع بودن آسان بود.

زن پرسید: «همسر تو بود، درست است؟» صدایش پر از شب بیداری و سیگار بود. به طرف جایگاه متهم خم شد، سرش را به سر جیک تکیه داد و موهای فرفری قرمزش به گونهٔ جیک سائیده شد، مثل گربه‌ای که خودش را به پاهای برهنه صاحبش بمالد. همین شب پیش بود که جیک آن موهای سرکش را در دستهای خود جمع کرده و فشرده و از نرمی و لطافت آن مات مانده بود. او هم به بالا نگریسته و لبخند پهن شگفت‌انگیزش را که انگار می‌خواست از کناره‌های صورت گردش به بیرون بگریزد به رویش زده بود، لبهایش از هم باز شد تا ردیف دندان‌های سفید و مرتبش را به نمایش بگذارد. او چه داشت که جیک این قدر مجذوبش شده بود؟

مثل بلوز ابریشمی گران قیمت و شلوارک کهنه‌ای که هنرمندانه با هم ترکیب می‌کرد، همه چیز **هانی نواک** مخلوط و با هم جور بود. موهایش باید قرمز و فرفری می‌شد، ولی ابرویش قطعاً مشکی و کشیده بود. سینه‌اش زیادی برای بقیهٔ اندامش بزرگ بود، پاهایش برای کسی که به زحمت قدش به صد و پنجاه و پنج سانتیمتر می‌رسید، زیادی بلند بود و بینی اش کمی خمیده و زاویه‌دار بود و ظاهر کمی درهم و برهم به او می‌بخشید. از نظر هیچ کس قطعاً زیبائی فوق‌العاده‌ای نداشت، و در سی و چهار سالگی، به ندرت زنی جوان محسوب می‌شد. در این زمینه، همسرخودش از او جذاب‌تر بود.

با وجود این که همیشه با ظاهر آمریکائی و روشن ماتی آشنا بود، این باعث می‌شد که خودش را منقلب احساس کند.

در تائید حرفش گفت: «بله، ماتی بود.»

هانی چیزی نگفت. البته عادت همیشگی‌اش بود که وقتی چیزی نداشت بگوید به ندرت حرف می‌زد. آنها چند ماه پیش در باشگاه ورزشی ساختمانشان با هم آشنا شده بودند. جیک روی نوار پیاده‌روی بود و با سرعت چهار و نیم مایل در ساعت راه

می‌رفت، هانی هم کنارش راه می‌رفت، سرعت پیاده‌روی او هفت مایل در ساعت بود. جیک به طور عادی شروع به گفتگو کرد، او با لبخندهای عجیب و خرخر جوابش را داد. بعد از چند هفته جیک از او برای صرف قهوه دعوت کرد و او جواب مثبت داد، علی‌رغم این واقعیت که می‌دانست جیک زن دارد. خوب این فقط قهوه بود. هفتهٔ بعد قهوه جایش را به شام داد و هفتهٔ بعد از آن شام به عنوان پیش غذائی برای شبی پرهیجان در هتل کارلتون ـ ریتس تبدیل شد. یکی از شبهای بسیاری که به سرعت به آپارتمان یک اتاق خوابهٔ آشفتهٔ او در لینکلن پارک نقل مکان یافت جیک نمی‌خواست عاشق شود. عشق آخرین تصور او از این ماجرا بود. آیا به قدر کافی در زندگی‌اش مشکل نداشت؟ قصدش یک شب خوش گذرانی بود. یک رابطهٔ عادی، که به قدر کوتاهی‌اش بی‌معنی هم باشد این تمام چیزی بود که فکرش را می‌کرد. هانی بعداً اقرار کرد که او هم همین منظور را داشته. او به تازگی از همسرش جدا شده بود، بچه نداشت که به میل خودش بود، به عنوان نویسنده‌ای آزاد کار می‌کرد که در حالی که سعی می‌کرد یک نوول بنویسد از دو گربهٔ لجوج هم که توسط یکی از مستأجران همسایه بیرون انداخته شده بودند، نگه داری می‌کرد. یک شب به جیک گفت، تنها چیزی که نمی‌خواستم عاشق شدن بود، آن هم عاشق مردی زن‌دار.

عاقبت هانی پرسید: «فکر می‌کنی او می‌داند؟ دربارهٔ ما؟»

جیک شانه‌اش را بالا انداخت، همان طور که قبلاً این کار را کرده بود. فکر کرد: «همه چیز امکان دارد.»

هانی پرسید: «چکار می‌خواهی بکنی؟»

جیک گفت: «نمی‌توانم به خانه بروم.» صدایش بی‌حالت بود و از چشمانش آتش خشم زبانه می‌کشید: «فکر نمی‌کنم بتوانم به او نگاه کنم.»

ـ او تا حد مرگ هراسان به نظر می‌رسید.

«چی؟» هانی از چی داشت حرف می‌زد؟

هانی توضیح داد: «وقتی داشت می‌رفت من نگاهش را دیدم. وحشت‌زده بود.»

ـ دلیلی خوبی برای ترسیدن داشت.

ـ این فراتر از هر دلیلی بود.

ـ «مطمئناً.» جیک با دست روی پایش کوبید و دردش را تحمل کرد: «به هر حال، هر کاری سروقتش.» با دست روی کراوات آلبالوئی رنگش که هانی شب گذشته برای

خوش شانسی به او داده بود، زد.

هانی گفت: «تو آنها را گرفته بودی...» و به طرف جایگاه هیئت منصفه سرش را تکان داد: «دوباره می‌توانی آنها را برمی‌گردانی.»

جیک سرش را تکان داد. ذهنش مشغول نطق دوبارهٔ دادگاه بود. چه باید بگوید؟ ماتی با خندهٔ پر سر و صدایش وسط نطق اختتامیه او هر چه که رشته بود پنبه کرد، و او را مضحکه کرده و موکلش را گناهکار جلوه داده بود. هیئت منصفه، در واقع همهٔ کسانی که در دادگاه حضور داشتند، منتظر بودند تا ببینند او چه رفتاری خواهد داشت. نمی‌توانست به راحتی آنچه که اتفاق افتاده بود نادیده بگیرد. باید از آن استفاده می‌کرد. از آن به نفع خودش استفاده می‌کرد.

برای این کار باید خشمی را که از ماتی داشت در بستهٔ کوچکی می‌پیچید و آن را در یکی از کشوهای عقبی ذهنش پنهان می‌کرد، تا بعداً بازش کند. این کار مشکلی بود ولی غیر ممکن نبود. جیک تقریباً از اوان کودکی یاد گرفته بود، که حفظ حیاتش بستگی به کفایت او در پنهان کردن احساساتش دارد و حالا جان کس دیگری هم به این موضوع بستگی داشت. سرنوشت داگلاس بریانت، در واقع زندگی او، در دستهای جیک بود، و جیک باید او را نجات می‌داد چون او را درک می‌کرد، چون خودش هم قبلاً همان قدر خشم و ناراحتی که پسرک را وادار به قتل مادرش کرده بود، احساس کرده بود. جیک فکر کرد: «ولی با لطف خدا من آن مرحله را پشت سر گذاشتم.» ناگهان در صندلی اش مستقیم نشست، دست هانی را رها کرد، در همان وقت درها باز شدند و مردم با عجله به طرف صندلی‌هایشان برگشتند.

هانی به او گفت: «جیسون هارت، دوستت دارم.»

جیک خندید. هانی تنها کسی در دنیا بود که به او اجازه داده بود جیسون صدایش بزند، نامی که مادرش رویش گذاشته بود، نامی که وقتی کتکش می‌زد با فریاد صدا می‌زد ـ جیسون، پسر بدا جیسون، پسر بدا ـ تا وقتی که کلمات با هم قاطی می‌شدند و در ذهنش به عنوان یک لغت ظاهر می‌شدند جیسونپسربد. جیسونپسربد. فقط روی لبهای هانی که کلمات جداگانه ادا می‌شد، چیزی به غیر از فحش بود، گاهی چیزی فراتر از همهٔ معانی دنیا بود. تنها با هانی، جیسون هارت توانست پسر بد کوچولو را پشت سرگذاشته و مردی شود که همیشه می‌خواست باشد.

هانی به سادگی اظهار کرد: «احتیاج به چند دقیقه تنهائی داری.» و از جایش برخاست. ماتی در آخر جمله علامت سؤالی می‌گذاشت، او را مجبور می‌کرد که تصمیمی بگیرد، تا برای بیرون کردن او احساس گناه کند. ولی هانی همیشه می‌دانست که چه وقت به او نزدیک شود و کی دوری کند.

جیک به او گفت: «خیلی دور نشو.» تقریباً زیر لبی گفت.

هانی گفت: «وسط ردیف هفتم.»

جیک لبخندی زد، گام برداشتن موذیانه او را تماشا کرد ـ موذیانه چون او می‌دانست که جیک تماشایش می‌کند ـ او راهش را باز کرد و به قسمت تماشاچیان رفت. لحظاتی بعد هیئت منصفه به اتاق برگشتند و داگلاس بریانت سر جایش پشت میز متهم نشست.

داگلاس بریانت گفت: «صندلی هنوز گرم است.»

جیک با اطمینان لبخند زد و پشت دست متهم را نوازش کرد، منشی دادگاه رسمیت جلسه را اعلام کرد و همه فوراً ساکت شدند. قاضی سر جایش نشست چشمان سیاهش خسته بود، دادگاه را برای دیدن نقاط مشکل ساز از زیر نظر گذرانید و اخطار داد: «اگر مزاحمت دیگری ایجاد شود، همهٔ تماشاچیان را بیرون خواهم کرد.»

جیک فکر کرد: «اخطاری غیر ضروری است.» هرگز دادگاهی را به آن ساکتی ندیده بود. فکر کرد: «همه منتظرند.» منتظرند ببینند من چگونه کارها را انجام می‌دهم، منتظرند ببینند چگونه همه چیز را ماست مالی می‌کنم!

قاضی برگ پرسید: «آیا وکیل مدافع آماده است که آخرین دفاع را ادامه دهد؟»

جیک هارت از جایش برخاست: «آماده‌ام عالیجناب.»

جیک فکر کرد: «آماده یا مجبور!» نفس عمیقی کشید، نگاهی به طرف هیئت منصفه انداخت، نفس عمیق دیگری کشید، بعد مستقیماً به جائی که ماتی قبلاً اشغال کرده بود نگریست. بعد با تصدیق حادثه‌ای که رخ داده بود، شروع کرد گر چه اصلاً بروز نداد که آن زن را می‌شناخته است: «شما فقط شنیدید که زنی می‌خندید. نمی‌دانیم که چرا می‌خندید. اهمیتی ندارد، گرچه مطمئناً ناراحت کننده بود.» سرفهٔ آرامی کرد و اجازه داد که دادگاه هم با او سرفه کند، تا تنشی را که هنوز باقی مانده بود، از بین ببرند. جیک ادامه داد: «ولی حقیقت هم به همان اندازه

ناراحت کننده خواهد بود...» به آرامی راه نفس هیئت منصفه را به چنگ آورد: «و حقیقت در این پرونده این است که داگلاس بریانت برای زندگی‌اش به این دادگاه آمده.» کمی مکث کرد، چشمان آبی تیره‌اش را به یکایک اعضای هیئت منصفه دوخت، و اجازه داد که اشک‌های عصبانیت از آن چشم‌ها بیرون بریزد، می‌دانست که هیئت منصفه این اشک‌های عصبانیت از دست ماتی را با اشک‌های ترحم بر متهم اشتباه خواهند گرفت دوباره تکرار کرد: «داگلاس بریانت برای زندگی‌اش در این دادگاه است، و این موضوع خنده‌داری نیست.»

هیئت منصفه آه کشیدند، مثل عاشقی که به نوازشی به موقع جواب می‌دهد. جیک فکر کرد: «کار تمام شد.» چند نفر از زنان را دید که اشک‌های دلسوزی را از چشمان خود پاک می‌کنند. ماتی ندانسته بزرگترین موفقیت شغلی‌اش را به ارمغان آورده بود. رأی بی‌گناهی را دریافت کرد. محبوبیتی عظیم، و پیشنهاد شراکت را بدست آورد.

و همه‌اش را مدیون ماتی بود. مثل همیشه همه چیزش را به همسرش مدیون بود.

فصل چهارم

ماتی روی پله‌های گالری هنری شیگاکو ایستاد، نسیم سرد را روی صورتش حس می‌کرد. زیر لبی گفت: «شدیدتر.» و صورتش را به طرف باد گرفت، انگار باد را به مبارزه می‌خواند. ادامه بده، مرا از پای درآور. مرا به پرواز درآور. در مقابل این همه نگهبان گالری مرا تحقیر کن. سزاوار کمتر از آن نیستم. به تلافی تحقیری که بر شوهرم در دادگاه روا داشتم. نجوا کرد: «ادامه بده.» هنوز می‌خواست برای آنچه که اتفاق افتاده بود، دلیلی بیابد: «بهترین سعی ات را بکن.»

ـ ماتی؟

ماتی با شنیدن نامش به اطراف چرخید و با دیدن **روی کراوفورد** ـ مردی که قیافهٔ درب و داغان بوکسورها و قدم سبک رقاص‌ها را داشت ـ که به او نزدیک می‌شد و چشمان خاکستری اش زیر موهای پرپشت خاکستری برق می‌زد، دهانش به لبخندی زیبا باز شد. ماتی می‌دید که او با شانه‌هایش راه می‌رود، او را که قاطعانه به سویش می‌آمد، شانهٔ راست، شانهٔ چپ، شانهٔ راست... نگاه می‌کرد. شلوار سیاه رسمی و بلوز یقه لاک پشتی کرم پوشیده و علی رغم سرمای شدید کت برتن نداشت. روی کراوفورد اولین میلیون دلارش را قبل از سی سالگی به دست آورد و

اخیراً پنجاهمین سالگرد تولدش را با طلاق دادن زن شمارهٔ سه و هم خانه شدن با دوست صمیمی جوان‌ترین دخترش، جشن گرفته بود.

ـ «روی!» ماتی با هیجان دست روی را فشرد: «خوشحالم که توانستی زود خلاص شوی.»

روی به سادگی گفت: «من صاحب شرکت هستم. قوانین رامن وضع می‌کنم. ظلم بود که ترا به آنجا بکشانم.»

ـ «خیلی معذرت می‌خواهم.» ماتی فوراً دست او را از گیرهٔ دست‌های خود رها کرد.

ـ دلیلی برای معذرت خواهی نیست.

ماتی در دلش تکرار کرد: «دلیلی برای معذرت خواهی نیست.» ذهنش به دادگاه ۷۰۳ برگشت، یاد کاری که کرده بود مثل چراغ چشمک زن جلوی چشمش آمد، تصاویر روشن که در زمان منجمد شده بودند برای همیشه در مغزش حک شده بود. دلیلی برای معذرت خواهی نیست. آه، این جاست که شما اشتباه می‌کنید آقای کراوفورد. خیلی دلیل برای عذرخواهی هست. از رفتن به دادگاه امروز صبح شروع کنیم، که با صحنه‌ای که به وجود آورد دنبال می‌شد، و صحنه‌ای عادی هم نبودا مادر تمام صحنه‌ها بود، صحنه‌ای جهنمی. ماتی غمگین فکر کرد: «صحنه‌ای از یک زندگی مشترک.» می‌دانست که شوهرش امکان ندارد او را ببخشد، و زندگی زناشوئی‌اش به پایان رسیده، معذرت خواهی برای زندگی زناشوئی‌اش، زندگی مشترکی که واقعاً وجود نداشت، علی‌رغم نزدیک شانزده سال زندگی مشترک و دختری که حاصل این زندگی بود، تنها چیزی که در زندگی‌اش از داشتنش متأسف نبود.

ماتی تکرار کرد: «من واقعاً متأسفم.» و ناگهان زد زیر گریه.

ـ «ماتی؟» چشم‌های خاکستری روی کراوفورد با نگرانی از یک سو به سوئی دیگر می‌دوید. لب‌هایش را غنچه می‌کرد، آنرا رها می‌کرد، دوباره غنچه می‌کرد، دستش را به طرف ماتی دراز کرد و هیکل لرزان او را در بر گرفت: «چه شده؟ موضوع چیه؟»

ماتی دوباره تکرار کرد: «خیلی متأسفم.» قادر نبود چیز دیگری بگوید. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ اول خنده‌های درون دادگاه، و حالا گریه روی پله‌های گالری هنری شیکاگو. شاید به محیط ارتباط داشت، نوعی مسمومیت سرب. شاید به

جادوی ساختمان‌های قدیمی حساسیت داشت. هر چه که بود، نمی‌خواست راحتی و امنیت بازوان روی کراوفورد را از دست بدهد. مدتها از زمانی که کسی او را نگه داشته و محبت بی‌دریغش را ظاهر کرده بود، می‌گذشت. حتی وقتی با جیک رابطه داشت که نحوی عجیب عشق ورزیدنشان هنوز در طول سال‌ها پرالتهاب باقی مانده بود، فاقد این لطف و محبت بود. حالا می‌فهمید که چقدر دلش برای مهربانی تنگ شده است. چقدر دل تنگ است. «خیلی معذرت می‌خواهم.»

روی کراوفورد خودش را عقب کشید، ولی دور نشد، دستهای قدرتمندش هنوز روی بازوی ماتی بود، انگشتان پهنش بازوی او را از روی کت نوازش می‌کرد: «چه می‌توانم بکنم؟»

ماتی فکر کرد: «مرد بیچاره.» با اینکه او تقصیری نداشت ولی باز هم خیلی گناهکار به نظر می‌رسید، انگار که عادت داشت زنان را به گریه بیندازد و آماده بود که تمام مسئولیتش را علی‌رغم بی‌گناهی برعهده بگیرد. ماتی برای لحظه‌ای نمی‌دانست که آیا تمام مردان این احساس را دارند یا نه، آیا در تمام مدت زندگی‌شان از قدرت اشکهای یک زن هراسانند یا نه.

ماتی گفت: «یک دقیقه فرصت بده، حالم خوب می‌شود.» و اطمینان بخش‌ترین لبخندش را به روی کراوفورد زد. ولی احساس می‌کرد که لبانش در اطراف چانه‌اش کج و کوله می‌شوند و مزهٔ شور اشکهائی را که لای دندان‌های به هم فشرده‌اش می‌چکید می‌چشید، روی کراوفورد همه چیز به نظر می‌رسید به غیر از مطمئن! در حقیقت او هراسان بود.

کی می‌توانست او را سرزنش کند؟ او فکر می‌کرد با دلال هنری‌اش ملاقات می‌کند تا نگاهی به نمایشگاه عکس بیندازند، و در عوض با چه روبرو شده بود؟ بدترین کابوس هر مردی: زن متشنج و گریان در محلی عمومی! تعجبی نداشت که روی کراوفورد دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.

باز هم حالت ناراحتی که در چهرهٔ روی کراوفورد بود در مقایسه با وحشت کاملی که هنگام انفجار خنده صبحش در دادگاه در چهرهٔ شوهرش دیده بود، چیزی نبود. او چه فکری باید کرده باشد! الان چه فکری می‌کند! کاملاً برایش واضح بود که او هرگز نخواهد بخشیدش. زندگی زناشوئی‌اش به پایان رسیده بود و این زندگی نه با بگو و مگو و متهم کردن یکدیگر، بلکه با خنده به پایان رسیده بود.

ماتی از دادگاه بیرون گریخته و هنگامی که در خیابان کالیفرنیا بین خیابان بیست و پنجم و بیست و ششم می‌دوید از شدت خنده تکان می‌خورد. می‌دانست که آنجا بهترین محلهٔ شهر نیست، و متوجه شد که یک مست تلوتلوخوران از خیابان گذشت تا با او برخورد نداشته باشد. فکر کرده بود: «حتی ولگردان الکلی هم می‌خواهند، از من بگریزند.» و با صدای بلندتر خندید، صدای پاهائی را شنید و به پشت سرش نگاه کرد، امیدوار بود جیک را ببیند، به جایش دو مرد سیاه پوست را دید که کلاه‌های بافتنی‌شان را تا روی گوشهایشان پائین کشیده بودند و در حالی که با عجله از کنارش می‌گذشتند به سمتی دیگر نگاه می‌کردند. ماشینش، یک ماشین اینترپید سفید که نیاز به شستشو داشت، کنار یک پارکومتر که ساعتش به پایان رسیده بود، دو بلوک پائین‌تر از دادگاه، پارک شده بود. ماتی دنبال کلیدها در کیفش گشت، آنها را پیدا کرد، ولی از دستش روی پیاده‌رو افتادند. دوباره برشان داشت و دوباره آنها را انداخت. به سختی آنها را میان انگشتانش فشرد و چند بار سعی کرد تا در را باز کند. ولی کلیدها در دستش می‌چرخیدند، و در سرسختانه بسته ماند. ماتی به ردیف ساختمانهای کوچک و قدیمی کنارش گفت: «باید دچار سکته شده باشم.»

ماتی فکر کرد: «بیشتر احتمال دارد که دچار حملهٔ عصبی شده باشم، چه توضیح دیگری برای این حرکات عصبانی کننده وجود دارد؟ چه توضیحی برای فقدان تسلط بررفتارم وجود دارد؟»

کلید ناگهان در سوراخ قفل ماشین لغزید. ماتی نفس عمیقی کشید، بعد یک نفس دیگر، انگشتانش را تکان داد، شست پاهایش را در کفش جیرش تکان داد. همه چیز انگار خوب کار می‌کرد. و با شکرگزاری متوجه شد که خنده‌اش بند آمد، پشت فرمان نشست و به تصویرش در آئینه نگاه کرد، از تلفن ماشینش برای زنگ زدن به روی کراوفورد استفاده کرد، تا از او بپرسد اگر امکان دارد وقت ملاقاتشان را عوض کنند، اگر امکان دارد اول از نمایشگاه عکس دیدن کنند، بعد سر ناهار روی خریدهای احتمالی صحبت کنند، ناهار هم میهمان ماتی باشند.

ماتی حالا فکر می‌کرد: «چه میهمانی!» و آخرین اشکها را پاک کرد و برای به دست آوردن کنترلش حتی به صورت ظاهری، تقلا کرد. چرا جیک دنبالش

نیامد؟ حتماً باید فهمیده باشد که اتفاقی برایش افتاده است. حتماً می‌داند که خندیدن ماتی نقشه‌ای برای تحقیر کردن او نبوده است. گر چه چطور او می‌توانست مطمئن باشد وقتی خود ماتی مطمئن نبود؟ روی کراوفورد داشت می‌پرسید: «فکر می‌کنی حالا بهتر شده‌ای؟» چشمانش برای یک جواب مثبت ساده التماس می‌کردند.

ماتی مطیعانه گفت: «خوب هستم، متشکرم.»

ـ می‌توانیم برنامه را برای روز دیگری بگذاریم.

ـ نه، واقعاً خوبم.

ـ «دلت می‌خواهد درباره‌اش حرف بزنیم؟» حالا چشمانش برای یک جواب منفی خواهش می‌کردند.

ـ «فکر نمی‌کنم.» ماتی نفس عمیقی کشید و دید که روی کراوفورد هم همین کار را کرد. بدون حضور ذهن فکر کرد: «کله‌اش خیلی گنده است.» و پرسید: «می‌توانیم برویم داخل؟» لحظاتی بعد جلوی عکس یک زن برهنه ایستاده بودند، زن هنرمندانه روی یک دستشوئی قدیمی خم شده بود به طوری که فقط پشتش و سینهٔ چپش در مقابل چشم فضول دوربین قرار گرفته بود.

ماتی با بهترین لحن حرفه‌ای توضیح می‌داد: «**ویلی رونیس** یکی از سه عکاس مشهور فرانسه است.» سعی می‌کرد ذهنش را در زمان حال نگاه دارد، و چشمان ملهرش را روی عکس‌های بهت‌انگیز سیاه و سفیدی که روی دیوارهای طبقه پائین گالری نصب شده بودند، نگاه دارد. صدای جیک را شنید که حرفش را قطع کرد: «وقتی ما سیاه و سفید را ترکیب می‌کنیم، خاکستری به دست می‌آوریم. درجات مختلفی از خاکستری.»

ماتی در دلش آرزو کرد: «جیک، از این جا دور شو.» و فکر کرد: «من ترا در دادگاه خواهم دید.» و نزدیک بود دوباره بخندد، لب پائینش را محکم گاز گرفت تا سکوتش را نشکند.

ماتی وقتی احساس کرد که خطر برطرف شده، ادامه داد: «البته دو عضو دیگر گروه، **هنری کارتیه ـ برسون و روبرت دونیرنیو** هستند، این تصویر بخصوص، احتمالاً محبوب‌ترین اثر رونیس است که در تمام نمایشگاه‌ها به نمایش گذاشته شده است.»

(پس بیائید چند دقیقه وقت صرف کنیم و درجات مختلف خاکستری را امتحان کنیم)

ماتی فکر کرد: «لازم نیست.» و گفت: «علاقمندی به زنان برهنه وجه مشخص کارهای رونیس است.»

روی کراوفورد حرفش را قطع کرد: «آیا دلیلی دارد که فریاد می‌کشی؟»

ـ فریاد می‌کشیدم؟

ـ «کمی.» و به سرعت اضافه کرد: «چیزی نیست که ناراحت شوی.»

ماتی سرش را محکم تکان داد تا از شر صدای شوهرش راحت شود: «ببخشید.»

روی گفت: «خواهش می‌کنم عذرخواهی نکن.» کاملاً معلوم بود که می‌ترسد او دوباره زیر گریه بزند. بعد لبخند زد، لبخند پهن و پر پیچ و خمی که با سر بزرگش تناسب داشت. و ماتی همان دم فهمید که زنان در هر سنی که هستند چرا او را این قدر جذاب می‌دانند. قسمتی آدمی شیاد و قسمتی پسر کوچولو ـ ترکیبی مرگبار.

ماتی صدایش را پائین آورد و روی عکس‌ها تمرکز کرد و گفت: «همیشه دلم می‌خواست به فرانسه بروم.» می‌خواست به خودش اطمینان ببخشد که علی رغم این که در بحران عصبی به سر می‌برد می‌تواند یک گفتگوی عادی را اداره کند.

ـ هیچ وقت به آنجا نرفته‌ای؟

ـ تا حالا که نه.

ـ فکر می‌کردم کسی با علایق و پیش زمینهٔ تو سال‌ها قبل به آنجا رفته باشد.

ماتی گفت: «روزی خواهم رفت.» و به دفعات متعددی که سعی کرده بود گذراندن تعطیلات در پاریس را به جیک بقبولاند و به رد کردن‌های مداوم او فکر کرد. او می‌گفت: «وقت به قدر کافی نداریم.» از چه وقت او فکر کرده بود که وقتشان زیادی هم می‌آید. و وقت زیادی را با هم سر کرده‌اند. و اینکه عشق کافی وجود ندارد. ماتی یادداشتی ذهنی نوشت که به محض برگشتن به خانه به آژانس مسافرتی‌اش زنگ بزند. او برای ماه عسل به پاریس نرفته بود. شاید به خاطر

طلاقش باید برود.

ادامه داد: «به هر حال...» کلمهٔ ادا شده در فضا طنین انداخت و هر دوی آنها را تکان داد: «این عکس از همسر رونیس در کلبهٔ تابستانی شان است.»

روی اظهارنظر کرد: «خیلی تحریک‌آمیز است، این طور فکر نمی‌کنی؟»

ماتی در تائید گفت: «فکر می‌کنم چیزی که آنرا خیلی متمایز کرده، ترسیم فضائی قابل لمس از... آدم تقریباً می‌تواند گرمای خورشید را که از پنجره‌های باز به داخل تابیده، بوی هوا و بافت زمین کهنهٔ سنگی را احساس کند. برهنگی قسمتی از تحریک‌آمیزی آن است، ولی فقط قسمتی از آن.»

ـ انگار بدت نمی‌آید لباس‌هایت را درآوری و پیش او توی عکس بپری.

ماتی گفت: «فکر جالب توجهی است.» سعی کرد که روی کراوفورد را برهنه مجسم نکند، و او را به طرف دسته دیگری از عکس‌ها برد ـ دو مرد روی نیمکت یک پارک خوابیده بودند، کارگران در حال اعتصاب در خیابان استراحت می‌کردند، نجارانی که در یک حیاط کار می‌کردند. ماتی گفت: «یک حس بیگناهی در عکس‌های اولیه هست.» افکار ناراحت کننده‌ای به ذهنش می‌رسید که شاید روی کراوفورد دارد آزمایشش می‌کند: «این حس در بسیاری از عکس‌های بعدی وجود ندارد. در حالی که همدردی با طبقهٔ کارگران وجه تمایز کارهای اوست، سختی بیشتری در عکس‌های رونیس که بعداز جنگ جهانی دوم گرفته، وجود دارد. مثل این یکی.» روی کراوفورد را به طرف یکی از آخرین عکس‌هائی که تیتر «کریسمس» داشت، هدایت کرد. در آن مردی که حالت مسخ شده‌ای در چهره‌اش بود، تنها در میان جمعیتی بیرون یک فروشگاه بزرگ پاریس ایستاده بود. ماتی توضیح داد: «میان مردم همان ارتباط قبلی وجود ندارد، و این فاصله اغلب موضوع عکس است. آیا برایت مفهوم دارد؟»

روی تکرار کرد: «فاصله‌ای بین مردم هست، برایم مفهوم دارد.»

ماتی سرش را تکان داد. فکر کرد: «برای من هم همین طور.» و در سکوت برای چند دقیقه این آخرین عکس را تماشا کردند. ماتی احساس کرد که گوشهٔ بازوی روی به بازویش سائیده شد، منتظر شد تا کنار بکشد، و وقتی او خود را کنار نکشید به طور غیر منتظره‌ای خوشحال شد. فکر کرد: «شاید هم آن قدر فاصله زیاد نباشد.»

ـ من این را ترجیح می‌دهم.

ماتی متوجه شد که روی از کنارش دور شده، مثل چسب زخمی که از روی زخم تازه به آهستگی کنده شود. او دوباره به طرف عکس‌ها رفته بود و با علاقه به تصویر زن جوانی که بی‌قیدانه روی یک صندلی ولو شده، به عکس‌ها زل زده بود.

پای لباس پوش مردانه‌ای در گوشه‌ای از کادر پیدا بود.

ماتی شروع کرد: «ترکیب این عکس بخصوص جالب توجه است، و البته کنار هم گذاشتن عوامل مختلف ـ چوب، سنگ،...»

ـ گوشت برهنه.

ماتی تکرار کرد: «گوشت برهنه.» آیا روی داشت کنایه می‌زد؟

روی کراوفورد گفت: «چیزهای ساده در زندگی.»

ماتی صدای شوهرش را شنید که می‌گفت: «مسایل به ندرت آنقدر که ساده به نظر می‌رسد، هستند. و همهٔ ما این را می‌دانیم.»

ماتی، روی کراوفورد را به طرف اتاق دوم راهنمائی کرد: «بگذار نگاهی به این جا بیندازیم.»

ـ این جا چه داریم؟

ماتی گفت: «**دانی لیون**» بهترین صدای حرفه‌ای‌اش را به کار گرفت: «شاید با نفوذترین عکاس امروز آمریکا باشد. همان طور که می‌بینید، همان علاقه‌مندی ویلی رونیس را در کارهای روزمره مردم و حوادث جاری دارد، ولی عکس‌هایش کاملاً با او تفاوت دارد. این عکس‌هائی است که از حرکت برای حق قانونی مردم غیر نظامی در سال‌های بین ۱۹۶۲ و ۱۹۶۴ برداشته، بعد دانشگاه شیکاگوی خودمان را ترک کرد و با ماشین‌های مجانی به جنوب رفت و اولین عکاس برای اس.ان.سی.سی شد، که شاید به یاد بیاورید. به خاطر...»

ـ بله به خوبی به یاد می‌آورم، کمیتهٔ تشکیل شاگردان ضد خشونت. من آن موقع چهارده سال داشتم. و تو حتی چون شعله‌ای هم به چشم پدرت نمی‌آمدی.

ماتی فکر کرد: «شعله‌ای که وقتی ترکمان کرد، خاموش شد.» بعد گفت: «من در سال ۱۹۶۲ متولد شده‌ام.» روی حتماً داشت کنایه می‌زد.

ـ که یعنی...

ـ تقریباً دو برابر سن دوستی که حالا داری.

ماتی به سرعت به طرف عکس‌ها ابتدای سالن حرکت کرد، صدای خندهٔ راحت روی کراوفورد دنبالش می‌آمد: «خوب، چه فکر می‌کنی؟ چیزی چشمت را نگرفته؟»

روی کراوفورد گفت: «خیلی چیزها.» عکس‌ها را رها کرد و مستقیماً به ماتی نگاه کرد.

ماتی با لحن صریحی که هر دویشان را غافلگیر کرد پرسید: «داری سر به سر من می‌گذاری؟»

روی کراوفورد آن نیش خند پرپیچ و خمش را دوباره زد: «فکر می‌کنم همین طوره.»

ماتی روی حلقهٔ طلائی که در دست چپش بود زد و گفت: «من زن متأهلی هستم.»

ـ خوبی‌اش هم همین است.

ماتی خندید، متوجه شد بیش از حدی که انتظار داشته بهش خوش می‌گذرد. شروع به حرف زدن کرد: «روی...» لبخند مزاحمی که تهدید می‌کرد لحن جدی‌اش را از بین ببرد بر لب داشت: «الان چند سال است که مشتری من هستی... پنج، شش؟»

روی تأیید کرد: «بیش از مدتی که دو ازدواج قبلی‌ام دوام داشتند.»

ـ و طی آن سال‌ها من خانه‌های مختلف و دفاتر کار ترا با کارهای هنری تزئین کردم.

روی کراوفورد شجاعانه تصدیق کرد: «تو فرهنگ و سلیقهٔ خوب را به هستی کسالت بار من آوردی.»

ـ و در تمام آن سال‌ها، تو هرگز کاری به کار من نداشتی.

ـ فکر می‌کنم درست است.

ـ خوب، پس چرا حالا؟

روی کراوفورد گیج به نظر می‌رسید. ابرویش، سیاه در زمینهٔ خاکستری، بالای دماغش در هم گره خورد و یک خط مستقیمِ انبوه را تشکیل داد.

ماتی اصرار کرد: «چی فرق کرده؟»

ـ تو فرق کرده‌ای.

ـ من فرق کرده‌ام؟

روی تکرار کرد: «چیز متفاوتی در تو هست.»

ـ فکر می‌کنی چون چند دقیقه پیش در حال گریه بودم، طعمهٔ آسانی هستم؟

ـ امیدوار بودم.

ماتی متوجه شد که دارد با صدای بلند می‌خندد. صدای خنده ترساندش و مجبورش کرد که آن صدا را به زور در گلویش خفه کند تا دیگر آن را نشنود. ماتی فکر کرد: «پس حالا از صدای خندهٔ خودم هم می‌ترسم.» به زحمت آب دهانش را فرو داد.

ـ شاید برای یک روز به قدر کافی عکس دیده‌ایم.

ـ وقت ناهار است؟

ماتی آن قدر حلقه‌اش را در انگشت چرخاند که پوست اطرافش به سوزش افتاد.

فکر کرد: «خیلی آسان است.» برای چی نگران بود؟ شوهرش داشت خیانت می‌کرد، مگر نه؟ و زندگی زناشوئی‌اش به پایان رسیده بود، مگر نه؟

صدای خودش را شنید که می‌پرسید: «می‌شود قرار ناهار را برای یک روز دیگر بگذاریم؟» و دست‌هایش را پائین انداخت.

در جواب، روی کراوفورد فوراً دست‌هایش را به هوا برد، انگار این حرکت عکس‌العمل حرکت دیگر است. به راحتی گفت: «خبر با تو.»

ماتی چند دقیقه بعد، وقتی برای خداحافظی برایش دست تکان می‌داد گفت: «خبرش را به تو خواهم داد.»

روی پشت سرش داد زد: «روی آن حساب می‌کنم.»

ماتی فکر کرد: «فوق‌العاده هوشمندانه بود.» ماشینش را در گوشهٔ پارکینگ گالری پیدا کرد و سوار شد: «و خیلی حرفه‌ای. خیلی حرفه‌ای.» احتمالاً دیگر چیزی از روی کراوفورد نخواهد شنید، گر چه به محض این که چنین فکری به مغزش خطور کرد، صحنه در نظرش عوض شد، تصویر خودش که بی‌محابا و بی‌قید روی صندلی ولو شده و پای لباس پوشیدهٔ روی کراوفورد که در گوشه تصویر پیدا بود. ماتی در دلش گفت: «خدایا، تو آدم مریضی هستی.» و فکرش را با تکان سرش دور کرد.

ماتی قبضش را به نگهبان پارکینگ داد، که بدون گرفتن پولی اضافه بر آنچه که از پیش داده بود با حرکت دست او را به راه انداخت. ماشین را از پارکینگ بیرون کشید، سر اولین پیچ به راست پیچید، و بعد به چپ، اصلاً توجهی به جائی که می‌رفت نداشت، نمی‌دانست با بقیهٔ روزش چه کند. فکر کرد: «زنی بدون نقشه.»

سعی کرد مجسم کند که وقتی جیک به خانه برمی‌گردد به او چه بگوید... البته اگر به خانه برگردد.

فکر کرد: «شاید بهتر است با یک روانشناس حرف بزند. کسی که بتواند به او کمک کند تا با ناراحتی‌هایش، با خصومت سرکوب شده در وجودش، قبل از این که دیر شود، مقابله کند.» گرچه متوجه شد که حالا هم دیر شده است. زندگی زناشوئی‌اش به پایان رسیده بود. به سادگی گفت: «زندگی مشترکم به پایان رسید.»

هیچ چیز به همان سادگی که به نظر می‌رسد نیست

ماتی چراغ راهنمائی را چند بلوک پائین‌تر دید، متوجه شد که چراغ قرمز است، و پایش را از روی گاز برداشت و روی ترمز گذاشت. ولی انگار ترمز ناگهان ناپدید شده بود. ماتی هراسان، شروع به فشردن پایش روی کف ماشین کرد، ولی چیزی احساس نمی‌کرد. پایش خواب رفته بود، داشت توی هوا لگد می‌انداخت، و ماشین با سرعت زیادی پیش می‌رفت. راهی وجود نداشت که جلوی سرعت را بگیرد، چه رسد به این که متوقف شود، و مردم سر چهارراه داشتند از خیابان می‌گذشتند، یک مرد و دو بچه، محض رضای خدا، و نزدیک بود آنها را زیر بگیرد، داشت ماشین را به طرف دو بچهٔ بیگناه می‌راند، و به هیچوجه نمی‌توانست آنرا متوقف کند. یا دیوانه شده بود یا دچار نوعی سکته! ولی در هر حال اگر به زودی کاری نمی‌کرد یک مرد و دو بچه بیگناه از بین می‌رفتند. باید کاری می‌کرد. در لحظهٔ بعد، ماتی فرمان ماشین را به سختی به طرف چپ پیچاند. و آن را به طرف باند مخالف که وسائط نقلیه در آن پیش آمدند و مستقیماً به طرف یک ماشین که نزدیک می‌شد، راند. رانندهٔ ماشین، یک مرسدس مشکی، چرخید تا از تصادم شاخ به شاخ پرهیز کند. ماتی صدای گوش خراش لاستیک‌ها، صدای برخورد فلز، و شکستن شیشه‌ها را شنید. وقتی کیسه هوائی ماتی باز شد، صدای بلندی برخاست، مثل صدای انفجار، و مثل مشتی به سینه‌اش خورد، و او را به صندلی اش میخکوب کرد و

به جلوی صورتش فشار آورد و فضای تنفسش را دزدید. ماتی فکر کرد: «برخورد سیاه و سفید.» سعی می‌کرد بیهوش نشود، سعی می‌کرد به یاد بیاورد که جیک در نطق آخرین دفاعش دربارهٔ چیزهائی که سفید یا سیاه بودند چه گفته بود، فقط درجات مختلفی از خاکستری. مزه خون را چشید، دید که رانندهٔ ماشین دیگر نزدیک می‌شود، فریاد می‌کشد و به شدت دست‌هایش را تکان می‌دهد. به کیم فکر کرد، کیم شگفت‌انگیز و زیبا، و نمی‌دانست دخترش بدون او چگونه زندگی خواهد کرد.

و بعد، خوشبختانه، همه چیز در سایه‌های مختلف خاکستری ناپدید شد و دیگر چیزی ندید.

PersianPDF.com

فصل پنجم

اولین خاطرات کیم از مشاجرات مادر و پدرش بود.

آخر کلاس نشسته بود و با خودکار آبی یک سری قلب‌های به هم چسبیده را روی دفتر انگلیسی اش می‌کشید، سرش به طرف معلم که کنار تخته ایستاده بود، کج شده بود. گرچه کیم به زحمت از حضور او آگاه بود و تمام مدت یک کلمه از حرفهائی راکه زده بود، متوجه نشده بود. در جایش جابه جا شد، به طرف پنجره که سرتاسر یکی از دیوارهای کلاس را در طبقهٔ دهم اشغال کرده بود، نگاه کرد. نه این که بیرون چیزی برای نگاه کردن وجود داشته باشد. جائی که قبلاً حیاط سرسبزی بود، سال گذشته صاف شده و با سه ساختمان زشت پیش ساخته که پنجره‌های کوچکی داشتند و آن قدر بالا بودند که نمی‌شد بیرون یا داخل آنها را دید، پر شده بود.

کیم چشمانش را بست و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، نمی‌دانست کلاس ریاضیات دربارهٔ چی بحث کردند. به هر حال در این مدرسهٔ احمق‌ها چه می‌کرد؟ آیا هدف از انتقال به حومه شهر این نبود که او را از کلاس‌های بیش از حد شلوغ بیرون بکشند و به محیطی مساعدتر برای آموزش انتقال دهند؟

آیا آن همه فریاد کشیدن‌ها به همین دلیل نبود؟

نه این که پدر و مادرش واقعاً فریاد می‌کشیدند. نه، عصبانیت آنها خیلی بی‌صداتر و قابل کنترل‌تر بود. مانند ماری بود که چنبره زده و خوابیده باشد، مثل مارهائی که در سبد باشند، تا وقتی که کسی بی احتیاطی کرده و سرپوش محافظ را بردارد، و فراموش کند که چه چیز مرگباری آنجا چنبره زده است عصبانیت همیشه وجود داشت، آماده و منتظر، مشتاق حمله. چه بسیار شبها که نیمه شب از خواب پریده و با صدای پچ و پچ خشم آلود آنها که از میان دندان‌های به هم فشرده شان بیرون می‌آمد، هشیار شده و به اتاق خواب پدر و مادرش دویده بود تا پدرش را که در اتاق قدم می‌زد و مادرش را غرق اشک بیابد. از پدرش می‌پرسید: «چه خبر است؟ چرا مامان گریه می‌کند؟ چه کار کردی که مامان را به گریه انداختی؟»

کیم به یاد آورد که چقدر اولین باری که این صحنه را دیده، وحشت کرده بود. چند سال داشت؟ سه، شاید چهار سال؟ او داشت چرت بعد از ظهرش را می‌زد، در تخت فلزی آبی رنگ کوچکش خوابیده و گوش تا گوش تختش را پرندهٔ بزرگ پرشده‌ای اشغال کرده بود، موش صحرائی کوچکی زیر بازویش بود. شاید خواب می‌دید، شاید هم نه. ولی ناگهان از خواب پرید، و ترسید، گرچه نمی‌دانست چرا ترسیده است. آن وقت بود که از وجود صداهای خفه از اتاق خواب دیگر آگاه شد، مامان و بابا نجوا می‌کردند، به سردی و برودت باد زمستانی، نجوائی که باعث شد گوش‌های پرندهٔ بزرگش را بپوشاند و موش صحرائی‌اش را، زیر لحاف پنهان کند.

کیم در صندلی‌اش قوز کرد، دست راستش را بدون حضور ذهن روی موهای گره کردهٔ روی سرش می‌زد، و می‌خواست مطمئن شود که موئی از آن بیرون نزده و روی گردنش نریخته باشد، و مطمئن شود که همه چیز سرجای خودش محکم و در امان است، همان طوری که دوست داشت باشد. مادرش گاهی سر به سرش می‌گذاشت و با خنده‌ای در صدایش او را خانم منظم صدا می‌زد. کیم خندهٔ مادرش را دوست داشت. باعث می‌شد احساس امنیت کند. اگر مادرش می‌خندید، معنی‌اش این بود که او خوشحال است، و اگر او خوشحال بود، معنی‌اش این بود که همه چیز درست است، و پدر و مادرش با هم می‌مانند. او مجبور نبود یک آدم زیادی و یک کلیشهٔ بدون امید، بچه‌ای از یک خانوادهٔ درهم ریخته باشد. حاصل یک طلاق رنج‌آور، مثل خیلی از دوستان و هم کلاسی‌هایش.

اگر مادرش می‌خندید، پس همه چیز در دنیا مرتب بود، کیم به خودش

اطمینان می‌داد، و سعی می‌کرد صدای زشت و کریه خندهٔ مادرش را، که نشانهٔ همه چیز بود به جز خوشحالی، از ذهنش بیرون کند... خندهٔ ترسناکی که نمی‌خواست از ذهنش بیرون برود، و بیشتر به علایم دیوانگی شبیه بود تا خوشحالی قلبی، و درست مثل نجواهای عصبانی که خاطرات اولیهٔ دوران بچگی‌اش را می‌ساختند، بیش از حد بلند بود.

آیا همین بود؟ آیا والدینش دعوای دیگری داشتند؟ پدرش شب گذشته بعد از شام دوباره بیرون رفته بود، مثلاً به شرکت برگشته بود تا برای دادگاه امروز خود را آماده کند. ولی آیا یکی از دلائل کوچ آنها به حومهٔ شهر این نبود که فضای بیشتری داشته باشند تا پدرش بتواند دفتری در خانه برای خودش داشته باشد، دفتری که با یک کامپیوتر، و چاپگر و ماشین دورنگار کامل می‌شد؟ آیا لازم بود که به شهر برگردد؟ یا دلیلی دیگر وجود داشت، دلیلی که جوان و زیبا و نصف سن پدرش بود، درست مثل دلیلی که پدر **اندی ریز** پیدا و خانواده‌اش را به خاطرش ترک کرده بود؟ یا مثل پدر **پم بیکر** که شایع بود بیش از یک دلیل برای ترک خانواده‌اش داشته است.

یا دلیلی که کیم از پدرش دیده بود: وسط یک بعدازظهر آفتابی حدود همان وقتی که به اوانستون آمده بودند، دلیلی که یک شخصِ چاق و موسیاه بود و اصلاً شکل مادرش نبود.

آیا به همین دلیل بود که امروز صبح وقتی برای صرف صبحانه پائین آمده بود، مادرش به تنهائی وسط استخر حیاط عقب خانه ایستاده بود و مثل دیوانه‌ها می‌خندید؟

کیم هرگز دربارهٔ آنچه از پدرش دیده بود چیزی به مادرش نگفته بود. در عوض سعی کرده بود که خود را مجاب کند که آن زن فقط یک دوست بوده... نه، از آن هم کمتر، یک آشنا، شاید حتی یک آشنای کاری، شاید یک مشتری راضی، گر چه چنین ارتباطی با یک مشتری به نظر بعید می‌رسید.

کیم انگشتانش را روی لبهایش گذاشت، وقتی رفتار و اشتیاق تدی را به یاد می‌آورد که اصلاً شبیه به پسرهای همسنش نبود، هنوز وجود او را حس می‌کرد. البته تدی از بقیهٔ پسرهائی که دوست کیم بودند چند سالی بزرگتر بود. او هفده ساله و سال آخر دبیرستان بود و پائیز آینده می‌خواست به کالج برود. همچنین

قاطعانه به کیم گفته بود یا به کلمبیا می‌رود و یا به دانشگاه نیویورک، بستگی به این داشت که بخواهد رشتهٔ پزشکی بخواند یا رشتهٔ سینما! ولی شنبه شب او بیش از تحصیل در رشته‌های پزشکی یا سینما مشتاق بود که با کیم باشد و کیم وسوسه شده بود، واقعاً وسوسه شده بود که به او این اجازه را بدهد. همهٔ دختران این کار را می‌کردند، و حتی بیش از آن! بیشتر دختران همسن او چنین تجربه‌ای داشتند. از خنده‌های نخودی آنها در دستشوئی به این نکته پی برده بود. یکی از دخترها سر به سرش گذاشته بود: «باید امتحان کنی کیمبو.»

چند تا از دخترها هم به او ملحق شدند و گفتند: «آره، باید امتحان کنی.»

باید امتحان می‌کرد؟ کیم نمی‌دانست!

سال گذشته همین موقع، هیچ علامت زنانه‌ای در بدنش مشخص نبود و ناگهان حدود شش ماه پیش، یک دفعه پیدا شدند. نه اخطاری، نه هشداری، نه علامتی! در طول یک شب این همه تغییر در او رخ داده بود و انگار با این تغییرات همهٔ دنیا ناگهان متوجه‌اش شدند.

کیم بهار سال گذشته وقتی تی‌شرت مارک گپ سفیدش را در مدرسه پوشیده بود، به یاد آورد که چطور دیگران به او زل زده و سوت می‌کشیدند و نگاه حسرت‌بار دختران، و نگاه‌های متعجب معلمانش را بیاد آورد. در عرض یک شب همه چیز تغییر کرد. ناگهان محبوب شد، موضوعی برای حدس و گمان‌ها و غیبت‌ها! به نظر می‌رسید که همه با توجه به وضع جدیدش به او طوری دیگر نگاه می‌کردند. کیم با تعجب کشف کرد که دیگر از او نظر نمی‌خواهند. فقط کافی بود که ظاهری به این شکل داشته باشی. به راستی به نظر می‌رسید که معلمینش از این که او قادر است افکارش را جمع کند، تعجب می‌کردند.

حتی والدینش با این رشد ناگهانی و غیر منتظره تحت تأثیر قرار گرفته بودند. مادرش با حالتی سرشار از توجه و حیرت به او نگاه می‌کرد، در حالی که پدرش سعی می‌کرد از نگاه کردن به او پرهیز کند و وقتی هم که به او نگاه می‌کرد، به سختی به صورتش زل می‌زد به طوری که کیم همیشه احساس می‌کرد که دارد پس می‌افتد.

تلفنش شب و روز شروع به زنگ زدن کرد. دخترانی که روزی اصلاً به او اهمیت نمی‌دادند حالا ناگهان دلشان می‌خواست با او دوست شوند. بیشتر به

شوخی و مسخره شبیه بود، پسرهائی که هیچوقت با او در کلاس حرف نمی‌زدند، بعد از مدرسه به او زنگ می‌زدند و درخواست می‌کردند که با آنها به گردش برود. **جری مک دوگال** کاپیتان تیم فوتبال، **مری پسکین** ستارهٔ بحث‌های روز، تدی کرانستون با آن چشمان قهوه‌ای رنگش که به رنگ شکلات مذاب بود.

یکبار دیگر با به یادآوردن تدی، بدنش به لرزه درآمد. یکبار دیگر وجود او را در کنار خود احساس کرد. برخوردی خیلی آرام، انگار که تصادفی بود، انگار که قصد این کار را نداشت. ولی البته که واقعاً همین قصد را داشت وگرنه چرا این کار را می‌کرد؟

کیم به آرامی تدی را منع کرده بود و او وانمود کرده بود که نشنیده است، و کیم دوباره تکرار کرده بود، این بار بلندتر، و او شنیده بود.

مادرش ضمن حرف‌هائی که قبلاً دربارهٔ مسائل مربوط به بزرگترها می‌زد، گفته بود: «خیلی عجله نداشته باش. تو خیلی وقت داری. و حتی با تمام هشدارهای دنیا، تصادف‌ها رخ می‌دهند.» بر افروختگی اندکی ناگهان گونه‌هایش را قرمز کرد.

کیم پرسیده بود: «مثل من؟» مدت‌ها قبل فهمیده بود که نوزادی با بیش از چهار کیلو و نیم وزن نمی‌توانسته سه ماه زودتر از موعد مقرر به دنیا آمده باشد.

مادرش جواب داده بود: «بهترین تصادفی که تاکنون برای من رخ داده.» با انکار واقعیت به هوش او توهین نکرده بود، کیم را در آغوش کشیده و پیشانی‌اش را بوسیده بود. کیم با اصرار پرسیده بود: «آیا به هر صورت با بابا ازدواج می‌کردی؟»

مادرش گفته بود : «حتماً» و جوابی را که کیم دوست داشت بشنود به او داده بود. کیم حالا فکر می‌کرد: «من که این طور فکر نمی‌کنم.» او کور نبود و نگاه‌هائی را که پدر و مادرش به هم می‌کردند دیده بود، نگاه‌های سریع در لحظاتی غیر منتظره که احساس واقعی آنها را، حتی بلندتر از نجواهای خشمگینانه‌شان که مرتباً هم بیشتر می‌شد و از پشت درهای بستهٔ اتاق خوابشان به گوش می‌رسید، بیان می‌کرد. اگر به خاطر مزاحمت غیر منتظره کیم نبود هرگز والدینش با هم زندگی نمی‌کردند. او آنها را به تلهٔ ازدواج انداخته بود، به تلهٔ زندگی مشترک. ولی تله قدیمی شده بود و دیگر قدرت کافی برای نگه‌داری آنها را نداشت. فقط بستگی به زمان داشت تا یکی از آنها قدرت و جرأت کافی برای جدا شدن را پیدا کند و آنگاه کیمبوی کوچک چه می‌شد؟

از یک چیز مطمئن بود: هرگز به هوس‌هایش اجازه نمی‌داد که او را در ازدواجی

بدون عشق به تله بیندازد. او از روی عقل و به دقت انتخاب می‌کرد. هر چند مگر چند حق انتخاب داشت؟ آیا هر دو مادر مادر بزرگ‌هایش را شوهرانشان ترک نکرده بودند؟ کیم ناراحت در صندلی‌اش جابه جا شد. آیا تقدیر زنان خانواده‌اش این بود که مردان بی وفائی را برگزینند که عاقبت ترکشان کنند؟ شاید اجتناب‌ناپذیر بود، امکان داشت که حتی ژنتیک باشد. شاید نوعی دورهٔ خانوادگی از عهد باستان بود.

کیم شانه‌اش را بالا انداخت، انگار به طور جسمی می‌خواست از افکار نامطبوعش خلاص شود، حرکت ناگهانی دفترچه‌اش را روی زمین انداخت، و ناخواسته توجه معلم را جلب کرد. آقای **بیل لوئی** که بینی پهنش برای بقیه صورت باریکش زیادی بزرگ بود و قیافهٔ جسورانه‌اش میل مفرط را به آبجویش را فاش می‌کرد، از تخته سیاه که رویش می‌نوشت روی برگرداند و به طرف بچه‌ها خیره شد. کیم خم شد تا دفترچه را بردارد ولی کتاب رومئو و ژولیتش را هم به زمین انداخت.

معلم پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

کیم به سرعت گفت: «نه، آقا.» کتاب را برداشت.

کارولین اسمیت که کنارش نشسته بود، و دهان بزرگش با اندازهٔ مغزش نسبت معکوس داشت، به پهلو خم شد و هم زمان با کیم دستش را برای برداشتن کتاب دراز کرد و پرسید: «به تدی فکر می‌کردی؟»

کیم زیر لب گفت: «عمراً!»

جواب فوری رسید: «دروغگو!»

آقای لوئی پرسید: «چیزی هست که بخواهی به بقیهٔ کلاس هم بگوئی؟»

کارولین نخودی خندید: «نه، آقا!»

کیم هم زمان گفت: «نه، آقا!» و کتابش را روی میز گذاشت، و چشمانش را به تخته دوخت.

آقای لوئی پیشنهاد کرد: «چرا چند خطی از کتاب را با هم نخوانیم، صفحهٔ سی و چهار. رومئو عشقش را به ژولیت اعتراف می‌کند، کیم، چرا تو ژولیت نباشی.»

تدی بعد از کلاس منتظرش بود، کنار قفسهٔ مخصوص کیم قوز کرده بود که کیم

برای برداشتن ناهارش رسید. تدی در حالی که تمام قد از جایش برخاست پیشنهاد کرد: «فکر کردم شاید بتوانیم بیرون غذا بخوریم؟» دست کیم را گرفت و او را از کنار قفسه‌های صف کشیده در راهرو به بیرون برد، وانمود می‌کرد که نگاه‌ها و نجواهای بقیهٔ بچه‌ها را نادیده گرفته است. او به توجه دیگران عادت داشت. به خاطر ورزشکار بودن و ثروتمند بودنش و آن طور که زیر عکسش در آخرین سالنامهٔ مدرسه نوشته بودند «آن قدر خوش تیپ که می‌توانی بخاطرش بمیری.» تدی داشت می‌گفت: «واقعاً هوای بیرون عالیه.»

کارولین اسمیت از جائی کنارشان وسط حرفش پرید: «پس بگذار عالی باقی بماند.» **آنی تورفسکی و جودی پیتس** از کنارش با صدای گوشخراشی خندیدند. کیم پوزخندی زد، سه نفنگدار! آنها مثل هم لباس پوشیده بودند، جین‌های تنگ و بلوزهای یقه باز تنگ‌تر، موهای بلندشان را به یک طرف شانه زده و رها کرده بودند و دماغ‌هایشان یک مدل جراحی پلاستیک شده بود، گرچه کارولین اصرار داشت که جراحی دماغش به خاطر انحراف بینی‌اش بوده است.

تدی گفت: «شما دخترها فعالیت کلاسی دارید؟»

آنی شروع کرد: «ما را امتحان کن.»

جودی حرفش را تمام کرد: «از ما خوشت خواهد آمد.»

تدی زیر لبی گفت: «احتمالش کم است.» و سریع‌تر کیم را به طرف در برد. کارولین پشت سرشان فریاد زد: «میهمانی شنبه شب، خانهٔ **سابرینا هولاندر** است. مادر و پدرش آخر هفته به سفر می‌روند. هر چه می‌خواهید برای خودتان بیاورید.»

تدی با لحنی تمسخرآمیز گفت: «میهمانی با دختران کله شق پانزده ساله!» و در حالی که در سنگین را به روی دنیای بیرون باز می‌کرد ادامه داد: «طاقت صبر کردن ندارم!»

کیم به او یادآوری کرد: «من هم پانزده سال دارم.» باد سردی به صورتش برخورد.

تدی گفت: «تو مثل آنها نیستی.»

ـ نیستم؟

ـ تو خیلی بزرگ‌تری.

کیم فکر کرد: از لحاظ جسمی یا عقلی؟ ولی حرفی نزد. نمی‌خواست با زیادی باهوش بودن، زیادی آگاه بودن و زیادی بالغ بودن تدی را بترساند و برماند.

تدی به پارکینگ ماشین دانش‌آموزان اشاره کرد: «آنجا چطور است؟»

کیم پرسید: «آنجا چیه؟»

ـ ماشین من.

ـ «اوه.» ظرف غذایش را روی زمین انداخت و صدای فیس فیس قوطی نوشابه‌ای را که صبح برداشته بود شنید، و ترسید که مبادا منفجر شود: «فکر کردم می‌خواهی در فضای آزاد غذا بخوریم.»

ـ «هوا سردتر از آن است که فکر می‌کردم.» ظرف غذا را بدون علاقهٔ آشکار از زمین برداشت و بازوی کیم را گرفت، او را به طرف شورلت سبز تیرهٔ قدیمی که در گوشه پارکینگ بود، برد.

کیم فکر کرد: «آیا عمداً ماشین را در آن گوشه پارک کرده؟» احساس می‌کرد که ضربان قلبش شدیدتر شده و تنفسش تندتر و حتی دردناک شده است. تدی با دستگاه کنترل از راه دور به ماشین اشاره کرد، و ماشین مثل یک خوک هراسان جیغ کشید و علامت داد که درها باز شده‌اند. تدی خیلی عادی گفت: «بیا روی صندلی عقب بنشینیم، جای بیشتری دارد.»

کیم روی صندلی عقب ماشین نشست و بلافاصله کیف ناهارش را باز کرد و ساندویچش را بیرون آورد. ناشیانه گفت: «ساندویچ تن.» و آن را بالا گرفت تا تدی ببیند: «خودم درستش کردم.» شروع به باز کردن لفاف دور آن کرد و وقتی نفس تدی را روی گونه‌اش احساس کرد، متوقف شد.

به طرف تدی برگشت، دماغشان به آرامی به هم برخورد. کیم شروع به حرف زدن کرد: «ببخشید، نمی‌دانستم این قدر نزدیک هستی...» و خودش را عقب کشید.

ـ چه شد؟

کیم گفت: «هیچی.» مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، انگار توی یک سینمای ماشین رو نشسته و با سرعت یک مایل در دقیقه حرف می‌زند، همانطور که همیشه وقتی عصبی بود، و می‌خواست کنترل خود را به دست بیاورد حرف می‌زد. «فقط فکر می‌کنم بهتر است غذایمان را بخوریم. تمام بعدازظهر کلاس دارم، بعدش

هم به مادربزرگم، مادر مادرم، مادربزرگ ویو، قول داده‌ام.» داشت توضیح می‌داد ولی می‌دانست که تدی، کمترین اهمیتی به مادر بزرگ ویو نمی‌دهد: «به او گفته‌ام که بعد از مدرسه سری به او می‌زنم. او دیروز مجبور شد یکی از سگ‌هایش را راحت کند. چون خیلی مریض بود. مادر بزرگم می‌گفت که سگ با آن چشمانش طوری به او نگاه می‌کرد، می‌دانی، آن چشمانی که می‌گوید وقتش است، ولی باز هم، واقعاً به خاطر این کار ناراحت است، بنابراین گفتم که سری به او می‌زنم. تا چند روز دیگر حالش خوب می‌شود، وقتی که یکی دیگر از سگ‌ها توله‌هایش را به دنیا بیاورد. بعدش چیزی دارد که ذهنش را از دوک منصرف کند. این اسم سگه است. یک سگ دورگه بود. واقعاً باهوش. مادربزرگم می‌گوید که دورگه‌ها خیلی باهوش‌تر از نژادهای خالص هستند. تو سگ داری؟»

تدی گفت: «یک لاب زرد.» لبخند نامحسوسی از لبانش به چشمانش نفوذ می‌کرد، ساندویچ تن را از دست کیم گرفت و آنرا به کیف غذایش برگرداند: «خالص خالص.»

کیم چشمانش را گرداند و بعد آنرا بست و گفت: «مطمئنم که سگ باهوشی است.»

تدی انگشتانش را روی لب‌های کیم کشید و گفت: «همانقدر که خنگ است کثیف هم هست. مادر بزرگت حق دارد.»

کیم گفت: «من سگ ندارم» چشمانش را باز کرد. انگشتان تدی توی دهانش ناپدید شد و حرف زدن را برایش ناممکن کرد. لجوجانه ادامه داد: «مادرم از سگ متنفر است. می‌گوید که به سگ حساسیت دارد، ولی من فکر نمی‌کنم حساسیت داشته باشد. فقط فکر می‌کنم آنها را دوست ندارد.»

فصل ششم

ـ اوه خدای من، مرا از این جا بیرون بیاورید. مرا از این جا بیرون بیاورید.
ـ سعی کن آرام باشی ماتی. خیلی مهم است که آرامش خودت را حفظ کنی.
ـ مرا بیرون بیاورید. نمی‌توانم نفس بکشم. نمی‌توانم نفس بکشم.
ـ خیلی خوب هم نفس می‌کشی، ماتی. فقط آرام باش. الان بیرون می‌آورمت.

ماتی احساس کرد نیمکت باریکی که رویش دراز کشیده بود شروع به حرکت کرد و او را به جلو برد، اول پاهایش از ماشین غول پیکر ام.آر.آی بیرون آمد. باولع نفس کشید، ولی انگار کسی روی قفسهٔ سینه‌اش ایستاده بود و پاشنهٔ پایش را روی آن فشار می‌داد. پاشنه‌ها در لباس آبی نازک بیمارستان فرو می‌رفت، گوشتش را سوراخ می‌کرد، ریه‌هایش را سوراخ می‌کرد، و حتی آرام‌ترین نفس‌هایش را دردناک و غیر ممکن می‌ساخت.

ـ ماتی، حالا می‌توانی چشم‌هایت را بازکنی.

ماتی چشمانش را باز کرد و احساس کرد که بلافاصله از اشک پر شدند. به زن تکنسین که کوتاه، سبزه و خیلی جوان بود گفت: «ببخشید فکر نمی‌کردم بتوانم این کار را بکنم.»

تکنسین با او موافق بود: «خیلی ترسناک است.» به آرامی بازوی کبود ماتی

را نوازش کرد: «ولی دکتر واقعاً نگران نتایج آن است.»

ـ کسی به شوهرم خبر داده؟

ـ بله، فکر می‌کنم کسی به او خبر داده باشد.

ـ «به **لیزا کتزمن** چی؟» ماتی خودش را بدون توجه به بالش‌هائی که کنار سرش گذاشته بودند روی آرنجش بلند کرد. درد، مثل هزاران سوزن نازک، به بدنش حمله کرد. هیچ جای بدنش نبود که درد نداشته باشد. ماتی فکر کرد: «بالش هوای لعنتی، نزدیک بود مرا بکشد.» و آروارهٔ دردناکش را مالید. تکنسین **نورین آلیوالیا** که نامش روی پلاک به سینه‌اش نصب بود، لبخند کوچکی زد و دوباره بالش‌ها را مرتب کرد و گفت: «دکتر کتزمن منتظر است که کار ما تمام شود.»

ـ چقدر طول می‌کشد؟

ـ چهل و پنج دقیقه.

ـ چهل و پنج دقیقه؟

ـ می‌دانم که به نظر خیلی طولانی می‌آید...

ـ طولانی هست. می‌دانی توی آن دستگاه چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟ انگار آدم زنده به گور شده.

ماتی فکر کرد: «چرا او را آزار می‌دهم؟» برای شنیدن صدای اطمینان‌بخش لیزا بی‌قرار بود. صدای پر از آرامش و منطق، که از زمان بچگی او را آرام می‌کرد.

نورین آلیوالیا صبورانه به ماتی یادآوری کرد: «شما یک تصادف اتومبیل داشتید. بیهوش شُدید. ضربه مغزی شدید. ام.آر.آی برای این است که مطمئن شویم لختهٔ پنهانی وجود ندارد.»

ماتی سرش را تکان داد، سعی کرد یادش بیاید که‌ام.آر.آی دقیقاً چه کاری انجام می‌دهد. چیزی در مورد عکس‌های مغناطیسی بود، هر چه که معنی بدهد. یک نام فانتزی برای اشعهٔ ایکس. وقتی در بخش اورژانس بیمارستان به هوش آمده بود متخصص اعصاب برایش توضیح داده بود، ولی به زحمت چیزی متوجه شده بود، ذهنش مشغول به یادآوردن دقیق حوادث بود. سرش سنگین بود، دهانش مزهٔ خون خشکیده می‌داد و به سختی اتفاقات را به یاد می‌آورد. گر چه به او گفته بودند، همه چیز آسیب دیده است، ولی به طرز معجزه آسائی هیچ استخوانی نشکسته بود. بعد ناگهان با ویلچر به طبقهٔ پائین بیمارستانی که در آن بود، آوردندش... آنها اسم

بیمارستان راگفته بودند ولی نمی‌توانست آنرا به یاد بیاورد... و این زن جوان، نورین آلیوالیا، که انگار همین الان از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود، از او می‌خواست که روی این میز واقعاً باریک دراز بکشد و سرش را در آن جعبه تابوت مانند ببرد. دستگاه ام.آر.آی مثل یک تونل فلزی بزرگ بود. بیشتر فضای اتاق کوچک و بی‌پنجره را، که دیوارهای سفید چرک مرده‌اش بدون هیچ تزئیناتی بود، اشغال کرده بود. در ابتدای تونل یک جعبهٔ مربع شکل با یک سوراخ گرد وجود داشت. به ماتی یک جفت وسیله برای بستن گوش‌هایش داده بودند. به او گفتند: «آن توکمی پر سر و صداست.» و بالش‌ها را در دو طرف سرش جای داده بودند تا سرش بدون حرکت باقی بماند. یک زنگ توی دست‌هایش گذاشتند که اگر احساس کرد می‌خواهد عسطه یا سرفه یا هر کاری که عملیات دستگاه را مختل می‌کند، انجام دهد آن را فشار دهد. نورین توضیح داد که اگر در طول عمل کوچکترین حرکتی انجام دهد، عکس خراب می‌شود و آنها مجبورند از اول شروع کنند. نورین نصیحت کرد: «چشمهایت را ببند. فکرهای خوب بکن.»

به محض این که سر ماتی در جعبه جای گرفت، وحشت شروع شد، سرپوش جعبه از روی صورتش می‌گذشت و تا روی سینه‌اش می‌رسید، بنابراین حتی با چشم بسته، انگار که توی قبرش دراز کشیده و زنده به گور شده بود. بعد میزی که رویش دراز کشیده بود آهسته شروع به لغزیدن داخل تونل باریک و دراز کرد، احساس می‌کرد که یکی از آن عروسکهای روسی است، از آنها که یک عروسک در شکم عروسک دیگری است و یک عروسک در شکم آن است. ماتی می‌دانست که باید از این دستگاه لعنتی که از خود تصادف بدتر بود، بدتر از آن کیسهٔ هوائی، بدتر از هر چیزی که در سراسر زندگی اش تجربه کرده بود، بیرون بیاید. باید بیرون می‌آمد وگرنه می‌مرد، بنابراین شروع به فریاد کشیدن کرد تا تکنسین به کمکش بیاید، زنگ را یادش رفته بود. همه چیز را فراموش کرده بود به جز وحشت را، تا وقتی که نورین گفت که می‌تواند چشم هایش را باز کند و او شروع به گریه کرد، چون همه جایش درد می‌کرد و مثل یک نوزاد شده بود. هیچ وقت در سراسر زندگی‌اش این قدر احساس تنهائی نکرده بود.

و حالا نورین آلیوالیا از او می‌خواست که تمام ترس‌ها و احساس تنهائی‌اش را فراموش کرده و دوباره آماده شود. ماتی داشت فکر می‌کرد، نه، ترجیح می‌داد که در

مغزش خون‌ریزی داخلی داشته باشد و هر چه که ممکن بود آنجا وجود داشته باشد تا این که دوباره این کار را انجام دهد. همیشه ترسی پنهانی از زنده بگور شدن داشت، از این که زنده زنده دفن شود. نمی‌توانست این کار را بکند. نباید این کار را می‌کرد.

صدای خودش را شنید که پرسید: «اگر ترسیدم، مرا بیرون می‌آوری؟»

چه‌اش شده بود؟ دیوانه شده بود؟

ـ «فقط زنگ را فشار بده. فوراً ترا بیرون میاورم.» دستهای قوی و حمایت‌گر نورین شانهٔ ماتی را روی میز برگرداند: «فقط سعی کن آرام باشی. شاید حتی به خواب بروی.»

ماتی فکر کرد: «اوه خدایا، خدایا، خدایا!» چشمانش را به سختی بسته بود، با دست چپ زنگ را روی سینه‌اش که می‌تپید به شدت می‌فشرد، سرش را دوباره داخل جعبه جای داد، و سرپوش جعبه روی سینه و صورتش پائین لغزید، و او را به کلی در ظلمت و ناامیدی فرو برد.

ماتی فکر کرد: «نمی‌توانم نفس بکشم. زنده به گور شده‌ام.»

نورین پرسید: «خوب، چند وقت است دکتر کتزمن را می‌شناسی.» معلوم بود که می‌خواهد حواس او را پرت کند.

ماتی از میان دندان‌های محکم به هم فشرده‌اش جواب داد: «خیلی وقت است.» و دکتر لیزاکتزمن را به صورت بچه‌ای کک و مکی مجسم کرد: «از وقتی سه سال داشتم او بهترین دوستم بود.»

نورین گفت: «حیرت‌آور است.» وقتی از کنار ماتی دور شد صدایش کش آمد: «می‌خواهم دستگاه را روشن کنم ماتی. چطوری؟»

ماتی فکر کرد: «خوب نیستم.» میز زیرش شروع به حرکت کرد، او را داخل بدنهٔ دستگاه برد. آرام باش. آرام باش. به زودی تمام می‌شود. چهل و پنج دقیقه. خیلی طولانی نیست. خیلی هم طولانی است. محض رضای خدا، تقریباً یک ساعت است! نمی‌توانم این کار را بکنم. باید بیرون بیایم. نمی‌توانم نفس بکشم. زنده به گور شده‌ام.

نورین گفت: «اولین سری اشعه ایکس الان شروع می‌شود. یک کمی شبیه به حرکت اسبها است. صدای سم اسبها و تقریباً پنج دقیقه طول می‌کشد.»

ماتی که نفسش را نگه داشته بود به خودش گفت: «و بعدش چی؟ آرام باش.

فکرهای خوب بکن.»

ـ بعد یک وقفهٔ چند دقیقه‌ای هست و دوباره اشعهٔ ایکس. روی هم رفته پنج بار است. حاضری؟

ماتی دردلش بلندتر از صدای نزدیک شدن اسبها از دور دست، فریاد زد: «نه، حاضر نیستم.» بعد متوجه شد که دارد فکر می‌کند که جالب است، وحشتش موقتاً با صدای کلیپ، کلاپ، کلیپ، کلاپ ناپدید شد، پشت پلک‌هایش یک دسته اسبهای نر سیاه و سفید به طرفش می‌دویدند. فکر کرد: سفید و سیاه. چیزها به ندرت سفید یا سیاه مطلق هستند، فقط سایه‌های مختلفی از خاکستری. این حرف را کجا شنیده بود؟

فکر کرد: تصادف! ناگهان به ماشینش برگشت و دید که ناگزیر به طرف ماشین‌هائی که از طرف مقابل می‌آمدند، منحرف می‌شود. سفید و سیاه به هم برخوردند. سایه‌های مختلف خاکستری. به چه فکر می‌کرد؟

ـ ماتی، خوبی؟

ماتی خرخر کرد، سعی کرد وانمود کند که سرپوش جعبه خیلی از دماغش فاصله دارد. به خودش گفت: «فضای زیادی دارم. من روی ساحل سفید، شنی در باهاما دراز کشیده‌ام، چشم هایم را بسته‌ام، اقیانوس پیش پایم به ساحل برمی‌خورد.» وقتی صدای سری دوم اشعهٔ ایکس برخاست فکر کرد: «و صدها اسب دارند یورتمه به طرفم می‌آیند، نزدیک است مرا زیر شن‌ها زنده به گور کنند.» آرام بمان. آرام بمان. زنگ در دستت است. می‌توانی هر وقت بخواهی آن را به صدا در بیاوری. به چیزهای مثبت فکر کن. نه، فایده‌ای ندارد. تو در ساحل باهاما نیستی. روی میزی در یک بیمارستان وسط شیکاگو هستی. دارند از داخل سرت عکس برمی‌دارند. اگر کشف کنند که خالی است چه؟ نمی‌توانم نفس بکشم. زنده به گور شده‌ام. باید از این جا بیرون بروم.

فکرهای مثبت داشته باش. دربارهٔ خوابیدن در رختخواب خودت فکر کن. نه، این خوب نیست. آخرین باری که در بسترت احساس امنیت و آسایش کردی کی بود؟ ماتی فکر کرد، وقتی بچه بودم که نبود! فوراً خودش را به شکل بچه‌ای با قیافهٔ متین مجسم کرد که زیر لحاف سفید و آبی دراز کشیده است. پدرش بالای سرش نشسته، پشتش را به بالای تختخواب تکیه داده بود و یکی از داستان‌های محبوب

موقع خوابش را می‌خواند. صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «ماتی برای امشب بس است.» پیشانی‌اش را می‌بوسید، تماس آرام موهای زبر سبیلش پوست حساسش را می‌آزرد.

مثل هر شب از او می‌پرسید: «پیش من می‌نشینی تا خوابم ببرد؟»

و هر شب او جواب می‌داد: «تو حالا دختر بزرگی هستی، لازم نیست که من پیشت بنشینم.» حتی با وجودی که پای تختخواب می‌نشست، حتی وقتی مادرش او را صدا می‌زد، حتی وقتی که او در آستانهٔ در می‌ایستاد، یک دستش را بی‌صبرانه روی دست دیگر خم می‌کرد، بازهم آن قدر پای تخت می‌نشست تا ماتی خوابش می‌برد، مهم نبود که چقدر طول می‌کشید.

نورین اطلاع داد: «سری سوم الان شروع می‌شود.»

چه مدتی گذشته است؟ ماتی نمی‌دانست. می‌خواست با صدای بلند بپرسد که صدای جدید یورش اسبها جلویش را گرفت. صدای آنها و صدائی دیگر. صدای بنگ بنگ، انگار کسی روی سرپوش تونل چکش می‌زد. چطور انتظار می‌رفت که او با صدای بنگ بنگ چکش خوابش ببرد؟

سر و صدا وقتی را به یادش آورد که آشپزخانه را تعمیر می‌کردند. کارگران کابینت‌های قبلی را از جا می‌کندند و آنها را با مدل‌های جدید عوض می‌کردند، جیک نگذاشت که اجاق برقی را با اجاق گازی که خودش ترجیح می‌داد عوض کنند، از شلوغی شکایت داشت، از این که نمی‌توانست چیزی را پیدا کند، از این که نمی‌توانست در آن شلوغی و سر و صدا فکر کند.

اوه، خدایا... جیک! صبح امروز در دادگاه، آخرین دفاعش. خندهٔ غیر منتظرهٔ خودش، آن قدر نامناسب. نگاهی که در چهرهٔ جیک بود. قاضی چکش خود را روی میز می‌کوبید، صدای نامطبوعی که از کار دستگاه اشعهٔ ایکس خبر می‌داد. صدای خیلی بلند. آیا باید این قدر بلند می‌بود؟ و آن لرزش درون گوشش، مثل وزوز زنبوران خشمگین، فقط این بدتر بود! مثل این بود که زنبورها درون او هستند، انگار درون جمجمه‌اش هراسان وزوز می‌کردند، ناامید از پیدا کردن راه خروج.

وقتی اسبها دوباره از پا افتادند و لرزه ناگهان قطع شد، ماتی پرسید: «تقریباً تمام شده؟»

ـ سه تا تمام شده، دو تا مانده. تو عالی تحمل کردی.

شنید که پدرش می‌گوید: «ماتی، فقط چند دقیقه دیگر. تو عالی بودی!»

صدای بچه‌گانه‌اش بی‌صبرانه می‌پرسید: «کی می‌توانم آن را ببینم؟»

«همین... الان». پدرش از جلوی راهرو در وسط طبقه هم کف کنار کشید، و با غرور عقب ایستاد و او به طرفش هجوم برد.

ماتی مدتی طولانی به سختی به چهره‌ای که پدرش هفته‌ها بود روی آن کار می‌کرد، خیره شد، مایوسانه می‌خواست ناامیدی را از چهره‌اش پاک کند. نقاشی اصلاً به او شباهتی نداشت.

چه فکر می‌کنی؟

صدای مادرش از ناکجاآباد اطلاع داد: «فکر می‌کنم بهتر است به همان فروش بیمه نامه بچسبی»

ماتی حتی صدای پایش را که به طبقه پائین آمده بود، نشنید.

ماتی گفت: «فکر می‌کنم که زیباست.» فوراً به کمک پدرش شتافت.

چه بر سر آن نقاشی آمده بود؟ ماتی حالا متعجب بود. آیا پدرش وقتی ناگهان از شغلش استعفا داده و شهر را ترک گفته بود، آن را با خودش برده بود؟ داشت با صدای بلند فریاد می‌زد که به موقع جلوی خودش را گرفت، پیش از این که عکس‌ها را خراب کند و مجبور شوند که دوباره از اول شروع کنند. فکر کرد: «این همان کاری است که دوست داشتم بازندگی ام انجام دهم از اول آن را شروع کنم. این بار آن را درست انجام دهم. پدری پیدا کنم که خانه را ترک نکند. همسری انتخاب کنم که مرا برهمهٔ زنان ترجیح دهد. چیزی در خودم کشف کنم که کس دیگری بتواند دوست داشته باشد.»

ـ داریم شروع می‌کنیم. شمارهٔ چهار.

ماتی به خودش گفت: «تقریباً تمام شده» هجوم لرزش‌های سری چهارم عکس‌ها آغاز شده بود. احساس می‌کرد که زیر آب نفسش را نگه داشته، انگار ریه‌هایش داشت می‌ترکید. خودش را مجسم کرد که کنار استخر حیاط پشت خانه قوز کرده و منتظر است تا سوزش پایش تمام شود. فکر کرد: «چه روز عجیبی.» افتادنش روی فرش را هنگامی که پایش از پیدا کردن کف اتاق عاجز مانده بود، به یادآورد. روزش را با فکر کشتن شوهرش آغاز کرده و تقریباً با کشتن خود به پایان رسانده بود. لازم به یادآوری شاهکار سالن دادگاه در میانهٔ روز نبود.

ماتی نمی‌دانست که وقتی خلاص شود آیا جیک منتظر او ایستاده یا قبلاً

چمدان‌هایش را بسته و خانه را ترک کرده است. مثل پدرش که آنها را برای رسیدن به چمنزارهای سبزتر ترک کرد. برای جاهای ناشناخته. برای این که او یک مرد خوب و بذله‌گو بود. خدا مرا کمک کند. ماتی فکر کرد: «باید از این جا بیرون بیایم، قبل از این که به کلی عقلم را از دست بدهم.»

ـ آخرین عکس.

ماتی نفس عمیقی کشید، گر چه بدنش خشک باقی ماند. فکر کرد خشک شدن جسد قبل از وقت، دقیقاً مناسب زنده به گورشدن بود. خودش را برای یورتمهٔ گله آماده کرد، از قبل آماده بنگ بنگ از بالا و کنار سرش بود، از لرزه‌ای که در پی داشت می‌ترسید. آیا جیک آنجا بود؟ نمی‌دانست. آیا توانسته بودند با او تماس بگیرند؟ در مقابل خبر تصادف او چه عکس‌العملی نشان داده بود؟ اصلاً اهمیتی داده بود؟ آیا از شنیدن خبر سلامتی‌اش احساس آسودگی کرده بود، یا وقتی فهمیده بود که او زنده است احساس ناامیدی کرده بود؟

لرزه‌ها دهانش را پر کرد و مثل متهٔ دندان پزشکی به دندان‌هایش هجوم برد. به زودی مته دندان‌هایش را خرد می‌کرد و به ریشه‌ها هجوم می‌برد و از میان لثه هایش حفره‌ای مستقیماً به مغزش باز می‌کرد. دربارهٔ لختهٔ پنهان حرف می‌زدند. نمی‌توانست اجازه دهد که این اتفاق رخ دهد. باید از این جا بیرون می‌رفت. باید همین الان بلند شود. اهمیتی نمی‌داد که این کار پر زحمت تقریباً به پایان رسیده بود، و عکس‌های اشعهٔ ایکس ممکن بود خراب شود. باید از این دستگاه لعنتی بیرون می‌آمد. همین حالا بیرون برو.

نورین اطلاع داد: «تمام شد. کارمان را انجام دادیم.» و ماتی احساس کرد که بدنش از دستگاه به بیرون پرتاب و سرپوش تابوت مانند از روی سرش برداشته شد. ماتی با اشتیاق و ولعی که یک بچهٔ تازه به دنیا آمده به پستان مادرش مک می‌زند هوا را بعلید.

نورین آلیوالیا گفت: «تو عالی بودی.»



لیزا کتزمن با صدای عمیق و قوی اش که با هیکل لاغر و پرنده وارش در تضاد بود،

پرسید: «خوب، به من بگو دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟» موهای قهوه‌ای کوتاه، صورت بیضی کک مکی‌اش را قاب گرفته بود. دماغش در تیزترین نقطه نوکش به سربالائی شده، دهانش به صورت اخمی طبیعی به طرف پائین انحنا داشت، بنابراین وقتی تبسم می‌کرد فقط چشمانش آن را نشان می‌داد. گوشه تختخواب ماتی نشسته بود. یک روپوش سفید آزمایشگاه روی پیراهن و شلوار سیاهش پوشیده بود. شلوارش را در نیمه چکمه‌های چرمی‌اش فرو برده بود. او در بهترین شکل دکتری‌اش بود ولی ماتی می‌توانست ببیند که نگرانی چشمان قهوه‌ای ملایم دوستش را غبارآلود کرده است.

ماتی بالش‌ها را پشتش مرتب کرد و به دیوار پشت سر لیزا که کاغذ دیواری گلداری داشت خیره شد و گفت: «کاش می‌دانستم.»

ـ تو به متخصص اعصاب گفته‌ای که پایت خواب رفته بود؟

ـ آره. این لعنتی‌ترین اتفاق بود. نمی‌توانستم ترمز را زیر پایم احساس کنم. مرتباً به جائی که می‌دانستم باید باشد فشار می‌آوردم، ولی نمی‌توانستم چیزی حس کنم. خیلی چندش آور بود.

ـ آیا این اتفاق قبلاً هم افتاده بود؟

ـ قبلاً هم همان روز اتفاق افتاده بود. نمی‌توانستم زمین را احساس کنم و افتادم. جیک این جاست؟

ـ این جا بود. باید سرکارش برمی‌گشت.

ـ چه طوری به نظر می‌رسید؟

ـ جیک؟ خوب. البته نگران تو بود.

ماتی فکر کرد: «البته!»

ـ پس امروز بعدازظهر و امروز صبح، این تنها وقتی بوده که این اتفاق افتاده؟

ـ «خوب، نه. قبلاً هم اتفاق افتاده بود. می‌دانی که چطور گاهی پای آدم خواب می‌رود.» صدای ماتی ناگهان قطع شد. چرا لیزا این سؤالات را از او می‌پرسید؟ از لیزا پرسید: «به کجا می‌خواهی برسی؟»

لیزا سئوال ماتی را نادیده گرفت، با لبهای آویزان، و چشمان هنوز خندان پرسید: «چند مرتبه؟» سعی داشت طوری عمل کند که انگار این روال‌ها معمولی و همیشگی است: «یک بار در هفته؟ هر روز؟»

ـ شاید چند بار در هفته.

ـ از کی این وضع شروع شد؟

ـ نمی‌دانم. یکی دو ماه، شاید.

ـ چرا قبلاً چیزی در این باره نگفته بودی؟

ـ فکر نمی‌کردم چیز نگران کننده‌ای باشد. نمی‌توانم برای هر چیز کوچکی به تو زنگ بزنم.

لیزا نگاهی به او انداخت که می‌گفت از کی؟

ماتی ادامه داد: «مشکل را نمی‌فهمم، آیا پای همهٔ مردم گاهگاه به خواب نمی‌رود؟»

ـ امروز اولین باری بود که بر زمین افتادی؟

ماتی عبوسانه سرش را تکان داد. از ادامهٔ این گفتگو معذب بود. و علاقه‌ای به دنبال کردن بیشتر آن نداشت. لیزا کتزمن، دوستش به کجا می‌خواست برسد؟ دکتر لیزا کتزمن، داشت او را عصبی می‌کرد: «کسی با کیم تماس گرفته؟»

ـ جیک به او زنگ زد. بعداً او را به دیدنت می‌آورد. جیک فکر می‌کند که او باید تا وقتی که تو به خانه بر می‌گردی پیش مادرت بماند.

ـ مادرمن؟ بچهٔ بیچاره. هرگز مرا نمی‌بخشد.

ـ «این قدر این جا نمی‌مانی که او جداً از تو متنفر شود.» لیزا انگار که ناگهان یادش افتاده باشد گفت: «جیک گفت که تو وسط آخرین دفاعش با صدای بلند خندیده‌ای.»

ـ خودش به تو گفت؟ اوه خدایا! خیلی ناراحت بود؟

ـ «فکر کردم تصمیم گرفته بودی که به دادگاه نروی.» نگاه لیزا می‌گفت: «چرا از من راهنمائی می‌خواهی وقتی به حرفم گوش نمی‌دهی؟»

ماتی با نگاهش پاسخ داد: «نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.» گفتگوی بی‌صدا چند ثانیه ادامه یافت، نیازی به کلمات نبود.

لیزا ناگهان پرسید: «چرا می‌خندیدی؟»

ماتی صادقانه گفت: «نمی‌دانم، انگار خنده‌ها خودشان بیرون می‌پریدند.»

ـ آیا به چیز خنده داری فکر می‌کردی؟

ـ یادم نمی‌آید.

ـ همین طوری شروع به خنده کردی؟

ـ «بله.» ماتی اعتراف کرد: «چطور؟ آیا علتی برای این کارم هست؟»

ـ قبلاً هم این اتفاق افتاده بود؟

ـ چی قبلاً هم اتفاق افتاده بود؟

ـ خندهٔ بی‌علت یا گریه بی‌علت. هر نوع عکس‌العملی که مناسبتی با موقعیت نداشته باشد.

ماتی گفت: «چند باری اتفاق افتاده بود.» به اشک‌هایش روی پله‌های مؤسسهٔ هنری فکر کرد، احساس شناور بودن و معلق بودن، مثل یک بادکنک که به آرامی بادش را از دست می‌دهد.

ـ در یکی دو ماه گذشته؟

ـ بله.

ـ دست‌هایت چطور؟ هیچ احساس سوزشی در آنها نمی‌کنی؟

ـ «نه.» مکث کرد: «خوب، گاهی اوقات با کلیدهایم مشکل پیدا می‌کنم.»

ـ چه جور مشکلی؟

ـ دلشان نمی‌خواهد که در قفل جا بیفتند.

لیزا مضطرب به نظر می‌رسید، سعی کرد با سرفه کردن در دستش آنرا نادیده بگیرد: «در قورت دادن مشکلی نداری؟»

ـ نه!

ـ چیزی هست که به من نگفته باشی؟

ماتی پرسید: «مثلاً چی؟ می‌دانی که همه چیز را به تو می‌گویم.» مکث کرد، موهای خیالی را از روی پیشانی اش کنار زد. در مورد آخرین خیانت جیک چیزهائی به لیزا گفته بود: «فکر می‌کنی مربوط به استرس است؟»

ـ «می‌تواند باشد.» لیزا خم شد، دست ماتی را به دست گرفت، سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد: «صبرکن تا نتیجه ام.آر.آی معلوم شود.»

ـ بعدش چی؟

لیزا شانه‌هایش را راست کرد، بهترین قیافهٔ حرفه‌ای‌اش را به نمایش گذاشت: «بگذار یکی یک به مسایل برسیم، خوب؟» ولی لبخند از چشمانش محو شده و فقط اخم باقی مانده بود.

فصل هفتم

دو روز بعد جیک، ماتی را از بیمارستان برداشت. او در شلوار جین و پیراهنی که خواسته بود از خانه برایش بیاورد گم شده بود... خیلی لاغر و کبود و حرکاتش آن قدر محتاطانه بود که جیک می‌ترسید قبل از رسیدن به ماشین نقش زمین شود. جیک متوجه شد که از دیدن او به این صورت ناراحت است، نه به خاطر این که دردش را احساس می‌کرد ـ قسمتی از وجودش که هنوز از دست او عصبانی بود از این که او درد می‌کشید، خوشحال بود ـ بلکه چون این شکنندگی از وابستگی به وجود می‌آمد، و او نمی‌خواست ماتی به او وابسته باشد. دیگر نه!

جیک افکار خود خواهانه‌اش را از مغزش بیرون راند، منتظر ایستاد تا بهیار کمک کرد و ماتی را از ویلچری که مدیر بخش دستور داده بود تا سالن او را بیاورد، پیاده کرد. ماتی لبخند زد، اشارهٔ ناشیانه‌ای که فقط بر ناراحتی آشکارش تأکید داشت، و به آهستگی به طرف جیک رفت، لکه‌های ارغوانی، رنگ پریدهٔ صورتش را لکه‌دار کرده بود. حلقه‌های بزرگ زرد مثل عینک‌های چشمی قدیمی دور چشمانش را احاطه کرده بود. جیک می‌دانست که خودش باید به او کمک و کلمات اطمینان بخشی در گوش او نجوا می‌کرد، ولی تنها کاری که توانست انجام

دهد آوردن لبخند خسته‌ای بر لب و گفتن چند کلمهٔ بی‌اهمیت دربارهٔ این که چقدر با توجه به زنی که اتومبیلش مثل آکاردئون گوشه‌ای افتاده، خوب به نظر می‌رسد، بود. جیک وظیفه شناسانه آرنج ماتی را گرفت و در حالی که او را از در بیمارستان بیرون می‌برد قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد. بلافاصله ماتی دست لرزانش را به طرف چشمانش برد، و آنها را از نور تند آفتاب نیم روز پنهان داشت. جیک بالای پله گفت: «همین جا صبر کن، می‌روم ماشین را بیاورم.»

ماتی گفت: «می‌توانم با تو بیایم.» صدایش ضعیف بود.

ـ«نه. تا چشم به هم بزنی می‌آیم. ماشین درست همین جاست.» اشارهٔ مبهمی به طرف پارکینگ کرد: «الان برمی‌گردم.» با سرعت به طرف پارکینگ رفت، سرش را در مقابل باد سرد پائیزی خم کرده بود. ماشین بی .ام. دبلیوی خود را پیدا کرد، سوار شد، پول را در دستش آماده نگه داشت تا به نگهبان بدهد. به محض این که برگشت، ماتی از پله‌ها پائین آمده و توی خیابان منتظرش بود. او از اتکاء به نفس خود دفاع می‌کرد و می‌خواست جیک بداند که می‌تواند از خودش مواظبت کند. جیک فکر کرد: «خوب است. درست همان چیزی است که ما می‌خواهیم.»

چرا برای یک قاتل مثل دوگلاس بریانت آن همه حس غمخواری و دلسوزی داشت و با کمال تعجب برای همسرش هیچ احساس دلسوزی نمی‌کرد؟ نمی‌توانست عصبانیت خود را از رفتار نامناسب او کنار بگذارد و برای خوشحال کردنش کمی دلسوزی نشان دهد؟ معلوم بود که ماتی هم به قدر خودش از آنچه که اتفاق افتاده بود گیج شده، گرچه واقعاً درباره‌اش با هم بحثی نکرده بودند. از آن گذشته، الان چه فایده‌ای داشت که در موردش حرف بزنند؟ کاری بود که انجام گرفته و گذشته بود. همان طور که زندگی مشترکشان در پایان همان روز به آخر می‌رسید.

قبلاً بیشتر لباس‌هایش را به خانهٔ هانی برده و وسائل حمامش را به حمام طبقهٔ پائین انتقال داده بود. کیم هنوز در خانهٔ مادر ماتی به سر می‌برد. به محض این که فردا به خانه برمی‌گشت، جیک به کلی آن خانه را ترک می‌کرد. البته پیش از این که برای همیشه برود چند روزی صبر می‌کرد، تا وقتی که ماتی قوی‌تر شود، تا وقتی که خیالش راحت شود که او می‌تواند کارهایش را خودش انجام دهد. بعداً با کیم صحبت می‌کرد، دلائل ترک خانه را برایش توضیح می‌داد، سعی می‌کرد او را بر حقانیت خود

مجاب کند.

جیک خندید، ماشین را به حاشیهٔ خیابان جلوی پای ماتی هدایت کرد، و دوید تا در طرف او را باز کند. قانع کردن کیم سخت‌تر از قانع کردن هر هیئت منصفه‌ای بود. هر ذرهٔ وجود او دختر مادرش بود. شک داشت که هیچ شانسی داشته باشد. جیک ماتی را به طرف ماشین راهنمائی کرد و هشدار داد: «مواظب سرت باش.»

ماتی گفت: «من خوبم.»

جیک با آسودگی تکرار کرد: «خدا را شکر!» هیچ کدام از استخوان‌هایش نشکسته بود، هیچ جراحت شدید و کبودی که تا پایان ماه آینده بهبود نیابد، نداشت. ام.آر.آی هیچ خونریزی داخلی نشان نداده بود، هیچ تومور، هیچ نوع ناهنجاری در مغزش وجود نداشت. ماتی پشت تلفن خندیده و گفته بود: «اصلاً چیزی توی سرم وجود ندارد.» آسودگی‌اش آشکار بود، صدای خنده‌اش کمی صحنه‌ای را که به وجود آورده بود به یاد می‌آورد.

جیک از او پرسید: «خسته شدی؟» ماشین را به طرف خیابان راند و به سمت جادهٔ لیک شور رفت.

ـ کمی.

ـ شاید بهتر باشد وقتی به خانه رسیدیم بخوابی.

ـ شاید.

دیگر تا زمانی که به شرایتون رود، در اوانستون رسیدند، حرفی نزدند. جیک تعجب می‌کرد که چطور خودش را راضی کرده که این قدر از شهر دور زندگی کنند؟ چشم از خانه‌های مجلل طرف چپ جاده برگرفت و به دریاچهٔ میشیگان در سمت راستش نگاه کرد. بی‌توجه ساعتش را بررسی کرد، و چون دید ساعت تقریباً دو است، تعجب کرد. نمی‌دانست هانی چه می‌کند، آیا هانی هم همین افکار را دربارهٔ خودش دارد؟

شب گذشته هانی دوباره از او پرسیده بود: «فکر می‌کنی او چیزی فهمیده؟» وقتی جیک از پاسخ درمانده بود اضافه کرده بود: «فکر می‌کنی به همین دلیل این کار را کرد؟ به خاطر کینه جوئی؟» جیک سرش را تکان داد. کی می‌دانست که چرا زن‌ها کاری را انجام می‌دهند؟

ـ او خیلی قشنگ است.

جیک گفت: «آره، فکر می‌کنم.»

هانی که کنارش دراز کشیده بود پرسید: «وقتی از بیمارستان بیرون بیاید چه می‌شود؟» ماتی که روی صندلی جلوی ماشین کنارش نشسته بود، داشت می‌پرسید: «حالا چه می‌شود؟»

ـ «چی؟» جیک متوجه شد که فرمان را آن قدر سخت می‌فشارد که انگشتانش درد گرفته‌اند. ماتی واقعاً ذهن آدم را می‌خواند. هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به مغزش رسوخ کند و افکارش را هر چه که بود، بیرون بکشد. باید خیلی مواظب باشد، حتی افکارش هم در امان نبود.

ـ بعد از این که مرا رساندی به شرکت برمی‌گردی؟

جیک گفت: «نه، قصد برگشتن ندارم.»

ماتی به سادگی گفت: «چه خوب.» نگفت: «او خواهش می‌کنم به خاطر من خانه نمان.» نگفت: «واقعاً ضروری نیست» نه اظهار نظر دروغینی. نه کلماتی که فکر کند جیک دوست دارد بشنود.

ماتی این کار را برایش راحت نخواهد کرد.

ماتی به دامنش زل زد و به آرامی گفت: «دوباره تبریک می‌گویم.» او به محض این که دادگاه رای داده بود از بیمارستان به دفترش زنگ زده بود. فقط بیست و هفت ساعت بعد از این که اعضای هیئت منصفه برای رأی دادن رفته بودند. داگلاس بریانت یک مرد آزاد و جیک هارت تبدیل به ستاره شده بود. ماتی با لحنی ضعیف گفت: «من اخبار خوب را شنیدم. می‌خواستم به تو تبریک بگویم.» جیک آرزوهای خوب او را به سوئی زده بود، می‌خواست حالا هم همان کار را بکند.

ماتی شروع کرد: «خیلی متأسفم...»

جیک حرفش را قطع کرد: «نباش.»

ـ «... به خاطر صحنه‌ای که ایجاد کردم.»

ـ گذشته است.

ـ نمی‌دانم چه بر سرم آمده بود.

ـ حالا دیگر اهمیتی ندارد.

ـ لیزا فکر می‌کند که یک توضیح پزشکی وجود دارد.

جیک احساس کرد که زردآب به گلویش هجوم آورد، با لحنی تمسخرآمیز پرسید: «یک توضیح پزشکی؟» با چه جرأتی ماتی می‌خواست برای رفتار وحشتناکش بهانه‌ای پزشکی پیدا کند؟ جیک گفت: «یک توجیه خوب است.»

ماتی گفت: «هنوز عصبانی هستی.» چیزی که آشکار بود به زبان آورد.

ـ نه، نیستم. فراموشش کن.

ـ فکر می‌کنم باید درباره‌اش حرف بزنیم.

جیک پرسید: «چی هست که درباره‌اش حرف بزنم؟» بی ام دبلیو بزرگ مثل سلول برایش تنگ شد. آیا ماتی همیشه باید بحثش را در جائی شروع می‌کرد که او نمی‌توانست بلند شود و محل را ترک کند؟ برای همین بود که معمولاً صبر می‌کرد تا توی ماشین این بحث‌ها را شروع کند؟ چون جیک نمی‌توانست محل را ترک کند؟

ـ باید بدانی که هرگز نمی‌خواستم عمداً ترا آن طور دستپاچه کنم.

جیک پرسید: «جداً؟» احساس می‌کرد علی رغم بیشترین خواسته‌اش، غرق شده است: «چرا به دادگاه آمدی ماتی؟»

ماتی در جواب گفت: «تو چرا از من خواستی که نیایم؟»

جیک گفت: «اعتراض دارم. بدون ربط و جنجال برانگیز است.»

ماتی به سرعت عذرخواهی کرد: «ببخشید، نمی‌خواستم ترا ناراحت کنم.»

جیک فکر کرد: «مجبور نبودی سعی کنی» ولی حرفی نزد، تصمیم گرفت اصلاً حرفی نزند تا به خانه برسند. دستش را دراز کرد و رادیو را روشن کرد و از گوشهٔ چشم دید که ماتی یکه خورد. جیک حیرت‌زده بود، یک دلیل پزشکی برای ناراحت کردنش در دادگاه! یک لحظه زودتر هم نمی‌خواست دست بردارد.



ماتی تا پس از بیدار شدنش متوجه نشد که لباس‌های جیک سرجایش نیست. جیک صدای پای او را می‌شنید که بالای سرش پرسه می‌زند، درهای کمد را باز و بسته می‌کند، کشوها را بیرون می‌کشد. قیافهٔ حیرت‌زده را روی صورت عادی او

PersianPDF.com

مجسم می‌کرد، گره ابروانش را، به هم ریختن انحنای ملایم لبهایش را در نظر می‌آورد. صدای او را شنید که صدا زد: «جیک؟» و صدای پایش را روی پله‌ها شنید.

جیک روی کاناپهٔ چرم بورگاندی در محلی که در اصل پستو و حالا تبدیل به دفتر کارش شده بود، نشسته بود. روبروی یک شومینهٔ ظریف و مد روز که در دو طرفش قفسه‌های کتاب در دیوار ساخته شده بود، کتابها به ترتیب الفبا منظم چیده شده بودند. یک طرف کتاب‌های تخیلی، طرف دیگر بیوگرافی و کتاب‌های مرجع حقوقی. چند دیپلم دانشگاهی روی دیوار روکش چوبی آویزان بود، یک فرش دست باف با رنگ‌های آبی و قرمز، روی زمین پهن بود. میز کامپیوترش، میزی سفارشی و دست ساز از چوب بلوط، در آخرین نقطه اتاق جای گرفته بود، جلوی دیواری که پنجره‌ها در آن جای گرفته و مشرف به خیابانی پر درخت بودند. به طور کلی اتاقی همه منظوره بود اتاقی که می‌شد در آن کار یا استراحت کرد. ماتی به خوبی آن را آراسته بود. جیک فکر کرد که باید بیشتر از آن استفاده می‌کرد، و با سوزش ناخواستهٔ گناه می‌جنگید.

دلش می‌خواست از جا بپرد و فریاد بزند: «بیگناه! بی‌گناه، بی‌گناه، گناهکار نیستم.»

ماتی از آستانه در پرسید: «جیک چه خبر شده؟»

جیک با اکراه سرش را به طرف او برگرداند، لرزش ناخواسته‌ای تمام تسلطش را برخلاف خواسته‌اش جلوه می‌داد، رفتاری که چند ساعت پیش از زمان چرت زدن ماتی تمرین کرده بود. آیا او مجبور بود که این همه آسیب‌پذیر به نظر برسد؟ جیک متعجب بود، به جائی جز زیر چشمان پف کردهٔ ماتی نگاه می‌کرد. خواب، کبودی‌های او را پررنگ‌تر کرده بود و خراش‌های روی صورت و گردنش را عمیق‌تر جلوه می‌داد. احتمالاً الان زمان مناسبی برای این کار نبود. شاید بهتر بود تا بهبودی کامل او صبر می‌کرد، حداقل تا ناپدید شدن کبودی‌ها.

جز این که در آن صورت یک ماه دیگر می‌گذشت، یک ماه دیگر! تحمل احساس گناه و تنهائی و به تله افتادن و رنجیدگی! و تا آن وقت شاید چیز دیگری پیش می‌آمد. چیز دیگری که او را این جا نگه می‌داشت و نمی‌توانست این خطر را بپذیرد. اگر میماند، خفه می‌شد. اگر خانه را ترک نمی‌کرد، و همین الان نمی‌رفت می‌مرد. به همین سادگی بود.

به نحوی انفجار عجیب ماتی در دادگاه واقعهٔ فرخنده‌ای بود. به او جرأت

داده بود که کاری را که لازم بود و مدتی مدید نتوانسته بود آن را عملی کند، انجام دهد. نباید احساس گناه کند. او فقط چیزی را که سالها هر دوی آنها به آن فکر می‌کردند بر زبان می‌آورد. جیک برخاست و ماتی را به طرف کاناپه هدایت کرد، ولی او سرش را تکان داد، نه، می‌خواست بایستد.جیک فکر کرد، مثل همیشه لجوج و سرسخت. سرسخت‌تر از خودش. او از خودش خوب مراقبت می‌کرد.

ماتی پرسید: «وسایل تو کجاست؟»

جیک دوباره سر جایش افتاد، و صدای خالی شدن هوا را از کاناپه چرمی شنید، سعی کرد جایش را راحت کند. شاید ماتی نیازی به نشستن نداشت، ولی او حتماً داشت. جیک صدای خودش را شنید که می‌گفت: «فکر کردم بهتر است از این جا بروم.»

رنگ از صورت ماتی پرید و رنگ خراش‌ها و زخمها راکه صورتش را لکه دار کرده بود، بیشتر جلوه داد، و شکل یکی از آن پرترههائی شد که نقاشان اکسپرسیونیست آلمانی می‌کشیدند و او آن قدر دیوانه‌اش بود.

ـ اگر مربوط به چیزی است که در دادگاه اتفاق افتاد...

ـ مربوط به حادثه‌ای که در دادگاه اتفاق افتاد نیست.

ـ من عذرخواهی کردم...

ـ مربوط به آن نیست.

ماتی با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد پرسید: «پس به خاطر چیست؟»

جیک در حالی که سعی می‌کرد در نقشی که هفته‌ها تمرین کرده بود جا بیفتد، گفت: «جایی برای سرزنش نیست. تقصیر کسی نیست.»

ماتی تکرار کرد: «پس چیه؟»

جیک دید که بدن ماتی به طرف دیوار خم شد، انگار برای حمایت خودش از آن کمک می‌گرفت. آیا می‌خواست غش کند؟ پرسید: «فکر نمی‌کنی بهتر است بنشینی؟»

ماتی گفت: «نمی‌خواهم بنشینم.» هر کلمه را در فضای بین خودشان تف می‌کرد: «باور نمی‌کنم که حالا این کار را بکنی.»

ـ «الان که نمی‌خواهم خانه را ترک کنم. تا چند روز دیگر نمی‌روم.» جیک

عقب‌نشینی کرد و ماتی با یک حرکت دست، یک تکان سر حرف‌های او را به کنار زد.

ـ محض رضای خدا، من تازه از بیمارستان به خانه آمده‌ام. اگر فراموش کرده‌ای، ماشینم تازه تصادف کرده. وقتی نفس می‌کشم درد دارم.

جیک می‌خواست فریاد کند: «من هم وقتی نفس می‌کشم درد دارم.» ولی در عوض گفت: «متأسفم.»

ـ تو متأسفی؟

ـ آرزو داشتم همه چیز طور دیگری بود.

ماتی گفت: «معلوم است.» صدایش خش داشت و با چنان شدتی دستهٔ موی روی پیشانی‌اش را عقب زد که جیک فکر کرد ممکن است همه‌اش را از ریشه در بیاورد. ماتی شروع به صحبت کرد: «پس، بگذار ببینم درست فهمیده‌ام...» به جیک فرصتی برای اعتراض نداد: «تو داری مرا ترک می‌کنی، ولی این ربطی به ماجرائی که من در دادگاه به وجود آوردم، ندارد. احتمالاً آن صحنه فقط تسریع کننده تصمیمت بوده است. تقصیر هیچ کس نیست، کسی قابل سرزنش نیست. درست است؟ و تو متأسفی که به محض این که من از بیمارستان به خانه آمدم مجبور شدی به من بگوئی، تو می‌دانی که وقت مناسبی نیست، ولی برای این جور چیزها هیچ وقتی مناسب نیست. این همه وقت من چه می‌کردم؟ اوه، بله، ما سالها خوشبخت نبودیم، در مرحلهٔ اول فقط به خاطر کیم ازدواج کردیم، ما به خاطر او بهترین تلاشمان را کردیم، پانزده سال چیزی نیست که بتوان نادیده گرفت. باید احساس غرور کنیم، نه اندوه. درست است؟ این برای هر دوی ما خیلی عالی بوده. در حقیقت، احتمالاً تو می‌خواهی لطفی به من بکنی.»

مکثی کرد و یک ابرویش را بالا انداخت: «تو چه می‌گوئی؟ فکر می‌کنی من چیزی می‌خواهم؟» جیک با صدائی بلند هوای ریه‌اش را خالی کرد، چیزی نگفت. حماقت بود اگر فکر می‌کرد از این بحث قِسِ در می‌رودا ماتی با تمام وجودش دفاع خواهد کرد.

زمانی که بتواند از در بیرون برود به قدر ماتی کبود و کوفته خواهد بود. ماتی به طرف شومینه رفت، به آن تکیه کرد، پشتش به جیک بود: «آیا می‌خواهی به خانهٔ دوست کوچکت نقل مکان کنی؟»

جیک احساس کرد که تمام بدنش یخ زد: «چی؟»

ـ فکر می‌کنم شنیدی چه گفتم.

جیک به پنجره نگاه کرد، مطمئن نبود چه جوابی بدهد. چه اتفاقی افتاده بود؟ حتی واقعه انفجار ماتی به نحوی قابل انتظار بود، ولی این نه. این قسمتی از سناریو نبود. باید به او چه بگوید؟ چقدر باید به او بگوید؟ واقعاً چقدرش را می‌خواهد بداند؟ قبلاً چقدرش را فهمیده است؟ جیک گفت: «مطمئن نیستم که فهمیده باشم.»

ماتی برگشت، چشمانش می‌درخشید، آمادهٔ جنگ بود. به جیک گفت: «اوه، خواهش می‌کنم، به شعور من توهین نکن. فکر می‌کنی در مورد آخرین معشوقه‌ات چیزی نمی‌دانم؟»

جیک فکر کرد: «چطوری فهمیده است؟» نمی‌دانست چگونه می‌تواند بدون آمادگی قبلی در این رویاروئی شرکت کند. آیا یک وکیل خوب همیشه تکالیفش را انجام نمی‌دهد؟ آیا او با تمام حقایق موجود در دستش سر میز نمی‌رود تا غافلگیری نامطبوعی برایش پیش نیاید؟ با وجود این، ماتی از کجا فهمیده؟ آیا فقط حدس زده است؟ آیا هنوز می‌تواند وانمود کند که اشتباه کرده؟ او را خیالاتی بنامد؟

جیک گفت: «از کجا فهمیدی؟» افشای راز را برگزید.

ـ «همان طور که همیشه می‌فهمیدم.» سرش را با حرکتی حاکی از انزجار تکان داد: «برای عنوان چنین وکیل باهوشی، طور وحشتناکی احمق هستی!»

جیک احساس کرد پشتش منقبض شد، گفت: «امیدوار بودم که این وضع را شخصی نکنیم.»

ـ شخصی نکنیم؟ تو مرا به خاطر زن دیگری داری ترک می‌کنی، و فکر نمی‌کنی که شخصی است؟

ـ امیدوار بودم که به هم ناسزا نگوئیم، می‌توانیم هنوز با هم دوست باشیم.

ـ تو می‌خواهی دوست باشیم؟

ـ اگر امکان داشته باشد.

ماتی با ناباوری پرسید: «از کی تا به حال با هم دوست بودیم؟»

جیک سرش را پائین انداخت، چشمش را به رگه‌های تیرهٔ چوب دوخت: «آیا این چیزی را به تو نمی‌گوید؟»

ـ نه. چه باید به من بگوید؟

جیک شروع کرد: «ماتی...» بعد ساکت شد. چه می‌خواست بگوید؟ ماتی حق داشت. آنها هرگز با هم دوست نبودند. چطور می‌توانستند حالا شروع کنند؟ پرسید: «از کی می‌دانستی؟»

ـ «دربارهٔ این یکی؟ خیلی وقت نیست.» شانه‌اش را بالا انداخت، اخم کرد، به طرف پنجره رفت و به خیابان زل زد: «به هر حال، اتاقتان در هتل ریتس چطور بود؟ آنجا همیشه یکی از هتل‌های مورد علاقهٔ من است.»

ـ تو مرا تعقیب کردی؟

ماتی خندید، صدائی خشن و عصبانی که مثل پنجه‌های گربه هوا را خراشید، و جائی تقریباً قابل دیدن باقی گذاشت. پرخاش کرد: «بدون ارتباط و بحث‌برانگیز بود» کلمات قبلی خود او را مثل اسلحه‌ای بر علیه‌اش به کار می‌برد.

ـ می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ چیزی در ذهنم ندارم.

مکثی طولانی به وجود آمد که در خلال آن هیچکدام حرفی نزدند. پس او همه چیز را دربارهٔ رابطه نامشروعش می‌داند. جیک نمی‌دانست که آیا ماتی، در دادگاه هانی را شناخته بود یا نه. آیا همین موضوع باعث انفجار خنده‌اش شده بود؟ آیا او همیشه این قدر کینه جو بود؟ یا خنده‌اش، همان طور که خودش ادعا می‌کرد بدون علت و ناگهانی بود و او را هم به اندازهٔ جیک ناراحت کرده است؟ جیک فهمید که چیزی نمی‌داند، با دردی نامرئی در وجود خودش، اخم کرد. او اصلاً همسری را که پانزده سال با او زندگی کرده بود، نمی‌شناخت.

جیک به سادگی گفت: «شاید ضمیر ناخودآگاهت این توهم را برایت به وجود آورده است.»

ماتی به آرامی توافق کرد: «شاید» به کندی به طرف او برگشت، در مقابل آخرین نورهای روز، چون سایه بود. حتی در این نور، جیک می‌توانست ببیند که خشم چشمانش را ترک کرده است. این گریز ناگهانی خشم رفتار او را نرم کرده و انقباض شانه هایش را از بین برده بود. او کوچکتر و خیلی آسیب پذیرتر از هر زمانی که به یاد می‌آورد، به نظر می‌رسید. تنها چیزی که ماتی گفت این بود: «پس همه چیز تمام شد.»

جیک نمی‌دانست چه چیزی باعث تغییر ناگهانی حالت ماتی شده، آیا او

فهمیده که حق با جیک است، یا مطمئن شده که با دعوا و جنجال چیزی به دست نمی‌آورد، یا به سادگی قدرت اعتراض بیشتر را ندارد. شاید ماتی هم به قدر خودش، از این که همه چیز بالاخره فاش شده، و آنها می‌توانند دنبال زندگی خودشان بروند، سپاسگزار است. او هنوز جوان بود. بدون شک حتی با کبودی‌هائی که بدنش را پوشانده بود، دوست داشتنی بود. جیک رویش را برگرداند. از هیجان غیر منتظره‌ای که در خود احساس می‌کرد، ترسید. محض رضای خدا، چه‌اش شده بود؟ آیا همین هیجان، اولین بار آنها را مجبور به تحمل این وضع نکرده بود؟

ماتی گفت: «فکر می‌کنم حالا باید بروی.»

جیک که از این وارونگی ناگهانی حوادث گیج شده بود، گفت: «چی؟»

ذهنش چون قایقی که در گرداب گرفتار شده بود می‌پیچید و دور می‌زد. آیا قبلاً به او نگفته بود که چند روزی در خانه می‌ماند، تا وقتی که او بهتر شود؟ آیا علی‌رغم همه چیز، به او نشان نداده بود که هنوز آماده است تا مسئول، مراقب و بزرگوار باشد؟ چطور این قدر قدرنشناس است؟

ماتی به عنوان یک حقیقت گفت: «دلیلی ندارد که بمانی، من خوب می‌شوم.»

جیک شروع کرد: «چرا تا فردا نمانم....»

ـ ترجیح می‌دهم که نمانی. جداً نیازی به ماندن تو نیست.

جیک قبل از این که به زحمت از روی کاناپه بلند شود، چند دقیقه مطلقاً بی‌حرکت نشست، و بعد از بلند شدن هم بدون حرکت وسط اتاق ایستاد، نمی‌دانست در این وضع چه انتظاری از او می‌رود، آیا باید طبق روال نقشه‌اش عمل کند، اصرار کند که بماند، یا دستی به علامت خداحافظی تکان دهد و از در بیرون برود، یا برای آخرین بوسهٔ خداحافظی ماتی را ببوسد.

ماتی به آرامی گفت: «خداحافظ جیک.» یک بار دیگر به ذهنش دست پیدا کرد، و برای او تصمیم گرفت. گفت: «تو کار درستی می‌کنی.» و او را به تعجب انداخت: «شاید دلیل درستی نداشته باشی. ولی این کار درست است.»

جیک لبخند زد، بین دو احساس متضاد در آغوش گرفتن او و یا از خوشحالی بالا و پائین پریدن مردد بود. تمام شد، حالا آزاد بود، و به جز چند

لحظهٔ پرتنش، نسبتاً بدون ناراحتی و حتی به سادگی تمام شده بود. البته، این فقط شروعش بود. آنها هنوز دربارهٔ پول و تقسیم مایملکشان حرفی نزده بودند. کی می‌داند که وقتی پای وکلایشان به میان بیاید چه اتفاقی خواهد افتاد؟ فکر کرد: «وکلا...» از اتاق بیرون رفت و با گذشتن از هال بزرگ مرکزی به طرف در رفت.

به ماتی که با چند قدم فاصله پشت سرش می‌آمد گفت: «فردا به تو زنگ می‌زنم.» به جلو پرید تا در را باز کند، انگار میهمانی در خانهٔ ماتی بود، و میهمانی ناخوانده! جیک حتی قبل از این که به ماشین برسد، صدای بسته شدن در را پشت سرش شنید.

فصل هشتم

ـ منظورت چیه، همین طوری گذاشتی از این جا برود؟ دیوانه شده‌ای؟

ـ من خوبم لیزا. دلیلی نداشت که این جا بماند.

ـ «دلیلی نداشت که این جا بماند؟» لیزا یک دسته مو را از روی پیشانی‌اش عقب زد. ماتی می‌دانست این علامتی است که بیشتر از عصبانیت نسبت به او سرچشمه گرفته تا عصبانیت نسبت به موهایش، که همیشه عالی به نظر می‌رسید: «پس این واقعیت که تو تازه تصادف کرده و دچار ضربه مغزی شده‌ای چه؟ که تازه همین امروز از بیمارستان به خانه آمدی چه؟»

ـ خودم می‌توانم کارهایم را انجام دهم.

لیزا با گیجی تکرار کرد: «می‌توانی کارهایت را انجام دهی؟!» از صندلی پشت میز آشپزخانه برخاست تا برای خودش یک فنجان دیگر قهوه بریزد. به محض این که وقت مطبش تمام شده بود به اوانستون آمده بود تا ماتی را ببیند، و هنوز روپوش سفید دکترها را روی بلوز و شلوار آبی نفتی‌اش به تن داشت. ماتی یک قوری قهوهٔ تازه دم کرده بود و چند تا شیرینی موز و انگور فرنگی از فریزر بیرون آورده بود، و به آرامی به دوست هراسانش اطلاع داده بود که او و جیک تصمیم گرفته‌اند از هم جدا شوند. لیزا داشت می‌پرسید: «اگر دوباره بیفتی چه می‌شود؟» سؤالی که با توجه

به تجربهٔ ماتی که از وقتی جیک خانه را ترک کرده بود یکبار جداً نزدیک بود به زمین بیفتد، غیر منطقی نبود، گرچه راجع به افتادنش چیزی به لیزا نگفته بود.

ماتی گفت: «خوب، بلند می‌شوم.»

ـ زبان درازی نکن.

ـ نگران نباش.

ـ احمق نباش.

ماتی احساس کرد که این زخم زبان مثل مشتی به مچ دستش اصابت کرد. دستش می‌سوخت و باعث شد که از عصبانیت اشک در چشمانش حلقه بزند. ماتی فکر کرد، لیزا کتزمن شکل پرستوی کوچک و لاغری است، ولی چنگالی چون عقاب دارد.

ماتی گفت: «دکتر رفتار بالینی‌ات عالی است. همیشه این طوری با همهٔ مریض‌هایت حرف می‌زنی؟»

لیزا دست‌های استخوانی اش را به سینهٔ صافش زد، یکی از لبهای نازکش را با لب دیگرش پوشاند نفسی عمیق و طولانی کشید و گفت: «با تو به عنوان یک دوست حرف می‌زنم.»

ـ مطمئنی؟

لیزا کتزمن بدون قهوه سر میز برگشت. نشست و دست ماتی را در دست گرفت.

ـ خیلی خوب، اعتراف می‌کنم که دلسوزی من بیش از حد یک دوست است.

ماتی گفت: «به همین دلیل است که من نمی‌فهمم.» مطمئن نبود که آیا واقعاً می‌خواهد به همهٔ این مسائل بپردازد یا نه، بخصوص حالا: «متخصص اعصاب گفت که ام.آر.آی طبیعی بود. من چیزی‌ام نیست.»

لیزا تائید کرد: «ام.آر.آی چیزی نداشت.»

ماتی تکرار کرد: «من هیچ مرضی ندارم.» منتظر شد تا صدای تائید دوستش را بشنود.

ـ یک آزمایش دیگر هست که می‌خواهم انجام دهی.

ـ چی؟ چرا؟

ـ فقط برای این که بعضی مسائل روشن شود.

ـ چه مسائلی؟ چه جور آزمایشی؟

ـ اسمش الکترومیوگرام است.

ـ چی هست؟

لیزا شروع کرد: «یک آزمایش الکترومیوگرام، فعالیت الکتریکی ماهیچه‌ها را ثبت می‌کند، و بدبختانه برای این آزمایش باید سوزن‌های الکترود را مستقیماً داخل ماهیچه‌ها فرو کنند، که می‌تواند کمی ناخوشایند باشد.»

ـ کمی ناخوشایند؟

لیزا توضیح داد: «وقتی سوزن‌ها داخل عضلات فرو می‌روند صدای ترق و تروقی به گوشت می‌رسد، مثل صدای ذرت‌هائی که بو می‌دهند، می‌تواند به نحوی دلشوره‌آور باشد.»

ماتی پرسید: «اوه، جداً؟ این طور فکر می‌کنی؟» حتی سعی نمی‌کرد لحن تمسخرآمیزش را پنهان کند.

لیزا گفت: «فکر می‌کنم بتوانی آن را تحمل کنی.»

ـ فکر می‌کنم باید پیشنهادت را رد کنم.

ـ فکر می‌کنم باید درباره‌اش فکر کنی.

ماتی پل بالای بینی‌اش را مالید، سعی می‌کرد سردردی را که پشت چشم‌هایش شکل می‌گرفت از خود دور کند. این گفتگو را حتی کمتر از گفتگوی قبلی با جیک، دوست داشت. مرتباً بیشتر آرزو می‌کرد که روی پله‌های گالری هنری با روی کراوفورد و کلهٔ بزرگ و پرهوسش باشد: «لیزا چه خبر است؟ فکر می‌کنی من چه مرض وحشتناکی گرفته باشم؟»

لیزا گفت: «نمی‌دانم مرضی گرفته‌ای یا نه...» صدایش عادی بود و چیزی بروز نمی‌داد: «فقط چون دوست من هستی کنجکاوی بیشتری نشان می‌دهم.»

ماتی تکرار کرد: «پس فقط کنجکاوی نشان می‌دهی.»

ـ می‌خواهم که ناهنجاری‌های عضلانی را، اگر وجود داشته باشند، از بین ببرم. بگذار قراری برای هفته آینده بگذارم باشد؟

ماتی احساس کرد موج عظیمی از ترس از بدنش گذشت. نمی‌خواست بحث کند. نه با شوهرش. نه با بهترین دوستش. فقط می‌خواست توی رختخوابش بخزد و این روز وحشتناک را به پایان برساند: «این آزمایش چقدر طول می‌کشد؟»

ـ حدود یک ساعت. گاهی بیشتر می‌شود.

ماتی پرسید: «چقدر بیشتر؟»

ـ ممکن است دو و گاهاً حتی سه ساعت طول بکشد.

ـ دو یا سه ساعت؟ می‌خواهی آنجا بنشینم و بگذارم یک سادیست سوزن‌های الکترود را برای دو تا سه ساعت در عضلاتم فرو کند؟

لیزا دوباره گفت: «معمولاً فقط یک ساعت طول می‌کشد.» سعی داشت اطمینان‌بخش به نظر برسد ولی به سختی شکست خورد.

ـ این یک جور شوخی بیمارگونه است، نه؟

ـ ماتی این شوخی نیست. اگر فکر می‌کردم مهم نیست از تو نمی‌خواستم این کار را بکنی.

ماتی بعد از مکثی طولانی گفت: «درباره‌اش فکر خواهم کرد.»

ـ قول می‌دهی؟

ـ لیزا من بچه نیستم. گفتم درباره‌اش فکر می‌کنم. این دقیقاً همان کاری است که خواهم کرد.

لیزا با مهربانی گفت: «ترا ناراحت کردم، معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.»

ماتی سرش را تکان داد، مثل لحظات قبل از تصادفش، احساس بیچارگی می‌کرد، انگار هنوز در ماشینی که به سرعت می‌رفت گیر افتاده بود و قادر نبود ترمزها را پیدا کند. راهی برای توقف وجود نداشت. نمی‌توانست سرعت ماشین را کم کند. مهم نبود که سرانجام چه شد و مهم نبود که چقدر سخت سعی کرد، داشت تصادف می‌کرد و می‌سوخت.

آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن. آتشم را روشن کن.

لیزا داشت می‌پرسید: «می‌خواهی با جیک حرف بزنم؟»

ماتی به تندی گفت: «قاطعانه نمی‌خواهم که با جیک حرف بزنی.» خشمی تازه کلماتش را کوبنده می‌کرد: «چرا باید با جیک حرف بزنی؟»

ـ فقط برای این که در جریان باشد.

ـ یادت باشد، او خودش خواست بیرون از جریان باشد.

لیزا غرید: «پدر سوخته.»

ماتی با اعتراض گفت: «نه،» بعد گفت: «خوب، آره.» خندید و وقتی لیزا هم با او خندید خوشحال شد. اگر لیزا می‌خندید، پس اوضاع به آن بدی که رفتارش اشاره داشت، نبود. چیز جداً بدی در وجودش نبود. مجبور نبود این آزمایش وحشتناک راکه در آن سوزن‌ها مستقیماً وارد ماهیچه‌هایش می‌شدند و ماهیچه‌ها مثل ذرت در حال بو دادن ترق و تروق می‌کردند، انجام دهد و تازه اگر این آزمایش را انجام می‌داد، احتمالاً چیزی نشان نمی‌داد، درست مثل ام.آر.آی.

لیزا اعلام کرد: «یک فکری دارم. امشب این جا می‌خوابم، تو چی می‌گی؟»

ـ چی؟ این فکر لوسی است.

ـ یاالله. فرد می‌تواند برای یک شب از پسرها مواظبت کند. مثل پیجامه پارتی است که وقتی جوان بودیم داشتیم. می‌توانیم پیتزا سفارش بدهیم، تلویزیون نگاه کنیم، موهای همدیگر را درست کنیم. عالی می‌شود.

ماتی به فداکاری دوستش لبخند زد: «لیزا من حالم خوبه. جداً خوبه. نیازی نیست که شب این جا بمانی. ولی متشکرم. از پیشنهادت سپاسگزارم.»

ـ از این که تو در اولین شب بازگشت از بیمارستان، در خانه تنها بمانی ناراحتم. فقط همین.

ـ اگر خودم بخواهم تنها باشم چه؟

ـ می‌خواهی؟

ماتی یک لحظه جداً به این سئوال فکر کرد. بالاخره گفت: «بله» تمام بدنش از ترس می‌نالید: «بله، واقعاً می‌خواهم.»

خانه هیچ وقت آن قدر بزرگ، آن قدر خالی و آن قدر ساکت نبود. بعد از رفتن لیزا، ماتی از اتاقی به اتاق دیگر رفت، انگار از خود بیخود شده بود، ضرباتی بر دیوارهای زرد کمرنگ می‌زد و تزئینات خانه را، انگار که برای اولین بار آنها را می‌بیند، تحسین می‌کرد. در آن طرف، ما اتاق ناهارخوری را داریم، به قدر کافی بزرگ هست تا دوازده نفر به راحتی در آن شام بخورند، چیزی که هر زن تازه از شوهر جدا شده‌ای سخت به آن نیاز دارد. و آن طرف اتاق نشیمن بسیار بزرگی است که با

کاناپه‌های بزرگِ جیر که برای مردان سخت کوش خانه عالی است، تکمیل شده است. فقط، آن مرد سخت‌کوش دیگر در این خانه نیست.

تو کجائی جیک هارت؟ ماتی جواب را می‌دانست، می‌دانست که جیک با «او» است، عشق تازه‌اش! در آپارتمان او، یا شاید حتی در یک اتاق شاعرانه در ریتس ـ کارلتون، که آزادی تازه یافتهٔ جیک را با عشق بازی و نوشیدن شامپانی و زنده کردن خاطرات قدیمی، جشن بگیرند، در حالی که ماتی بدون هدف دور خانه‌ای بزرگ و خالی در حومهٔ شهر پرسه می‌زند و به خاطر یک آزمایش احمقانه که می‌خواست عضلاتش را وادار به ترق و تروق کند، نگران است. ماتی یکبار دور هال بزرگ مرکزی دور زد، بعد یکبار دیگر، این بار دایره‌اش را کوچکتر کرد، و سپس دوباره باز هم با دایرهٔ کوچکتر. فکر می‌کرد: «افق دیدم را کوچکتر می‌کنم.» پایش می‌لغزید، نمی‌دانست که باید در این خانه بماند یا افقش به اندازهٔ یک آپارتمان دو خوابه کوچک خواهد شد. پای خواب رفته‌اش را بالاگرفت و به طرف پله‌ها که طرف راست دفتر جیک بود، لی لی کرد و روی اولین پله نشست، پایش را مالید تاگزگزش تمام شد. «فقط یک میراث بد است. که از خانواده به او رسیده.»

این طوری بود؟ به طرف آشپزخانه خیره شد، نمی‌دانست حالا چه باید بکند. به خانهٔ خالی اعلام کرد: «می‌توانم هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم. می‌توانم یک اجاق گاز جدید برای خودم بخرم. می‌توانم تا ساعت سه صبح تلویزیون نگاه کنم. می‌توانم تمام شب با تلفن صحبت کنم. می‌توانم روزنامه بخوانم و آن را روی فرش سفید اتاق خواب اصلی باقی بگذارم، حالاکه آقای اصلی در خانه نیست...» با صدای بلند ادامه داد: «حتی می‌توانم در حالی که روزنامه می‌خوانم و با تلفن حرف می‌زنم، تلویزیون هم تماشا کنم.» و خندید: «و هیچ کس نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد. هیچ کس نمی‌تواند برای عدم تأئید کارهایم سرش را تکان دهد. هیچ کس نمی‌تواند درباره‌ام قضاوت کند و مرا بی‌کفایت بخواند!»

ماتی در دلش تکرار کرد «بی‌کفایت». دقیقاً چه کمبودی داشت؟

حالاکه دیگر جیک قسمتی از زندگی اش نیست، می‌خواست با زندگی‌اش چه کند؟ ماتی به محض این که کمد اتاق خواب را باز کرد و متوجه شد که بیشتر لباس‌های جیک رفته‌اند، نقشه‌های او را فهمیده بود. ولی با وجود این، مدارک و

شواهدی راکه با چشم خود دیده بود، نادیده گرفت. همان طور که سال‌ها این کار را کرده بود، ذهنش دنبال توضیح دیگری می‌گشت... جیک همه چیز را به خشک شوئی فرستاده، چیزهایش را به اتاق خواب میهمان برده تا به ماتی فضای بیشتری برای طی کردن دورهٔ نقاهت بدهد. فهرست بهانه‌های غیر ممکن او را تا پائین پله‌ها و دفتر جیک دنبال کرد، جائی که جیک منتظرش نشسته بود. از آستانهٔ در پرسیده بود: «چه خبر است جیک؟ لباس‌هایت کجا هستند؟» و او گفته بود: «فکر می‌کنم بهتر است من از این خانه بروم.» ساده. رک و راست. درست به هدف.

و بعد حاشیه‌های غیر ضروری... تقصیر کسی نبود، کسی قابل سرزنش نیست، او متأسف است، امیدوار است که بازهم با هم دوست باشند.

ماتی نرده‌های چوبی راگرفت و خودش را وادار کرد بیاستد. به زحمت یک پایش را جلوی پای دیگر می‌گذاشت و از پله‌ها بالا می‌رفت تا به اتاق خوابش برسد. فکر کرد: «شاید بهتر است دکور خانه را تعویض کند.» به هال عریض طبقهٔ بالا که شبیه هال طبقه پائین بود رسید. دیوارها را نارنجی می‌کنم، رنگی که جیک کمتر از همهٔ رنگ‌ها دوست داشت. همهٔ وسایل چرمی مردانه را با چیت گلدار که بیشتر زنانه است عوض کنم. سایبان‌های سفید ساده را دور بریزم و توپ توپ تور نازک بیاورم، حتی با وجودی که از تور و چیت متنفرم. فایده‌ای نداشت. فایده‌اش این بود که جیک از این چیزها متنفر بود و خانه حالا به او تعلق داشت تا هر کاری که دوست دارد بکند. هیچ کس نمی‌توانست به او بگوید چه کند و چطور آن را انجام دهد. مطمئناً جیک نمی‌توانست. هیچ نظر دومی درخواست نمی‌شد. لازم نبود که مشورت کند یا با کسی توافق داشته باشد. حداقل حالا نه. نه تا وقتی که جیک با فهرست خواسته‌هایش برگردد. آن وقت خواهد دید که تمام این گفتگوهای دوست داشتنی و دوستانه، وقتی شروع به چانه زدن بر سر شرایط می‌کنند، به کجا خواهد رفت. به دوستش تری فکر کرد، به جهنمی که شوهر سابقش برایش به وجود آورده بود. خانه را ترک نمی‌کرد تا وقتی که او موافقت کرد از حق سهمش در حقوق بازنشستگی بگذرد و سر هر شاهی با او تا سرحد مرگ چانه زد، همیشه خرج بچه‌ها را دیر می‌داد. آیا وقتی که وجدان گناهکار جیک او را رها کند، برای خودش هم همین حالات پیش خواهد آمد؟

ماتی به عنوان یک دلال هنری زندگی معقولی داشت، مخارج خودش را

خودش تأمین می‌کرد و حتی کمی پول پس‌انداز کرده بود. همیشه امیدوار بود که آن پول را صرف یک ماه عسل دوم و سفر به فرانسه با جیک کند، ولی به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها ماه عسلی در کار باشد. آن پول‌ها تا کجا او را می‌برند؟ حالا دیگر نمی‌دانست. چقدر دوام خواهد آورد؟ پول در ازدواج او با جیک هیچ وقت مسأله‌ای پیش نمی‌آورد. اگر جیک شریک جدیدی پیدا کند آیا همه چیز تغییر خواهد کرد؟ ممکن است که او بخواهد همه چیز را برای زن تازه و زندگی تازه‌اش نگه دارد؟ ماتی به اتاق خواب رفت و تلویزیون را روشن کرد، به صدای شلیک گلوله که اتاق را پر کرد، و آن افکار ناخوشایند را از بین برد، گوش داد. به تخت بزرگتر از حدش نگاه کرد، روتختی آبی هنوز از خواب کوتاه مدتش آشفته بود، انگار هنوز کسی زیر آن خوابیده بود. ماتی گفت: «از حالا هر طرف که بخواهم می‌توانم بخوابم.» و مخصوصاً در طرف جیک مچاله شد و بوی او را که هنوز به بالشش آویخته بود به مشام کشید، بالش را به زمین انداخت، بعد از رختخواب بیرون آمد و پایش را روی آن گذاشت: «می‌توانم آن پنجرهٔ لعنتی را ببندم.» بعد از پانزده سال هر شب یخ زدن ـ چون جیک اصرار داشت که با پنجرهٔ باز بخوابد ـ به پنجره نزدیک شد و آن را با تمام قدرت به هم زد.

ماتی کنترل تلویزیون را روی صندلی کنار تخت گذاشت و شستش را روی دکمه‌ای که می‌خواست فشار داد و غرغر کرد: «همه‌اش مال من است.» و دید که کانال‌ها یکی بعد از دیگری عوض می‌شوند و قبل از این که چیزی در مغزش ثبت شود، از نظر ناپدید می‌شوند. کنترل را انداخت و به طرف حمام رفت، خود را در محاصرهٔ آئینه‌های دیواری که دور سینک چینی سفید واقع شده بودند، دید. فکر کرد : «اولین چیزی که از شرش خلاص می‌شوم، این همه آینه است.» لباس زیرش را درآورد و با انزجار به تن کبودش خیره شد: «اوه، بله، همه در یک نقطه صف کشیده‌اند.» شروع به پرکردن وان برای حمام کرد و با صدای بلند اطلاع داد: «من همهٔ آب داغ‌ها را مصرف خواهم کرد.» صدایش به کاشی‌های بادامی رنگ که دیوارها را پوشانیده بود، برخورد و با صدای بلند در گوشش طنین انداخت. فکر کرد: «من همهٔ آب داغ‌ها را مصرف و خودم را برای معاینه به دیوانه خانه معرفی خواهم کرد.» سوزش پایش که حالا برایش آشنا بود به پای راستش بازگشت. ماتی لنگان به طرف توالت رفت، سرپوش آنرا پائین آورد، روی آن نشست و پایش را مالید. ولی این بار سوزش تمام نشد، حتی بعد از

چند دقیقه، و ماتی مجبور شد روی کف سرد حمام بخزد تا شیر آب را قبل از سرریز شدن وان و خیس شدن کف حمام ببندد. در تکهٔ کوچکی از آئینه که بخار نگرفته بود نگاهی به خودش انداخت، روی چهار دست و پا و برگشت، ناگهان احساس تهوع کرد. گفت: «وراثت بد، فقط همین است.» با دقت در آب داغ فرو رفت و دید که رنگ پوستش قرمز شد. ماتی فکر کرد: «قرمز و بنفش و زرد و قهوه‌ای، بدنش بوم نقاشی بود، رنگها را می‌شمرد. چشمانش را بست، سرش را روی وان گذاشت، آب روی خراش‌های چانه‌اش لب پر می‌زد، همان طور که یادش می‌آمد سگ‌های مادرش صورت او را لیس می‌زدند.

بدون جیک در خانه، عجیب بود.

نه این که به غیبت او عادت نداشته باشد. جیک ساعات بی‌شماری کار می‌کرد، واقعاً هیچ وقت خانه نبود، حتی وقتی درست کنار ماتی نشسته بود. گاهگاهی برای کار به سفر می‌رفت و ماتی شب را در بسترشان تنها می‌خوابید. ولی این فرق داشت. این بار، او برنمی‌گشت.

وقتی به او اطلاع داد که دارد خانه را ترک می‌کند، ماتی احساس کرد که انگار با مشتی نامرئی به شکمش کوبیده‌اند. این جمله به قدری قدرت و قاطعیتش را گرفته بود که حتی نتوانست پنهان شود یا گریه کند. چرا؟ آیا این موجب آسودگی نبود که بالاخره همه چیز فاش شد، دیگر نیازی نبود تا هر روز صبر کند تا تیغهٔ تبر فرود آید؟ بله، تنها شده بود. ولی پانزده سال گذشته به او آموخته بود که چیزی تنهاتر از یک ازدواج ناموفق وجود ندارد.

تلفن زنگ زد.

ماتی مردد بود که به آن جواب دهد یا نه، بالاخره تسلیم شد، حوله‌ای برداشت و لنگان به طرف تلفن که سمت تخت جیک بود رفت. شاید لیزا بود، دوباره زنگ می‌زد تا ببیند او چه می‌کند. شاید کیم بود، یا جیک، گوشی را به طرف گوشی برد: «الو؟»

ـ «ماتی؟» صدا مثل چاقوئی که به شدت فرود آید، هوا را درید.

ماتی روی تخت افتاد، حتی قبل از این که مکالمه شروع شود زخمی شده بود. گفت: «مادر...» می‌ترسید کلمه‌ای دیگر بگوید.

مادرش شروع کرد: «نمی‌خواهم خیلی وقتت را بگیرم.» ماتی فوراً کلامش را

ترجمه کرد که مادرش نمی‌خواهد وقت زیادی پای تلفن هدر دهد: «فقط زنگ زدم ببینم چطوری؟»

ماتی بلندتر از صدای سگ‌ها که در پس زمینه پارس می‌کردند، گفت: «خوبم متشکرم. شما چطورید؟»

ـ خوب می‌دانی، پیرتر شدن هیچ لطفی ندارد.

ماتی فکر کرد: «مامان تو به زحمت شصت سال داری.» ولی چیزی نگفت. فایده‌اش چی بود؟

ـ متأسفم که برای دیدنت به بیمارستان نیامدم. می‌دانی که نسبت به بیمارستان چه احساسی دارم.

ـ نیازی به عذرخواهی نیست.

ـ جیک گفت که تو هنوز خیلی کوفته‌ای.

ماتی پرسید: «کی با جیک حرف زدید؟»

ـ او آمد تا کیم را برای شام بیرون ببرد.

ـ راست می‌گویی؟

ـ حدود یکساعت پیش.

ـ چیز دیگری نگفت؟

ـ مثلاً چی؟

ماتی پرسید: «کیم چطور است؟» رشته سخن را عوض کرد.

مادرش گفت: «او دختری دوست داشتنی است.» با همان لحنی که معمولاً در مورد سگ‌هایش ابراز احساسات می‌کرد، حرف می‌زد: «وقتی لوسی توله‌هایش را به دنیا می‌آورد کمک بزرگی برای من بود.»

ماتی نزدیک بود زیر خنده بزند. فکر کرد: «البته ارتباطی وجود داشت.»

پای راستش را چرخاند، سوزش لجباز دست برنمی‌داشت: «مامان، گوش کن، من توی وان بودم که زنگ زدی. این جا ایستاده‌ام و آب از سر و هیکلم چکه می‌کند.»

ـ «خوب، پس بهتر است بروی.» ماتی احساس آسودگی را در صدای مادرش شنید: «فقط زنگ زدم ببینم در بیمارستان چطور بودی.»

ماتی فکر کرد: «خوب بودم.» ولی آنچه گفت این بود: «خوب خواهم شد. خداحافظ مادر، از تلفنت متشکرم.»

ـ خداحافظ مارتا.

ماتی گوشی را گذاشت و تمام وزنش را روی پای راست دردناکش انداخت، و با احساس کردن فرش زیر پایش آهی از آسودگی کشید. تکرار کرد: «خوب خواهم شد.» به حمام برگشت و دوباره توی وان رفت. آب مثل قبل داغ یا نوازشگر نبود: «خوب خواهم شد.»

فصل نهم

ـ «حالت خوب است؟» کیم برای جلوگیری از لرزش صدایش گلویش را صاف کرد. چرا این را می‌پرسید؟ جوابش معلوم نبود؟ هیچ وقت در گذشته مادرش را آن قدر بد ندیده بود. پوستش زیر آن کبودی‌ها تقریباً شفاف شده بود. چشمان معمولاً مواجش با لایهٔ انبوهی از ترس و درد کدر شده بود. رد پای اشک‌هایش خطوطی روی کرم پودری که با دقت ساعتی قبل مالیده بود، برجای گذاشته بود. دستهایش می‌لرزید، قدم‌هایش کوچک و نامطمئن بود. کیم هیچوقت مادرش را این قدر بیچاره ندیده بود، تمام قدرتش را لازم داشت تا جلوی سیل اشک‌هایش را بگیرد.

ـ مامان خوبی؟

کیم صدای کسی را شنید که گفت: «مادرت نیاز دارد که چند لحظه استراحت کند.» تازه آن وقت بود که متوجه شد زنی با قیافهٔ خشن و خشک بازوی مادرش را گرفته است. آیا باید او این قدر سالم به نظر می‌رسید؟ کیم با خشم رنگ زیتونی پوست شفاف زن و برق چشمان سیاهش را به عنوان سرزنش تفسیر کرد. انگار، با آن همه سلامتی آشکار، به نحوی مادرش را از او می‌دزدد.

کیم پرسید: «شما کی هستید؟»

زن جواب داد: «**رزی مندوزا**» به پلاک هویتش که دور گردنش انداخته بود اشاره کرد و ماتی را به طرف صندلی برد، یکی از یک دوجین صندلی که کنار دیوار راهروی طبقه چهارم بیمارستان صف کشیده بودند: «دستیار دکتر **ونس** هستم.»

ـ مادرم حالش چطور است؟

ماتی نجوا کرد: «من خوبم عزیز دلم.» گرچه به نظر خوب نمی‌آمد. او ضعیف و هراسان و شدیداً دردمند به نظر می‌رسید: «فقط باید چند دقیقه‌ای بنشینم.»

رزی مندوزا نصیحت کرد: «باید به خانه برود و توی رختخوابش بخزد.»

ـ «ولی بعداً که حالش خوب می‌شود، نه؟» کیم روی صندلی کنار ماتی نشست و دست مادرش را در دست گرفت.

رزی مندوزا گفت: «تا یکی دو روز دیگر دکتر نتیجهٔ آزمایش را خواهد دید. او به محض این که نتیجه را دریافت کند با دکتر کتزمن تماس می‌گیرد.»

ماتی گفت: «متشکرم.» چشمانش را به چکمه‌های کوتاه قهوه‌ای‌اش که از زیر شلوار قهوه‌ای رنگش پیدا بود دوخت، بدنش بی‌حرکت بود.

بعد از رفتن رزی مندوزا، کیم پرسید: «درد داری؟»

بگو نه، بگو نه، بگو نه.

ماتی جواب داد: «بله، خیلی درد دارم.»

ـ سوزن‌ها را کجا فرو کردند؟

به او نگو.

ماتی به کندی به شانه‌ها و ران‌هایش اشاره کرد، دستهایش را باز کرد، کف دست رو به بالا. تازه آن وقت بود که کیم متوجهٔ چسب زخم تازه که روی دست چپ مادرش چسبیده بود، شد.

ـ چند تا؟

ـ خیلی.

ـ هنوز درد می‌کند؟

بگو نه، بگو نه، بگو نه.

ماتی گفت: «نه خیلی زیاد.» گرچه کیم می‌توانست بفهمد که دروغ می‌گوید.

چرا این سئوالات را از مادرش می‌پرسید در حالی که نمی‌خواست جوابش را بداند؟ کافی نبود که بداند مادرش یکساعت و نیم گذشته را در حال آزمایشی نامطبوع، و به قول مادرش غیر ضروری، که برای نشان دادن الگوی فعالیت اعصاب در بدنش طراحی شده بود، گذرانده است. آزمایشی که فقط به خاطر آسوده شدن از غرغرهای دکتر کتزمن با آن موافقت کرده بود؟ کیم متوجهٔ موجی از خشم شد که درونش شکل می‌گرفت. اگر لازم نبود، چرا نزدیک‌ترین دوست مادرش او را وادار به این آزمایش وحشتناک کرده بود؟

کیم از مادرش پرسید: «یک فنجان قهوه یا چیز دیگری می‌خواهی؟» این امکان که شاید لیزا نظر متفاوتی در مورد ضرورت این آزمایش داشته باشد را رد می‌کرد. ماتی به علامت منفی سرش را تکان داد: «فقط چند دقیقه این جا می‌نشینم. بعد می‌توانیم برویم.»

کیم ناگهان پرسید: «چطوری می‌خواهیم به خانه برگردیم؟» مادرش برخلاف هشدارهای لیزا که گفته بود باید بگذارد کس دیگری رانندگی کند چون او ممکن است بعد از آزمایش احساس ضعف کند بخصوص حالا که در دورهٔ نقاهت پس از تصادف بود، خودش اصرار داشت تا مرکز شهر رانندگی کند ماتی قبول نکرده بود که مزاحم هیچ یک از دوستانش شود، و نگذاشت کیم به مادر بزرگ ویو زنگ بزند، گفته بود که مادر بزرگ اصلاً به درد هیچ نوع کار اضطراری نمی‌خورد، حداقل مواردی که به آدم‌ها مربوط می‌شود. ماتی حتی قبول نکرده بود که به جیک خبر بدهند و کیم هم با او موافقت کرده بود. آنها به جیک نیازی نداشتند. از مردی که روشن کرده بود می‌خواهد با زن دیگری باشد چه می‌توانستند بخواهند؟ ماتی هیچ کمکی از مردی که به زودی شوهر سابقش می‌شد نمی‌خواست، همانطور که کیم از او به عنوان پدر سابقش چیزی نمی‌خواست. دقیقاً یک هفته پیش وقتی پدرش آن شب وحشتناک او را از خانهٔ کوچک مادربزرگش که جزء بافت قدیمی و فرسوده شهر بود و حالا به عنوان شهر قدیمی شناخته می‌شد، برای شام بیرون برد، سعی کرد بگوید: «من همیشه به خاطر تو هر کاری می‌کنم. من هنوز پدرت هستم. هیچ چیز، هیچ وقت آن را از بین نمی‌برد.»

کیم با اعتراض گفت: «تو آن را خراب کردی!»

پدرش در جواب گفت: «من از آن خانه بیرون آمدم، نه از زندگی تو.»

کیم به سردی گفت: «از دل برود هر آن که از دیده برفت.»

ـ می‌دانی که این هیچ ربطی به تو ندارد.

کیم با خشم در حالی که روی هر لغتش تأکید می‌کرد، گفت: «خیلی هم به من ربط دارد.»

ـ بعضی وقت‌ها اتفاق می‌افتد.

ـ «اوه، جداً؟ اتفاق می‌افتد؟ خود به خود؟ همین طوری اتفاق می‌افتد؟» کیم از بالا رفتن صدایش آگاه بود. از صدای خشم آلودش، که باعث می‌شد مردم حاضر در آن رستوران کوچک ایتالیائی که در هم وول می‌خوردند، به طرف آنها برگردند، لذت می‌برد: «می‌خواهی به من بگوئی این اتفاق از کنترل شما خارج بود؟»

ـ می‌خواهم به تو بگویم که دوستت دارم، و همیشه برای تو اینجا هستم.

ـ فقط شما جای دیگری زندگی می‌کنید؟!

ـ و من جای دیگری زندگی می‌کنم.

کیم گفت: «پس شما به خاطر من آن جا هستید.» از هوش خودش مغرور بود. باعث می‌شد احساس قدرت کند و قلبش را از این که از سینه‌اش بیرون بپرد و روی کاشی‌ها بیفتد و بشکند و هزار تکه شود، حفظ کند!

پدرش دوباره گفت: «کیم، من ترا دوست دارم...»

کیم در جواب گفت: «حالا من هم مثل همهٔ آنهای دیگر شده‌ام.»

و این طوری بود که به محض این که لیزا زنگ زد و گفت پنج شنبهٔ هفتهٔ بعد برای آزمایش الکترومیوگرام وقت گرفته است او داوطلب شد که مادرش را تا بیمارستان همراهی کند، با وجودی که مستلزم یک بعدازظهر غیبت از مدرسه بود و با کمال تعجب مادرش موافقت کرد. آن شب در حالی که توی رختخواب مادرش می‌خزید، به او گفت: «ما دخترها باید کنار هم باشیم.» از وقتی جیک رفته بود، هر شب پیش مادرش می‌خوابید، و دستش را حمایت گرانه روی بدن ماتی می‌گذاشت، و آرام نفس می‌کشید تا با نفس‌های مادرش هماهنگ شود، سینه‌هایشان در آن واحد بالا می‌آمد و پائین می‌رفت و مثل یک تن واحد نفس می‌کشیدند.

حالا کیم از مادرش می‌پرسید: «می‌توانی تا خانه رانندگی کنی؟»

ماتی گفت: «چند دقیقه به من مهلت بده.»

ولی بیست دقیقه بعد ماتی هنوز به پاهایش زل زده بود، هراسان، یا ناتوان از حرکت. ظاهرش مثل روح سفید شده بود و کبودی‌های خردلی و خاکی و بنفش کم رنگ جا به جا روی بدنش خودنمائی می‌کرد. دستهایش هنوز می‌لرزید. ماتی گفت: «بهتر است به پدرت زنگ بزنی.» اشک روی گونه‌هایش می‌دوید.

کیم اعتراض کرد: «می‌توانی تاکسی بگیری.»

ماتی سماجت کرد: «به پدرت زنگ بزن.»

- ولی...

- بحث نکن. خواهش می‌کنم. بهش زنگ بزن.

کیم با اکراه کاری را که مادرش گفته بود، انجام داد. یک تلفن عمومی کنار در شلوغ آسانسور در انتهای راهرو پیدا کرد، شمارهٔ تلفن خصوصی پدرش را گرفت، امیدوار بود او دادگاه باشد، یا موکلینش، به عبارت دیگر در دسترس نباشد. زیر لبی غرغر کرد: «نمی‌فهمم چرا نمی‌توانیم تاکسی بگیریم.» مرد مسنی را در لباس لکه دار آبی بیمارستان دید که به طرفش می‌آید و میلهٔ سرمش را هم همراهش می‌کشد. حالا می‌فهمید که چرا مادر بزرگش آن قدر از بیمارستان بدش می‌آمد. بیمارستانها بی‌روح و آزاردهنده بودند، پر از بدن‌های مجروح و ارواح گمشده. حتی مردمی که سالم بودند وقتی قدم به بیمارستان می‌گذاشتند، مثل مادر خودش، با درد از آنجا به بیرون می‌لنگیدند و ضعیف‌تر از قبل‌شان می‌شدند. کیم احساس تهوع خفیفی می‌کرد نمی‌دانست که با نشستن در مطب دکتر آیا مبتلا به ویروس مرگباری شده یا نه. چندین دست آن مجله‌های کهنه را دستمالی کرده بودند؟ در خلال دقایق بی‌پایانی که منتظر مادرش بود چقدر میکروب و کثافت استنشاق کرده بود؟ کیم دستهایش را به شلوارش مالید، انگار می‌خواست خودش را از شر باکتری‌های سرگردان خلاص کند. احساس ضعف و برافروختگی می‌کرد، انگار می‌خواست غش کند. صدای پدرش ناگهان اعلام کرد: «جیک هارت، بفرمائید.» انگار صدایش سطل آب سردی به صورت کیم پاشید.

کیم به حالت هشیاری برگشت، شانه‌هایش منقبض شد و زانوهایش به هم پیچید. یک دسته موی خیالی را از پیشانی‌اش کنار زد، و به در تازه استیل شدهٔ

آسانسور نگاه کرد. قرار بود چه بگوید؟ سلام بابا؟ سلام پدر؟ هی سلام جیک؟ بالاخره گفت: «کیم هستم.» پیرمرد همراه سرمش ناگهان عقب گرد کرد و دوباره با قدم‌های آهسته برگشت. کیم متوجه شد که پشت برهنه و سفید او از خلال چاک پیراهن بیمارستانی‌اش پیداست. کیم نمی‌دانست که روی او چه آزمایش‌های وحشتناکی را انجام داده بودند.

ـ کیم، عزیزم...

کیم بی‌مقدمه گفت: «من با مامان در بیمارستان عمومی **مایکل ریز** هستم.»

ـ اتفاقی افتاده؟

کیم چانه‌اش را در یقهٔ پیراهن قرمزش فرو برد، لب‌هایش یکی در دیگری پنهان شد، بیصبرانه آهی از اعماق دل بر لب آورد. گفت: «نیاز به کمک شما داریم.»

چهل دقیقه بعد، جیک، همسر و دخترش را جلوی در ورودی بیمارستان مرکز شهر ملاقات کرد. وقتی کیم با ناراحتی به او چشم غره رفت عذرخواهی کرد و گفت: «ببخشید که این قدر طول کشید تا به این جا برسم، وقتی می‌خواستم از دفترم بیرون بیایم گیر افتادم.»

کیم با پوزخند گفت: «شما مرد گرفتاری هستید.»

ماتی گفت: «متشکرم که آمدی.»

ـ ماشین در پارکینگ است؟

ماتی کلیدهای ماشین کرایه‌ای را به دست او داد. ماشین خودش به قدری در تصادف آسیب دیده بود که دیگر قابل تعمیر نبود: «یک اولدزموبیل سفید است.»

ـ پیدایش می‌کنم. حالت خوب است؟

کیم گفت: «حالش خوب است.» دستش را زیر بازوی مادرش انداخت.

جیک از دخترش پرسید: «تو چطوری عزیزم.» دستش را دراز کرد تا موهای او را نوازش کند.

کیم به خشکی جواب داد: «عالی.» خودش را از دسترس او کنار کشید و متوجهٔ نگاه رنجیدهٔ پدرش شد: «می‌شود ماشین را بیاورید؟ مامان نیاز به

استراحت دارد.»

ـ الان برمی‌گردم.

چند دقیقه بعد جیک ماشین سفید رنگ را کنار پیاده رو نگه داشت و بیرون پرید تا به ماتی کمک کند که روی صندلی جلو بنشیند، کیم مجبور شد روی صندلی عقب بنشیند. کیم تظاهر می‌کرد که سعی می‌کند راحت باشد، روی صندلی عقب مچاله شد، مخصوصاً به پاشنه‌های بلند چکمه‌اش توجه نمی‌کرد و هنگامی که پایش را روی پای دیگر می‌انداخت و دوباره پایش را برمی‌داشت آنها را مرتباً به پشت صندلی پدرش می‌کوبید، چه کسی این ماشین‌ها را طراحی کرده؟ آیا فکر می‌کردند که مسافر صندلی عقب همیشه زیر ده سال است؟ نمی‌دانستند که افراد بزرگتر نیاز به جای پای بیشتری دارند و ممکن است بخواهند بدون حلقه کردن زانوانشان به دور چانه‌شان بنشینند؟ کیم متوجه شد که این اواخر وقت زیادی را روی صندلی عقب ماشین‌ها گذرانده است. به شنبه شب گذشته فکر کرد، صدای نجوای تدی را که کنار گوشش التماس می‌کرد شنید: «یاالله، کیم مطمئنم که خودت هم می‌خوای...»

پدرش پرسید: «آن پشت جایت خوب است عزیزم.» و تدی را فراری داد. کیم در دلش پرسید: «فکر می‌کنی کی هستی؟» چشمان خشمگینش عمیقاً به پشت سر پدرش نفوذ می‌کرد. شوالیه سفید با اسب سفیدش که به سرعت می‌راند تا روز را نجات دهد؟ آیا این طوری خودت را می‌بینی؟ خیلی خوب جیک هارت من خبرهائی برایت دارم: وکیل مدافع مشهور، کسی که دورش پر از کثافت است. این اسب سفید نیست. الدزمبیل سفید است و ما نیازی به کمک تو نداریم. در حقیقت اصلاً نیازی به تو نداریم. بدون تو هم خیلی خوب سر می‌کردیم. در واقع به ندرت متوجه می‌شدیم که تو رفته‌ای.

صدای مادرش را شنید که می‌گفت: «متأسفم که مجبور شدیم ترا به زحمت بیندازیم.» صدایش قوی‌تر از قبل بود، هر چند که زنگ همیشگی‌اش را نداشت. چرا او عصبانی‌تر نبود؟ چرا باید این قدرت مؤدب باشد؟

جیک گفت: «باید زودتر به من زنگ می‌زدی، تو نباید داخل شهر رانندگی کنی.»

کیم گفت: «مامان که معلول نیست.»

PersianPDF.com

ـ نه، ولی او چند روز پیش یک تصادف سخت داشته، و هنوز کاملاً بهبود نیافته است.

ـ تو مثل لیزا حرفی می‌زنی.

ـ این را عقل سلیم می‌گوید.

ماتی گفت: «من خوبم».

کیم تکرار کرد: «حالش خوب است.» با چه جرأتی از مادرش انتقاد می‌کرد؟! کاری که ماتی می‌کند، کاری که هر دوی آنها می‌کنند دیگر به او هیچ ربطی ندارد. او هیچ حقی برای انتقاد یا قضاوت ندارد. او همان روزی که خانه را ترک کرد این حق را از دست داد. کیم دستش را به طرف صندلی جلو دراز کرد و روی شانهٔ مادرش گذاشت. نباید هرگز به او زنگ می‌زدند. باید به مادربزرگش یا لیزا یا یکی از دوستان مادرش زنگ می‌زد. هرکسی به جز جیک. آنها به جیک نیازی نداشتند. واقعیت این بود که پدرش هرگز سهم عمده‌ای در زندگی روزمرهٔ او نداشت. از وقتی که کیم می‌توانست به یاد بیاورد، پدرش کسی بود که هر روز صبح با او بای بای می‌کرد و سر کارش می‌رفت، و اگر سر وقت خانه بود او را برای شب به خیر می‌بوسید. مادرش بود که او را تا مدرسه همراهی می‌کرد. او را پیش دکتر و دندانپزشک می‌برد، او را به کلاس پیانو و باله می‌برد. در همهٔ جلسات اولیا و مربیان، بازی‌های مدرسه، وقایع ورزشی بعد از مدرسه شرکت می‌کرد، و وقتی که مریض می‌شد کنارش در خانه می‌ماند. البته این طور نبود که پدرش اهمیتی ندهد. فقط او جاهای زیادی را داشت که برود. جاهای دیگری که ترجیح می‌داد باشد.

وقتی کیم پا به دوران بلوغ گذاشت، او را حتی کمتر از قبل می‌دید، برنامهٔ سنگین کارهایشان با هم تداخل داشت. از وقتی که به اوانستون نقل مکان کردند، اصلاً پدرش را نمی‌دید. و حالا جیک هارت بیشتر شبیه یک روح بود تا یک مرد، تالارهایی را تسخیر می‌کرد که در آنها سکونت نداشت، حضورش کمرنگ بود، حتی غیبتش بیشتر از حضورش به چشم می‌آمد.

اوائل کیم می‌ترسید که مادرش از پا درآید. ولی مادرش، علی‌رغم جراحاتش به طور غیر قابل باوری باگریز جیک کنار آمده بود. تمام نگرانی‌های ماتی به خاطر کیم بود. به سرعت به کیم اطمینان داده بود: «به آن بدی هم که به نظر می‌رسد، نیست!»

چون کیم از دیدن صورت زیبای مادرش که با کبودی‌های زشت پوشانده

شده بود، نزدیک بود غش کند. مدتی بعد ماتی پرسیده بود: «چطوری عزیزم؟ دوست داری دربارهٔ آن با هم حرف بزنیم؟» حتی کوشیده بود که کار جیک را توجیه کند: «به او سخت نگیر عزیز دلم. او پدرت است و ترا عاشقانه دوست دارد.»

کیم فکر کرد: «مزخرف است.» پدرش او را دوست نداشت. هرگز او را نمی‌خواست. خودش هم حالا او را نمی‌خواست.

بعد از آن، به ندرت ذکری از او به میان می‌آوردند. کبودی‌های مادرش بدون هیچ کوششی مثل برگ‌های درخت رنگ عوض می‌کردند و هر روز کم رنگ‌تر می‌شدند. خراش‌ها بهبود یافتند. کوفتگی‌ها از بدنش رخت بربست. او سرکارهای روزمره‌اش برگشت، ماشینی کرایه کرد. خواروبار خرید. حتی با چند تا از مشتری‌هایش تماس گرفت و برای هفته‌های بعد قرار ملاقات گذاشت. به غیر از مشکلات گاه به گاه پایش که خواب می‌رفت، حال مادرش خیلی خوب بود.

هر دو خوب بودند.

آنها نیازی به او نداشتند.

پدرش پرسید: «آن پشت چه می‌کنی کیم؟» و دوباره سئوال قبلش را تکرار کرد. کیم دید که او در آئینه جلوی ماشین به او نگاه می‌کند، چشمانش امید و توجه را منعکس می‌کرد. کیم غرغری کرد و چیزی نگفت. اگر مادرش می‌خواست با وجود جدائی‌شان، متمدن و مودب باشد به خودش مربوط می‌شد. این معنی را نداشت که کیم هم مجبور به این کار است. یک نفر باید نقش همسر مطرود را بازی کند.

جیک گفت: «فکر می‌کنم به همین زودی‌ها پیشنهاد شراکتی دریافت خواهم کرد. به همین دلیل این قدر دیر رسیدم. همکارانم مرا در راهرو متوقف می‌کردند و تبریک می‌گفتند.»

کیم شنید که ماتی گفت: «فوق العاده است. تو خیلی سخت کار کرده‌ای. لیاقت آن را داری.»

کیم فکر کرد: «تو لایق آنی که در جهنم ساکن شوی.»

وقتی جیک ماشین را به طرف خیابان وال نات هدایت کرد، ماتی پرسید: «چطوری می‌خواهی به شهر برگردی؟»

ـ ترتیبی داده‌ام که تا نیم ساعت دیگر کسی دنبالم بیاید.

ـ «دوست دخترت؟» صدای کیم برنده بود، مانند تیغ هوا را درید. و قبل از این که فرصتی برای جواب به او بدهد ادامه داد: «آن طوری به ملمان نگاه نکن. او چیزی به من نگفته است.»

پدرش شروع به صحبت کرد: «ما باید با هم حرف بزنیم کیمی.»

ـ دیگر به من نگو کیمی. من از کیمی متنفرم.

یادش آمد که پدرش از زمانی که او دختر کوچکی بود او را کیمی صدا می‌زد. خاطرات کمرنگ گذشته به سرعت به مغزش خطور کردند و چشمانش را پر از اشک‌های ناخواسته کردند.

پدرش گفت: «خواهش می‌کنم، کیم. فکر می‌کنم که خیلی مهم است.»

ـ کی به افکار شما اهمیتی می‌دهد؟

مادرش پرسید: «چه خبر است؟» و برای لحظه‌ای کیم فکر کرد که ماتی با اوست و عصبانی است، و دارد جانب پدرش را بر علیه او می‌گیرد.

و بعد دید که ماشین پلیس جلوی خانه‌شان پارک کرده و دو افسر یونیفرم پوش جلوی در ورودی ایستاده‌اند. چه اتفاقی افتاده بود؟

جیک گفت: «احتمالاً به خاطر تصادف اتومبیل است.»

جیک ماشین را جلوی خانه برد و توقف کرد. داشت از ماشین پیاده می‌شد، مادرش گفت: «من قبلاً با پلیس صحبت کرده‌ام.»

جیک پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

کیم کمک کرد تا مادرش از ماشین خارج شود، چشمانش را به زن و مرد جوانی که یونیفرم‌های تمیز به تن داشتند دوخته بود. مرد که خودش را سرکار **پیتر سلزاک** معرفی کرد حدود صدو هشتاد سانتی متر قد داشت، و دستهایش به بزرگی تنهٔ درخت بود. موهایش را خیلی کوتاه کرده بود به طوری که تشخیص رنگ موهایش سخت بود. زن که سرکار سلزاک او را به عنوان همکارش سرکار **جودی تگارت** معرفی کرد، قدی حدود صدو و هفتاد سانتی متر و تقریباً به پهنای یکی از ران‌های سرکار سلزان بود. او موهای قهوه‌ای‌اش را به صورت دم اسبی بسته بود و جوش‌های بزرگی روی چانه‌اش داشت که سعی کرده بود با کرم پودر آنها را مخفی کند. کیم بدون حضور ذهن چانه خودش را معاینه کرد تا ببیند جوش دارد

یا نه.

سرکار سلزاک پرسید: «این خانه شماست؟»

جیک جواب داد: «بله.»

کیم نزدیک بود فریاد بزند: نه، این خانهٔ تو نیست.

ماتی قدمی به جلو گذاشت و جای جیک را گرفت: «مشکلی پیش آمده؟»

سرکار تگارت در حالی که به کبودی‌های صورت ماتی نگاه می‌کرد پرسید: «حال شما خوب است خانم؟»

جیک پرسید: «آیا به خاطر تصادف آمده‌اید؟»

سرکار سلزاک گفت: «دقیقاً یک تصادف که نبود.»

ماتی با لحن خاص خودش گفت: «ببخشید؟» انگار با عذرخواهی امتیازی می‌داد.

جیک کنترل اوضاع را به دست گرفت: «شاید بهتر باشد بگوئید چه مشکلی پیش آمده است؟»

ـ ما دنبال کیم هارت می‌گردیم.

ماتی نفسش بند آمد: «کیم؟»

کیم قدمی به جلو گذاشت، درد بدی در اعماق شکمش شکل می‌گرفت. گفت: «من کیم هستم.»

ـ چند تا سئوال می‌خواستم از شما بپرسم.

جیک وسط حرفش پرید: «دربارهٔ؟»

ماتی پیشنهاد کرد: «چرا نرویم داخل خانه؟» از پله‌ها به طرف در بالا رفت. کیم متوجه شد که مادرش با کلید مشکل دارد و به آرامی آنها را از دستش گرفت، به راحتی آن را داخل قفل چرخاند و در را باز کرد.

لحظاتی بعد آنها همه دور میز آشپزخانه جمع شده بودند. افسرها تعارف قهوهٔ ماتی را رد کردند.

سرکار سلزاک شروع به صحبت کرد: «دربارهٔ میهمانی در خانهٔ سابرینا هولاندر در شنبه شب گذشته چه می‌توانید بگوئید؟» مستقیماً به کیم زل زده بود، سرکار تگارت یک دفتر یادداشت و خودکار از جیب عقب شلوار خوب اتو شده‌اش بیرون آورد.

کیم شانه‌ای بالا انداخت: «آنجا میهمانی بود.» قلبش به شدت در قفسهٔ سینه‌اش می‌تپید، نمی‌دانست آیا به خاطر این است که سرکار سلزاک به او زل زده یا نه.

ـ شما هم آنجا بودید؟

ـ شاید حدود یک ساعت.

ـ چه ساعتی بود؟

ـ حدود نه.

ـ پس حدود ساعت ده خانهٔ هولاندر را ترک کردید؟

کیم گفت: «حتی ده هم نشده بود.»

ـ در آن میهمانی چه اتفاقی افتاد؟

ـ «چیز مهمی نبود.» بچه‌ها می‌رقصیدند، نوشیدنی می‌خوردند، گاهی سیگار رد و بدل می‌کردند. تدی او را وادار کرد که قبل از این که به صندلی عقب ماشینش بروند، چند پک بزند. آیا کسی گزارش داده بود که او سیگار کشیده؟ برای همین پلیس به آنجا آمده بود؟ برای بازداشتش؟

جیک هارت پرسید: «چه منظوری دارید سرکار؟»

ـ سابرینا هولاندر وقتی مادر و پدرش از شهر خارج شده بودند یک میهمانی کوچک برگزار کرده که در آن سر و کلهٔ دویست بچه پیدا شده...

کیم نفس بریده تکرار کرد: «دویست بچه؟!» فکر کرد باید در ماشین خوابش برده باشد، و همهٔ این حرف‌ها قسمتی از یک کابوس نامطبوع است.

سرکار سلزاک ادامه داد: «بعضی از بچه‌ها به این فکر افتادند که خرابکاری در خانه خنده‌دار است. آنها نقاشی‌ها را پاره کردند، موکت‌ها را دریدند، اثاثیه را داغان کردند، و همه جای دیوار را سوراخ سوراخ کردند. روی هم رفته صد هزار دلار خسارت وارد کرده‌اند.»

ماتی لبهای کبودش را با دست باند پیچی شده‌اش پوشاند و گفت: «اوه، خدای من!»

کیم احساس منگی می‌کرد، گفت: «من در این مورد هیچ چیز نمی‌دانم.»

ـ وقتی آنجا بودی هیچ چیز ندیدی، نشنیدی کسی حرفی بزند؟

ـ نه، هیچ چیز.

سرکار تگارت انگار که حقیقتی غیر قابل منازعه را بگوید، اظهار کرد: «ولی بچه‌ها

نوشیدنی خورده و سیگار یا چیزهای دیگر کشیده بودند.»

کیم توضیح داد: «بچه‌ها نوشیندنی می‌خوردند.» صدایش ضعیف بود و چشمانش را به استخر پشت خانه دوخته بود، آرزو می‌کرد بدون هیچ ردپائی زیر سطح آبی آرام آن ناپدید می‌شد.

ـ وگفتی که ساعت ده میهمانی را ترک کردی؟

جک باز مداخله کرد: «قبلاً به این سئوال پاسخ داده.» کیم فکر کرد: «وکیل بهتر از پدر...» قدرشناسی با اکراه و لجبازی‌اش ترکیب می‌شد.

سرکار سلزاک گفت: «ولی تو دربارهٔ تصادف می‌دانستی.»

کیم گفت: «شنیدم بچه‌ها در مدرسه راجع به آن حرف می‌زدند.» سعی می‌کرد حالت تعجبی را که مثل کفن صورت مادرش را پوشانده بود، نادیده بگیرد.

ـ چه می‌گفتند؟

ـ فقط این که کنترل از دستشان در رفته و خانه داغان شده بود.

ـ نگفتند کی مسئول این کار بود؟

ـ ظاهراً بعضی از بچه‌ها میهمانی را به هم زده‌اند. هیچ کس آنها را نمی‌شناخت.

ـ مطمئنی؟

ـ «او به سئوال جواب داد.» صدای جیک کمال قدرتش را ظاهر می‌کرد: «باید توضیح بدهم که من علاوه بر این که پدر کیم هستم، در ضمن وکیل هم هستم.»

کیم در دلش اضافه کرد: «لازم به ذکر نیست که خیانت کار هم هست.»

سرکار سلزاک گفت: «فکر می‌کردم که شما را می‌شناسم.» صدایش بی روح و مخصوصاً بدون حالت بود: «تو همان کسی هستی که اجازه داد آن جوانکی که مادرش را کشته بود از مجازات بگریزد.»

کیم فکر کرد: «بفرما بابا‌جان. اگر مرا به دار نزنند شانس آورده‌ام.»

دقایقی بعد سرکار سلزاک پاهای بزرگش را به هم کوبید و علامت داد که جلسه پایان یافته است. سرکار تگارت به سرعت یادداشتش را تا کرد و آن را به جیب پشت شلوارش برگرداند. کیم دنبال آنها تا دم در رفت، و در را پشت سر آنها بست، و سرش را روی چهارچوب بلوط سخت آن گذاشت. پدرش دنبال او

آمد و پرسید: «چیزی هست که به ما نگفته باشی؟»

کیم قاطعانه گفت: «تا چند ماه دیگر من گواهی نامهٔ رانندگی‌ام را می‌گیرم، و دیگر مجبور نیستیم که مزاحم شما شویم.» از کنار پدرش گذشت و بالای پله‌ها ناپدید شد. دقایقی بعد از پنجرهٔ اتاق خوابش دید که پدرش از پیاده‌رو به خیابان رفت. جیک بالا را نگاه کرد، انگار می‌دانست که او آنجا نشسته و دست تکان داد. کیم اما دستش را تکان نداد.

فصل دهم

دوشنبهٔ هفتهٔ بعد، ماتی داشت تلفنی با روی کراوفورد حرف می‌زد که خط انتظار تلفن به صدا درآمد.

ـ «روی می‌توانی یک لحظه پشت خط بمانی؟ معذرت می‌خواهم، یک لحظه بیشتر طول نخواهد کشید.» ماتی نمی‌دانست چرا بوق پشت خط را نادیده نگرفته، وقتی با مشتری مهمی حرف می‌زد، معمولاً این کار را می‌کرد. قبلاً پیام‌گیر داشت تا پیغام‌ها را دریافت کند. چه نیازی به پیام‌گیر داشت؟ فقط به خاطر اصرار کیم بود که می‌خواست مادرش آن را نگه دارد، و این روزها، بیشتر تلفن‌ها برای کیم بود. شاید وقتش بود که دخترش خط تلفن خود را داشته باشد. گرچه با جدا شدن جیک، این هم یک خرجی اضافه و غیر ضروری بود. دیر یا زود باید در مورد وضع اقتصادی خود فکری جدی می‌کرد. ماتی توی گوشی گفت: «الو؟» از تعداد افکاری که در یک لحظه به مغزش خطور می‌کرد، شگفت زده بود.

ـ ماتی، منم لیزا.

ماتی بی‌آنکه چیزی ببیند به شیشه پنجرهٔ کشوئی آشپزخانه زل زد، متوجه شد که خورشید در میان آسمانِ به شدت خاکستری لجوجانه می‌درخشد.

نمی‌خواست با لیزا حرف بزند. لیزا فقط چیزهای بدی می‌گفت که دلش

نمی‌خواست بشنود. «لیزا می‌شود تا چند دقیقه دیگر به تو زنگ بزنم؟ دارم با خط دیگر حرف می‌زنم.»

ـ نمی‌توانم منتظر بمانم.

ماتی احساس کرد که تمام بدنش کرخت شد: «چرا لحن حرف زدنت را دوست ندارم؟»

ـ لازم است ترا در مطبم ببینم.

ـ دیگر نمی‌خواهم هیچ جور آزمایشی داشته باشم.

ـ آزمایش دیگری لازم نیست. ببین من قبلاً به جیک زنگ زده‌ام. تا نیم ساعت دیگر دنبالت می‌آید.

ماتی شیون زد: «چی؟ منظورت چیه که زنگ زدی به جیک؟ نمی‌توانی این کار را بکنی.»

ـ قبلاً کرده‌ام.

ـ «تو حق نداشتی. ببین این مسخره است. یک دقیقه گوشی را نگه دار.» ماتی دگمه نگه داشتن خط را فشرد و به گفتگوی اول با روی کراوفورد برگشت، نفسش تنگی می‌کرد و به زحمت نفس می‌کشید: «روی، می‌شود بعداً به تو زنگ بزنم؟»

ـ چرا حدود ساعت دوازده برای صرف ناهار دنبالت نیایم؟

ماتی گفت: «خوبه.» فوراً به خط دیگر برگشت و در گوش لیزا پارس کرد: «منظورت چیه که زنگ زدی به جیک؟ من به تو اجازه نداده بودم که در مورد بیماری من با او صحبت کنی.»

ـ من در مورد هیچ چیز با او صحبت نکرده‌ام.

ـ پس چرا تا نیم ساعت دیگر دنبال من می‌آید؟

ـ چون من به او گفته‌ام که این اهمیت دارد.

ـ اگر این قدر مهم است پس چرا همین الان خودم تا مطبت رانندگی نکنم؟

ـ چون فکر نمی‌کنم عاقلانه باشد که رانندگی کنی.

ماتی اصرار کرد: «من کاملاً قدرت رانندگی را دارم.» سعی می‌کرد کنترلی روی گفتگو به دست بیاورد، روی حوادثی که رخ می‌داد، روی زندگی‌اش.

لیزا گفت: «ماتی...» صدایش کمی گرفته بود: «دکتر ونس همین الان برای

دادن نتایج آزمایش تو به من زنگ زد.»

ماتی نفسش را حبس کرد: «و؟» قبل از این که بتواند جلوی خودش را بگیرد این کلام از دهانش بیرون پرید.

قبل از این که لیزا ادامه بدهد، مکثی طولانی پیش آمد: «کمی پیچیده است. ترجیح می‌دهم که همه چیز را حضوری توضیح بدهم.»

ـ چرا به جیک زنگ زدی؟

ـ او شوهر تو است، ماتی. باید بداند که چه خبر است.

ـ ما از هم جدا شده‌ایم.

ـ او باید این جا حضور داشته باشد.

ـ «ولی این جا نیست، هست؟» ماتی سرش را کف دستش که هنوز باندپیچی بود پنهان کرد، صدای نامطبوع ترق و تروق عضلاتش در گوشش پیچید.

لیزا کنترل صدایش را به دست آورد و با همان لحنی که ماتی وقتی می‌خواست دخترش را وادار به کاری بکند که دلش نمی‌خواست، گفت: «ببین، بگذار جیک رانندهات باشد، نه بیشتر. اگر نمی‌خواهی او هنگام حرف زدن ما حضور داشته باشد، وقتی این جا رسیدی تصمیم بگیر. ولی حداقل این طوری، یک کسی این جا هست که ترا به خانه برگرداند. خواهش می‌کنم ماتی این کار را به خاطر من بکن.»

ماتی گفت: «جیک مرد گرفتاری است.» افکارش به صورت کلمات تفسیر می‌شدند: «هیچوقت صبح دوشنبه نمی‌تواند مرخصی بگیرد. لیزا، به او چی گفتی؟»

ـ فقط گفتم که خیلی مهم است که این جا حضور داشته باشد.

ماتی صدای خودش را شنید که گفت: «مسألهٔ مرگ و زندگی است؟!»

لیزا حرفی نزد.

ماتی پرسید: «دارم میمیرم؟»

لیزا پس از مکثی که چند ثانیه بیش از حد طول کشید گفت: «مسأله پیچیده است.»

و برای اولین بار ماتی بغض را در صدای لیزا تشخیص داد: «خواهش می‌کنم ماتی، بگذار جیک دنبالت بیاید. وقتی به این جا آمدید با هم حرف می‌زنیم.»

ماتی سرش را تکان داد، بدون کلمه‌ای دیگر گوشی را گذاشت، سعی کرد وحشت فزاینده‌اش را کنترل کند. فکر کرد: «پیچیده؟» چرا چیزها همیشه باید این قدر پیچیده باشد؟ ساعتش را با دو ساعتی که در آشپزخانه بود مقایسه کرد، متوجه شد که پنج دقیقه از آن یکی که عقب‌تر بود، جلوتر است و گفت: «یعنی حتی از آنچه که فکر می‌کردم کمتر وقت دارم.» به زور اشک‌هایش را پس زد. خوشحال شد که کیم در مدرسه است و آنجا نیست که مجبور باشد با این موضوع کنار بیاید. ماتی فکر کرد: «کیم حالا هم به قدر کافی گرفتاری دارد.» آشپزخانه را ترک کرد، و بهت‌زده به بالای پله‌ها رفت. به اتاقش رسید، لحاف پر آبی را کنار زد و با تمام لباس‌هایش توی رختخواب که تازه درستش کرده بود، خزید.

سی دقیقه بعد، هنوز دراز کشیده بود، لحاف پر را تا زیر چانه‌اش بالا کشیده بود که صدای زنگ در را شنید که بلافاصله با صدای چرخیدن کلید توی قفل دنبال شد و کسی در را باز کرد.

جیک از هال صدا زد: «ماتی؟ ماتی منم جیک. حاضری؟ باید برویم.»

ماتی سرش را از بالش جدا کرد، موهای بلوند تیره‌اش را که به گونه چپش چسبیده بود با انگشت پوش داد، بلوز ابریشمی سبزش را توی کمر شلوار سیاهش فرو برد و نفس عمیقی کشید. فکر کرد باید از جیک بخواهد که کلیدش را پس بدهد. گفت: «الان می‌آیم پائین.»

پنج دقیقه بعد، کنار تختخواب نشسته بود و به صدای قدم‌های جیک که از پله‌ها بالا می‌آمد گوش می‌داد، فهمید که اصلاً حرکتی نکرده است.



لیزا داشت توضیح می‌داد: «تو مبتلا به بیماری شده‌ای که اسمش **آمیوتروافی لترال اسکروزیز** است.» صدایش شکست، ماتی کنار جیک روی یکی از صندلی‌های کوچک اتاق معاینهٔ لیزا نشسته بود.

ماتی گفت: «به نظر جدی می‌آید.» نمی‌خواست به دوستش نگاه کند، به تابلوی معاینهٔ چشم که پشت سر او بود نگاه می‌کرد.

لیزا نجوا کرد: «جدی هم هست.»

ماتی پرسید: «چرا تاکنون چیزی در مورد آن نشنیده‌ام؟» انگار فرقی می‌کرد و چیزی دربارهٔ آن می‌دانست از مبتلا شدنش جلوگیری می‌کرد.

ـ احتمالاً تو آن را با نام علمیانه‌اش می‌شناسی، بیماری **لئوجریک**.

نفس ماتی بند آمد: «اوه، خدای من!» متوجه شد که جیک کنارش توی صندلی‌اش فرو رفت.

ـ حالت خوبه؟ یک لیوان آب می‌خواهی؟

ماتی سرش را تکان داد. چیزی که دلش می‌خواست خارج شدن از آنجا بود. چیزی که می‌خواست خوابیدن در بسترش بود. چیزی که می‌خواست این بود که زندگی‌اش برگردد. پرسید: «دقیقاً چه معنی دارد؟ منظورم این است که من می‌دانم لئوجریک یک بازیکن مشهور بیس بال بود و تو داری چی می‌گوئی؟ که من هم همان بیماری را دارم؟ از کجا می‌دانی؟»

ـ «دکتر ونس جواب آزمایش الکترومیوگرافی را امروز صبح برایم فاکس کرد. آنها کاملاً تائید کننده هستند.» لیزا پاکت کم رنگی که جواب آزمایش در آن بود به ماتی داد.

جیک وقتی دید ماتی از گرفتن پاکت خودداری می‌کند، پاکت را از دستهای لرزان لیزا گرفت. لیزا ادامه داد: «او از من پرسید که اگر می‌خواهم خودم اولین نفری باشم که به تو بگویم...»

ماتی فکر کرد: «به من نگو.» و بلندتر از صدای زنگی که در گوشش می‌پیچید گفت: «به من بگو.»

ـ آزمایش، تخریب وسیع اعصاب را نشان می‌دهد...

ماتی پرخاش کرد: «انگلیسی حرف بزن.»

ـ صدمهٔ غیر قابل جبرانی در اعصاب حرکتی ستون فقران و ساقهٔ مغز دیده شده است.

ـ یعنی چی؟

لیزا به آرامی توضیح داد: «سلول‌های عصبی دارند از بین می‌روند.»

ماتی تکرار کرد: «سلول‌های عصبی دارند می‌میرند.» سعی می‌کرد برای کلمات معنی پیدا کند: «سلول‌های عصبی دارند می‌میرند! یعنی چه؟ آیا معنی‌اش این است که من دارم می‌میرم؟»

سکوت مطلق بود. هیچ کس حرکتی نمی‌کرد. هیچ کس نفس نمی‌کشید.

بالاخره لیزا با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «بله، اوه، خدایا، ماتی. خیلی متأسفم.» اشک چشمانش را پر کرد، و نزدیک بود روی گونه‌هایش بچکد.

ماتی گفت: «پس، صبر کن.» از جایش پرید، در فضای کوچک بین میز معاینه به جلو و عقب پرسه می‌زد: «نمی‌فهمم. اگر من این آمیوتروفی یا هر چیز لعنتی که هست، دارم، چطور در ام.آر.آی چیزی نشان نداد؟»

به آنها یادآوری کرد: «ام.آر.آی می‌گفت همه چیز عالی است.»

ـ آزمایش ام.آر.آی برای چیزهای دیگر است.

ماتی پرخاش کرد: «این آزمایش برای **مولتی پل اسکلروزیز** به کار می‌رود. آزمایش نشان داد که من آن بیماری را ندارم، و این یک **اسکلروزیس** است.»

لیزا صبورانه توضیح داد: «ای.ال.اس فرق دارد.» هر کلمه را جداگانه تلفظ می‌کرد.

ماتی پرسید: «ای.ال.اس؟»

ـ این خلاصهٔ...

ماتی پرخاش کرد: «می‌دانم که خلاصهٔ چیست! من خنگ نیستم. سلول‌های مغزم هنوز نمرده‌اند.»

جیک گفت: «ماتی...» و سپس ساکت شد.

لیزا گفت: «بیماری روی قابلیت‌های مغزی تو اثری ندارد.»

ماتی از پرسه زدن دست کشید: «ندارد؟ پس دقیقاً روی چی تأثیر می‌گذارد؟»

ـ شاید بهتر باشد که بنشینی.

ـ «شاید دلم نخواهد بنشینم، لیزا. شاید فقط دلم بخواهد که تو به من بگوئی چه اتفاقی دارد برای من می‌افتد، تا من بتوانم از این جا با بقیه زندگی‌ام، بیرون بروم.»

ماتی نزدیک بود به خنده بیفتد.

فکر کرد، بقیهٔ زندگی‌ام. زندگی‌اش یکی از آن خوب‌ها بود: «چقدر دیگر فرصت دارم؟»

ـ دقیقاً نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، این غیر عادی است که بیماری ALS کسی درسن تو را مبتلا کند...

ماتی با اصرار گفت: «لیزا، چقدر؟»

ـ «شاید یک سال.» اشک‌هائی که چشمانش را پر کرده بود شروع به چکیدن روی گونه‌هایش کرد، به سرعت اضافه کرد: «شاید دو سال، حتی امکان دارد که سه سال باشد.»

ـ «اوه، خدایا.» ماتی احساس کرد زانوانش در هم می‌پیچند، بدنش از زیرش ناپدید می‌شود، و سرش مثل بادکنک بزرگ پر از باد در آسمانی بی‌انتها پیچ و تاب می‌خورد و نزدیک است که به زمین سقوط کند. جیک و لیزا هر دو از روی صندلی‌هایشان پریدند و ماتی را قبل از این که روی زمین بیفتد، گرفتند.

لیزا دستور داد: «نفس عمیق بکش.» و با دستهای نگرانش ماتی را روی صندلی‌اش نگه داشت. ماتی صدای ریزش آب را شنید، فشار لیوانی را روی لبهایش احساس کرد. مزهٔ آب سرد را روی زبانش احساس کرد که با اشک‌های گرمش قاطی می‌شد، لیزا گفت: «آهسته آهسته بخور.» پس از چند ثانیه لیزا پرسید: «حالت خوب است؟»

ماتی به آرامی گفت: «نه، دارم می‌میرم. نشنیدی؟»

لیزا نالید: «خیلی متأسفم.» دست ماتی را محکم در دست می‌فشرد.

ماتی متوجه شد که جیک به در تکیه داده، و انگار کسی با لگد همهٔ هوای درونش را خالی کرده باشد به نظر می‌رسد. ماتی دلش می‌خواست بپرسد: «مشکل تو چیه؟ ناراحتی که نمی‌توانی جادویت را این جا به کار ببری؟ ناراحتی که نمی‌توانی حکم مرگ مرا که الان به دستت داده‌اند به دادگاهی بالاتر ارجاع دهی؟» ماتی تکرار کرد: «یک سال.»

لیزا امیدوارانه گفت: «شاید دو یا سه سال.»

ـ و در طول آن یک یا دو یا سه سال چه اتفاقی برای من می‌افتد؟

لیزا گفت: «اصلاً نمی‌شد روند بیماری را دقیقاً معلوم کرد. بیماری روی افراد مختلف تأثیرات گوناگونی دارد، و حتی در زمینه‌های فردی آمار مشخصی وجود ندارد.»

ـ «خواهش می‌کنم، لیزا. من وقت زیادی ندارم.» ماتی لبخند زد و لیزا علی‌رغم میلش با اندوه خندید.

لیزا گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. تو همه چیز را رک و پوست کنده می‌خواهی؟ الان می‌گویم.» مکث کرد، آب دهانش را قورت داد، نفس عمیقی

کشید، بعد یکی دیگر: «ALS بیماری ضعیف کننده اعصاب و مهلکی است که قربانی‌اش را از لحاظ مغزی فعال نگه می‌دارد ولی کنترل بدنش را می‌گیرد.» انگار که نمایشنامه می‌خواند و حرف هایش با فوران اشک همراهی می‌شد، ادامه داد: «همان طور که بیماری پیش می‌رود، تو قدرت راه رفتن را از دست خواهی داد. از همین حالا هم احساس سوزش در پایت را داری. تو کم کم در حین حرکت می‌افتی، به افتادن خواهی کرد. و این حالت مرتباً بدتر خواهد شد. تا جایی که دیگر قادر به راه رفتن نخواهی بود. باید با ویلچر حرکت کنی.» نفس عمیق دیگری کشید، انگار به سیگار پک می‌زد: «به من گفتی که گاهی برای بازکردن قفل با کلید دچار مشکل می‌شوی. این یک نشانهٔ اولیه از بیماری ALS است. در پایان دستهایت از کار خواهد افتاد. بدنت به خودی خود کج و معوج خواهد شد، با وجود این ذهنت قوی و دقیق باقی خواهد ماند.»

ماتی آرام تصدیق کرد: «من زندانی بدن خودم خواهم شد.»

لیزا سرش را تکان داد، برای پاک کردن اشک‌هایش حرکتی نکرد: «حرف زدنت مشکل و نامفهوم خواهد شد. برای بلعیدن دچار مشکل می‌شوی. در بعضی موارد احتمالاً نیاز به لولهٔ مخصوص غذاخواهی داشت.»

ـ چه جوری می‌میرم؟

ـ ماتی، خواهش می‌کنم...

ـ به من بگو لیزا. چه جوری می‌میرم؟

ـ شروع به تهوع و سرفه می‌کنی. و در نهایت خفه می‌شوی.

ـ «اوه، خدای من.» ماتی به یاد وحشتش در داخل دستگاه ام.آر.آی افتاد. چهل و پنج دقیقه با این احساس که زنده به گور شده است. کلنجار رفته بود، و حالا انتظار دارند که سه سال همان حالت را تحمل کند. نه، نمی‌تواند این طور باشد. کاملاً حالش خوب است. نمی‌تواند در حال مردن باشد. حتماً یک جور اشتباه رخ داده است.

ـ من یک نظر دوم را می‌خواهم.

ـ حتماً.

ـ ولی آزمایش دیگر نه. تا قبل از این همه آزمایش حالم خوب بود.

لیزا موافقت کرد: «آزمایش بیشتر لازم نیست.» اشک‌ها را از چشمش پاک

کرد: «با دکتر ونس صحبت می‌کنم. از او می‌خواهم کسی را معرفی کند.»

ماتی ادامه داد: «چون حتماً یک جائی اشتباه شده. فقط به خاطر این که گاهی پایم خواب می‌رود و با کلیدهایم مشکل دارم...»

جک شروع کرد: «خندهٔ بی اختیار ماتی در دادگاه...» و با چشم غرهٔ خشمگین ماتی ساکت شد.

لیزا گفت: «این قسمتی از چیزی است که اتفاق می‌افتد. هیچ کس واقعاً نمی‌داند چرا، به جز آن عصبانیت بدون توضیح، خندیدن و گریه کردن بدون دلیل خاص، نشانه‌های شاخص این بیماری در بعضی از موارد است.»

ماتی گفت: «دیگر واقعاً نمی‌خواهم در این مورد حرفی بزنم.» از جایش پرید.

لیزا به سرعت گفت: «دکتر ونس می‌خواهد تو داروئی به نام **ریلوزول** را مصرف کنی. داروئی برای حفظ طولانی‌تر اعصاب و جلوگیری از مرگ زودرس سلول‌هاست. روزی یک قرص مصرف می‌کنی، و عوارض جانبی هم ندارد. داروی گرانی است ولی ارزشش را دارد.»

ماتی پرسید: «و دقیقاً فایدهٔ مصرف این دارو چیه؟» احساس می‌کرد که خشم اولیه‌اش دارد برمی‌گردد. آیا قبلاً به لیزا نگفته بود که نظر دکتر دیگری را می‌خواهد؟ چرا داشتند دربارهٔ دارو حرف می‌زدند، انگار که هر نظر دیگری هم همین نتیجه را تائید خواهد کرد؟

ـ چند ماه طول عمرت را بیشتر می‌کند.

ـ ماه‌هائی که قادر به حرکت نیستم، ماههائی که دارم خفه می‌شوم، ماه‌هائی که از لحاظ ذهنی پرقدرتم در حالی که بدنم دارد کج و معوج می‌شود؟ خیلی متشکرم لیزا، ولی من این طور فکر نمی‌کنم.

ـ ریلوزول روند بیماری را کند می‌کند.

ـ به عبارت دیگر، روند اجتناب‌ناپذیر را به تأخیر می‌اندازد.

لیزا شروع کرد: «علم در تمام مدت راه‌های معالجهٔ جدید را پیدا می‌کند.»

ماتی جلوی حرف زدنش را گرفت: «اوه، لیزا، خواهش می‌کنم، از علم شگفت‌انگیز پزشکی و این که معجزه می‌تواند اتفاق بیفتد حرفی نزن. این جور حرف زدن به تو نمی‌آید.»

لیزا گفت: «ماتی، خواهش می‌کنم.» روی نسخه چیزی نوشت و آن را به

طرف ماتی گرفت که آن را رد کرد.

ـ گفتم که یک نظر دیگر را می‌خواهم.

جیک نسخه را از دست لیزا گرفت، آن را در جیب کت خاکستری راه راهش گذاشت. ماتی رنجیده خاطر فکر کرد: «کنار رسید پول اتاق در ریتس کارلتون.»

ماتی از لیزا پرسید: «چرا آن را به او می‌دهی؟»

جیک با لحنی ضعیف گفت: «فقط فکر کردم بد نیست ما آن را داشته باشیم.»

ـ ما؟ این ما کی هست؟

ـ ماتی...

ـ نه. تو این جا هیچ حقی نداری. یادت هست؟ تو آن حق را رد کرده‌ای. من ترا فقط به عنوان راننده همراه آورده‌ام.

ـ ماتی...

ـ نه. این اصلاً به تو مربوط نیست. مسایل «من» اصلاً به تو ربطی ندارم.

جیک به سادگی گفت: «تو مادر بچهٔ من هستی.»

ماتی فکر کرد: «اوه، خدایا کیم.» و شکمش را چسبید و خم شد، انگار ضربه‌ای خورده بود. چطوری به کیم بگوید که وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شود آنجا نیست که ببیند. که نمی‌تواند وقتی به کالج می‌رود کنارش باشد. که قادر نیست در جشن عروسی‌اش برقصد، یا اولین نوه‌اش را در آغوش بگیرد. این که به آرامی تا سرحد مرگ جلوی چشمان زیبا و هراسان دخترش خفه خواهد شد.

ماتی تکرار کرد: «مادر بچهٔ تو.» البته. این همهٔ چیزی است که تاکنون برای جیک بوده، مادر فرزندش. فکر کرد: «چقدر بیچاره بودم.» سرپا بلند شد، شانه‌هایش را عقب کشید و چانه‌اش را بالا داد و گفت: «حالا می‌خواهم به خانه بروم.» نگاهی به ساعتش انداخت و متوجه شد که نزدیک یازده و نیم است: «یک قرار ملاقات دارم.»

ـ چی؟

ماتی فکر کرد: «قیافهٔ جیک تقریباً به اضطراب صبح می‌ارزد. «ناگهان از لیزا پرسید: «آیا می‌توانم رابطه عاشقانه داشته باشم؟»

جک دوباره پرسید: «چی؟»

ماتی تکرار کرد: «می‌توانم؟» شوهرش را نادیده گرفت و روی دوستش تمرکز

کرد.

لیزا گفت: «تا وقتی که برایت راحت باشد.»

ماتی گفت: «خوب است. چون می‌خواهم رابطه عاشقانه داشته باشم.»

جیک شروع کرد: «ماتی...» بعد ساکت شد، دستهایش بدون حرکت در دو طرفش افتاد.

ماتی به شوهرش گفت: «نه با تو. خیالت راحت شد؟ خدمات تو در این قسمت دیگر مورد نیاز نیست. تو درست به موقع آزاد شدی. حالا هیچ کس نمی‌تواند ترا متهم کند که یک حرامزادهٔ پست فطرت و بیچاره‌ای هستی که وقتی فهمیدی همسرت در حال مرگ است او را ترک کردی. وقت‌شناسی‌ات مثل همیشه بی‌نقص است.»

جیک در کمال بیچارگی پرسید: «پس حالا باید چه کار کنیم؟»

ماتی گفت: «خیلی ساده است. تو زندگی می‌کنی. من می‌میرم. حالا، فکر می‌کنی بتوانی مرا به خانه برسانی؟ من واقعاً یک قرار ملاقات دارم.»

جیک حرفی نزد. دستش را دراز کرد، در را باز کرد و نفس عمیقی از هوا بلعید.

لیزا گفت: «به محض این که ترتیب ملاقات را دادم به تو زنگ خواهم زد.»

ماتی گفت: «عجله‌ای نیست.» و از اتاق بیرون رفت.

فصل یازدهم

هنگام برگشتن از مطب لیزا هر دو سکوت کردند. ماتی بیش از آن مات و مبهوت و عصبانی و جیک بیش از آن از عصبانیت او حیرت زده بود که بتوانند حرفی بزنند. در عوض به رادیو گوش کردند که بلندتر از حدی بود که جیک معمولاً گوش می‌داد و ماتی دوست داشت، ولی برای امروز، صدایش به اندازه بود. صدای موزیک راک ماشین را پر می‌کرد مثل آبی که درون ماشین سقوط کرده در رودخانه را پر می‌کند، و از هر روزنهٔ قابل نفوذی وارد شده و به سرعت هر فضای خالی را پر کرده و همه چیز را سرراهش غرق می‌کند. صدای موزیک گوشهایشان را پر کرده و دهان‌هایشان را بسته بود. گرچه ماتی نمی‌فهمید که خواننده برای چی فریاد می‌کشد. فکر کرد، عیبی ندارد و همهٔ حواسش را به جادهٔ جلوی رویشان داد. اجباری نداشت که بفهمد آنها برای چه فریاد می‌زنند. همین برایش کافی بود که فریاد بزنند.

جیک به آرامی از جادهٔ **اولداورچارد** جائی که مطب لیزا در آن واقع بود به جادهٔ **ادن اکسپرس** پیچید، دستهایش به شدت فرمان را چسبیده بود انگار اگر دستش را کمی شل می‌کرد، به کلی کنترلش را از دست می‌داد. ماتی کشیدگی پوست سفید را در بند انگشتانش دید که جای زخمی که سه تا از بندها را

می‌پوشاند ـ نتیجهٔ یک تصادف در کودکی که همیشه از صحبت در مورد آن خودداری می‌کرد ـ از شکل انداخته بود. خاطر اخبار شومی که در مورد ماتی شنیده بود عصبی بود یا چون او را سرقرارش با مرد دیگری می‌برد؟ آیا اهمیتی به هیچکدام از آنها می‌داد؟

ماتی از درون ماشین به خانه زنگ زد تا پیام‌هایش را بگیرد و متوجه شد که روی یک ساعت از برنامه‌اش عقب است. او پیشنهاد کرده بود که قرار ملاقات در یک خانهٔ استیک به نام **بلاک رام** که در جادهٔ **اوکتون** نزدیک **دس پلین** بود، باشد. ماتی فکر کرد: «اشکالی ندارد، به غیر از جیک که اصرار داشت او را برساند.»

ماتی ناگهان گفت: «می‌توانی آنجا مرا پیاده کنی.» به مرکز خرید اولداورچارد، کنار جادهٔ گلف اشاره کرد. جیک بی‌درنگ رادیو را خاموش کرد، سکوتی که به وجود آمد کر کننده بود، پرسید: «چرا آنجا؟»

ـ «یکساعت وقت آزاد دارم که بکشم.» ماتی نزدیک بود به انتخاب خود از کلمات بخندد: «می‌توانم گشتی در بازار بزنم.»

ـ چه طوری به رستوران می‌روی؟

ماتی فکر کرد اگر او قبل از این که خانه را ترک کند هم همین قدر نگرانش بود، ممکن بود هنوز با هم باشند. گفت: «جیک، من حالم خوب است.»

ـ «تو خوب نیستی.» جیک اصرار می‌کرد، دستپاچگی، صورتش را با چروک‌های جدید و ناآشنا خط انداخته بود.

ـ خوب، من هنوز حدود یکسال وقت دارم، بنابراین مجبور نیستی برایم نگران باشی.

ـ محض رضای خدا، ماتی منظورم این نبود.

ـ نه، منظورم این است که من یک دختر بزرگم و نگهداری از من دیگر جزء مسئولیت تو نیست. فکر نمی‌کنم برای رفتن به بازار نیاز به اجازهٔ تو داشته باشم.

جیک با ناراحتی آه کشید، سرش را تکان داد و ماشین را به طرف جادهٔ گلف هدایت کرد و با زدن راهنما به داخل ورودی مرکز تجاری وسیع رفت. جیک با لحنی که معلوم بود می‌خواهد از راهی دیگر وارد شود پیشنهاد کرد: «چرا جائی نرویم و یک فنجان قهوه نخوریم؟»

ماتی به او یادآوری کرد: «من تا یکساعت دیگر ناهار می‌خورم.»

ـ لازم است با هم حرف بزنیم.

ـ دلم نمی‌خواهد حرفی بزنیم.

جیک شروع کرد: «ماتی...» ماشین را در اولین نقطه‌ای که خالی بود، بین یک دوج قرمز و یک تویوتای نقره‌ای، پارک کرد و موتور را خاموش نمود: «تو همین الان یک خبر وحشتناک دریافت کرده‌ای. هر دوی ما شوکه شده‌ایم.»

ماتی با سماجت گفت: «گفتم که نمی‌خواهم درباره‌اش حرفی بزنم. تا جائی که به من مربوط است، همه چیز یک اشتباه بزرگ است. پایان بحث.»

ـ ما باید بفهمیم که چه کار باید بکنیم، چطوری باید به کیم بگوئیم، چه قدم‌هائی باید برداریم...

ماتی با عصبانیت پرسید: «چطور است که وقتی تو نمی‌خواهی از چیزی حرف بزنی، درباره‌اش حرفی نمی‌زنیم، ولی وقتی من می‌گویم بحث تمام شده، اهمیتی ندارد؟»

جیک با صدائی رگه دار که هر لحظه بیم شکستنش می‌رفت گفت: «فقط می‌خواستم به تو کمک کنم.»

ماتی رویش را برگرداند، نمی‌خواست رنج جیک را باور کند. اگر آنرا باور می‌کرد، مجبور بود آن را حس کند و الان توانش را نداشت. ماتی در ماشین را باز کرد و گفت: «روشن کن جیک، چیزی برای نگران شدن وجود ندارد. همه‌اش یک سوءتفاهم بزرگ است. من کاملاً حالم خوب است.»

جیک به پشتی چرمی تیره تکیه داد، چشمانش را به سایبان سفید بالای سرش دوخت: «می‌توانم بعداً به تو زنگ بزنم؟»

ماتی از ماشین پیاده شد، و گفت: «دوست دخترت در این مورد چه نظری دارد؟»

و منتظر جواب نماند.

ـ ماتی...

ماتی پرسید: «آن جای زخم پشت بند انگشتانت چگونه به وجود آمده؟» و هر دویشان را غافلگیر کرد و بعد صبر کرد، به در تکیه داد و دید که ته ماندهٔ رنگ از صورت نگران جیک گریخت، و آبی چشمانش از ناراحتی مات شد. ماتی

فکر کرد: «دایرهٔ نور حالا روی تو است جیک.» می‌دانست که او چقدر از صحبت دربارهٔ گذشته‌اش ناراحت می‌شود. آیا بهانه می‌آورد که حافظه‌اش را از دست داده و مثل همیشه با بدخلقی از جواب می‌گریخت؟ یا چیزی از خودش می‌ساخت و می‌گفت تا او را از سر خود باز کند؟

جیک بدون حضور ذهن نقطه مورد بحث را می‌مالید. به آرامی گفت: «وقتی چهارساله بودم مادرم یک تکه آهن داغ را پشت دستم گذاشت.»

چشمان ماتی بلافاصله پر از اشک شد: «خدای من، چرا تا حالا به من نگفته بودی؟»

جیک شانه‌اش را بالا انداخت: «فایده‌اش چی بود؟»

ـ فایده‌اش این بود که من همسرت بودم.

ـ و چه کار می‌توانستی بکنی؟

ـ نمی‌دانم. شاید می‌توانستم کمکی بکنم.

جیک گفت: «این تمام چیزی است که من حالا می‌خواهم، ماتی.» دوباره موضوع صحبت را به او برگرداند، تا خود را از زیر نقطهٔ نورانی زننده خلاص کند: «که به هر نحوی که می‌توانم کمکت کنم.»

ماتی قدش را راست کرد، به طرف بازار نگاه کرد، بعد دوباره به جیک نگاه کرد و گفت: «یادم می‌ماند.» صدایش سرد و زورکی بود: «با احتیاط بران.» در ماشین را بست و بدون نگاهی به پشت سرش دور شد.



نیم ساعت بعد ماتی قدم به یک آژانس مسافرتی به نام سفرهای گالیور که در غربی‌ترین نقطه مرکز خرید اولداورچارد واقع بود، نهاد و دو ساک بزرگ خرید را که در دست داشت جلوی اولین میز در دسترس انداخت. قبل از این که کسی تعارفش کند نشست و لبخندی به زن میان سالِ چاقی که تابلوی نامش او را **ویکی رینولدز** معرفی می‌کرد زد و گفت: «می‌خواهم یک بلیط برای پاریس رزرو کنم.»

ماتی به سرعت حدس زد که ویکی رینولدز از آن آدم‌هائی است که عادت دارند خودشان را گرفتارتر از آنچه که واقعاً هستند، نشان دهند. دستهایش بلافاصله به

حرکت درآمد، صورتش تمرکز حواسش را نمایش می‌داد. در آن لحظه تظاهر می‌کرد که اطلاعات را وارد کامپیوترش می‌کند.

ویکی رینولدز بدون این که سرش را بلند کند گفت: «یک لحظه صبر کنید...»

ماتی گفت: «من وقت زیادی ندارم.» و بعد خندید.

زن به دو میز پشت سر او نگاه کرد، ولی آنها هر دو مشغول حرف زدن با مشتری‌ها بودند: «الان به شما می‌رسم.»

ماتی در صندلی‌اش عقب نشست، از فرصتی که برای نشستن به دست آورده بود خوشحال بود. از وقتی از ماشین جیک پیاده شده بود مثل دیوانه‌ها دور بازار دویده بود. از مغازه‌ای به مغازهٔ دیگر، به این نگاه کرده بود، آن یکی را امتحان کرده بود و بالاخره سه بلوز جلو زیپ‌دار که یکی آنقره صورتی بود، دو شلوار مشکی ـ چون آدم هیچوقت شلوار مشکی به اندازه کافی ندارد ـ یک جفت کفش جیر سبز تیره که فروشنده اطمینان داده بود با همه چیز می‌آید و یک کت نوی حیرت‌انگیز **کالوین کلین** از چرم قرمز به رنگ خون خریداری کرده بود. کت قیمتش گزاف بود ولی زن فروشنده ادعا می‌کرد که چون مدلش کلاسیک است، هیچ وقت از مد نمی‌افتد. زن به او گفته بود: برای همیشه آنرا خواهی داشت. ماتی تکرار کرد: «برای همیشه.» و خود را در آئینه تمام قد تحسین کرد. بعداً برای پرداخت پولش نگران خواهد شد.

می‌توانست حتی دربارهٔ خریدن یک ماشین فکر کند. قطعاً نمی‌توانست با یک اولدزموبیل کرایه‌ای به این طرف و آن طرف برود. دیر یا زود باید ماشینی برای خودش بخرد، پس چه بهتر که هر چه زودتر باشد، گر چه هیچ وقت خودش به تنهائی ماشین نخریده بود. ماتی به این نتیجه رسید که این تجربه‌ای کاملاً جدید برایش محسوب می‌شود که خیلی خوب بود. وقتش رسیده بود که چیزهای جدید را تجربه کند. شاید یک ماشین اسپرت برای خودش بخرد، شاید یکی از آن ماشین‌های خارجی کوچک به رنگ قرمز گوجه فرنگی بخرد. یا شاید چیزی ساخت داخل، مثل یک کوروتی. همیشه دلش یک کوروتی می‌خواست. جیک بود که مانعش می‌شد و بهانه می‌آورد که چقدر یک ماشین دو نفره برایش غیر قابل استفاده است، بخصوص اگر می‌خواست کیم و دوستانش را در حومه شهر بگرداند. ولی جیک دیگر جزء ارکان تصمیم‌گیری او نبود، و بیشتر دوستان کیم خودشان ماشین داشتند. بنابراین اگر زمانی وقت سوار شدن در یک ماشین قرمز براق بود، آن زمان همین

حالا بود. لعنت به وضع اقتصادی! فردا صبح بلوز آنقرهٔ صورتی‌اش را با شلوار مشکی و کفش جیر سبز و کت کالوین کلین چرم می‌پوشد و برای خرید یک کوروتی براق نو بیرون خواهد رفت.

شاید از روی کراوفورد بخواهد که همراهش بیاید.

- یکی رینولدز بالاخره چشم از کامپیوترش برداشت و با صورت بدون خطش به ماتی خوش آمد گفت و پرسید: «حالا چه کاری از دست من بر می‌آید؟» پوستش آن قدر کشیده شده بود که انگار با یک توفان هوریکن رو به رو شده باشد.

ماتی گفت: «یک بلیط درجهٔ یک برای پاریس می‌خواهم.» سعی می‌کرد به او خیره نشود.

کارگزار گفت: «به نظر خوب می‌آید.» دستش به پرواز درآمد و لبهایش به شدت عقب کشیده شد تا چیزی که محتملاً لبخند بود، نشان دهد: «چه وقت می‌خواهید بروید؟»

ماتی با شماری از انتخاب‌ها در مغزش کلنجار رفت. دیگر اکتبر شده بود، و دلش نمی‌خواست اولین باری که به پاریس می‌رود در زمستان باشد وقتی که رنگ غالب در منظره‌ها خاکستری است، تابستان هم زیادی شلوغ بود، پر از شاگردان مدرسه و توریست‌ها، از آن گذشته با کیم چه می‌کرد؟ هر چقدر هم که دخترش را دوست داشت، پاریس شهری بود که دلش می‌خواست با ماجرائی عاشقانه همراه باشد، نه با یک دختر نوجوان. دلش می‌خواست اولین دیدارش از پاریس رومانتیک و بی قید و بند باشد. شاید حتی به روی کراوفورد زنگ بزند و از او بخواهد همراهش بیاید.

ماتی قاطعانه اعلام کرد: «آوریل! آوریل در پاریس! چی می‌تواند عالی‌تر از آن باشد؟»

ریکی رینولدز موافقت کرد: «آوریل در پاریس، خودش است.» لبخندش خط راستی بود که فقط در گوشه‌های دهانش کمی انحنا پیدا می‌کرد. ماتی در صندلی‌اش عقب نشست و نیشش گوش تا گوش باز شد.

روی کراوفورد بعد از سرکشیدن دومین لیوانِ نوشیدنیِ گران قیمتش پرسید: «پس، چرا خانمها چنین کارهای وحشتناکی با صورتشان می‌کنند؟»

آنها در گوشهٔ دنجی از رستوران کوچک نشسته بودند. دکور آنجا شبیه بیشتر استیک فروشی‌ها بود، دیوارهای چوبی، ظاهر مردانه، تاریک حتی وسط روز و داشتند استیک‌های چرب و آبدار با سیب زمینی تنوری آغشته به کرم ترش می‌خوردند، ناپرهیزی که ماتی سال‌ها به خود اجازه انجامش را نداده بود.

ـ «چرا زن‌ها چنین کارهائی می‌کنند؟» لحن ماتی تمسخرآمیز بود: «چطور می‌توانی تو، از بین همهٔ آدم‌ها، چنین سئوالی را بپرسی؟»

ـ «منظورت چیه، من، بین همهٔ این آدم‌ها؟» روی کرافورد دستی به سر پرموی خاکستری‌اش کشید، و چروکی را که وجود نداشت از روی کراوات ابریشمی آبی کم رنگش صاف کرد.

ـ چون تو چند بار ازدواج کرده‌ای.

روی یک نفس ادامه داد: «این کمتر به ظاهر آنها ربط دارد و بیشتر به حالت کلی آنها در مقابل زندگی مربوط می‌شود. باید اضافه کنم که تو خیلی زیبا به نظر می‌رسی.»

ـ متشکرم، ولی...

ـ اگر در مورد تصادف چیزی نمی‌گفتی محال بود که حدس بزنم.

ماتی دوباره گفت: «متشکرم.» مطمئن نبود چرا از روی کرافورد برای نابینائی‌اش تشکر می‌کند: «ولی با این حرفها اصلاً نمی‌توانی متقاعدم کنی که ظاهر ربطی به این ندارد که مردان دنبال زنان جوان‌تر می‌روند.»

ـ من نگفتم ظاهر ربطی به آن ندارد. گفتم ظاهر اهمیتی کمتر از حالت دارد.

ـ پس، اگر زن میان سالی با روحیه‌ای عالی قدم این جا بگذارد کنار یک بلوند جوان و عبوس و زیبا، تو سن را بر زیبائی ترجیح می‌دهی؟

ـ من هیچ کدام را انتخاب نمی‌کنم، چون دارم با یکی از جذاب‌ترین زنان شیکاگو ناهار می‌خورم.

ماتی علی‌رغم میلش تبسمی کرد: «فکر می‌کنم دلیل این که زنان، مثل مسئول فروش بلیت که درباره‌اش به تو گفتم، احساس نیاز می‌کنند که زیر چاقو بروند این است که فکر می‌کنند چارهٔ دیگری ندارند. در واقع رقبایشان، دخترانی با نصف سن

PersianPDF.com

آنها هستند.»

روی کراوفورد گفت: «شاید آنها دلیل دیگری برای این کار دارند!»

ـ منظورت چیه؟

روی کراوفورد گفت: شاید آنها فقط با تصویر خودشان مبارزه می‌کنند و نمی‌خواهند پیر شوند.

ماتی گفت: «چیزهای بدتر از پیر شدن هم وجود دارد.»

روی خندید، تکهٔ بزرگی از گوشتش را گاز زد و گفت: «یکی را نام ببر.»

ماتی گفت: «در جوانی مردن.» چنگالش را پائین گذاشت، اشتهایش به سرعت کور شد. سرش را تکان داد، موهایش را پشت گوشش زد.

روی کراوفورد بی‌معطلی گفت: «خوب زندگی کن، جوان بمیرا یک جنازهٔ زیبا باقی بگذار آیا این چیزی نیست که می‌گویند؟»

ـ تو این جوری می‌خواهی بمیری؟

ـ من؟ بمیرم؟ اصلاً. من می‌خواهم برای ابد زنده بمانم.

ـ برای همین است که دنبال راهی برای فرار از مرگ می‌گردی؟

روی کراوفورد به آن سوی میز کوچک خیره شد، انگشتانش چروک‌های نامرئی را از سطح رومیزی صاف می‌کرد. آهسته نجوا کرد: «تو شروع کردی که کمی مثل همسر سابق من حرف بزنی.»

ماتی ناگهان موضوع را عوض کرد و پرسید: «چرا مردان به زنشان خیانت می‌کنند؟»

روی کراوفورد عقب نشست، نفس عمیقی کشید و پرسید: «آیا این یک جور آزمون است؟»

ـ آزمون؟

ـ اگر جواب صحیح بدهم آیا جایزه خواهم گرفت؟

ـ جواب صحیح را می‌دانی؟

ـ من برای همه چیز جوابی دارم.

ـ برای همین از تو پرسیدم.

روی کراوفورد یک جرعه دیگر شراب نوشید. قسمت بالاتنه‌اش را روی میز خم کرد. پرسید: «آیا ضبط صوتی زیر بلوز ابریشمی قشنگت پنهان کرده‌ای؟»

ماتی پرسید: «می‌خواهی مرا بگردی؟» عمداً لحن جنابی به صدایش داد.

ـ حالا، این یک فکر جالب است.

ـ اول باید جواب سئوال را بدهی.

روی خجولانه گفت: «فراموشش کردم.» و هر دو خندیدند.

ـ چرا مردان به زنانشان خیانت می‌کنند؟

روی کراوفورد شانه‌اش را بالا انداخت، خندید. به طرف دیگر نگاه کرد: «تو آن جوک قدیمی را می‌دانی، چرا یک سگ پُشتش را می‌لیسد؟»

ماتی گفت: «نه.» از ربط این دو موضوع تعجب می‌کرد.

روی جواب داد: «چون می‌تواند.» و بعد دوباره خندید.

ـ می‌خواهی بگوئی مردان به زنانشان خیانت می‌کنند چون می‌توانند؟ درست است؟

روی گفت: «مردان اصولاً موجودات ساده‌ای هستند.»

ماتی پرسید: «برای همین است که تو حالا این جا با من هستی؟»

روی به او یادآوری کرد: «من این جا هستم چون تو مرا به ناهار دعوت کردی تا برای خرید چند اثر هنری جدید برای آپارتمانم بحث کنیم.»

ـ آنجایی که با ملکه نوجوانان امریکا زندگی می‌کنی؟

روی با یک چشمک کوچک گفت: «خیلی هم بالغ است.»

ماتی خندید: «مطمئنم که روحیهٔ بسیار خوبی می‌دهد.»

روی کراوفورد سرش را عقب پرتاب کرد و با صدای بلند خندید و یک دهان پر از دندان‌های عالی اش را به نمایش گذاشت: «همین طوره.»

ـ پس تکرار می‌کنم، تو این جا با من چه می‌کنی؟

ـ شاید بهتر باشد این سئوال را با این کلمات بپرسم، «تو» این جا با «من» چه می‌کنی؟

ماتی به سادگی گفت: «شوهرم با یک زن دیگر رابطه عاشقانه دارد.»

روی کراوفورد سرش را تکان داد. قطعات پازل جلوی چشمش سر جایشان قرار می‌گرفتند: «و تو می‌خواهی لطف او را تلافی کنی؟»

ـ این هم قسمتی از آن است.

ـ و قسمت‌های دیگر؟

ماتی بی‌هدف به اطراف سالن تاریک نگاه کرد. سعی می‌کرد چهرهٔ دوستش لیزا راکه پشت قیافهٔ زنهائی که شام می‌خوردند، کمین کرده بود، نبیند. تقلا می‌کرد پیام شوم او را در صدای مبهم زنان نشنود. گفت: «شاید قسمت دیگری وجود نداشته باشد.»

روی کراوفورد دوباره خندید: «خوب، حداقل به خاطر صداقتت متشکرم.»

ماتی گفت: «تو عصبانی هستی.»

ـ برعکس. مفتخر هستم. منظورم این است که فکر می‌کنم مفتخرتر ازوقتی هستم که می‌گفتی چقدر خوش تیپ هستم و تو چقدر مرا غیر قابل مقاومت می‌دانی، ولی انتقام خوب است. من برای انتقام حاضرم. چه وقتی را در نظر داری؟

ماتی نگاهی به چشمان او انداخت تا ببیند آیا مسخره‌اش می‌کند یا نه، چیزی پیدا نکرد، گفت: «بعدازظهر کاملاً آزاد هستم.»

ـ «پس دربارهٔ این نمایش در راه حرف می‌زنیم.» روی دستمال سفره را از روی زانویش برداشت و آن را روی باقیماندهٔ غذایش انداخت و علامت داد تا گارسون صورت حساب را بیاورد: «کجا باید برویم؟»

ماتی از سرعتی که جریان گرفته بود کمی ترسید. به خودش یادآوری کرد: «این چیزی است که خودت می‌خواستی.» به یاد زیرپوش ساتنی افتاد که هنگام بیرون آمدن از بازار خریده بود. پیشنهاد کرد: «می‌توانیم به خانهٔ من برویم.» می‌دانست که کیم می‌خواهد بعد از مدرسه بازی فوتبال را ببیند و تا وقت شام به منزل برنمی‌گردد.

روی گفت: «فکر خوبی نیست. شوهران عصبانی همیشه به نحوی وقتی که انتظارشان را نداری برمی‌گردند.»

ماتی گفت: «شانسی برای آن نیست.»

ـ او خارج از شهر است؟

ماتی توضیح داد: «او رفته، همین. یکی دو هفته پیش خانه را ترک کرد.»

روی کراوفورد حیرت‌زده بود، انگار همین الان با یک دیوار آجری تصادف کرده است: «از هم جدا شده‌اید؟»

ـ اشکالی دارد؟

روی تصدیق کرد: «وضع پیچیده‌ای است.» به زور لبخند زد.

ـ «وضع پیچیده؟» فکر می‌کردم که درست برعکس است.

روی کراوفورد سر بزرگش را تکان داد: «چطوری می‌توانم توضیح بدهم؟ من در شانزده سالگی مدرسه را ترک کردم. هیچوقت درسم را تمام نکردم. ولی خیلی خوب از پس زندگی برآمدم... چرا؟ به دو دلیل. یک، من دنبال فرصتها رفتم، و دو، من همه چیز را هر قدر امکان داشت ساده گرفتم. حالا اگر تو هنوز با شوهرت زندگی می‌کردی، آن وقت با هم بودن ما یکی از آن فرصتهای عالی بود، یک مسألهٔ ساده از جمع شدن دو آدم بالغ برای کمی تفریح. تنها چیزی که تو از من انتظار داشتی خوش گذشتن بود. فرصتی خوب اما بدون تعهد.» مکث کرد، با دست به گارسون که داشت با صورت حساب نزدیک می‌شد علامت داد که برود: «این واقعیت که تو دیگر با شوهرت نیستی چیزها را پیچیده می‌کند. به این معنی است که سطح انتظارات تو از زندگی تغییر کرده است.»

ماتی اعتراض کرد: «من هیچ انتظاری از تو ندارم.»

ـ «الان شاید ولی بعد انتظار خواهی داشت. باور کن، من از روی تجربه حرف می‌زنم.» مکث کرد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت، بعد کمی جلوتر خم شد، انگار می‌خواست راز سیاه و شومی را برملا کند: «حداقل، تو انتظار یک دوستی را خواهی داشت. تو استحقاق یک ارتباط دوستانه را داری. ولی من هیچ رابطهٔ دوستانهٔ دیگری را نمی‌خواهم. دلم نمی‌خواهد مجبور باشم روز تولدت را به یاد داشته باشم یا برای خرید ماشین همراهت بیایم.»

ماتی نفسش بند آمد.

ـ می‌دانم حرفم به تو برخورد. خیلی معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم این کار را بکنم.

ماتی گفت: «نه...» سرش از صراحت و حقیقت حرفهایش گیج می‌رفت: «اتو حرف بدی نزدی. دقیقاً حق داری.»

روی خندید: «راست می‌گوئی؟ فکر می‌کنم تو اولین زنی هستی که این حرف را به من زدی.»

ماتی گفت: «خودم هم حال خوبی گرفتم.» زنی با موی کوتاه فرفری از کنار میزشان گذشت، و برای لحظه‌ای، ماتی فکر کرد شاید لیزا تعقیبش کرده و

می‌خواهد تشخیص بیماری‌اش را فریاد بزند تا همه بشنوند و قضاوت کنند: «فکر می‌کنم فرقی نمی‌کند اگر به تو بگویم که من خیلی زیاد این اطراف نخواهم بود.»

ـ می‌خواهی به جائی دیگر بروی؟

ماتی شانه بالا انداخت و لبخند اندوهناکی زد: «دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.»

ـ «خوب، خیلی دور نشو.» یک بار دیگر روی علامت داد تا گارسون صورت حساب را بیاورد: «دیوارهای من بدون تو گم خواهند شد.»

وقتی روی کارت اعتباری‌اش را به گارسون می‌داد، ماتی داشت فکر می‌کرد: «خوب زندگی کن، جوان بمیر. یک جنازهٔ زیبا باقی بگذار.»

فصل دوازدهم

ـ تو هیچ وقت به من نگفتی که زیبا به نظر می‌رسم.

جیک نالید، به پشت غلتید. بعد به طرف چپ، پتوی پشمی زبر صورتی را روی گوشش کشید، سعی کرد جلوی صدای مادرش را بگیرد.

ـ چرا هیچوقت به من نمی‌گوئی زیبا هستم.

پدر جیک گفت: «من که همیشه به تو می‌گویم. تو گوش نمی‌کنی.» صدایش خشن و بدون علاقه بود.

جیک از فاصله دور صدای مچاله شدن روزنامه را در دست پدرش شنید. با صدای بلندتر نالید، با کوششی بی‌ثمر تا آنچه را که می‌خواست پیش بیاید، نشنود. بارها آن را شنیده بود، علاقه‌ای به شنیدن دوباره‌اش نداشت.

مادرش فشار می‌آورد: «چرا بیرون نمی‌رویم؟ بیا برویم برقصیم.» در رویای جیک برقص درآمد، و رویایش را با موهای بور و چشمان تیره‌اش پر کرد، دامن گلدار عریضش همهٔ خیالات او را جارو کرد. او را می‌دید که کنایه‌آمیز جلوی پدرش که روزنامه‌اش را می‌خواند و از پذیرفتن حضور او خودداری می‌کرد، می‌چرخد: «صدای مرا می‌شنوی؟ گفتم بیا برویم برقصیم.»

ـ تو مشروب خورده‌ای.

ـ من مشروب نخورده‌ام.

ـ از همین جا بوی الکل را از دهانت احساس می‌کنم.

لب و لوچهٔ آویزان مادرش پردهٔ بزرگ ضمیر ناخودآگاهش را پوشاند: «نمی‌خواهی برای رقص برویم، عیبی ندارد. سینما چطوره؟ ماهاست که به سینما نرفته‌ام.»

ـ من نمی‌خواهم به سینما بیایم. اگر می‌خواهی به سینما بروی، به یکی از دوستان دخترت زنگ بزن.

اواهارت پرخاش کرد: «من هیچ دوست دختری ندارم، توئی که دوست دختر داری.»

جیک دوباره به پشت غلتید، ناخودآگاه ناخوشنودی اش را زمزمه کرد. صدائی در سرش نجوا می‌کرد: «وقت بیدار شدن است.» ناله می‌کرد: «تو دلت نمی‌خواهد این را بشنوی.»

پدرش هشدار داد: «صدایت را بیاور پائین. پسرها را بیدار می‌کنی.»

ـ شرط می‌بندم به دوست دخترهایت نمی‌گوئی صدایشان را پائین بیاورند. وقتی آنها با هیجان فریاد می‌زنند نمی‌گوئی صدایشان را پائین بیاورند.

ـ محض رضای خدا، اوا...

ـ «محض رضای خدا، **وارن**!» ادایش را درمی آورد. جیک دید صورت مادرش از خشم دگرگون شده است.

وارن هارت چیزی نگفت، توجه خود را به روزنامه‌ای که در دست داشت معطوف کرد، و آنرا بالا گرفت تا جلوی صورتش را بگیرد و عملاً همسرش را از جلوی دیدش دور کرد. جیک فکر کرد: «نه این بدترین کاری است که می‌توانی بکنی. نمی‌توانی او را نادیده بگیری. او جائی نمی‌رود.» مادرش مثل یک طوفان گرمسیری، عصبانیتش بتدریج شکل می‌گرفت و آسیب‌رسان می‌شد، همه چیز را سر راهش جارو می‌کرد، بدون توجه به این که چه کسی صدمه می‌بیند، نیاز کامل داشت تا همه چیز را به کلی ویران کند. پدرش این را نمی‌دانست؟ تا حالا یاد نگرفته بود؟ اواهارت طلبکارانه گفت: «فکر می‌کنی چیزی راجع به دوست دخترهای کوچولویت نمی‌دانم؟ فکر می‌کنی نمی‌دانم وقتی می‌گوئی به اداره برمی‌گردی کجا می‌روی؟ فکر می‌کنی همه چیز را راجع به تو، تو بیچارهٔ حرامزاده،

نمی‌دانم؟»

این کار را نکن،این کار را نکن،این کار را نکن

اواهارت با مشت وسط روزنامهٔ شوهرش کوبید.

یادآوری این خاطره، مشت چپ جیک را به هوا بلند کرد، و با ضربه‌های متوالی به بستر کوبید. پدرش از جا پرید و آنچه از روزنامه باقی مانده بود روی کف‌پوش بژ زیر پایش انداخت. اتاق کوچک انگار با خشم فزاینده اوشیون می‌کرد. فریاد زد: «تو دیوانه‌ای.» پشت کاناپهٔ مخمل قهوه‌ای به جلو و عقب پرسه می‌زد: «تو زن دیوانه‌ای هستی.»

مادرش به جلو یورش برد و فریاد زد : «توئی که دیوانه‌ای.» تعادلش را از دست داد، و نزدیک بود چراغی را واژگون کند.

ـ البته من دیوانه‌ام چون با یک زن دیوانه سر می‌کنم.

ـ پس چرا مرا ترک نمی‌کنی حرامزادهٔ بدبخت؟

ـ «شاید این کار را بکنم. شاید این همان کاری است که باید بکنم.» جیک دید پدرش کتش را از کمد هال برداشت و به طرف در رفت.

نمی‌توانی بروی، نمی‌توانی ما را با او تنها بگذاری. خواهش می‌کنم برگرد. نمی‌توانی بروی.

ـ فکر نکن نمی‌دانم کجا می‌روی! فکر نکن نمی‌دانم چرا این بهانه‌ها را می‌آوری! فکر می‌کنی که به چه جهنمی می‌روی؟ نمی‌توانی بروی. خدا لعنتت کند. نمی‌توانی مرا این جا تنها رها کنی.

نرو. نرو. نرو

جیک صدای مادرش را شنید که فریاد می‌زد: «نه!» مشتهایش پشت درکه توی صورتش بهم کوبیده شد فرود آمد، صدای گریهٔ درد آلودش اتاق نشیمن را طی می‌کرد، از هال خانهٔ یک طبقه جمع و جور می‌گذشت و وارد اتاق خواب جیک می‌شد، اتاقی که با برادرهایش با اولین نشانهٔ بروز مشکلات به آن گریخته بودند، هر سهٔ آنها یک مشت کتاب و اسباب بازی را جلوی در گذاشته بودند تا سدی بدون فایده در مقابل نیروی فزایندهٔ خشم تشنج‌آمیز مادرشان به وجود بیاورند.

جیک از پشت پلکهای بسته‌اش دید که سه برادر کوچکِ سه ساله، پنج

ساله و هفت ساله در کنج امنی که او تـه کـمد لبـاسش بـه وجـود آورده بـود کـز کـرده‌انـد. بـرادر بـزرگترش **لوک** مـنگ بـه جـلو زل زده بـود، بـرادر کـوچکترش **نیکلاس** در آغوش او از ترس می‌لرزید. جیک نجواکرد: «نترس! ما آب و یک جعبهٔ کمک‌های اولیه داریم.» به چیزهائی که برای مواقع ضروری پنهان کرده بود اشاره کرد: «تا وقتی که بی‌صدا بمانیم در امانیم.»

اواهـارت فـریاد زد: «شـماها کـجائید بچه‌های بـدبخت؟ شـما هـم مـرا تـرک کرده‌اید؟»

جیک نالید: «نه...» در تخت خواب بزرگ به جلو و عقب غلتید. جیک کـوچک دستش را روی لبهایش گذاشت. تکرار کرد: «هیس.»

مادرش در تاریکی اتاق کوچک فریاد زد: «چطور توانستید همهٔ شما مرا تـنها بگذارید؟ هیچ کس در این خانهٔ نکبت نیست که مرا دوست داشته باشد؟»

ریه‌های جیک فشار محبوس شـدن نـفـس سـه بـچه را احسـاس کـرد. بـا درد نالید و به طرف راست غلتید.

اواهارت گریان گفت: «دیگر نـمی‌توانـم ایـن طـوری زنـدگی کـنم. صـدای مـرا می‌شنوید؟ دیگر نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. هیچ کس مرا دوست ندارد. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد که چه بلائی سرم می‌آید. اهمیتی نمی‌دهید که من مرده‌ام یا زنده.»

نیکلاس شروع به گریستن کرد. جـیک بـه آرامـی دسـتش را جـلوی دهـان او گرفت، و بالای موهای قهوه‌ای اش را بوسید.

مادرشان گفت: «پس، شما آنجا هستید.» صدای سنگین پاهایش روی موکت قهوه‌ای، وقـتی بـه در کـمد نـزدیک مـی‌شد، شـنیده شـد. لوک از جـایش پـرید، دستگیرهٔ در قـفل شـدهٔ کـمد را چسـبید، آن را بـه سـختی کشـید، دسـتگیره در دسـتش چرخید، مادرشان فریاد زد: «لعنت بر شما.» قبل از این که در را رها کـند لگدی بـه آن زد: «عـیبی نـدارد. هـیچ عـیبی نـدارد.» صـدای شکسـتن چـیزی را شنیدند. جیک فکر کرد: «هواپیمای مدل من!» همان که ساعت‌های مدید صرف سر هم کردنش کرده بود. لبش را گاز گرفت، نمی‌خواست گریه کند.

ـ «شما می‌دانید که من حالا کجا مـی‌روم؟ مـی‌دانـید مـی‌خواهـم چـه کـنم؟» مادرشان صبر کرد: «مجبور نیستید به مـن جـواب بـدهید. مـی‌دانـم صـدایـم کـه

می‌شنوید. بنابراین به شما می‌گویم که می‌خواهم چکار کنم، چون، هیچکس مرا دوست ندارد، و هیچکس اهمیت نمی‌دهد که من زنده‌ام یا مرده. دارم به آشپزخانه می‌روم و می‌خواهم گاز را باز کنم، تا فردا صبح، وقتی پدرتان به خانه می‌آید، همهٔ ما را در بسترمان مرده پیدا کند.»

نیکلاس در آغوش جیک هق هق کرد: «نه!»

جیک گفت: «نه...» پتو را از روی شانه‌اش دور کرد و با لگد آنرا از پاهایش کنار انداخت.

مادرشان گفت: «من در حقتان لطف می‌کنم.» از روی کتابها و اسباب بازی‌ها گذشت و آنها را لگدمال کرد. به زمین افتاد، دوباره بلند شد، یک لنگه کفش را به در بستهٔ کمد پرتاب کرد. زیر لب غرغر می‌کرد: «شما حتی نمی‌فهمید چه اتفاقی می‌افتد. در خواب به آرامی خواهید مرد.» تلوتلو خوران از اتاق بیرون رفت و مثل دیوانه‌ها خندید.

جیک کوچک گریست: «نه،» و برادرهایش را محکم در آغوش گرفت.

جیک فریاد زد: «نه!» بازوهایش در همه جهت حرکت می‌کرد، به بالش می‌خورد، به فضای پهلویش اصابت می‌کرد. صدای بند آمدن نفس کسی را شنید، گوشت و استخوان را زیر کف دستش احساس کرد، چشمانش را با صدای فریاد پر از ترس هانی باز کرد.

ـ خدای من جیسون، چه اتفاقی افتاده؟

چند ثانیه طول کشید تا طفل دوباره تبدیل به مرد شد چند ثانیه زمان بود تا چشمان مرد باز شود، و مغزش خود را با موقعیتش تطبیق دهد. نجوا کرد: «متأسفم.» پیشانی اش از عرق خیس بود، عرق توی چشمانش می‌چکید و با اشک‌هایش مخلوط می‌شد: «خدایا، هانی، خیلی معذرت می‌خواهم. آیا اذیتت کردم؟»

هانی بینی‌اش را با انگشتش جنباند، گفت: «فکر نمی‌کنم شکسته باشد.» دستش را دراز کرد تا بازوی برهنهٔ جیک را نوازش کند: «چه شده بود... دوباره همان کابوس؟»

جیک سرش را را توی دستهایش گذاشت، تمام بدنش مرطوب و سرد بود: «نمی‌دانم چه مرگم شده.»

ـ «تو چیزهای زیادی در ذهنت داری.» هانی دستش را دراز کرد و چراغ کنار تخت را روشن کرد. بلافاصله رنگ قهوه‌ای زمان کودکی جایش را با هلوئی گرم اطرافش در زمان حاضر عوض کرد. هانی حلقه‌های قرمز مو را از صورتش دور کرد، و چون بلافاصله سر جایشان برگشتند با بیچارگی لبخند زد: «می‌خواهی درباره‌اش چیزی به من بگوئی؟»

جیک سرش را تکان داد، موهای مرطوب روی پیشانی‌اش چسبیده بود: «نصف آن را به یاد نمی‌آورم.» یک دروغ. او همهٔ شانه بالا انداختن‌ها، همهٔ لرزیدن‌ها و همهٔ کلمات را به یاد می‌آورد. حتی حالا، با چشمان باز، می‌توانست خودش را ببیند، یک طفل پنج ساله که از جای پنهان شدنش بیرون می‌خزید تا پنجره کنار تختش را باز کند. ترتیبی می‌داد که فقط چند سانتیمتر باز بماند، ولی به قدر کافی باز باشد، به برادرانش که در دل شب به هم چسبیده بودند، مرتباً اطمینان می‌داد که آنها در امان هستند. گاز نمی‌تواند حالا آسیبی به آنها برساند. جیک خجولانه اظهار کرد: «فکر می‌کنم هنوز عادت نکرده‌ام با پنجره‌های بسته بخوابم.»

ـ «فکر می‌کنی پنجره‌ها ربطی به کابوس تو دارد؟» هانی به طور غیر قابل فهمی گیج به نظر می‌رسید.

جیک شانه بالا انداخت، سرش را تکان داد و با تکان دستش جواب دادن به سئوال او را از سر باز کرد. محض رضای خدا، او حالا یک مرد بالغ بود. مادرش سال‌ها پیش مرده بود. حتماً می‌توانست یاد بگیرد که با پنجرهٔ بسته بخوابد.

ـ من واقعاً متأسفم جیسون. به خاطر گربه‌هاست. یک بار کسی چند سانتیمتر پنجره را باز کرد و **کانگا** بیرون رفت. چندین روز طول کشید تا او را پیدا کردم و برگرداندم.

هر دو گربه انگار که مویشان را آتش زده باشند، روی تخت پریدند. کانگا گربهٔ چاق نارنجی هشت ساله‌ای بود، **روو** چهار سال داشت و یکدست سیاه بود. هر دو تا نر بودند و اصلاً دلشان نمی‌خواست جایشان را با موجود دوپای تازه از راه رسیده شریک شوند و عشق خانمشان را با او تقسیم کنند. جیک ناخشنودی آنها را به خودشان برگرداند. او هیچوقت دوستدار گربه‌ها نبود و سگ‌ها را ترجیح می‌داد، گرچه ماتی همیشه داشتن سگ را رد می‌کرد. فکر کرد: «ماتی!» کانگا را از روی پایش پائین انداخت و از تخت پائین آمد و یک

روبدوشامبر روی شانه‌اش انداخت. چرا حالا داشت به او فکر می‌کرد؟

دید که هانی در حمام ناپدید شد، موهایش یک کپه فرهای آشفته بود. لحظاتی بعد، او با یک کت حوله‌ای سفید برگشت، موهایش را با کش جمع کرده و بالای سرش کپه کرده بود تا نظمی به آنها بدهد، گر چه چند دسته از آنها از کش بیرون آمده و پشت گردنش رها شده بودند. هانی پیشنهاد کرد: «چرا کمی قهوه درست نکنیم؟» به ساعتی که روی میز کنار تخت بود، نگاهی انداخت: «به هر حال تقریباً وقت بلند شدن است.»

ـ به نظرم خوب است.

ـ کمی بیکن و تخم‌مرغ چطور است؟

ـ فقط قهوه خوب است.

ـ فقط قهوه، همین.

جیک فکر کرد: «می‌بینی،» تفاوت فاحش بین هانی و ماتی درست همین جا بود. ماتی روی بیکن و تخم‌مرغ اصرار می‌کرد. می‌پرسید: «مطمئنی؟ جیک باید چیزی بخوری. می‌دانی که صبحانه مهم‌ترین غذای روز است.» و او هم بالاخره، تسلیم می‌شد، بیکن و تخم‌مرغی را که واقعاً نمی‌خواست می‌خورد، و بقیه صبح احساس پری و سنگینی می‌کرد. هانی به حرفش گوش می‌داد. برای او پیشنهاد بعدی وجود نداشت. سعی نمی‌کرد بفهمد واقعاً منظور او چیست. او گفت که قهوه تنها چیزی است که می‌خواهد، پس قهوه تنها چیزی بود که می‌خورد.

هانی دستهایش را دور او انداخت، دهانش را بوسید. جیک بوی خمیر دندان را از نفس او چشید، بوی عطر یاس را از پوستش استشمام کرد و گفت: «شاید بیکن و تخم‌مرغ هم خوب باشد.»

هانی لبخند زد: «به خاطر امروز عصبی هستی؟»

ـ «شاید یک کمی.» با یک مشتری احتمالی جلسهٔ مهمی داشت، تاجر ثروتمند و بانفوذی که متهم بود که بیست سال پیش به چند زن تجاوز کرده است که البته خودش جداً انکار می‌کرد. قرار بود از آن نوع پرونده‌های خبرساز و پر افت و خیزی باشد که جیک دوست داشت. ولی او به خاطر جلسه با مشتری عصبی نبود. به خاطر قرارش با ماتی که بعد از آن بود عصبی شده بود.

تقریباً دو هفته از تشخیص مرگبار لیزا می‌گذشت. در خلال آن مدت ماتی

دومین و بعد سومین نظر را هم دریافت داشته بود. دکترها یکی رئیس نورولژیست‌های بیمارستان عمومی شمال غربی، دیگری متخصص اعصاب در یک کلینک خصوصی در لیک فورست ـ کاملاً در مورد تشخیص بیماری توافق داشتند. آمیوتروفیک لترال اسکلروزیس. ALS. بیماری لئوجریک. بیماری سریع پیش روندهٔ اعصاب ـ بیماری که به اعصاب حرکتی که پیام مغز را به ماهیچه‌ها می‌بردند حمله می‌کرد، نتیجهٔ آن ضعف و خستگی در بازوها، پاها، دهان، گلو و جاهای دیگر، و بالاخره نتیجهٔ نهائی فلج کامل اعضای بدن بود، در حالی که ذهن هشیار و سالم باقی می‌ماند.

و ماتی با هر نظریهٔ جدید چه کرده بود؟ او بیرون رفته بود و یک کوروتی جدید خریده بود، پناه بر خدا، در حالی که اصلاً رانندگی کردنش خطرناک بود.

او تقریباً بیست هزار دلار از پولهای کارت اعتباری اش را خرج کرده بود. برای بهار بلیطی به مقصد پاریس رزرو کرده بود. از آن بالاتر، هنوز استفاده از دارو را رد می‌کرد، علی‌رغم این واقعیت که جیک خودش نسخهٔ او را خریده بود. با اصرار می‌گفت، وقتی احساس می‌کنم که حالم بسیار خوب است فایدهٔ دارو خوردن چیست؟ کرخی پایش از بین رفته بود، دستهایش عالی عمل می‌کردند و در بلعیدن، حرف زدن یا نفس کشیدن هیچ مشکلی نداشت، نه، خیلی ممنون. دکترها اشتباه می‌کردند. اگر او ALS داشت، معلوم بود که بهبود یافته است.

جیک پی برده بود که او کاملاً بیماری‌اش را انکار می‌کند، نمی‌دانست که خودش با شنیدن خبرهای مشابه چه عکس‌العملی نشان می‌داد. ماتی زنی زیبا و جوان بود که در آستانهٔ یک زندگی کاملاً جدید قرار گرفته بود و ناگهان، بوما ضعف، فلج، مرگ. تعجبی نداشت که دلش نمی‌خواست باور کند. و شاید، فقط شاید، حق با او بود و بقیه اشتباه می‌کردند. این اولین بار نبود. ماتی قوی بود، او سرسخت و فناناپذیر بود. او همهٔ آنها را به گور می‌فرستاد.

هانی پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» گرچه جیک از چشمهای او می‌خواند که خودش می‌داند: «جیسون، او خوب خواهد شد.»

جیک به آرامی گفت: «خوب نخواهد شد.»

هانی توضیح داد: «متأسفم، نمی‌خواستم خوش خیال باشم. فقط می‌خواستم بگویم که او با آنچه که اتفاق افتاده کنار خواهد آمد. شروع به

خوردن داروهایش می‌کند. خواهی دید. نباید زیاد نگران باشی. ماتی می‌داند که تو ترتیبی می‌دهی که او بهترین کمک‌های طبی که ممکن است داشته باشد، و به خاطر کیم آنجا خواهی بود. کار دیگری نیست که بتوانی بکنی.» گوشهٔ لب جیک را بوسید و انگشتانش را به انگشتان او گره زد: «بیا. بیا برویم چیزی بخوریم. امروز برای تو روز مهمی است.»

جیک گفت: «الان می‌آیم، فقط می‌خواهم دوش بگیرم و دندانهایم را مسواک...»

ـ خیلی خوب، وقتی آماده شدی داد بزن.

چشمان جیک، هانی را تا بیرون اتاق خواب دنبال کرد. حتی از زیر حولهٔ کلفت می‌توانست برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌های بدن زیبایش را مجسم کند. جیک فکر کرد: «باید دیشب با او عشق بازی می‌کرد به جای این که بهانهٔ خستگی بیاورد و بگذارد تا نگرانی دربارهٔ ماتی تمام انرژی‌اش را از بین ببرد.» تلافی‌اش را امشب برای هانی در می‌آورد. یا حتی همین امروز صبح.

به توده‌ای که از رختخواب درست کرده بود نگاه کرد، پتو روی زمین افتاده، ملافه‌های گلدار صورتی مچاله شده، بالش‌های مشت خورده به گوشه‌ای پرتاب شده بودند. در واقع رختخواب به بقیهٔ اتاق که در نهایت شلوغی بود، می‌آمد.

هانی از آن آدم هائی بود که همه چیز را پرت و پلا می‌کرد. او یک کلکسیونر بود ـ از مجله‌های قدیمی گرفته تا جواهرات بدلی، قلم‌های غیر عادی، هرچیز و همه چیز که چشمان کنجکاوش را به خود جلب می‌کرد. در نتیجه هر سانتیمتر مربع از فضای خانه را چیزی اشغال کرده بود. پول خرد و روسری‌های حریر ظریف روی دراور عتیقهٔ چوب کاجش پخش و پلا بود، مجله‌ها روی یک صندلی چوبی کپه شده بودند و از زیر یک ردیف بلوزهای ابریشمی که به خودش زحمت آویزان کردن آنها را در کمد نمی‌داد، سرک می‌کشیدند. کمدش از قبل با لباس‌های رسمی و پیراهن‌هائی که به ندرت می‌پوشید پر شده بود. عروسک‌های عتیقه، در تورهای ظریف سفید، زیر پنجره کنار حیوانات پشمی کلکسیون زمان بچگی‌اش روی هم انباشته شده بودند. سبدها همه جا بودند. جای تعجب داشت که او برای متعلقاتش اصلاً جائی پیدا کرده بود. قبلاً برای یافتن جائی بزرگتر با هم حرف زده بودند.

جیک می‌دانست که برای هانی آسان نیست، به حمام وارد شد و روبدوشامبرش را روی دو گربه که جلوی پایش بودند انداخت. آنها با صدای بلند اعتراض کردند و در حالی که جیک زیر دوش می‌رفت و آب را با شدت باز می‌کرد از حمام بیرون دویدند. بلافاصله بخار آب، وحشیانه توی صورتش زد و مثل صدها حشرهٔ بد ذات گوشتش را سوزاند. گویی آب در گوشش می‌گفت جیسون، پسر بد.

جیسون پسر بد، جیسون پسر بد، جیسون پسر بد.

جیک فکر کرد: «هانی هیچیک از این‌ها را نمی‌خواست.» سرش را مستقیماً زیر دوش نگه داشت، آبشار سوزان آب صدای مادرش را می‌شست، آب از روی سرش پائین می‌آمد و مثل فواره از روی پیشانی به چشمانش می‌ریخت. هانی عاشق مرد زن داری شده بود که از زندگی‌اش راضی نبود. او امیدوار بود که جیک زنش را ترک کند. او امیدوار بود که بالاخره با هم خانه‌ای بنا کنند. جیک شک داشت که هانی نقل مکان او را به خانه‌اش با این سرعت مجسم کرده باشد. جیک شک داشت که هانی آمادگی رو به رو شدن با بیماری طولانی همسرش و مرگ زودرس او را داشته باشد، که او آماده باشد مادر یک دختر نوجوان عصبانی و لجباز شود.

چند هفتهٔ گذشته اسکیت سواری وحشیانه‌ای برای تمام آنها بود. آنها هنوز بدون تعادل می‌سریدند و در مورد بقیه زندگی شان هراسان بودند. غیر از این که او و هانی با زندگی شان قسر در می‌رفتند. ماتی نمی‌توانست این قدر خوش شانس باشد. از وقتی که لیزا کتزمن آنها را به مطبش احضار کرده بود، جیک خیلی تحقیق کرده بود. همهٔ بیماران به آن سرعتی که لیزا اول گفته بود از پا در نمی‌آمدند. بعضی‌ها تا پنج سال هم زندگی می‌کردند، و ۲۰ درصد ازکسانی که ای.ال.اس داشتند به سطحی از بیماری می‌رسیدند که بدون دلیل قابل توجیهی، حالت آنها در یک وضع ثابت می‌ماند. آدم‌هائی مثل **استفان هاوکینگ**، فیزیکدان مشهور انگلیسی که با این بیماری بیش از بیست و پنج سال زیست و به قدر کافی زنده ماند تا سرزنش کلاه بگذارد و او را که بیشتر آن سالها به پایش ایستاده بود به خاطر زنی دیگر ترک کند.

جیک فکر کرد: «مردان.» آب را با چرخش ناگهانی دستش بست. «ما واقعاً پست فطرت هستیم.»

از حمام بیرون آمد، خودش را با یکی از حوله‌های صورتی هانی خشک کرد،

نمی‌دانست که آیا به آن همه رنگ صورتی عادت خواهد کرد یا نه. آیا امکان داشت ماتی بیست و پنج سال دیگر زنده بماند، به آرامی تحلیل رود، زندانی بدن خودش شود؟ آیا می‌خواست؟

هانی از اتاق دیگر صدا زد: «جیسون!» جیک او را مجسم کرد که در راهروی آشپزخانهٔ کوچک بین کلکسیون‌های پارچ و اشیاء شیشه‌ای صورتی کسل کننده‌اش ایستاده: «تقریباً حاضری؟»

جیک فریاد زد: «دو دقیقهٔ دیگر.» لبهٔ حوله را برای پاک کردن بخار از روی آئینه به کار گرفت و خودش را کج و کوله و کدر لحظه‌ای دید و دوباره در بخار ناپدید شد. چطور توانسته او را ترک کند؟ در حالی که تصویر ماتی خودش را روی تصویر او در آئینه تحمیل می‌کرد جیک فکر کرد، تقریباً شانزده سال با او زندگی مشترک داشت. چطور می‌توانست او را وقتی که فقط یک یا دو سال از زندگی‌اش باقی مانده ترک کند؟

یا سه، یا پنج.

چطور می‌توانست او را ترک کند تا تلف شده و تبدیل به هیچ شود؟

تو قبلاً بیش از پانزده سال از زندگی‌ات را تلف کرده‌ای.

چطور می‌توانست او را ترک کند تا تنها بمیرد؟

ما همه تنها می‌میریم. به برادرات فکر کن. به لوک فکر کن.

چطور می‌توانست او را ناامید رها کند تا با ترس خود خفه شود؟

خودم هم تمام مدت عمرم داشتم تا حد مرگ خفه می‌شدم.

پس یک سال دیگر، شاید هم دو سال بیشتر چه می‌شود؟

یا سه، یا پنج.

چطور می‌توانست برگردد وقتی که او را دوست نداشت، وقتی که بالاخره توانسته بود جرأت ترک کردن او را به دست آورد؟

لازم نیست دوستش داشته باشی. فقط باید به خاطر او آنجا باشی.

چه جور مردی او را ترک می‌کند؟

تو چه جور مردی هستی؟

پسر بد، جیسون. پسر بد، جیسون. پسر بد، جیسون

جیسون پسر بد. جیسون پسر بد. جیسون پسر بد.

ماتی شانزده سال پیش او را به دام انداخته بود، و امروز هم دوباره داشت او را به تله می‌انداخت. مسأله این نبود که او داشت می‌مرد، که کنترلی روی وضعیت ندارد، که او هم بیش از خودش این وضع را نمی‌خواهد. نتیجهٔ نهائی یکی بود. او به دام افتاده بود. او هم داشت با ماتی زنده به گور می‌شد.

مشت‌هایش را به آئینه کوبید و فریاد زد: «کثافت، لعنتی، حرامزاده!» و یک جای تمیز از مشت‌هایش در فضای بخار آلود باقی گذاشت.

هانی در آستانهٔ در اتاق پربخار ایستاده بود، گفت: «جیسون، حالت خوبه؟»

جیک فکر کرد: «او خیلی دور به نظر می‌رسد.» می‌ترسید اگر به جائی دیگر نگاه کند، به کلی ناپدید شود. چه قدر می‌توانست صبر کند؟ جیک نمی‌دانست: «هانی...»

- یو. هو. فکر نمی‌کنم چیزی را که می‌خواهی بگویی دوست داشته باشم.

جیک دستش را دراز کرد، دست او را گرفت، او را به داخل اتاق برگرداند، با او کنار تخت نشست. به او گفت: «باید با هم حرف بزنیم.»

فصل سیزدهم

ماتی با صدای بلند اعتراض کرد: «نمی‌خواهم صحبت کنم.» سرشار از خشم از آشپزخانه بیرون رفت: «قبلاً هم به تو گفتم. فکر می‌کنم کاملاً روشن کردم.»

جیک دنبالش به اتاق نشیمن رفت، گفت: «ماتی، ما حق انتخابی نداریم. نمی‌توانیم آنچه که اتفاق افتاده، نادیده بگیریم.»

ـ «هیچ اتفاقی نیفتاده.» ماتی مثل سگی که دنبالش دمش می‌دود، دور اتاق بزرگ می‌گشت، دستهای بلندش را دراز کرده بود، و شوهرش را تا فاصله‌ای اطمینان‌بخش دور نگه می‌داشت. ماتی شلوار جین و یک بلوز کهنهٔ قرمز به تن و یک جفت دم پائی پاره پورهٔ کهنه به پا داشت. جیک با لباس‌های رسمی‌اش بود: کت و شلوار فلانل خاکستری، پیراهن آبی کم رنگ، کراوات آبی تیره‌تر. ماتی فکر کرد، هیچکدام به هم نمی‌آیند، فکر کرد که حداقل باید کفش‌های مناسب‌تری می‌پوشید. فقط این که با کفش‌هایش حداقل چند روز گذشته، مشکل داشت. مرتب انگشتان پایش به زمین می‌خورد. پایش پیچ می‌خورد. سرپائی راحت‌تر بود.

به پنجره که بیشتر دیوار جنوبی اتاق نشیمن را تشکیل می‌داد نگاه کرد، به استخر که اخیراً آبش را کشیده بودند و زیر محافظ زمستانی‌اش بود یک چیز زشت پلاستیکی که شکل یک کیسه زبالهٔ سبز بزرگ به نظر می‌رسید، فکر

می‌کرد.

ماتی همیشه در چند هفتهٔ اول پس از خالی کردن استخر از یک نوع افسردگی که شناگران حرفه‌ای دچارش می‌شوند، رنج می‌برد. امسال از همیشه بدتر بود. شاید سال دیگر مجبور می‌شد استخر را سرپوشیده کند. می‌دانست که خیلی گران است ولی ارزش هر شاهی از آن را داشت. به این طریق می‌توانست در طول سال هر روز شناکند. جیک ممکن بود نخواهد، ولی چه باک. شاید بخواهد که روکش دو صندلی جلو پنجره را هم عوض کند، و به جایش راه راه طلائی و صورتی از پارچه‌ای نرم‌تر، شاید مخمل بکشد، گرچه صندلی گهواره‌ای سبز و طلائی و فرش دستباف گلدار را نگاه خواهد داشت. جیک می‌توانست پیانوی کوچکی را که در گوشهٔ جنوب غربی اتاق بود و از چند سال پیش که کیم رهایش کرده بود بدون استفاده مانده بود، بردارد. ولی با چنگ و دندان با او به خاطر مجسمهٔ کوچک برنزی تروا که کنار پیانو قرار داشت و دو عکس **دیان اربوس** که روی دیوار پشت مجسمه و نقاشی **کن دیویس** که در گوشهٔ سمت راست آن بود، و عکس **روتنبرگ** که بیشتر دیوار مقابل بالای کاناپه را اشغال کرده بود می‌جنگید. به خاطر همین نبود که جیک آنجا می‌آمد؟ برای تقسیم غنائم جنگی؟ این چیزی بود که وقتی دیروز او زنگ زد و اطلاع داد حدود ساعت دو امروز بعدازظهر می‌آید، حدس زده بود، ولی بعد که او با لبخندی معموم از آن لبخندهایی که ماتی دلش می‌خواست دندان‌های مرتبش را با لگد خرد کند، و قیافهٔ موش مرده که منظورش را حتی قبل از این که دهانش را باز کند، اعلام می‌داشت پای پله‌ها رسید ماتی دریافت که این بحث راجع به مقدمات طلاقشان، یا این که کی چی را بردارد، نیست. این بحث تکرار مکرر حرفهای چند هفتهٔ گذشته می‌شد، مثل همان نطق‌های ماهرانه‌ای که می‌توانست برای هیئت منصفه مفید واقع شود ولی یکذره هم او را تحت تأثیر قرار نمی‌داد، سعی برای این که وادارش کند، همه چیز را از دید او ببیند. دفاع ملایم، کوششی برای مجبور کردنش تا با واقعیتی که نمی‌خواست تصدیق کند یا بپذیرد رو به رو شود.

در دو هفتهٔ گذشته جیک حداقل روزی یک بار زنگ زده بود، اصرار داشت که همراهش نزد دکتر به بیمارستان عمومی شمال غربی و کلینیک لیک فورست برود. او به داروخانه رفته بود تا نسخه‌ای را که ماتی به او گفته بود تمایلی به مصرفش ندارد، تهیه کند، او مدام به دنبال کمک به ماتی بود.

خلاصه، او ناگهان تبدیل به چیزی شده بود که در خلال تقریباً شانزده سال زندگی مشترکشان نبود... یک شوهر. ماتی حالا به او گفت: «برگرد به شرکت، تو مرد گرفتاری هستی.»

ـ کار امروزم را تمام کرده‌ام.

ماتی کوششی برای پنهان کردن تعجبش نکرد و گفت: «خدایا، نباید واقعاً مریض باشم.»

ـ ماتی...

ـ «فقط یک شوخی است، جیک. آنها به شوخی پای چوبهٔ دار چه می‌گویند؟» و قبل از اینکه جیک بتواند حرفش را قطع کند ادامه داد: «به هر حال، اگر تو کار امروزت را تمام کرده‌ای، چرا بقیه روز را با آن دوست کوچولویت نمی‌گذرانی؟ مطمئنم از دیدن تو در خانه زودتر از همیشه، ذوق زده خواهد شد.»

جیک گفت: «من به آنجا برنمی گردم.» صدایش آن قدر آهسته بود که ماتی مطمئن نبود حرفش را درست شنیده است.

علی‌رغم میلش پرسید: «چی؟»

جیک گفت: «نمی‌توانم به آنجا برگردم.» ماهرانه کلماتش را عوض کرد، حاضر نبود چیزی بیشتر بگوید.

ـ «ترا با لگد بیرون انداخت؟» ماتی مسخره‌اش می‌کرد. جیک پس از شانزده سال او را به خاطر زنی ترک کرده بود که بعد از گذشت کمتر از سه هفته بیرونش کرده بود. و حالا او انتظار داشت که ماتی همه چیز را دربارهٔ خیانتش فراموش کند، خشم خود را و احساس آزردگی‌اش را سرکوب کرده و با آغوش باز برگشتن او را خوش آمدگوید؟ خانهٔ من خانهٔ تو است؟ رفیق خوش شانس باشی، این طوری فایده‌ای ندارد.

جیک توضیح داد: «این تصمیمی دو طرفه بود.»

ـ دقیقاً چه تصمیمی گرفته‌اید؟

ـ که من باید به خانه برگردم.

ماتی تکرار کرد: «خانه؟! داری می‌گوئی که می‌خواهی به این جا برگردی؟»

ـ دارم می‌گویم که «می‌خواهم» به این جا برگردم.

ـ «و برای چی؟» احساسی که در قعر دلش آشوب می‌کرد به او می‌گفت که خودش از قبل پاسخ را می‌داند. او می‌خواست به خانه برگردد، نه به خاطر این که دوستش داشت، نه به این دلیل که فهمیده بود اشتباه بزرگی کرده است، نه به این خاطر که می‌خواست شوهرش باشد، نه حتی به خاطر این که دوست دخترش از خانه بیرونش کرده باشد، بلکه به خاطر این که اعتقاد داشت اوبه زودی می‌میرد.

ماتی خشمگین به او گفت: «این زندگی نیاز به نظر دومی ندارد. تمام شده، به پایان رسیده، مرده و دفن شده است. از وقتی که تو رفته‌ای هیچ چیز عوض نشده است.»

ـ همه چیز تغییر کرده است.

ـ اوه، واقعاً ؟ آیا مرا دوست داری؟

ـ ماتی...

ـ آیا می‌دانی که در طول بیش از پانزده سال زندگی مشترک، هرگز یک بار هم به من نگفتی دوستم داری؟ آیا می‌خواهی بگوئی که این عوض شده؟

جیک چیزی نگفت. چه می‌توانست بگوید؟

ـ می‌خواهم کار را برای تو ساده کنم جیک. تو مرا دوست نداری.

جیک اظهار داشت: «تو هم «مرا» دوست نداری.»

ـ پس به خاطر چی بحث می‌کنیم؟ ما با هم توافق داریم. دلیلی برای بازگشت تو نیست.

جیک به سادگی گفت: «کار درست همین است.»

ـ طبق گفتهٔ کی؟

ـ ما هر دو می‌دانیم که این تصمیمی درستی است.

ـ و تو این تصمیم را دقیقاً کی گرفتی؟

ـ چند روزی است که دربارهاش فکر می‌کردم. بالاخره امروز صبح برایم روشن شد.

ـ می‌فهمم. و دوست دخترت چی؟ برای او کی روشن شد؟

جیک انگشتانش را لای موهای سیاهش کشید، و روی کوسن نرم کاناپه پشت سرش افتاد. وگفت: «ماتی، هیچکدام از اینها ربطی به هم ندارد.»

ـ تو اکنون در دادگاه نیستی، جناب وکیل. من این جا قضاوت می‌کنم، و من

این را کاملاً مربوط می‌بینم. من از تو می‌خواهم که به سئوال جواب بدهی.
جیک نگاهش را برگرداند، وانمود کرد که به تابلوی کن دیویس که گوشه‌ای از یک خیابان را نشان می‌داد، با اشعهٔ صورتی آفتاب که از بین برگهای تابستانی درختان می‌تابید، نگاه می‌کند: «ما امروز صبح دربارهاش حرف زدیم. او با من موافقت کرد.»

ـ دربارهٔ چی با تو موافقت کرد؟

ـ که به این جا برگردم، پیش تو و کیم.

ـ معشوقه‌ات فکر می‌کند که تو باید در خانه با همسر و دخترت باشی؟ چقدر روشنفکر است. و هنگامی که تو این جا با همسر و دخترت هستی او چه می‌کند؟

جیک سرش را تکان داد، دستهایش را به هوا بلند کرد، انگار می‌خواست بگوید که نمی‌داند، انگار می‌خواست بگوید که دیگر علاقه‌ای به دانستن آن ندارد.

ـ «به او چه گفتی جیک؟» ماتی وقتی او جواب نداد، ادامه داد: «من حق دارم که بدانم.»

جیک بالاخره گفت: «او وضعیت را می‌داند.»

ـ «او فکر می‌کند من دارم می‌میرم.» دوباره قدم زدن جلوی شوهرش را از سر گرفت، مثل ببری در قفس، خشمگین و آمادهٔ حمله: «که این طور، او نقشه کشیده که صبر کند تا من از بین بروم، درست است؟ او مجسم کرده که یکی دو سال را می‌تواند صبر کند، به شرط این که من زیادی طولش ندهم، هان؟»

ـ او درک می‌کند که لازم است من این جا باشم.

ـ بله، او خیلی فهمیده است. می‌توانم بفهمم. و بعدچه؟ تو به دیدن او ادامه خواهی داد؟ نقشه‌تان همین است؟ به این روش او شریف، روشنفکر و فهمیده و هم زمان یک هرزه کامل خواهد بود.

ـ ماتی، محض رضای خدا...

ـ حالا، اسمش چیه؟

ماتی برقی در چشم جیک دید که آن را گیجی او تفسیر کرد. آیا باید بگوید یا نگوید؟ فایده‌ای هم دارد؟ آیا نفعی به پرونده‌اش می‌رساند؟ ماتی با این اطلاعات می‌خواهد چه کند؟ می‌تواند آنرا بر علیه او به کار ببرد؟

جیک به آرامی پاسخ داد: «هانی.»

برای لحظه‌ای ماتی فکر کرد روی سخن جیک با اوست، و او را عسل صدا می‌زند. احساس کرد که بدنش به طرف او تاب خورد، ضربان قلبش سریع شد، و حالت دفاعی اش محو شد.

ـ هانی نواک.

ـ چی؟

جیک تکرار کرد: «اسمش هانی نواک است.» و تاب بدن ماتی متوقف شد.

ماتی گفت: «هانی، آن قدر هم شیرین نیست.» و اضافه کرد: «دل آدم را می‌زند.» و بعد خندید، خنده‌ای کوتاه و دیوانه وار از سر خشم. چقدر احمق بود. با یک لحظه تصور مهربانی او آماده بود که تسلیم شود، ببخشد و با هر چیزی موافقت کند: «این نام واقعی اوست؟»

جیک گفت: «ظاهراً لقبی است که در کودکی داشته و بهش چسبیده.»

ـ «چقدر مناسب. عسل می‌چسبد چون چسبنده است.» دوباره ماتی صدای خندهٔ خودش را شنید، صدا برنده‌تر، و خیلی شکننده‌تر از قبل بود. دوباره گفت: «عسل چسبناک است.» سعی کرد جلوی خنده‌اش را قبل از اوج گرفتن و منتشر شدن زهرش بگیرد. ولی انگار که خنده جدا از او وجود داشته باشد، انگار که یک زندگی بیگانه بر جسم او مسلط شده باشد و ریه‌های او و دهانش را برای فرستادن پیامی شیطانی به کار می‌گیرد. نمی‌توانست آنرا متوقف کند. اسیر آن صدا بود. فریاد زد: «اوه، خدایا، اوه، خدایا، اوه خدای من.» و بعد به نفس نفس افتاد، برای هوا نفس نفس می‌زد، برای نفس کشیدن نفس نفس می‌زد، ولی هوائی وجود نداشت و نمی‌توانست نفس بکشد. نیروئی بیگانه داشت می‌خندید و نفس نفس می‌زد و سرفه می‌کرد و خفه می‌کرد و زندگی را از جسم او بیرون می‌کشید.

جیک فوراً از جا برخاست، او را در آغوش گرفت، نگه داشت تا ماتی حس کرد که آن صداهای وحشتناک در گلویش خفه شد، سرفه با لرزشی متوقف شد و به تدریج نفسش عادی شد. فوراً خودش را از آغوش شوهرش بیرون کشید، نفس عمیقی کشید، دوباره یک نفس دیگر، اشک‌هایش را از چشمانش پاک کرد و با پشت دستش بینی‌اش را تمیز کرد. چقدر طول می‌کشد تا دست‌هایش از کار بیفتد؟ نمی‌دانست، وحشت در اعماق قلبش شکل می‌گرفت. چقدر طول می‌کشد تا نتواند

حتی اشک‌هایش را پاک کند؟ ماتی به طرف پیانو در گوشهٔ اتاق رفت، و دست‌هایش را محکم روی کلیدهای آن کوبید. صدائی ناموزون از یک مشت اصوات زیر و بم در هوا پیچید، اعتراضشان را مثل گرگی در شب زوزه کشیدند: «لعنت بر آن.» ماتی فریاد زد: «لعنت جهنمی بر آن.» برای لحظه‌ای هیچ کس تکان نخورد، هیچکس حرف نزد. بعد جیک پرسید: «می‌خواهی چیزی برایت بیاورم؟» صدایش محکم بود، گر چه رنگ از رخش پریده بود.

ماتی سرش را تکان داد، می‌ترسید حرف بزند. اگر حرف می‌زد، باید آنچه را که از قبل می‌دانستند تأئید می‌کرد: که نتیجهٔ آزمایش‌ها مجاب کننده بوده، که او داشت میمرد، که جیک حق داشت... همه چیز تغییر کرده بود.

بالاخره گفت: «در ماه آوریل می‌خواهم به پاریس بروم.»

ـ «خیلی خوب است.» آرامش صدای جیک با ناباوری چشمانش لو می‌رفت: «من هم با تو می‌آیم.»

ـ تو با من می‌آئی؟

ـ من هیچ وقت پاریس نرفته‌ام.

ـ هیچ وقت نمی‌خواستی که بروی. هیچ وقت فرصت نداشتی.

ـ فرصت را پیدا خواهم کرد.

ماتی به آرامی گفت: «چون من دارم میمیرم.» یک اظهار نظر بود، نه یک سئوال.

ـ خواهش می‌کنم بگذار کمکت کنم، ماتی.

ـ «چطور می‌توانی کمکم کنی؟» ماتی به شوهری که تقریباً شانزده سال از عمرش را با او گذرانده بود، نگاه کرد: «چطور کسی می‌تواند به من کمک کند؟»

جیک گفت: «بگذار به خانه برگردم.»

❧ ❧ ❧

ماتی روی کاناپه در اتاق نشیمن نشسته بود. در همان نقطه‌ای که دقایقی پیش جیک اشغال کرده بود، سعی می‌کرد مفهومی برای گفتگوی بعدازظهر پیدا کند، از چند هفتهٔ گذشته، از شانزده سال گذشته، اگر این کار را می‌کرد، ممکن بود مفهومی هم برای سی و شش سال گذشته‌اش پیدا کند. موهایش را از

توی صورتش کنار زد، اشک‌هائی را که انگار تمامی نداشت پاک کرد.

نگاهش به خیابان نقاشی رنگ و روغن کن دیویس افتاد که از آفتاب خال خالی بود و روی دیوار سمت راست پیانو آویزان شده بود. ماتی متوجه شد که آن خیابان خیلی شبیه خیابانی است که در آن بزرگ شده، گر چه این اولین باری بود که به چنین ارتباطی پی برده بود. بلافاصله یک بچهٔ سرکش هشت ساله را دید که به خیابان می‌پرید و از خانهٔ لیزا به خانهٔ خودشان برمی‌گشت، و مشتاق بود که سر وقت برای ناهار به خانه برسد. نمایشگاه بزرگی از نقاشی‌های امپرسیونیست بر پا بود که او می‌خواست نشانش بدهد. هفته‌ها بود که از چیز دیگری حرف نمی‌زد. امروز همان روز بزرگ بود.

فقط این که ماشین او کجا بود؟ ماشینش جلوی خانه نبود، و صبح وقتی به دیدن لیزا می‌رفت که خانه‌شان نیم بلوک پایین‌تر بود، ماشین همان جا بود. و حالا ماشین پدرش آنجا نبود، گرچه شاید مجبور شده بود چند دقیقه‌ای بیرون برود، برای خریدن چیزی برای ناهار، و فوراً برمی‌گشت. نیازی به نگران شدن نبود. وقت برای بازگشت پدرش زیاد داشتند.

البته، دیگر او برنگشت. او هرگز برنگشت. مادرش توضیح داد که پدرش با یک زن بد از اداره‌شان گریخته است و هر چند که ماتی نمی‌فهمید منظور مادرش از «زن بد» چیست، ولی می‌دانست که حرفش این معنی را دارد که پدرش سر وقت برنمی‌گردد تا او را به نمایشگاه هنری ببرد.

در هفته‌هائی که پس از غیبت پدرش می‌گذشت، ماتی کنار مادرش می‌نشست و او با دقت هر نشانه‌ای که از ریچارد جیل در خانه باقی مانده بود، پاک می‌کرد. لباس‌هایش را در چند جعبه گذاشت و به سپاه صلح فرستاد، تمام کاغذها و اسنادی که از او مانده بود، سوزاند. تصویرش را از تمام عکس‌های خانوادگی برید، و پس از مدتی انگار که او اصلاً وجود نداشت. خیلی زود ماتی متوجه شد که مادرش دیگر به او هم نگاه نمی‌کند. مادرش با ناراحتی به او توضیح داد: «هر وقت به تو نگاه می‌کنم، پدرت را می‌بینم.» ماتی را به کنار می‌زد، خودش را با توله سگ جدیدش سرگرم می‌کرد. و این طوری بود که هر روز، وقتی ماتی از مدرسه برمی گشت فوراً می‌رفت سر آلبوم عکس‌ها تا مطمئن شود که تصویر خودش بریده نشده باشد، که هنوز آنجا باشد، لبخند کودکانه‌اش او را مطمئن می‌کرد که بالاخره همه چیز به

PersianPDF.com

بهترین نحو درست خواهد شد.

ولی نشد. اهمیتی نداشت که چقدر سخت کوشید یا چقدر ناامیدانه دعا کرد، هیچ چیز پدرش را برنگرداند یا مادرش را وادار به دوست داشتن او نکرد. نه کلاس‌هائی که بالا می‌رفت، نه بورسیه‌ای که جایزه گرفت. هر کاری که می‌کرد هیچ چیز را درست نمی‌کرد.

و واقعاً چه کاری را به انجام رسانده بود؟ ماتی تازه داشت به این موضوع فکر می‌کرد، نگاهش را از نقاشی روی دیوار برگرفت. از روی کاناپه برخاست، لخ لخ کنان با دم پائی‌های کهنه‌اش به طرف آشپزخانه رفت. او خانه‌ای بدون محبت را با یکی دیگر عوض کرده بود، شانزده سال به مردی وفادار مانده بود که او را به خاطر بدکارهٔ خودش رها کرده بود.

در پایان، زندگی‌اش به سه کلمهٔ کوچک منحصر شده بود : او داشت می‌مرد. خندهٔ خفه‌ای کرد، ناگهان ترسید، ماتی غمگین متوجه شد که از صدای خندهٔ خودش ترسیده. اتفاقی که داشت بیشتر می‌شد.

البته، هنوز امیدی وجود داشت که دکترها اشتباه کرده باشند. شاید اگر متخصص دیگری را می‌دید، موافقت می‌کرد که تحت آزمایشات بیشتری قرار بگیرد. برای شفاگرفتن به مکزیکو می‌رفت، کسی را می‌دید که تشخیص دیگری برای بیماری اش می‌داد، پایان خوشی را که در تمام مدت عمرش جستجو می‌کرد، به دست می‌آورد. ته دلش می‌دانست که پایان خوشی وجود نداشت. شفائی وجود نداشت. فقط داروئی بنام رایلوزول بود. و تنها چیزی که این دارو انجام می‌داد اضافه کردن چند ماه بیشتر به عمرش بود. ماتی لخ لخ کنان به آنطرف آشپزخانه رفت و قوطی قرص را از روی پیشخوان برداشت. ماتی با صدای بلند گفت: «اگر اینها را بخورم.» و قوطی قرص‌ها را باز نکرده روی پیشخوان کاشی سفید گذاشت.

مادرش در برابر این اخبار چه عکس‌العملی نشان می‌داد؟ ماتی نمی‌دانست، وسوسه شد که گوشی تلفن را همین حالا بردارد و به او زنگ بزند. امکان داشت که مادرش بلافاصله شروع به بریدن عکس‌های او از عکس‌های خانوادگی بکند، شاید هم قیچی به دست به آرامی از پاهای ماتی شروع می‌کرد، و به بازوهایش و بعداً به تنه‌اش می‌رسید و ادای پیش رفت بیماری را در می‌آورد، بنابراین عاقبت، فقط

سرماتی باقی می‌ماند؟

پدری بدون صورت. دختری بدون بدن. مادری بدون هویت. چه خانواده‌ای! و حالا جیک می‌خواست به خانه برگردد، تا قسمتی از آنچه که از زندگی‌اش باقی مانده بود، باشد. او گفته بود به خاطر این که این کار درستی است، می‌خواهد انجامش دهد. ولی کار درستی بود؟ و برای کی درست بود؟

او سماجت کرده بود: «تو کسی را می‌خواهی که همراهی‌ات کند.»

وقتی در قانع کردن او در مانده بود، دست روی نقطه ضعف ماتی گذاشته بود.

ـ من می‌توانم رانندگی کنم.

ـ تو نمی‌توانی رانندگی کنی. اگر یک بار دیگر تصادف کنی چه؟ محض رضای خدا، اگر کسی را بکشی چه؟

ـ کیم تا چند ماه دیگر گواهی‌نامه رانندگی‌اش را می‌گیرد. او می‌تواند مرا برساند.

ـ فکر نمی‌کنی کیم به قدر کافی گرفتاری دارد؟

این سئوالی بود که در کمال سادگی بهت‌آور بود، و ماتی را مجبور کرد که تسلیم شود.

چطور می‌توانست از کیم بخواهد که حامی عاطفی‌اش باشد، وقتی می‌افتد او را بلند کند، وسائلش را جمع و جور کند، تا تکه‌های شکسته زندگی‌اش را بدون این که خودش بشکند، جمع کند؟ ماتی فکر کرد: «دختر کوچولوی قشنگش، خانم کوچولوی پاکیزهٔ شیرین.» دخترش بدون او چگونه طاقت می‌آورد؟ با صدای بلند پرسید: «چطور می‌توانم بگویم که دارم ترکت می‌کنم؟» صدای چرخیدن کلید را در قفل شنید.

کیم از هال جلوی خانه صدا زد: «مامان؟» در با یک حرکت باز و بسته شد. ماتی جلوی در آشپزخانه ظاهر شد و کیم پرسید: «چه شده است؟ انگار گریه کرده‌ای؟»

ماتی دهانش را باز کرد تا حرف بزند، ولی حواسش با صدای ماشینی که جلوی در ایستاد، پرت شد.

کیم برگشت، از پنجره کوچک بالای در جلوئی نگاه کرد و گفت: «بابا است.» به کلی گیج شده بود. برگشت و با مادرش رو به رو شد: «این جا چه می‌کند؟»

فصل چهاردهم

آیا قسم می‌خورید که حقیقت را بگوئید، و چیزی جز حقیقت نگوئید، تا خدا به شما کمک کند؟

ـ بله.

ـ لطفاً اسم و آدرس خود را بگوئید.

ـ **لئوباتلر.** ۷۴۱ خیابان استیت، شیکاگو.

ـ می‌توانید بنشینید.

جیک از صندلی خود پشت میز وکیل مدافع به لئوباتلر، مردی طاس و خوش پوش و حدود شصت و دو ساله، نگاه می‌کرد که دستش را از روی انجیل پس کشید و با احتیاط روی صندلی نشست. حتی در حالت نشسته، هیکل با ابهتی داشت، قد حدود صدو نود و پنج سانتیمتری‌اش با ناراحتی در جایگاه کوچک شهود مچاله شد. شانه‌های پهنش در کت کشمیر قهوه‌ای، گردن کلفتش، دستهای بزرگ و زمختش، علی‌رغم ناخن‌های با دقت مانیکور شده‌اش. جیک با خودش فکر کرد: «آدم می‌تواند مردی را از تیم فوتبال بیرون بکشد، ولی خیلی آسان نیست که فوتبال را از او بیرون بکشی.» نه وقتی که مرد مورد نظر لئوباتر باشد، دوندهٔ سابق کالج، هم او که امپراطوری قدرتمند لباس را در سن بیست و پنج سالگی از

پدرش به ارث برده بود، تا آن را ده سال بعد تقریباً به زمین بزند. نورا همسرش از او حمایت می‌کرد، مدت کوتاهی بعد از ازدواجشان، سی و یکسال قبل او را تحت حمایت خود نگه داشته بود تا در شامگاه طلاقشان او را به عقب شوت کند.

جیک به زن کوچک اندام، استخوانی با موهای سفید که کنارش پشت میز متهم نشسته بود لبخند زد. دستهایش را به آرامی روی دامن ابریشمی‌اش گذاشته بود، رگ‌های برجستهٔ پشت دستش با الماس‌های کورکنندهٔ روی انگشتانش رقابت می‌کردند. در اولین ملاقاتش با جیک گفته بود: «من برای این چیزهای لعنتی پول پرداخته‌ام. چرا آنها را نپوشم؟» آن وقت جیک به روشنی دانست که او به آن ظرافتی که به نظر می‌رسد، نیست، مثل حالا. درونش زمخت و بیرون ظریف، ترکیبی عالی برای یک اتهام اقدام به قتل در دادگاه استقامت همان قدر مهم بود که ظاهر، و ظاهر اغلب همان قدر مهم بود که مدارک. جیک می‌دانست که هیئت منصفه اغلب آنچه را که می‌شنود نادیده می‌گیرد و بیشتر به ظاهر و دیده‌ها اهمیت می‌دهد. آیا این یکی از اولین چیزهائی نبود که در مدرسهٔ حقوق یاد می‌دادند که ظاهر قاضی حداقل همان قدر مهم است که خود قضاوت؟

در این پرونده، هیئت منصفه دربارهٔ زنی آزرده و ناراضی نظر می‌داد، که از این که شوهرش او را به خاطر زنی جوان‌تر از دخترش ترک کرده بود، ناراحت شده و از وقاحت خیانت آنها بی‌آبرو شده و به خاطر حفظ روابط اجتماعی خود ناامید بود. دادستان نشان می‌داد که یکسال پیش چگونه زن، همسر فراری‌اش را شب سال نو به خانه کشیده و به او التماس کرده بود که به سویش باز آید. آنها با هم دعوا کرده بودند. مرد سعی داشت خانه را ترک کند و زن شش بار از پشت به او شلیک کرده بود. دوست دختر او، در ماشین بیرون خانه منتظر بود، صدای شلیک را شنیده و پلیس را خبر کرده بود. **نورا باتلر** بدون هیچ تقلائی خود را به پلیس تسلیم کرده بود تا بازداشت شود.

روزنامه‌ها اظهارنظر کرده بودند: «گناهکار همان طور که متهم شده است.» جیک هارت جواب داده بود: «آنقدر تند نروید» و برای دفاع از او مدارک را امضا کرده بود.

دستیار دادستان، **الین راجرز**، مو قهوه‌ای، فعال و جذاب در لباس دست دوز راه راه، جلوی هیئت منصفه ایستاد. از شاهد خواست که شغلش و وضعیت فعلی اجتماعی‌اش را شرح دهد، او را با مهارت و سرعت در خلال صحبت درباره سالهای

ازدواجش راهنمائی می‌کرد، جزئیات جنگ‌های زوج آزرده خاطر را می‌پرسید، مشروب خواری سخت، ناامیدی آشکار، درست تا روزی که مرد درخواست طلاق داده بود. بعد الین راجرز مکث کرد، نفس عمیقی کشید و صدایش را پائین آورد تا به نجوائی غم‌انگیز تبدیل شد: «آقای باتلر، می‌توانید بگوئید شب سی و یکم دسامبر ۱۹۹۷ چه اتفاقی افتاد؟»

جیک در صندلی‌اش به عقب برگشت، به سرعت میان ردیف‌های تماشاچیان را جستجو کرد تا کسی را که به دنبالش می‌گشت، یافت. برعکس بقیهٔ تماشاچیان، کیم در وسط ردیف چهارم تماشاچیان سرجایش کسل نشسته بود، خسته و بی‌علاقه به نظر می‌رسید. حتی آنهائی که او را نمی‌شناختند، با دیدن قیافه‌اش می‌توانستند بگویند که مایل نیست این جا باشد. موهای بلوند تیره‌اش پیچیده و به صورت گره‌ای بالای سرش محکم بسته شده بود، و دهان کمانی شکلش به شکل غنچه‌ای کوچک و همان قدر سخت پیچ خورده بود که ناخشنودی‌اش را فریاد می‌زد. گر چه چشمان کسل آبی‌اش مستقیم به جلو خیره بود، جیک می‌دانست که او از نگاه پدرش مطلع است. می‌خواست فریاد بزند، توجه کن کیم. بالاخره شاید کاری که می‌کنم قابل توجه بیابی. شاید بالاخره چیزی راجع به پدرت یاد بگیری.

جیک می‌دانست که کارش ذره‌ای برای او قابل توجه نیست. در سه ماه اولی که به خانه برگشته بود او کاملاً موضعش را روشن کرده بود، فقط وقتی که مستقیماً از او سئوال می‌شد، جواب می‌داد و فقط وقتی جیک سر راهش قرار می‌گرفت به او نگاه می‌کرد. البته چنان نگاهی که آرزو می‌کرد او مرده باشد همان قدر که از مادرش حمایت می‌کرد از او بیزار بود، انگار این دو لازم و ملزوم هم بودند. روشن بود که اگر جیک می‌خواست رابطه‌ای با دخترش داشته باشد، باید از کارش به خاطر او دست می‌کشید. بنابراین وقتی فهمید که امروز روز توسعهٔ مشاغل در مدرسه هلست، از فرصت استفاده کرده و از کیم خواست که با او به دادگاه بیاید.

به او گفت: «فکر می‌کنم خوشت بیاید. پروندهٔ پر افت و خیزی است، پر از فاجعه. ناهار هم ترا بیرون می‌برم. می‌توانیم روز خوبی داشته باشیم.»

جواب فوری رسید: «علاقه‌ای ندارم.»

جیک اصرار کرد: «ساعت هشت آماده باش.» هنوز نالهٔ بلند کیم در گوشش بود. چیزی در لحن صدایش باید به کیم گفته باشد که این بار لجبازی نکند، یا شاید ماتی موفق شده بود او را ترغیب کند. دلیلش هر چه بود، کیم لباس پوشیده، و حاضر بود که سر وقت با او برود. وانمود کرده بود که تا دادگاه در ماشین خوابش برده، از نظر جیک مانعی نداشت، که این وقت را برای آمادگی ذهنش و یافتن روشی برای مقابله با مسائلی که پیش می‌آمد لازم داشت.

جیک گفت: «رسیدیم.» ماشین را به پارکینگ متصل به دادگاه هدایت کرد و به آرامی روی بازوی کیم زد. کیم ناگهان بازویش را کنار کشید و جیک احساس کرد که بازویش از بدنش جدا شد. دلش می‌خواست بگوید: «فرصتی به من بده کیمی.» و در حالی که کیم با شلنگ‌های بلند به طرف آسانسور می‌رفت، دنبالش دوید. داخل دادگاه شروع کرد: «کیم...»

ـ «باید به دست شوئی بروم.» کیم بلافاصله پشت در دستشوئی خانم‌ها پنهان شد، و تا پانزده دقیقهٔ بعد پیدایش نشد، تا جائی که جیک نگران شد که اصلاً می‌خواهد بیرون بیاید یا نه.

و حالا او این جا بود. ردیف چهارم، صندلی پنجم از طرف راهرو، و به نظر می‌رسید که انگار با یک غلتک بخار تصادف کرده و نزدیک است که از نیمکت پائین بیفتد و زیر پای دو مرد میانسال که شق و رق دو طرفش نشسته بودند، ناپدید شود.

جیک فکر کرد: «نباید اصرار می‌کردم که بیاید.» خودش هم نمی‌دانست که امیدوار بود به چه چیزی برسد.

لئوباتلر شروع کرد: «نورا حدود ساعت هفت آن شب به آپارتمان من زنگ زد.» صدای بم عمیقش صاف و نیرومند بود: «او گفت که همین الان باید مرا ببیند، چون مشکلی در مورد شینا، دخترمان به وجود آمده است. از دادن اطلاعات بیشتر خودداری کرد.»

ـ پس شما به لیک فورست رفتید؟

ـ بله.

ـ و وقتی به آنجا رسیدید چه اتفاقی افتاد؟

ـ نورا جلوی در منتظرم بود. به کلی گفتم که در ماشین منتظر بماند...

ـ کلی؟

ـ **کلی میرسون**، نامزد من.

ـ ادامه بدهید.

لئوباتلر دستش را جلوی دهانش گرفت و زورکی سرفه کرد: «با نورا وارد خانه شدم، او داشت گریه می‌کرد و حرفهایی می‌زد که اصلاً معنی نداشت. می‌توانم بگویم که مست بود.»

جیک گفت: «اعتراض دارم.»

دادستان به سرعت گفت: «عالی جناب، لئوونورا باتلر بیش از سی سال با هم زن و شوهر بودند. فکر می‌کنم او به خوبی می‌داند کی نورا مست است.»

قاضی پرل من گفت: «ادامه بدهید.»

الین راجرز اظهار کرد: «ادامه بده آقای باتلر.»

نورا اعتراف کرد که حال دخترمان خوب است، و او را برای کشاندن من به خانه حقه زده چون ناراحت بوده که اسناد طلاق را از وکیل من دریافت کرده، و از پیشنهاد من ناراضی است، و نمی‌خواهد طلاق بگیرد و می‌خواهد که من به خانه برگردم، که دلش نمی‌خواهد من باکلی به میهمانی بروم، و غیره و غیره. او هر لحظه بیشتر عصبی می‌شد. سعی کردم منطقی با او صحبت کنم. به او یادآوری کردم که زندگی مشترک ما مدت مدیدی بود که خوب نبود، و ما فقط یکدیگر را آزار می‌دادیم.

جیک در دلش ادامه داد: «که تقصیر هیچ کس هم نبود، و زن بدون او بهتر زندگی می‌کرد.» و با ناراحتی در صندلی‌اش لول زد.

لئوباتلر ادامه داد: «ناگهان، نورا گریه را متوقف کرد.» چشمانش گیجی‌اش را نمایان می‌کرد، حتی حالا وگفت: «او خیلی آرام شد، و نگاه عجیبی در صورتش پیدا شد. او گفت چون مدتی است که دور از خانه بوده‌ام اگر امکان دارد نگاهی به چراغ فلوئورسنت بالای پیشخوان آشپزخانه بیندازم، چون سر و صدای مسخره‌ای می‌دهد. گفتم چراغ احتمالاً نیاز به تعویض دارد، و او از من خواست اینکار را برایش بکنم. فکر کردم، به جهنم، چیز لعنتی را عوض می‌کنم و از آنجا خارج می‌شوم. وقتی داخل آشپزخانه شدم ناگهان صدای بلند انفجار را شنیدم و سوزشی در شانه‌ام احساس کردم، تقریباً مثل این بود که کسی هولم داده باشد. چیز بعدی که می‌دانم،

این بود که روی زمین افتاده بودم، و نورا بالای سرم ایستاده بود، با یک تفنگ در دستش و آن صورت زشتش! آن وقت بود که فهمیدم به من شلیک شده. چیزی شبیه: «خدای من، نورا، چه کردی؟» گفتم. ولی او چیزی نگفت. فقط روی زمین کنارم نشست. عجیب بود. از او خواستم به نهصد و یازده زنگ بزند و او این کار را کرد. بعداً فهمیدم که کلی قبلاً به نهصد و یازده زنگ زده بود. در راه بیمارستان درآمبولانس بیهوش شدم.»

ـ آقای باتلر، دقیقاً چند بار مورد اصابت گلوله قرار گرفتید؟

ـ روی هم رفته شش بار، گر چه، حیرت‌انگیز است که همهٔ شش گلوله اعضای حیاتی و ستون فقراتم را گم کردند. من زنده‌ام چون همسر سابق من تیرانداز بدی بود.

دادگاه خندهٔ خفه‌ای کرد. جیک گوش کرد تا بلکه صدای خندهٔ دخترش را بشنود، و از این که صدایش را نشنید خوشحال شد.

دادستان اظهار داشت: «متشکرم، سئوال دیگری نیست.»

جیک بلافاصله از جا برخاست. به طرف هیئت منصفه رفت، که شامل چهار مرد، هشت زن و دو عضو علی‌البدل زن بودند: «آقای باتلر، شما گفتید که همسرتان حدود ساعت هفت بعدازظهر به شما زنگ زد.»

لئوباتلر حرفش را تصحیح کرد: «همسر سابقم. بله.»

جیک تکرار کرد: «همسر سابقتان، بله. همان که بعد از سی سال زندگی مشترک ترکش کردید.»

ـ اعتراض دارم!

قاضی هشدار داد: «آقای وکیل مدافع.»

جیک به سرعت عذرخواهی کرد: «ببخشید. خوب، همسر سابقتان ساعت هفت زنگ زد، گفت که کاری ضروری در رابطه با دخترتان پیش آمده، و شما با سرعت به آنجا رفتید. درست است؟»

ـ خوب، نه. کلی و من داشتیم برای میهمانی شب سال نو لباس می‌پوشیدیم و تصمیم گرفتیم که لباس پوشیدنمان را تمام کنیم و سراهمان به میهمانی به نورا سری بزنیم.

ـ پس چه وقت به خانه ۵۶۲ خیابان سان ست در لیک فورست رسیدید؟

هفت و نیم؟ هشت؟

ـ فکر می‌کنم بعد از ساعت نه بود.

ـ «ساعت نه؟ درست دو ساعت بعد از این که همسرتان زنگ زد و گفت که کاری فوری در ارتباط با دخترتان پیش آمده؟» جیک سرش را به علامت تعجب تکان داد.

لئوباتلر جواب داد: «نورا از این شیرین کاری‌ها قبلاً هم کرده بود.» قادر نبود اوقات تلخی را از صدایش دور کند: «من مطمئن نبودم که واقعاً کار ضروری داشته باشد.»

ـ «معلوم است.» جیک به یکی از زنان مسن هیئت منصفه لبخند زد. لبخندش می‌پرسید: «آیا شوهرت هیچوقت این قدر شجاعانه ترا ندیده گرفته است؟

ـ «و البته من حق داشتم.» دوباره لئوباتلر توی دستش سرفه کرد.

جیک گفت: «فکر می‌کنم شما گفتید که به یک میهمانی سال نو در آن منطقه می‌رفتید.» ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد.

ـ میهمانی در لیک فورست بود، بله.

ـ میهمانی در خانهٔ یکی از دوستان؟

ـ «اعتراض دارم. عالی جناب چه ربطی دارد؟» بی‌صبری با ابروهای نازک دادستان بازی می‌کرد و آنها را بالا و پائین می‌برد.

جیک گفت: «معتقدم که ارتباطش خیلی زود روشن می‌شود.»

قاضی اظهار داشت: «ادامه بدهید.»

جیک تکرار کرد: «میهمانی در خانهٔ یکی از دوستان؟»

لئوباتلر گفت: «بله، **رود** و آن **تورن بری**.»

ـ می‌فهمم. آیا تورن بری‌ها آشنای جدید شما هستند؟

ـ نه. من آنها را سالهاست که می‌شناسم.

ـ چند سال؟

ـ چی؟

ـ چند سال است که تورن بری‌ها را می‌شناسید. پنج؟ ده؟ بیست سال؟

ـ «حداقل بیست سال.» گردن لئوباتلر بالای یقهٔ پیراهن زرد کمرنگش قرمز

ـ آیا این حدسم که تورن بری‌ها دوست همسر شما هم بوده‌اند، صحیح است؟

ـ بله، آنها دوست نورا هم بوده‌اند.

ـ ولی نورا به میهمانی سال نوی تورن بری‌ها دعوت نشده بود، درست است؟

ـ رود فکر می‌کرد شاید تحت شرایط موجود، دعوت کردن هر دوی ما جالب نباشد.

ـ تصمیم این بود که شما معشوقهٔ جدیدتان را همراه می‌آوردید؟

ـ تصمیم این بود که من و نورا طلاق گرفته بودیم، و من زندگی جدیدی را شروع کرده بودم.

جیک اظهار کرد: «زندگی جدیدی که شامل نورا نمی‌شد، ولی شامل همهٔ دوستان سابق او می‌شد.»

دستیار دادستان از جا برخاست: «اعتراض دارم، عالی جناب! هنوز منتظر ربط موضوع هستیم.»

جیک توضیح داد: «عالی جناب، خود را به جای متهم بگذارید. شب سال نو بود، متهم آن شب را تنها می‌گذراند، در حالی که شوهرش با تمام دوستان او در یک میهمانی شرکت می‌کردند. او احساس تنهائی، مطرود بودن و ترک شدن داشت.»

الین راجرز دوباره گفت: «اعتراض دارم. واقعاً عالی جناب. آقای هارت سخنرانی می‌کند.»

قاضی هشدار داد: «سخنرانی را برای نطق اختتامیه خود بگذارید.» در حالی که اعتراض دادستان را وارد می‌دانست، به هیئت منصفه گفت که اظهارات آخر جیک را نادیده بگیرند.

جیک ادامه داد: «پس، آقای باتلر...» دوباره نگاهی به ردیف تماشاچیان انداخت، سعی داشت نگاه دخترش را با نگاهش جذب کند: «شما اظهار داشتید وقتی بالاخره به خانهٔ سابقتان رسیدید، همسرتان را در وضعی بسیار آشفته یافتید.»

ـ «ربطی به دخترمان نداشت.» لئوباتلر سعی داشت که حالت تدافعی را از صدایش بزداید.

جیک با او موافق بود: «نه. شما گفتید همسرتان ناراحت بود که مدارک طلاق را دریافت کرده بود. او از حق و حقوقش راضی نبود. درست است؟»

ـ درست است.

ـ پیشنهاد شما چه بود؟

ـ ببخشید؟

ـ پس از سی سال زندگی به همسر تقریباً شصت ساله‌تان چه پیشنهادی کردید؟

ـ «پیشنهاد بسیار سخاوتمندانه‌ای بود.» چشمان لئوباتلر برای کمک به دادستان دوخته شد، ولی الین راجرز، اجازه داد تا سئوال جواب داده شود. جیک تقریباً می‌توانست صدای افکار او را بشنود. «او دارد کار مرا برایم راحت می‌کند.. انگیزه‌ای برای شلیک! لعنت بر من اگر اعتراض کنم.» لئوباتلر گفت: «او می‌توانست خانه را نگه دارد، ماشینش، جواهراتش، کت‌های پوست، به اضافه ماهانهٔ بسیار سخاوتمندانه.»

ـ و تجارت؟

لئوباتلر توضیح داد: «من این شغل را از پدرم به ارث بردم. فکر نمی‌کنم نورا حقی به آن داشته باشد.»

ـ حتی با وجود این که شغل شما هنگام ازدواجتان داشت از هم می‌پاشید؟ حتی با وجود این که او شما را به اصطلاح از ورشکستگی نجات داد؟

ـ فکر می‌کنم این مبالغه‌آمیز باشد.

ـ آیا انکار می‌کنید که او تمام میراث خود را برای پشتوانه اعتبار شما خرج کرده است؟

ـ من دقیقاً نمی‌دانم.

ـ مطمئنم که می‌توانیم بفهمیم.

لئوباتلر با اکراه موافقت کرد: «نورا همیشه خیلی حمایت گر بود.»

ـ ولی این اواخر برایتان چه کرد؟

ـ اعتراض دارم.

ـ پس گرفته می‌شود.

ـ شما گفتید همسرتان قبل از رسیدن شما مشروب خورده بود.

ـ درست است.

ـ در ضمن اظهار داشتید که در طول زندگی زناشوئی‌تان هم زیاد مشروب می‌خورد. دقیقاً از کی شروع به خوردن مشروب کرد؟

ـ نمی‌توانم به آن پاسخ دهم.

ـ شاید بتوان گفت در همان حدودی که شروع به زدنش کردید، به مشروب‌خواری روی آورده باشد؟

دستیار دادستان هنگام هجومش برای اعتراض نزدیک بود از صندلی اش پائین بیفتد.

ـ واقعاً، عالی جناب. کی شما دست از زدن همسرتان برداشتید؟

جیک گفت: «فکر می‌کنم سوال درست این بود، کی شما آغاز به زدن همسرتان کردید.» خنده فضای سالن را گرفت: «ولی من خوشحالم که آن را عوض کنم.» نفس عمیقی کشید: «آقای باتلر، بگوئید در دوران زندگی زناشوئی چقدر همسرتان را می‌زدید؟»

ـ اعتراض دارم، عالی جناب!

جیک سماجت کرد: «آیا زدن همسرتان را انکار می‌کنید؟»

ـ اعتراض دارم.

قاضی اعلام کرد: «وارد نیست.» الین راجرز با شنیدن جمله بعدی توی صندلی‌اش افتاد: «شاهد باید به سئوال پاسخ بدهد.»

لئوباتلر اظهار داشت: «من همسرم را نمی‌زدم.» دستهای بزرگش را روی پایش گذاشت، انگار می‌خواست آنها را از دید هیئت منصفه پنهان کند.

ـ می‌خواهی بگوئی که گاه و بیگاه به او سیلی نمی‌زدی؟

ـ شاید موقع دعواکردن یکی، دو بار سیلی زده باشم.

جیک پرسید: «یکی دو بار در ماه، در هفته یا در روز؟» نگاهی به نورا باتلر انداخت، که کوشش برای صاف نگاه داشتن شانه‌های استخوانی‌اش او را بیش از حد آسیب‌پذیر به نظر می‌رساند.

ـ اعتراض دارم.

ـ وارد است.

ـ آقای باتلر، آیا حقیقت دارد که یکبار به قدری شدید او را زدید که پردهٔ گوشش پاره شد؟

ـ آن یک تصادف بود.

ـ «مطمئنم که تصادف بوده.» جیک در دایره‌ای کوچک چرخید، و بدون زحمت هیئت منصفه را به طرف خود جلب کرد. چشمانش به ردیفهای تماشاچی افتاد تا با چشمان آبی بی‌روح دخترش برخورد کرد، که حالا بدنش در صندلی به

طرف جلو تمایل شده بود. به محض این که چشم جیک به او افتاد، خود را عقب کشید و مثل قبل قوز کرد. جیک نزدیک بود تبسم کند: «حقیقت دارد معمولاً بحث‌های شما با سیلی زدن به همسرتان پایان می‌یافت؟»

ـ اعتراض دارم، عالی جناب. آقای باتلر متهم این دادگاه نیست.

ـ رد می‌شود. ادامه بدهید آقای وکیل.

جیک پرسید: «در شب مورد سئوال شما با همسر سابقتان دعوا کردید، درست است؟»

جواب فوراً رسید: «من او را نزدم.»

جیک گفت: «ولی او به دلایلی انتظار داشت این کار را بکنید.» صبر کرد تا اعتراض را بشنود که فوراً مطرح شد: «شما اظهار داشتید که همسرتان بعداً خیلی آرام شد و از شما خواست تا چراغ آشپزخانه را عوض کنید.»

ـ «بله.» لئوباتلر نفس عمیقی کشید، معلوم بود که از عوض شدن موضوع صحبت آسوده شده است.

ـ او چه طوری به نظر می‌رسید؟

ـ چی؟

ـ «همسرتان. همسر سابق...» جیک فوراً تصحیح کرد، دوباره لبخندی به چند زن میان سال هیئت منصفه زد: «رفتار او را چه طوری شرح می‌دهید؟»

لئوباتلر شانه‌ای بالا انداخت، انگار هیچ وقت زیاد به این که چطوری باید رفتار زنی را که بیش از سی سال با او زندگی کرده بود شرح دهد، فکر نکرده است. بالاخره گفت: «او فقط زیادی ساکت شد. چشمانش مات مانده بود.»

ـ مات مانده بود؟ منظورتان این است که انگار به نحوی تسخیر شده بود؟

ـ الین راجرز گفت: «اعتراض دارم. آقای هارت حرف توی دهان شاهد می‌گذارد؟»

ـ برعکس، فقط می‌خواهم موضوع را روشن کنم.

ـ وارد نیست.

جیک تکرار کرد: «آیا نورا باتلر طوری به نظر می‌رسید که انگار در حالت خلسه است؟»

لئوباتلر دوباره تکرار کارهایش ـ سرفه کردن، لولیدن و نالیدن را ـ از سر گرفت و بالاخره اعتراف کرد: «بله.»

ـ و بعد از این که به شما شلیک کرد چطور به نظر می‌رسید؟

ـ همان طور.

جیک برای بار سوم تکرار کرد: «انگار که در حالت خلسه است؟»

ـ بله.

وقتی از او خواستید به نهصد و یازده زنگ بزند چه جواب داد؟

ـ به آنها زنگ زد.

ـ بدون هیچ بحثی؟ هیچ مقاومتی؟

ـ نه!

ـ این حرکتش را چه گونه تعریف می‌کنید؟ شنگول بود؟ کسل بود؟ آیا به طرف تلفن دوید؟

ـ او خیلی آرام حرکت می‌کرد.

ـ باز هم انگار که در حالت خلسه بود؟

لئوباتلر موافقت کرد: «بله.»

جیک گفت: «دیگر سئوالی ندارم آقای باتلر. می‌توانید پائین بیائید.»

جیک به شاهد نگاه کرد که خود را از جایگاه شهود خلاص می‌کرد و به سرعت در حالی که کمی به جلو قوز کرده بود، انگار که می‌خواست هیکل بزرگ خود را پنهان کند، به طرف صندلی‌اش کنار دادستان حرکت کرد. جیک فکر کرد: «یک امتیاز برای آدم‌های خوب.» ودزدیده نگاه دیگری به تماشاچیان انداخت، امیدوار بود که لبخند تحسین‌آمیزی در صورت دخترش ببیند. ولی وقتی چشمانش به ردیف چهارم افتاد، فقط با فضای خالی در جائی که کیم نشسته بود، مواجه شد. صدای حرکتی پشت سرش شنید و به موقع برگشت تا دخترش راکه از لای در چوبی سنگین دادگاه بیرون می‌خزید و ناپدید می‌شد، ببیند.

فصل پانزدهم

ـ خوب، پس چی فکر می‌کنی؟

کیم شانه بالا انداخت، به اطراف سالن تاریک و مخصوصاً تیره و تار رستوران در تقاطع خیابان کالیفرنیا و بیست و هشتم نگاه کرد. پدرش قبلاً چند بار عذرخواهی کرده بود که رستوران لوکسی در منطقه وجود ندارد، گر چه به او اطمینان می‌داد که **فردو** یکی از مناسب‌ترین همبرگرها را درست می‌کند. کیم فکر کرد «مناسب» و فکر کرد که انتخاب جالبی از بین کلمات است.

به او گفت: «من گوشت نمی‌خورم.»

ـ از کی؟

ـ از وقتی که تهوع آور و چاق کننده است.

ـ جوجه می‌خوری؟

کیم توضیح داد: «گوشت قرمز نمی‌خورم. آیا در جایگاه شهود هستم؟»

ـ البته که نه. فقط کنجکاو بودم. نمی‌دانستم که گوشت قرمز نمی‌خوری.

کیم شکلکی ساخت به معنی این که به موضوع مورد بحث علاقه‌ای ندارد.

فکر کرد: «خیلی چیزها هست که پدرش خبر ندارد.» نمی‌دانست آیا می‌تواند راهی پیدا کند که بعد از ناهار به دادگاه برنگردد یا نه. در همین وقت بود که

جیک پرسید نظرش راجع به روند دادگاه صبح چیست، گر چه کیم می‌دانست که در واقع پدرش می‌پرسد نظرش دربارهٔ کار خود او چیست.

کیم دوباره شانه بالا انداخت، این بار کوتاهتر و کمتر از بار قبل معنی‌دار بود و گفت: «خوب بود.»

ـ فقط خوب بود؟

کیم پرسید: «می‌خواهید چه بگویم؟»

ـ فقط علاقمندم بدانم که چه فکری کردی.

ـ «فکر کردم خوب بود.» این بار کیم حتی زحمت شانه بالا انداختن را به خود نداد: «حالا می‌توانیم سفارش بدهیم؟»

جیک به گارسون علامت داد، که به غرفه کوچکشان نزدیک شد، قلم و یادداشت به دست، منتظر گرفتن سفارش آنها ماند.

کیم پرسید: «سالاد جوجهٔ تایی دارید؟» و فهرست غذا را نادیده گرفت. گارسون، که موهای فرفری سیاهش تقریباً همرنگ پوستش بود، گیج نگاه کرد. با لهجهٔ غلیظ اسپانیائی جواب داد: «ما ساندویچ سالاد جوجه داریم.»

کیم لجوجانه گفت: «من ساندویچ سالاد جوجه نمی‌خواهم. آنها پر از مایونز هستند. انگار آدم نیم کیلو کره بخورد.»

جیک گفت: «ساندویچ سالاد جوجه به نظر من خوب است.» فهرست غذا را بست و به گارسون لبخند زد. کیم نمی‌دانست که آیا پدرش مخصوصاً با او لجبازی می‌کند یا نه.

گارسون پرسید: «دو تا ساندویچ سالاد جوجه؟»

کیم ناگهان فریاد زد: «نه! اوه، خیلی خوب، ولی می‌توانی مال من را با مایونز کم چربی درست کنی؟»

گارسون از جیک پرسید: «سیب زمینی سرخ شده یا سالاد؟» و کیم را به کلی نادیده گرفت.

جیک جواب داد: «سیب زمینی سرخ شده.»

کیم گفت: «سالاد.» هرچند سیب زمینی سرخ شده که یک نفر در یکی از غرفه‌های کنارشان داشت می‌خورد، بوی خوبی داشت: «و می‌توانید سس آن را کنارش بگذارید؟»

گارسون از جیک پرسید: «چیزی برای نوشیدن نمی‌خواهید؟»

جیک گفت: «قهوه.»

کیم با صدای بلند گفت: «نوشابهٔ بدون قند.»

جیک در حالی که گارسون میزشان را ترک می‌کرد و سرش را تکان می‌داد گفت: «من جائی خوانده‌ام که نوشابهٔ رژیمی خیلی خوب نیست.»

کیم پرسید: «مگر من چیزی در مورد قهوه نخوانده‌ام؟»

جیک لبخند زد، و کیم از لبخندش بیشتر از بی اعتنائی اش ناراحت شد. چرا او لبخند می‌زد؟ او که چیز خنده‌دار، بامزه یا حتی کمی مثبت نگفته بود. آیا مخصوصاً می‌خواست عصبانی‌اش کند؟ اول که او را به دادگاه کشاند تا یک مرد بدبخت که در جایگاه شهود توسط پدرش بلایی به سرش می‌آید تا دمش را لای پایش بگذارد و فرار کند، تماشا کند. در حالی که او بود که گلوله خورده بود، پناه برخدا. شش بار، نه کمتر. از پشت سرا و بعد او را وادار می‌کند که بین کافه تریای دادگاه و این رستوران درب و داغان یکی را برای ناهار انتخاب کند. کی تا حالا چیزی راجع به قاشق چرب و بار شلوغش چیزی شنیده، محض رضای مسیح، جائی که وکلا با مستهای محلی برای جلب توجه متصدی بار رقابت می‌کنند، تنها چیزی که آنها را از هم متمایز می‌کند، لباس‌هایشان است!

جیک می‌پرسید: «امروز صبح وقتی آنهمه وقت ناپدید شدی، کجا رفتی؟»

ـ طولانی نبود.

جیک گفت: «نیم ساعت بود.»

کیم آهی کشید، به در نگاه کرد: «به هوای تازه نیاز داشتم.»

ـ هوای تازه یا سیگار تازه؟

چشمان کیم به او دوخته شد: «کی گفته که من سیگار می‌کشم؟»

ـ لازم نیست کسی بگوید. من از همین جا بویش را از میان موهایت حس می‌کنم.

کیم فکر کرد اعتراض کند ولی نکرد. با حالت تدافعی پرسید: «که چی؟» انگار پدرش را به مبارزه می‌طلبید.

ـ تو هنوز شانزده سال هم نداری. می‌دانی چقدر سیگار کشیدن خطرناک است؟

ـ مرا خواهد کشت، درست است؟

ـ اگر شانس بیاوری.

ـ مامان هیچ وقت سیگار نکشیده.

ـ درست است.

ـ «او هم دارد می‌میرد.» کیم به عنوان اظهار حقیقت گفت، هر چند که مجبور بود کلمات را به زور از دهانش بیرون بکشد.

ـ کیم...

ـ نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم.

ـ فکر می‌کنم باید در این باره حرف بزنیم.

ـ نه حالا.

ـ کی؟

کیم شانه بالا انداخت، و نفس حبس شده‌اش را رها کرد، شنید که پدرش هم همین کار را کرد. کیم پرسید: «وقتی رفته بودم چیز جالبی را از دست دادم؟ شما احمق دیگری را که مورد سوء ظن نبود قیمه قیمه کردید؟»

پدرش واقعاً تعجب کرد: «تو فکر می‌کنی من این کار را کرده‌ام؟»

ـ این طور نیست؟

ـ دوست دارم فکر کنم که حقایق را برملا می‌کنم.

ـ حقیقت این است که موکل شما شش بار از پشت سر به شوهرش شلیک کرده است.

ـ واقعیت این است که در آن زمان موکل من از حال عادی خارج بود.

ـ حقیقت این است که موکل شما تمام کارهای لعنتی‌اش را طبق نقشهٔ انجام داده است.

ـ این جنون موقتی بوده.

ـ کارش عملی خونسردانه با قصد قبلی بوده.

در کمال تعجب جیک لبخند زد و گفت: «تو وکیل خیلی خوبی می‌شوی.»

کیم لحن مفتخرانه را از صدای او دریافت و پرخاش کرد: «علاقه‌ای ندارم.» و او را دید که یکه خورد: «منظورم این است که واقعاً علاقه ندارم. شما چطور از آن آدم‌ها دفاع می‌کنید؟ می‌دانید که گناهکار هستند؟»

ـ فکر می‌کنی همهٔ مردمی که بهشان اتهام زده می‌شود گناهکارند؟

ـ «بیشتر آنها.» او هم گناهکار بود؟ کیم نمی‌دانست. آیا این چیزی بود که فکر می‌کرد؟

جیک به مخالفت برخاست: «حتی اگر این حقیقت داشته باشد، سیستم قضائی ما اجازه داده که همه از بهترین امکانات دفاعی استفاده کنند. اگر وکلا شروع کنند که مثل قاضی و هیئت منصفه عمل کنند، و از دفاعِ هر کس که فکر می‌کنند گناهکار است خودداری نمایند، تمام سیستم از هم خواهد پاشید.»

ـ به نظر من که از قبل هم از هم پاشیده است. به خودتان نگاه کنید، شما بیشتر اوقات افراد گناهکار را تبرئه می‌کنید. به این عدالت می‌گوئید؟

ـ با نقل قول از **اولیور وندل هولز**، کار من قضاوت کردن نیست. کار من این است که برطبق قوانین بازی کنم.

ـ پس این برای شما چیزی جز بازی نیست؟

ـ این چیزی نیست که من گفتم.

ـ ببخشید، فکر کردم همین راگفتید.

جیک پرسید: «می‌خواهی بگوئی که در دنیای تو جائی برای تخفیف به خاطر شرایط محیطی وجود ندارد؟»

کیم حرکتی کرد که مثل غریدن بود. دربارهٔ چی داشت حرف می‌زد؟ پرسید: «چیست؟»

جیک تکرار کرد: «تخفیف به خاطر شرایط، شرایطی که جرم را تخفیف می‌دهد، که توجیهی برای جرم آماده...»

ـ برای شش بار شلیک کردن به پشت شوهرتان؟ چقدر خوبست که مامان تفنگ ندارد.

جیک رنگش پرید، سینه‌اش به جلو انحناء پیدا کرد، تقریباً مثل این که خودش گلوله خورده باشد: «من فقط می‌خواهم بگویم که همیشه چیزها بریده و دوخته نیستند. گاهی دلایل موجهی وجود دارد...»

ـ برای گرفتن یک زندگی؟ من که این طور فکر نمی‌کنم. به نظرم طرز فکر شما خیلی زشت است.

کیم خودش را برای ظهور خشم پدرش آماده کرد. در عوض دید که لبخندی در گوشهٔ لبانش ظاهر شد، پرسید: «دربارهٔ بیرحمی و چاق‌تر شدن چه نظری داری؟»

- چی؟

- ببخشید، فقط می‌خواستم خوشمزگی کرده باشم.

- با مسخره کردن من؟

جیک دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم.» کیم با اشک‌های ناخواسته‌اش می‌جنگید و آن را پس می‌زد. منتظر عصبانی شدن پدرش بود، نه خودش: «صادقانه بگویم، کیمی نمی‌خواستم احساسات ترا جریحه‌دار کنم.»

- کی گفت که احساسات من جریحه‌دار شده؟ فکر می‌کنی من به آنچه که فکر می‌کنید اهمیتی می‌دهم؟

جیک گفت: «ولی من به آنچه که «تو» فکر می‌کنی اهمیت می‌دهم.»

کیم پوزخندی زد، به طرف دیگر نگاه کرد، و توجه خود را معطوف مرد جوانی کرد که پشت بار کار می‌کرد. دید که لیوانی ویسکی برای یکی از مشتریانش ریخت، و به نگاه کردن ادامه داد، او میز را پاک کرد و برای یک نفر دیگر کمی ودکا ریخت. لحظاتی بعد، او از نگاه خیرهٔ کیم آگاه شد و لبخند زد. کیم به لبهایش حرکتی داد که به گمان خودش یک نوع دهن‌کجی بود.

پدرش پرسید: «چیزی شده؟ چیزی لای دندانت رفته؟»

- چی؟ راجع به چی حرف می‌زنید؟

گارسون با نوشیدنی‌های آنها نزدیک شد، گفت: «تا یک دقیقه دیگر ساندویچ‌ها حاضر است.»

کیم گفت: «به سختی می‌توانم صبر کنم.» و گذاشت تا چشمانش روی یک دسته زن و مرد که دور بار جمع شده بودند، پرسه بزنند. کیم پرسید: «او کیست؟» و به زن جذابی در آن سوی رستوران که برایشان دست تکان می‌داد، اشاره کرد: «یکی از دوست دخترهای شماست؟»

جیک گفت: «اسمش **جسی گاستر** است.» لحنش عادی بود، اگر چه کیم دید که عضلهٔ روی شقیقه‌اش کمی منقبض شد. جیک هم دست تکان داد: «او یکی از وکلای هیئت دادستانی است.»

- خیلی قشنگ است.

جیک سرش را تکان داد.

- تا حالا با تو خوابیده است؟

-چی؟

کیم دید که فنجان قهوه تقریباً از دست‌های پدرش افتاد. تکرار کرد: «حرفم را شنیدی؟»

مجسم کرد که پدرش روی میز باریک پوسته پوسته شده‌ای که بین آنها قرار داشت خم شد و دستهایش با سرعت گلوی او را گرفت و با فشار، زندگی را از حلقومش بیرون می‌کشید. چطور برای اتهام به قتل تنها فرزندش عرض حال می‌داد؟ کیم تعجب می‌کرد. جنون موقت؟ جنایت خانگی قابل توجیه؟ شرایط قابل تخفیف؟

پدرش گفت: «مسخره نباش.» کلماتش دردناک‌تر از هر دست خیالی به دور گردنش حلقه شد. کیم احساس کرد چشمانش پر از اشک شد. قبل از این که پدرش متوجه آنها بشود سرش را خم کرد و از غرفه بیرون خزید، کیف چرمی سیاه بزرگش را قاپید و به زحمت سرپا ایستاد. ناامیدانه به اطراف اتاق نگاه کرد، چشمانش همه چیز را تار می‌دید.

پدرش پرسید: «چه کار می‌کنی؟ کجا می‌خواهی بروی؟»

کیم از گارسون که با ساندویچ‌هایشان نزدیک می‌شد پرسید: «دستشوئی کجاست؟»

گارسون با چانه‌اش به انتهای سالن اشاره کرد و پشت سرش گفت: «پائین پله‌ها.»

کیم به چالاکی به انتهای سالن رفت، سالن را به خاطر اشک‌هایش تار می‌دید. فکر کرد: «لعنت بر آن.» با چه جرأتی پدرش آن قدر سهل انگار است. سئوالش ممکن است که از حد خارج باشد، ولی به او حق نمی‌داد که او را مسخره کند. کیم مسخره نبود. خودش مسخره بود، با آن کت و شلوار مرتب و موهای به پشت سر خوابیده‌اش، با آن پوزخند متکبرانه‌اش و حالت همه چیز دانی‌اش، که وقتی همه می‌دانستند چیزی به نام عدالت وجود ندارد، برایش از سیستم قضائی سخنرانی می‌کند. اگر عدالتی وجود داشت، مادر قشنگش، که هرگز در تمام مدت عمرش کاری نکرده بود تا آزاری به کسی برساند از یک بیماری احمقانه که کسی حتی اسمش را نمی‌توانست تلفظ کند، چه رسد به این که آن را بشناسد، نمی‌مرد. در حالی که پدرش، که بیشتر عمرش را دروغ گفته و خیانت کرده بود و بیشتر عمرش را وقف این کرده بود تا قاتلان و دیگر خلافکاران را از زندان رها کند، زنده و سرحال بود. عدالت کجا بود؟

کیم پله‌های سراشیب در انتهای سالن نیمه روشن را پیدا کرد و به آرامی از پله‌ها پائین رفت، وقتی دستش را برای کمک به نرده‌ها می‌گرفت، کیفش به نرده‌ها می‌خورد. در پس زمینه، جان دنور داشت آوازی راجع به شکوه طبیعت می‌خواند.

کیم فکر کرد: «حتماً.» در انتهای پله‌ها درب دستشوئی کوچک بانوان را باز کرد. مرد بیچاره تمام عمرش مشغول خواندن دربارهٔ کوهها، نور آفتاب و لذت‌های سادهٔ روزانهٔ زندگی بود، و برایش چه اتفاقی افتاد؟ هواپیمای آزمایشی که او خلبانش بود، سوختش به پایان رسید، و او در اقیانوس سقوط کرد و بلافاصله مرد. دربارهٔ عدالت حرف می‌زدی؟

کیم در تنها اتاقک چوبی را باز کرد و سرپوش توالت را گذاشت، رویش نشست. نیازی به توالت نداشت. چیزی که لازم داشت یک سیگار بود. و نه حتی یک سیگار عادی احمقانه، بلکه از آن نوع مخصوص که تدی برایش در آخر هفته پیچیده بود. داخل کیف شلوغش شروع به گشتن کرد. با زبانی نرم می‌گفت: «بیا بیرون، بیا بیرون، کجا هستی؟» چند سیگار ماری جوانا ته کیفش پیدا کرد و یکی را به دهان گذاشت. ادای پدرش را درآورد و پرسید: «چه کار می‌کنی؟ چیزی لای دندانت رفته؟» و سیگار نامرتب پیچیده را روشن کرد و حتی قبل از این که پک بزند، نخودی خندید. پک عمیقی زد، احساس کرد که دود تند ریه‌هایش را سوزاند، پنج ثانیه کامل دود را نگه داشت، همان طور که تدی یادش داده بود و گفت: «همهٔ مشکلاتم در دود بالا برود.» به آرامی نفسش را رها کرد، مزهٔ شیرین ماری جوانا روی زبانش باقی ماند. پک دیگری زد و به دیوار سبز بیمارستانی تکیه داد، و بدنش را رها کرد تا آرامش یابد. تدی حق داشت. فقط دو پک، و تمام حرفهای پدرش قسمت اعظم نیش خود را از دست دادند. آقای حق به جانب! آقای شرایط مخففه! یک پک دیگر و هیچکدام از حرف‌های او رنجش نخواهد داد. چند پک دیگر، و کی می‌داند، حتی عدالت ممکن است برگردد. او گفت: کار من این نیست که قضاوت کنم، از شرلوک هلمز یا کس دیگری نقل قول می‌کرد. کارش این بود که طبق قانون بازی کند.

فقط این که او طبق قانون بازی نمی‌کرد، می‌کرد؟ قانون ازدواج، وفاداری، فداکاری و عشق را فرمان می‌داد. جیک هارت آنجا طبق قانون بازی نمی‌کرد.

کیم چشمانش را بست، احساس تنگی نفس در سینه‌اش می‌کرد. به هر حال

چرا مادرش اجازه داده بود که پدرش به خانه برگردد؟ آنها نیازی به او نداشتند. خودش می‌توانست از مادرش مراقبت کند تا حالش بهتر شود. او باید بهتر می‌شد، مهم نبود که کیم قبلاً چه گفته بود. قرص‌هائی که داشت می‌خورد انگار داشت تأثیر می‌کرد. او اصلاً دردی نداشت. عالی به نظر می‌رسید. گاهگاهی پایش خواب می‌رفت و تعادلش را از دست می‌داد، یا چیزی را می‌انداخت، ولی این برای هر کسی ممکن بود اتفاق بیفتد. محال بود که مادرش توانائی راه رفتن، حرکت کردن، حرف زدن، بلعیدن، آن طور که همهٔ دکترها می‌گفتند کنترلش را از دست بدهد. از آن گذشته، دانشمندان خیلی به پیدا کردن راه علاج نزدیک بودند. مادرش به او اطمینان داده بود. مطمئناً دوتائی می‌توانستند بدون جیک تا آن وقت سرکنند.

کیم صدای پایی روی پله‌های بیرون اتاق کوچک شنید، و گوش داد تا صدای پا جلوی در دستشوئی قطع شد. در لحظهٔ بعد شنید که در باز و بسته شد، دولا شد و یک جفت کفش راحت مشکی دید و ساقهای شکیلی که فضای بین توالت و دستشوئی را گرفته بودند. کیم از جایش پرید، سرپوش را برداشت و ته سیگار کوچکی را که باقی مانده بود در توالت انداخت. سیفون را کشید و دید که سیگار ناپدید شد. بعد هراسان با دست هوا را باد زد، سعی کرد اتاقک کوچک را از دود خالی کند. کیم فقط وقتی راضی شد که هوا صاف شده خود را به خطر انداخت و از توالت بیرون آمد.

کیم بلافاصله زنی را که کنار دستشوئی منتظر بود شناخت، وکیل دادستانی بود که برای پدرش دست تکان داده بود. جس کوزین یا کاستز. چیزی شبیه به آن. کیم به زن لبخند زد. با خودش فکر کرد دختر ترشیدهٔ لوس، دست‌هایش را با وجودی که لزومی نداشت شست و بدون نگاهی به پشت سرش اتاق را ترک کرد.

وقتی دوباره به غرفه‌شان برگشت پدرش پرسید: «حالت خوبه؟»

کیم سرش را تکان داد، سعی کرد روی ساندویچ سالاد جوجه که در بشقاب جلویش بود، تمرکز کند. ولی همه چیز از نظرش دور می‌شد، و برای تمرکز دچار مشکل شده بود.

جیک گفت: «برایت کمی سیب زمینی سرخ شده نگه داشتم.»

کیم سرش را تکان داد، بعد بلافاصله آرزو کرد که این کار را نکرده بود. حرکت باعث دل آشوبه‌اش شد. ساندویچ را به طرف دهانش برد، یک گاز بزرگ

زد. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «خوب است.» انگار صدایش متعلق به کس دیگری بود.

پدرش گفت: «ببین کیمی، می‌دانم که چقدر وضعی مثل حالا برایت سخت است. میدانم که مشکلات زیادی داری.»

کیم گفت: «من با حداکثر سرعتی که می‌توانم، دارم می‌خورم.» و خندهٔ ریزی سر داد.

ـ تو می‌دانی که منظورم چیه. من این جا هستم که اگر خواستی درباره‌اش با من حرف بزنی.

ـ قبلاً به شما گفتم که نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم.

جیک گفت: «باشد.» و کیم با صدای بلند خندید.

ـ «پس واقعاً منظور شما این بود که «من» این جا هستم تا اگر «شما» خواستید با من حرف بزنید» دوباره خندید، از هوش خودش خیلی خوشش آمده بود.

ـ کیم حالت خوب است؟

ـ «عالی!» کیم گاز بزرگی از ساندویچش زد، احساس کرد کمی از سس سالاد جوجه از چانه‌اش پائین چکید، گفت: «این خیلی خوب است، فردو ساندویچ متوسطی درست کرده است.»

جیک با پشتکار ادامه داد: «می‌دانم که به خاطر برگشتن من به خانه ناراحتی.»

کیم طلبکارانه پرسید: «برای چی برگشتید؟» از غیظ و غضبی که در در لحنش بود، خودش هم تعجب کرد: «و لطفاً با گفتن این که به خاطر من برگشتید به هوش من توهین نکنید.»

مدتی طولانی سکوت بود.

کیم پرسید: «آیا خودت می‌دانی که چرا برگشته‌ای؟» بعد گفت: «اهمیتی ندارد. دیگر اهمیتی ندارد. تو برگشته‌ای. این نکته قابل بحث است. آیا این جمله‌ای نیست که شما وکلا استفاده می‌کنید؟» نیمهٔ اول ساندویچش را تمام کرد و دومی را شروع کرد.

ـ تو خیلی عصبانی هستی کیم، این را می‌فهمم.

ـ تو هیچ چیز را نمی‌فهمی. هرگز مجبور نبودی.

ـ شاید اگر کمی فرصت به من بدهی...

کیم حرفش را قطع کرد: «گوش کن...» بقیهٔ ساندویچش را توی بشقابش کوبید، و دید که از هم پاشید: «اگر مادرم موافقت کرد که بگذارد تو برگردی آن هم پس از همهٔ کارهائی که کردی، خوب، به خودش مربوط است. من آنچه را که راجع به نظر او فکر می‌کردم به او گفتم، ولی ظاهراً او با نظر من موافق نبود، بنابراین چه چاره‌ای داشتم؟ هیچی. جیک هارت هر چه می‌خواهد، به دست می‌آورد. او می‌خواهد که این اطراف باشد، این اطراف می‌ماند. دلش می‌خواهد خانه را ترک کند، ترک می‌کند. می‌خواهد برگردد، برمی‌گردد. فکر می‌کنم تنها سئوال من این است که وقتی ملمان بهتر شود تا کی می‌خواهی بمانی.» کیم تقلا کرد تا دوباره ساندویچش را سرهم کند، سعی کرد تکه‌های جوجهٔ پراکنده را بازبین دو لایهٔ نازک نان برگرداند.

ـ کیم، عزیزدلم، او حالش بهتر نخواهد شد.

ـ «تو که نمی‌دانی.» کیم به پدرش نگاه نمی‌کرد. اگر به او نگاه می‌کرد، ممکن بود آنچه که از ساندویچش باقی مانده بود به صورت او پرتاب کند.

ـ او بدتر خواهد شد.

ـ پس حالا دکتر هم شدی، درست است؟

ـ و این مهم است که ما با هم کار کنیم تا...

ـ من به حرفتان گوش نمی‌کنم.

ـ ... این که هر کاری در قدرتمان است انجام دهیم تا مادرت را راضی و خوشحال کنیم.

کیم فریاد زد: «برای این که وجدان خودت را آرام سازی؟ برای این که احساس بهتری پیدا کنی؟»

جیک موافقت کرد: «شاید، شاید این هم قسمتی از آن باشد.»

ـ این تمامش است و خودت هم می‌دانی.

جیک پیشانی‌اش را مالید، سرش را تکان داد، ناچار چانه‌اش را کف دستش گذاشت، گفت: «تو واقعاً از من متنفری، مگر نه؟» بیشتر اظهار واقعیت بود تا سئوال.

کیم شانه بالا انداخت. پرسید: «آیا قرار نیست که کودکان از والدینشان متنفر باشند؟ تو هم از والدین خودت متنفر بودی.»

PersianPDF.com

جیک موافقت کرد: «بله بودم.»

کیم منتظر ماند تا او از خودش دفاع کند، تا به فرق‌های آشکاری که بین دو موقعیت وجود داشت اشاره کند، ولی او هیچ چیز نگفت. پدرش به ندرت دربارهٔ کودکی خود حرف می‌زد. کیم می‌دانست که پدرش و برادر او مورد آزار قرار گرفته‌اند. بارها دلش می‌خواست دربارهٔ آن از او سئوال کند، و حالا این فرصت عالی به دستش افتاده بود، ولی کیم نباید به خاطر کنجکاوی خود به او فرصتی برای صمیمیت مجدد می‌داد. کیم فکر کرد: «او خسته و هلاک به نظر می‌رسد.» تقریباً برایش احساس تأسف می‌کرد. پرسید: «آیا نباید به دادگاه برگردیم؟»

جیک نگاهی به ساعتش انداخت، فوراً به گارسون علامت داد تا صورت حساب را بیاورد. لحظاتی بعد، جیک پول را روی میز گذاشت و دخترش را به طرف جلوی رستوران هدایت کرد. زنی از جائی پشت سر آنها صدا زد: «جیک.»

کیم برگشت تا جس کوزین یا کاستر یا هر چی که اسمش بود را ببیند که به آنها نزدیک می‌شد. پدرش فوراً معرفی لازم را کرد.

جیک پرسید: «چطوری؟»

جس کاستر گفت: «عالی.» از جیک به کیم نگاه کرد بعد دوباره به جیک: «نمی‌دانم می‌توانم یک دقیقه با تو حرف بزنم یا نه.»

ـ مطمئناً می‌توانی.

کیم داوطلبانه گفت: «بیرون منتظر می‌مانم.»

کیم شنید که پدرش می‌پرسید: «چیزی شده؟» در را باز کرد و قدم به خیابان گذاشت، کلمات پدرش بلافاصله با بادی که بیرون می‌وزید پراکنده شد. «چیزی شده؟»

باد تکرار کرد: چیزی شده؟ چیزی شده؟

چیزی شده؟ چیزی شده؟ چیزی شده؟

فصل شانزدهم

ماتی در آستانه در اتاق خواب میهمان ایستاد و به رختخواب نامرتب جیک نگاه کرد. البته جیک با زرنگی روتختی راه راه سفید و زرد را روی تخت کشیده بود، بنابراین تخت مرتب به نظر می‌رسید ولی از ملافه‌های چهارخانه که از زیر روتختی بیرون زده بود ماتی می‌توانست بگوید که زیر روتختی یک تودهٔ مچاله و چروک است. چطور کسی می‌توانست شب در رختخواب نامرتب خواب خوبی داشته باشد؟ ماتی تعجب می‌کرد، به آرامی نزدیک شد. دستش را دراز کرد تا بالش‌ها را پف بدهد، دید که یک بالش از دستش رها شد و روی میز کنار تخت فرود آمد، نزدیک بود آباژور ظریف را از پایهٔ چینی‌اش جدا کند. ماتی با صدای بلند گفت: «بامزه بود.» روی تخت افتاد: «و حالا برای حقهٔ بعدی من.» بالش را برداشت و در قسمت بالای تخت، پشت گردنش گذاشت، و پاهایش را روی تخت گذاشت، ساعتش را نگاه کرد. تقریباً پنج بود. جیک و کیم به زودی از دادگاه به خانه برمی‌گشتند. احتمالاً باید شروع به آماده کردن شام می‌کرد، گر چه خیلی احساس سستی می‌کرد. شاید بتوانند شام را به بیرون سفارش بدهند.

ماتی چشمانش را بست، بوی جیک را از بالش پشت سرش به مشام کشید. همیشه بوی جیک را دوست داشت، ماتی دوباره چشمانش را بست، و به جیک

فکر کرد. ناگهان با عصبانیت چشمانش را باز کرد و تصویر جیک را با خشونت به زمین زد: «نه، اصلاً. من این کار را نمی‌کنم.»

ماتی فکر کرد: «به این یقین دارم.» در سه ماهی که جیک به خانه برگشته بود آنها با هم هیچ ارتباطی نداشتند و به نوعی قهر بودند. او به سادگی اثاثیه‌اش را به اتاق میهمان برده بود، بدون هیچ بحثی، انگار که این خواست ماتی بود، ولی به احتمال قوی، این چیزی بود که «او» می‌خواست. برای همهٔ خواست‌ها و مقاصد، آنها هنوز از هم جدا بودند. خانهٔ جیک شامل دفترش و اتاق خواب میهمان می‌شد، در حالی که ماتی در بقیهٔ خانه با کیم شریک بود. گاهگاهی جیک به دیدارشان می‌آمد، ولی بیشتر اوقات او در همان حاشیه، باقی می‌ماند، سعی می‌کرد در حالی که فاصلهٔ بین خودشان را حفظ می‌کند، کمک کند. حتی عادت‌هایش خیلی تغییر نکرده بود. هنوز حدود ده ساعت در روز کار می‌کرد. البته اگر فرض کنیم که سرکار بود، و نه با دوست کوچولویش، عسلش! ماتی با تمسخر فکر کرد: «عسلش...» می‌دانست که حتی وقتی جیک در خانه است، ذهنش میلیونها کیلومتر دورتر است. در دادگاه است. در خانهٔ هانی. و در مواقع نادری که جسمش واقعاً تمام شب کنار او بود، روحش عملاً جائی دیگر بود.

ماتی دوباره فکر کرد «جسم او»

تلفن از جائی کنار سرش زنگ زد. ماتی با چشمهای هنوز بسته دستش را به طرف تلفن روی میز پاتختی دراز کرد: الو؟

ـ **استفانی** هستم. بیدارت کردم؟

ماتی به زور چشمانش را باز کرد، بدنش را بلند کرد و پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت: «نه، البته که نه. چطوری؟» دوستش را پیش چشم مجسم کرد، موهای کوتاه، چشمان قهوه‌ای، گونه‌های گوشت‌آلود که کاملاً به بقیهٔ هیکل چاقش می‌آمد.

ـ «تو» چطوری؟ خسته به نظر می‌آئی.

ماتی بی‌صبرانه گفت: «من خوبم، استف.» از وقتی که به دوستانش در مورد وضعیتش گفته بود، آنها او را با تلفن‌ها و آرزوی سلامتی‌شان خفه کرده بودند، به او پیشنهاد می‌کردند که او را به قرارهایش برسانند یا برایش خواروبار بخرند یا برایش از مرکز شهر هر چیزی که نیاز داشته باشد، بخرند. آنها آماده بودند، مشتاق و خواهان

کمک کردن.

ماتی فکر کرد: «جز این که کمکی نمی‌کنند.» گوشی را از یک گوش به گوش دیگرش منتقل کرد. آنها بال بال می‌زدند. مثل هلی کوپتری که منتظر پرواز باشد.

ماتی پرسید: «چه کار می‌توانم برایت بکنم؟»

ـ «انوش و من می‌خواستیم بدانیم که تو و جیک دوست دارید فردا شب برای شام به ما ملحق شوید یا نه. می‌خواهیم به **فلینی** در خیابان **هوبارد** برویم. تبلیغات خوبی در روزنامه آخر هفته داشت.» استفانی خندهٔ ریزی کرد، مثل یکی از دو قلوهای ده ساله‌اش گیج به نظر می‌رسید. **انوش پورتز** شش ماه پیش پا به زندگی استفانی گذاشته بود، تقریباً سه سال بعد از آن که شوهر سابقش حساب مشترکشان را خالی و با پرستار بچه شان به تاهیتی فرار کرد. انوش انتقام استفانی بود... ده سال از خودش کوچکتر، بلند قد، خوشگل و آن قدر سیاه بود که می‌درخشید.

ماتی گفت: «به نظرم خوب است، ما اواخر بعد ازظهر در گالری هنرهای زیبا هستیم، اگر شما دلتان می‌خواهد به ما ملحق شوید.»

استفانی گفت: «فکر نمی‌کنم گالری هنری مورد علاقهٔ انوش باشد.» و دوباره خنده‌ای ریز سر داد: «تو زیادی فعالیت نمی‌کنی؟»

ماتی پرسید: «چه ساعتی باید بیائیم؟» و توجه دوستش را نادیده گرفت.

ـ ساعت هفت برای شماها خوب است؟

ـ ساعت هفت عالی است. شما را آنجا خواهیم دید.

ماتی فکر کرد: «بهتر بود اول با جیک مشورت می‌کرد.» و گوشی را گذاشت. شاید او نقشهٔ دیگری داشته باشد و گفت: «نقشه‌های دیگرش را عوض کند.» به هانی فکر می‌کرد، سعی کرد تجسم کند آن زن چه شکلی است. در لحظه‌ای بعد گوشی تلفن را کنار گوشش آورد. ماتی شمارهٔ چهارصد و یازده را گرفت، صبر کرد تا صدای ماشینی ورود او را به سیستم خوش آمد گفت.

صدای ضبط شده پرسید: «لطفاً بگوئید برای چه شهری شماره می‌خواستید؟»

ماتی به سادگی گفت: «شیکاگو.» داشت چه کار می‌کرد؟

صدای ضبط شده ادامه داد: «آیا نمرهٔ مقیم شیکاگو را می‌خواهید؟»

آیا می‌خواست؟ ماتی با لکنت گفت: «بله.»

ـ به چه نامی؟

ماتی گفت: «نواک.» گلویش را صاف کرد. آیا دیوانه شده بود؟ چه کار داشت می‌کرد؟ ادامه داد: «هانی نواک، خیابانش را نمی‌دانم.» چرا این جمله را اضافه کرد؟ آیا صدای ضبط شده اهمیتی می‌داد؟ به هر حال با شماره تلفن هانی چه کار داشت؟ آیا واقعاً می‌خواست به آن زن تلفن بزند؟ چرا؟ دقیقاً می‌خواست به او چه بگوید؟

ناگهان صدائی زنده گفت: «شماره‌ای از هانی نواک نداریم.» و چرت ماتی را پاره کرد.

ماتی با سپاسگزاری سری تکان داد، می‌خواست گوشی را بگذارد. معلوم بود که کسی مواظب اوست. به چی فکر کرده بود؟

متصدی مخابرات ادامه داد: «اما سه شماره برای ه ـ نواک داریم.» گوشی تلفن نزدیک بود از دست ماتی بیفتد: «نشانی را می‌دانید؟»

ماتی به زن گفت: «نه، ندارم. ولی اگر اشکالی ندارد هر سه شماره را بدهید...»

متصدی توضیح داد: «برای هر شماره هزینه جداگانه‌ای دریافت می‌شود.» ماتی خودکاری را از کشوی پاتختی درآورد و بیهوده دنبال تکه‌ای کاغذ گشت و ناچار شماره‌ها را کف دست چپش نوشت.

بدون این که فرصت فکر کردن به خودش بدهد، ماتی اولین شماره از سه شماره را گرفت. تلفن قبل از این که برداشته شود، سه بار زنگ زد. ماتی متوجه شد که نفسش را حبس کرده است. چه کار داشت می‌کرد؟ هدفش چه بود. به قول جیک می‌خواست چه چیزی را ثابت کند؟

صدای مردانه‌ای گفت: «الو.» ماتی به سرعت گوشی را گذاشت، نفسش تنگی می‌کرد و به سختی بالا می‌آمد.

بلافاصله تلفنش زنگ زد.

ماتی با ناراحتی به تلفن عاجی رنگ زل زد و با احتیاط آن را به طرف گوشش برد و پرسید: «الو؟»

صدای مردانه‌ای پرسید: «شما کی هستید؟»

ماتی هم پرسید: «شما، کی هستید؟»

مرد جواب داد: «هارک نواک، شما همین الان به خانهٔ من زنگ زدید.»

ماتی با وحشت بسیار متوجه شد : نمایشگر شماره‌ا در این مورد فکر نکرده بود. پناه برخدا اصلاً به چیزی فکر نکرده بود. چه کار داشت می‌کرد؟ ماتی توضیح داد: «شماره را اشتباه گرفتم. خیلی معذرت می‌خواهم که مزاحم شما شدم.» مرد قبل از این که ماتی خودش را بیشتر ناراحت کند، گوشی را گذاشت.

ماتی نجوا کرد: «درس عبرت خوبی بود!» توجه شد که وقتی گوشی را سر جایش می‌گذاشت، دستش می‌لرزید، گر چه حتی وقتی داشت این کلمات را می‌گفت، داشت به شماره‌ای فکر می‌کرد که نمایشگر شماره را از کار می‌انداخت. دوباره، گوشی را برداشت شماره ۶۷ و علامت ستاره را قبل از گرفتن دومین شماره فشار داد.

این تلفن تقریباً بلافاصله جواب داد، انگار کسی در آن سو کنار تلفن نشسته و منتظر بود تا زنگ بزند. ماتی فکر کرد: «مثل زنی که با مرد زن داری رابطه دارد.» زن گفت: «الو.» صدائی کوتاه و به نحوی گوش خراش. ماتی فکر کرد: «صدائی زیبا و کمی لوند.» آیا او بود؟ ماتی نمی‌دانست. صدا دوباره گفت: «الو. الو.» ماتی فکر کرد نه. این صدا زیادی بازیگوش بود، زیادی مطمئن بود. نه صدای زنی که تنها زندگی می‌کند و هویت فردی را که آن سوی خط است نمی‌داند. ماتی می‌خواست گوشی را بگذارد و سومین شماره را بگیرد.

ناگهان صدای آن سوی خط پرسید: «جیسون؟» نفس ماتی در سینه‌اش یخ زد: «جیسون تو هستی؟»

ماتی گوشی را روی تلفن پرتاب کرد، و دید که سر جایش نیفتاد و با ضربه‌های متوالی روی فرش افتاد. به سرعت آنرا برداشت، سعی کرد آن را سر جایش بگذارد، ولی گوشی انگار که زنده بود توی دستش وول می‌زد، دوباره آنرا انداخت. بالاخره بار سوم ماتی موفق شد. نجوا کرد: «لعنتی!» نفسش به سختی بالا می‌آمد، و تقریباً دردناک بود: «لعنتی.»

چند دقیقه دیگر روی بستر نشست، انعکاس نام همسرش از زبان زن دیگر در گوشش تکرار می‌شد. ماتی با صدای بلند تکرار کرد: «جیسون...» آیا جیک همیشه از این نام متنفر نبود؟ ماتی سرش را به عقب انداخت، سعی کرد کنترل تنفسش را به دست آورد، یک دست لرزانش را در دست دیگرش حلقه کرد. به

خودش نهیب زد: «کار خیلی احمقانه‌ای بود که کردی.» از روی تخت بلند شد، به سرعت از اتاق بیرون رفت. وقتش بود که کنترل خود را به دست آورد. کمی آب سرد به صورتش زد، کمی کرم پودر مالید باید به شوهرش چیزی خوشایند برای دیدن بدهد، دلیلی برای ماندن در خانه.

لحظاتی بعد ماتی جلوی آینهٔ دستشوئی به خودش نگاه می‌کرد. دستش را دراز کرد تا از روی طبقهٔ چوب گیلاس، روژ گونه‌اش را بردارد. نمی‌دانست هانی چه شکلی است، آیا قد بلند است یا کوتاه، بور یا قهوه‌ای، کمی چاق یا کاملاً لاغر. گفت: «مثل **جولیاراابرت** فکر می‌کنم.» ماهرانه پودر صورتی روژگونه را روی استخوان گونه‌اش مالید: «بهتر شد. کمی رنگ چیزی است که واقعاً لازم داشتم.» ماتی تصمیم گرفت: «همان قدر که کمی ریمل لازم است.» دستش را به طرف لولهٔ دراز نقره‌ای دراز کرد، برس ریمل را به طرف مژه‌هایش برد. ولی برس از مژه‌هایش رد شد و مستقیم توی چشمهایش فرو رفت. ماتی فریاد زد: «لعنتی.» برس از دست لرزانش، رها شد و در سینک دستشوئی افتاد. با ناراحتی چشمک زد، ریمل از چشمانش روی گونه‌های تازه صورتی شده‌اش پرید، و یک سری نقطه‌های سیاه دنبال خود باقی گذاشت، مثل خراش‌های باریک. ماتی آه کشید: «اوه، واقعاً عالی شد. معرکه به نظر می‌رسم. یک متضاد هانی!» دستش را برای برداشتن دستمال کاغذی دراز کرد و با اشک‌هایش جنگید که روان نشوند، سعی کرد که لکه‌های سیاه را از صورتش پاک کند. گفت: «حالا انگار که از جنگ برگشته. و بازنده شده‌ام.» آهسته به تصویرش در آینه گفت: «تو باخته‌ای.» یک حوله خیس برداشت و صورتش را پاک کرد، دید که جای آن لکه‌های سیاه، مثل یک سری ویرگول دوباره ظاهر شد.

ماتی گفت: «معنی ندارد، من تازه شروع به جنگ کرده‌ام.» یک بار دیگر رژگونهٔ صورتی نرم را به گونه‌هایش مالید. ولی دستهایش نمی‌خواستند همکاری کنند، انگشتانش نمی‌خواستند دستهٔ برس را نگاه دارند. آنرا روی لبهٔ دستشوئی انداخت، دید که انگشتانش می‌لرزند، انگار که در معرض بادی نامرئی قرار گرفته باشند: «این اتفاق نمی‌افتد. اتفاق نمی‌افتد.» تو فقط ناراحتی چون کار احمقانه‌ای کرده‌ای. چیز مهمی نیست. یک نفس عمیق بکش. حالا یکی دیگر. آرام باش. همه چیز روبه راه خواهد شد. چیزی نیست که به خاطرش، ناراحت باشی. تو داروهایت را داری

مصرف می‌کنی. تو نخواهی مرد. تو در آوریل به پاریس خواهی رفت. با شوهرت. «تو نمی‌میری.»

ماتی از هر دو دستش استفاده کرد تا لولهٔ ریمل را از دستشوئی درآورد. برس ریمل را در کمال احتیاط به مژه هایش مالید. گفت: «حالا بهتر شد.» لرزیدنش تدریجاً آرام شد. ماتی با خنده‌ای اعتراف کرد: «تو فقط خسته‌ای و ناراحت... و خیلی هیجان زده وقتی به هیجان می‌آئی همیشه دستت می‌لرزد.»

فکر کرد: «چیزها در این اطراف دارند عوض می‌شوند. از امشب شروع می‌شود.» با کمی شراب سر میز شام ادامه می‌یابد. شاید هم دیداری از اتاق میهمان در نیمه شب. قبلاً هرگز در وسوسه کردن جیک هارت مشکلی نداشت. البته آن جیک بود نه جیسون. او این مردک، جیسون را اصلاً نمی‌شناخت.

ماتی صدای غرش در گاراژ را شنید و به تصویرش اعلام کرد: «آنها برگشته‌اند.» و خوشحال بود که ظاهرش عیبی ندارد. فکر کرد: «کمی بهتر از بی‌عیب.» دستهایش را جلوی صورتش نگه داشت و خوشحال شد که دید لرزشش از بین رفته است. موهایش را پف داد، شانه‌های بلوز قرمزش را درست کرد، آخرین نفس عمیق را کشید و به طرف پله‌ها رفت.

تقریباً به پائین پله‌ها رسیده بود که صدای در را شنید و شوهر و دخترش در هال ظاهر شدند.

کیم داشت فریاد می‌کشید: «بس است، دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم.»

جیک نعره زد: «خانم جوان، من همیشه با تو نیستم.»

ـ نه؟ خوب، من همیشه با شما هستم.

ـ فکر نمی‌کنم.

ماتی به پائین پله‌ها رسید و به محض این که شوهر و دخترش در معرض دیدش قرار گرفتند پرسید: «چه خبر است؟» ماتی فکر کرد «آنها وحشتناک به نظر می‌رسند» چشمانشان مثل زغال سوزان به هم دوخته شده بود، گونه‌هایشان از خشم قرمز شده بود: «چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

کیم دستانش را به آسمان پرتاب کرد: «بابا زیادی سخت می‌گیرد.» به طرف آشپزخانه رفت.

جیک گفت: «کجا می‌روی؟»

ـ «فکر کردم یک لیوان آب بخورم، البته اگر از نظر شما عیبی نداشته باشد.» تحقیری که در صدای کیم بود، کاملاً عیان بود. ماتی تعجب می‌کرد، چه اتفاقی افتاده؟ چشمانش را برای جواب به جیک دوخت.

ـ «او با خودش ماری جوانا به دادگاه آورده بودا می‌توانی باور کنی؟» حالت دردناک قیافهٔ جیک ناباوری عمیق صدایش را تکرار می‌کرد.

ـ چی؟ نه! غیر ممکن است.

جیک با خشم گفت: «همهٔ شیرین کاریهای یک مغز علیل و کارهای احمقانه‌ای که می‌توانست.»

کیم از آشپزخانه نعره زد: «خوب، از وقتی که سوار ماشین شدیم حداقل صد بار گفتی.»

ماتی گفت: «نمی‌فهمم، باید اشتباهی شده باشد.»

ـ اشتباه این است که با دخترمان مثل یک آدم مسئولیت‌پذیر رفتار کرده‌ایم.

کیم بلندتر از صدای آب که از شیر می‌ریخت، فریاد زد: «مسئولیت‌پذیر؟ منظورت این است که مثل خودت؟»

ـ خواهش می‌کنم جیک. به من بگو چه اتفاقی افتاده.

ـ می‌توانی تصور کنی که اگر گیر می‌افتاد چه اتفاقی برایش رخ می‌داد؟

کیم از درگاه آشپزخانه گفت: «به خجالتش فکر کن.» و با حالتی مسخره لیوان آب را به علامت «به سلامتی» بالا برد.

ـ ممکن بود بازداشت شوی. ممکن بود متهم شوی و به زندان نوجوانان فرستاده شوی.

ماتی نزدیک بود بزند زیر گریه: «ممکن است یک نفر لطفاً به من بگوید چه اتفاقی افتاده؟»

کیم بی‌اعتنا گفت: «اتفاقی نیفتاده. بابا این همه سر و صدا برای هیچی می‌کند.»

ماتی ناباورانه پرسید: «تو در دادگاه ماری جوانا کشیدی؟»

کیم خندید: «به زحمت.»

جیک گفت: «نه. او آن دست پیچ کوچک را برای رستوران نگه داشته بود.»

جیک شروع به پرسه زدن جلوی ماتی کرد: «من او را به فردو بردم...»

کیم وسط حرفش پرید: «یک آشغالدانی معتبر!»

ـ او مثل یک شیطان لوس و ننر...

ـ هی، من از اولش هم نمی‌خواستم به آنجا بیایم. تمام این روز احمقانه عقیدهٔ شما بود.

ـ آنجا پر از وکلا و پلیس است، و او رفت پائین و در توالت ماری‌جوانا کشید. خوشبختانه یکی از دوستان من او را دید.

کیم گفت: «آره. واقعاً خوشبختانه. او باید سرش به کار لعنتی خودش می‌بود.»

ـ محض رضای خدا، او یکی از وکلای هیئت دادستانی است. می‌توانست تو را بازداشت کند.

ـ ولی این کار را نکرد، کرد؟ پس این جنجال برای چیه؟ من یک اشتباه کردم. گفتم که خیلی معذرت می‌خواهم. دیگر این کار را نخواهم کرد. پرونده بسته شد. تو بردی. یک بدبخت بازندهٔ دیگر پشتش به خاک مالید.

ماتی که سعی می‌کرد مفهومی برای چیزهائی که می‌شنید پیدا کند، گفت: «کیم، من نمی‌فهمم.»

کیم پرخاش کرد: «مادر، چی را نمی‌فهمی؟»

ماتی احساس کرد کلمه مادر به گونه‌اش کوبیده شد، انگار که سیلی خورده باشد. اشک چشمانش را پرکرد و روی گونه‌اش دوید.

جیک گفت: «مواظب حرف زدنت با مادرت باش.»

ـ مادرم کاملاً توانائی دارد که خودش از خودش دفاع کند. هنوز نمرده است.

ـ «اوه، خدایا!» ماتی آه کشید. انگار که با چیزی تیز ضربه خورده باشد، رمق از تنش بیرون رفت.

صورت جیک مثل لبو قرمز شد، انگار کسی با قلم مو صورتش را رنگ زده باشد، از گردنش شروع و رو به بالا رنگ زده شد تا به شقیقه‌هایش رسید. انگار داشت می‌ترکید. پرسید: «چطور توانستی چیزی به این وحشتناکی بگویی؟»

کیم اعتراض کرد: «منظوری نداشتم مامان، خودت می‌دانی که از گفتنش منظور خاصی نداشتم. همین جوری گفتم.»

جیک به دخترش گفت: «تو مرا بیزار کردی.»

جواب فوری برگشت: «تو «مرا» بیزار کردی.»

ماتی مداخله کرد: «دیگر بس است، هر دوی شما.» کف پایش سوزشی شوم را شروع کرده بود: «می‌توانیم به اتاق نشیمن برویم و بنشینیم، و به آرامی در این‌باره بحث کنیم.»

ـ «من می‌خواهم بالا به اتاقم بروم.» کیم چند قدم بلند به طرف پله‌ها برداشت.

ماتی دست او را قاپید و گفت: «تو هیچ جا نمی‌روی.»

ـ چی، داری طرف «او» را می‌گیری؟

ـ تو حق انتخاب زیادی برایم نگذاشتی.

کیم با چنان شدتی بازویش را از دست مادرش بیرون کشید که ماتی تعادلش را از دست داد. چند لحظه روی پائی که به زحمت آن را احساس می‌کرد تلوتلو خورد، بعد روی زمین افتاد. دستهای لرزانش را برای جلوگیری از افتادنش به جلو دراز کرد.

کیم بلافاصله کنارش زانو زد، سعی کرد او را کمک کند تا بلند شود، مرتباً فریاد می‌زد: «مامان، معذرت می‌خواهم. تصادفی بود. می‌دانی که تصادفی بود.»

جیک فرمان داد: «تنهایش بگذار.» به دو زن نزدیک شد، ماتی را در آغوش گرفت: «از او دور شو.»

کیم مرتباً می‌گفت: «ببخشید. معذرت می‌خواهم.» دلش نمی‌خواست بازوی ماتی را که تقلا می‌کرد از جایش بلند شود، رها کند.

جیک پرسید: «برای یک روز به اندازهٔ کافی خراب کاری نکرد؟» کیم را کنار زد، حالا نوبت کیم بود که تعادلش را از دست بدهد. دستهای کیم در عکس‌العمل ناگهانی به هوا پرید، لیوانی که در دستش بود به طرف سقف پرواز کرد. آب توی لیوان مثل چشمه‌ای فوران کرد، لیوان برگشت و روی زمین افتاد، روی فرش قِل خورد و به دیوار اصابت کرد و خرد شد. جیک فریاد زد: «ببین حالا چه کردی!»

کیم حتی بلندتر از او نعره زد: «من چه کرده‌ام؟»

ماتی التماس کرد: «خواهش می‌کنم، می‌شود این بحث را تمام کنید؟»

جیک به دخترش فرمان داد: «خرابکاری‌ات را تمیز کن.»

ـ تو باعثش شدی. خودت پاکش کن.

جیک فریاد زد: «لعنت برتو.» دستش به هوا برخاست، آماده برای سیلی

زدن.

کیم فریاد زد: «می‌خواهی مرا بزنی؟ ادامه بده بابا. مرا بزن. مرا بزن!»

وقتی بازوی جیک در هوا تاب خورد، آنرا برای مدتی که به نظر ابدیت می‌رسید بالای سرش نگه داشت و عاقبت آنرا پائین انداخت، ماتی نفسش را حبس کرد. پشت سرش، صدای پای کیم را شنید که از پله‌ها بالا می‌دوید.در اتاقش به هم کوبیده شد. ماتی به جیک نگاه کرد که به دیوار تکیه داد، دستهایش را روی چشمان بسته‌اش گذاشت. پوستش خاکستری شده بود. از او پرسید: «حالت خوبه؟»

ـ نزدیک بود او را بزنم.

ـ ولی نزدی.

ـ می‌خواستم بزنم. خیلی نزدیک شده بودم.

ماتی تکرار کرد: «ولی نزدی.» دستش را دراز کرد، وقتی دید می‌لرزد، آنرا پس کشید. می‌دانست که چقدر جیک احساس ناامیدی می‌کند، چقدر دلش می‌خواست دخترش به او افتخار کند. می‌خواست بگوید «من» به تو افتخار می‌کنم، ولی چیزی نگفت، آن قدر کنار او آرام ایستاد تا دیگر کف پایش را احساس نکرد، گفت: «فکر می‌کنم لازم است بنشینم.»

جیک او را به اتاق نشیمن برد، اشک‌یش را پاک کرد، ماتی را روی کاناپهٔ نرم نشاند، بدون یک کلمه حرف.

ماتی تعارف کرد: «چرا خودت نمی‌نشینی؟»

جیک از پائی به پای دیگر تاب خورد، انگار جسماً پیشنهاد خودش را می‌سنجید: «گوش کن، فکر می‌کنی اگر من چند دقیقه بیرون بروم مشکلی پیش نمی‌آید؟ واقعاً نیاز دارم کمی هوا بخورم.»

ماتی ناامیدی‌اش را قورت داد. در دل پرسید: «چرا نمی‌گذاری من به تو آرامش دهم؟» و با صدای بلند گفت: «حالم خوب است.»

ـ وقتی برگشتم همه چیز را تمیز می‌کنم.

ـ «می‌خواهی من هم با تو بیایم؟» وقتی جیک سرش را تکان داد، ماتی فهمید که سئوال احمقانه‌ای کرده است. البته که او نمی‌خواست همراهش برود. چه جور مردی همسرش را با خودش برای دیدن معشوقه‌اش می‌برد؟

ـ مطمئنی که حالت خوب است؟

ماتی تکرار کرد: «حالم خوب است، جیک.»

جیک گفت: «زود برمی‌گردم.»

چشمان ماتی او را که از اتاق خارج می‌شد، دنبال کرد. گفت: «با احتیاط بران.»

فصل هفدهم

ـ جیک؟ جیک تو حاضری؟

ماتی آخرین نگاه را در آئینه حمام به خود انداخت، و با خوشحالی متوجه شد که همه چیز در جای مناسب خود قرار دارد، نه لکه‌های سیاه ناخواسته زیر چشمش بود، نه موهای آوارهٔ گریخته از گیره جواهرنشانی که پشت گردنش بسته بود. فکر کرد: «زیبای صورتی پوش.» یقهٔ ساتین ژاکت کشمیرش را مرتب کرد، و امتحان کرد ببیند گوشوارهٔ یاقوتش خوب بسته شده باشد. تنها چیز بی‌قاعده سه نمرهٔ تلفنی بود که کف دست چپ ماتی نوشته و حالا، کم رنگ شده بود. از کار احمقانهٔ دیروزش باقی مانده بود. علی رغم شستن و سائیدن سخت، نمره‌ها نمی‌خواستند محو شوند و به سرسختی خالکوبی به پوست ماتی چسبیده بودند. ماتی فکر کرد: «خوشختانه جیک متوجه نشده.» و تصمیم گرفت که نگران نباشد. شک داشت که جیک آن قدر نزدیک او شود که بفهمد. لرزش ضعیفی انگشتانش را لرزاند. ماتی دستهایش را در جیب شلوار خاکستری‌اش فرو برد و از اتاق خارج شد.

ـ جیک؟ تقریباً آماده‌ای؟

جوابی نیامد.

ـ جیک؟

ماتی از هال به اتاق میهمان رفت، سرش را از لای در باز داخل کرد: «جیک؟»

ولی اتاق خالی بود، روتختی راه راه زرد و سفید بی قیدانه روی تخت افتاده بود، درست مثل دیروز. آیا در رختخواب کسی خوابیده بود؟ ماتی نمی‌دانست، برگشت. درِ بستهٔ اتاق کیم مثل سرزنشی خاموش و سخت روبرویش ایستاده بود. دخترش خودش را از دیشب در اتاقش محبوس کرده و بیرون نیامده بود. او شام را رد کرده و برای صبحانه و ناهار پیدایش نشده بود. ماتی فکر کرد: «باید خیلی گرسنه‌اش باشد.» می‌دانست که دخترش چقدر مغرور است، چقدر لجباز. درست مثل پدرش جیک. به آرامی رو در اتاق خواب را زد، وقتی جوابی نیامد با احتیاط آن را باز کرد. اتاق تاریک بود، سایبان‌ها بسته بودند، هیچ چراغی روشن نبود. چند لحظه طول کشید تا چشمان ماتی عادت کرد، تا تختخواب کنار دیوار روبرو و قفسهٔ دراور، میز تحریر و صندلی پشت بلند جلوی آن را تشخیص داد. تکه‌های لباس رها شده همه جای اتاق را گرفته بود. ماتی آهسته پیش رفت، پاشنهٔ کفش مشکی‌اش به نوار کاستی که روی زمین افتاده بود، خورد و آنرا به طرف در کمد پرتاب کرد. هیکلی روی تخت غلتید، بلند شد، یک دسته موی ژولیده را از صورتش کنار زد و بدون هیچ کلامی به ماتی خیره شد.

ـ کیم؟ حالت خوبه؟

کیم پرسید: «ساعت چنده؟» صدایش از خواب خش‌دار شده بود.

ماتی در تاریکی به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت به شکل و اندازهٔ یک هندوانهٔ کوچک بود، صفحهٔ صورتی تیره‌اش را قاب سبز تیره‌ای در بر می‌گرفت، عقربهٔ دقیقه شمارش را یک سری دانه‌های مشکی تشکیل می‌داد. ماتی گفت: «تقریباً چهار است. تمام روز خواب بودی؟»

کیم شانه بالا انداخت: «خواب و بیدار. هوا چطوره؟»

ماتی گفت: «آفتابی. سرد. ژانویه‌ای.» دوباره پرسید: «حالت خوبه؟»

ـ «خوبم.» موهایش را از پیشانی اش کنار زد، حرکتی که از پدرش به ارث برده بود، چیزی که نشان می‌داد حوصله‌اش از گفتگو سر رفته، و به طرف پنجره نگاه کرد: «جائی می‌روید؟»

ـ به یک نمایشگاه عکس، و بعد استفانی اسلوپن و یکی از دوستانش را برای شام می‌بینیم. می‌خواهی با ما بیائی؟

حتی در تاریکی، ماتی برای دیدن پوزخند روی صورت دخترش، مشکلی نداشت: «من تا جشن تولد چهل سالگی‌ام بازداشت شده‌ام، یادتان هست؟»

ماتی به او یادآوری کرد: «کاری که کردی خیلی اشتباه بود.»

ـ به خاطر گفتن این موضوع به این جا آمدی؟

ـ نه.

ـ پس برای چی؟

ـ نگرانت بودم.

ـ خودت به قدر کافی نگرانی نداری؟

ماتی شروع به مرتب کردن ذهنی اتاق کرد، لباس‌های دخترش را با چشمانش از روی زمین برداشت، و هر تکه را به جای مناسبش برگرداند. کیم همیشه خیلی منظم و دقیق بود. از چه وقت این قدر شلخته شده بود؟ ماتی گفت: «ولی من برای تو نگرانم. می‌دانم چه اوقات گیج کننده‌ای باید برای تو باشد.»

کیم گفت: «من خوبم، مامان.»

ـ داشتم فکر می‌کردم، شاید بهتر است تو با یک نفر حرف...

ـ یک نفر؟ منظورت مثلاً روان شناس است؟

ـ شاید.

ـ فکر می‌کنی من دیوانه‌ام؟

ماتی به سرعت گفت: «نه، البته که نه. فقط فکر کردم اگر کسی را داشته باشی که حرف بزنی شاید کمکت کند.»

ـ «من ترا دارم.» چشمان درشت کیم در تاریکی به چشم مادرش دوخته شد: «ندارم؟»

ـ البته که داری. ولی من خودم قسمتی از مشکل تو هستم، کیم.

ـ «تو مشکل نیستی، او مشکل است.» نیازی نبود که توضیح دهید «او» کیست.

ـ پدرت ترا خیلی دوست دارد. خودت این را می‌دانی.

ـ «آره، حتماً. از شام لذت ببرید.» کیم دوباره روی تخت افتاد، سرش را با پتو

پوشاند، علامتی واضح برای نشان دادن پایان گفتگو.

ماتی چند لحظه تردید کرد، بعد با احتیاط از اتاق بیرون رفت، در را پشت سرش بست. خیلی چیزها بود که باید گفته می‌شد، ولی او آن قدر انرژی برای گفتن آنها را نداشت. فکر کرد: «یا وقتش را.» نگاهی به ساعتش انداخت. جیک کجا بود؟ باید زودتر راه می‌افتادند.

ماتی دوباره صدا زد: «جیک؟» و از پله‌ها پائین رفت.

حتی قبل از این که در بستهٔ اتاق دخترش را ببیند، می‌دانست که جیک دارد با تلفن حرف می‌زند و حتی قبل از این که گوشی آشپزخانه را به گوش ببرد، می‌دانست دارد با هانی حرف می‌زند. قبل از این که صدایش را بشنود، می‌دانست که دارد این کلمات را می‌گوید. او داشت می‌گفت: «متأسفم.»

هانی با همان صدای گوش خراش که حالا آشنا به نظر می‌آمد گفت: «عذرخواهی را بس کن.»

ـ او بدون اطلاع من این برنامه‌ها را ریخته است. نمی‌توانم خودم را کنار بکشم.

ـ من کسی هستم که باید معذرت بخواهم. من باید دیروز به خاطر تو این جا می‌ماندم.

ـ تو که نمی‌دانستی.

ـ نمی‌دانم چرا از میان این همه روز، دیروز را انتخاب کردم که آن قدر زود به باشگاه بروم.

جیک با قدرت حرفش را قطع کرد: «فردا شب، مهم نیست چی پیش می‌آید، فردا شب.»

ـ به نظرم خوب است. کجا می‌رویم؟

ـ امیدوار بودم که در خانه بمانیم.

ـ به نظرم حتی بهتر شد. ساعت هفت خوبست؟

جیک گفت: «برای دیدنت صبر ندارم.»

ـ دوستت دارم.

ماتی قبل از این که بتواند جواب شوهرش را بشنود، گوشی را گذاشت.



ماتی پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» کلماتی را که یواشکی شنیده بود، هنوز در گوشش طنین می‌انداخت، وسط گالری کوچک در خیابان **اری** کنار جیک ایستاده بود. کف گالری از نوارهای براق چوب بود، نورپردازی عالی و مخفی بود. پنجرهٔ بزرگی نصف دیوار شمالی را می‌پوشاند. بقیهٔ دیوارها با عکس‌های رنگین در آرایشی خیره کننده، پوشانده شده بودند. یک زن مکزیکی جوان در لباس گلدار روشن، با گل‌هائی در مویش و یک گردن بند صلیب دور گردنش، جلوی یک تابلوی نقاشی از مریم مقدس در آسمان ابری، ژست گرفته بود. گل‌های نقاشی شده زیر پای مریم مقدس با گل‌های لباس دختر ترکیب شده بود. یک دسته فرشته نقاشی شده با دست، روی یک دیوار فیروزه‌ای ترک‌دار، از بالای عکس کوچک سیاه و سفید مرد جوانی، نگاه می‌کردند. یک تلویزیون بزرگ به طور نامتجانسی روی یک میز، جلوی یک نقاشی قدیمی منظره گذاشته شده بود، یک مرد اخموی لاتین با لباس گلدار آبی، متهم‌کننده به دوربین خیره شده بود، خیلی ترسناک‌تر از یک ردیف ژنرال هائی بود که پشت سرش نشسته بودند.

جیک گفت: «آنها را دوست دارم.»

هانی نجواکرد: «ترا دوست دارم.»

ماتی پرسید: «چرا؟»

جیک خندید و گفت: «من یک وکیلم ماتی. دربارهٔ هنر چه می‌دانم؟ تو آنها را دوست داری؟»

ماتی گفت: «من آنها را دوست دارم.» بعد زبانش راگاز گرفت.

هانی نجواکرد: «ترا دوست دارم.»

- چرا؟

- چرا این جا هستم؟ ماتی نمی‌دانست. سعی کرد به زور گفتگوی قبلی را از ذهنش بیرون کند. توضیح داد: «طرز استفاده از رنگ و طبیعت.» از صدای خودش برای از بین بردن طنین ناخواسته استفاده کرد: «طرزی که عکاس واقعیت و صنعت را ترکیب کرده، یکی را برای تأکید و اهمیت دادن به دیگری به کار برده، گاهگاهی مرزهای بین آن دو را محو کرده. روشی که برای جان دادن به سوژه‌ها، برای ایجاد اظهارنظری دربارهٔ تصور ذهنی خود از یک فرهنگ داشته. این که عکس‌ها با زبان تصویر با ادراک شخصی ترکیب می‌شوند.

ـ تو همهٔ این‌ها را دیدی؟

ماتی علی‌رغم خواستش لبخند زد: «قبل از این که به این جا بیائیم، بروشورها را خوانده‌ام.»

جیک دوباره خندید. ماتی متوجه شد که چقدر صدای خنده‌اش را دوست دارد، و چقدر کم در طول این سالها آن را شنیده است. با خود فکر کرد: «آیا با هانی می‌خندد؟» به او گفته بود: «برای دیدنت صبر ندارم.» توجه خود را به تصویر مرد جوانی که جلوی دیواری پر از تصویرهای نقاشی شده از جنگ ـ سربازان، تانک‌ها، تفنگ‌ها و انفجارات، ژست گرفته بود، معطوف کرد. پسرک پشتش به دوربین بود، تی‌شرت قرمزش از شلوارک جینش بیرون آمده و بالا رفته بود تا باندپیچی وسیع سفیدی راکه مثل جای زخمی ناهموار پشتش راگرفته بود، نشان دهد.

جیک گفت: «چیزهائی پرقدرت است. عکاس آنها کیست؟»

ـ **رافائل گلدچین.** ۱۹۵۶، در شیلی به دنیا آمده. پدر بزرگ و مادربزرگ یهودی‌اش در ۱۹۳۰ از آلمان به آرژانتین مهاجرت کرده بودند. والدینش عاقبت به شیلی رفتند، جائی که او به دنیا آمد، بعد اوایل ۱۹۷۰ به مکزیکو رفتند. رافائل به اسرائیل رفت و در دانشگاه عبری جروشلیم، به تحصیل پرداخت و بعد در ۱۹۷۶ به تورنتوی کانادا مهاجرت کرد و از آن به بعد آنجا زندگی می‌کند.

ـ چه آدم همه جائی است.

ماتی فکر کرد: «فقط او این طور نیست.» و نگاهی طولانی به بروشور توی دستش انداخت و با صدای بلند خواند: «او می‌گوید وقتی در آمریکای لاتین عکس می‌گیرد، احساس می‌کند که در روند پرمعنی و هدف‌دار خودشناسی شرکت کرده است. با خلاقیت در آن فرهنگ حس متعلق بودن خود را زیادتر می‌کند.»

جیک گفت: «پس او از کارش به عنوان روشی برای خودشناسی استفاده می‌کند.»

ماتی فکر کرد: «فکر می‌کنم همهٔ ما به نحوی و بادرجات مختلف این کار را می‌کنیم.»

جیک ادامه داد: «حالا که این نمایشگاه را دیدی، می‌خواهی چه کار کنی؟»

ماتی با تعجب فکر کرد: «او دارد می‌پرسد که شانزده سال گذشته را چه کرده‌ام.» مطمئن نبود که باید عصبانی باشد یا خوشحال. باز فکر کرد: «شاید اگر برای

شناختن من وقت می‌گذاشتی، همان طور که طی این سالها برای زنانی نظیر هانی نواک می‌گذاشتی آن وقت لازم نبود که بپرسی.»

صدای جیک را شنید که می‌گفت: «فردا شب، فردا شب، هر چه پیش آید مهم نیست.»

به او گفت: «من جستجو می‌کنم که آیا مشتری خاصی دارم که از این تصویرها خوشش بیاید.» به عکسی روی دیوار روبرو اشاره کرد. در عکس یک دستگاه پخش موسیقی قدیمی گوشهٔ یک اتاق سبز و آبی قرار داشت، دستگاه پخش موسیقی کاملاً تحت تأثیر پوسترهایی بود که به دیوار سنجاق شده بودند. ماتی با اشاره به یکی از تابلوها گفت: «داشتم فکر می‌کردم که این یکی باید بخصوص برای بالای کاناپه در دفتر کارت خوب باشد.»

جیک خندید، معلوم بود که مطمئن نیست جدی می‌گوید: «مطمئن نیستم که شرکایم از آن خوششان بیاید. آنها هنوز به سیب زمینی پخته عادت نکرده‌اند.»

ماتی می‌دانست که او به عکسی از **کلیس اولد برگ** که تشویقش کرده بود روی دیوار پشت میز کارش آویزان کند، اشاره می‌نماید. گفت: «من به دفتر کارِ خانمات فکر می‌کردم.»

جیک سرش را تکان داد، سرخی گناه آلود مختصری روی گونه‌اش درخشید با لکنت زبان گفت: «ماتی خیلی معذرت می‌خواهم، باید وقت بیشتری را در خانه می‌گذراندم.»

چند ثانیه طول کشید تا ماتی توانست یک فکر را به فکر دیگر ارتباط دهد: «جیک، منظورم این نبود که...»

ـ فقط خیلی گیج کننده است...

ـ منظورم فقط...

ـ که با دادگاه چه...

ـ جدی می‌گویم جیک، نمی‌خواستم طعنه...

ـ به محض این که این پرونده تمام شود...

ماتی گفت: «عذرخواهی را تمام کن.»

هانی تکرار کرد: «عذرخواهی را بس کن.»

نفس ماتی بند آمد، دستش را به دهانش برد. نمی‌دانست که آیا همهٔ عمر شوهرش به عذرخواهی از زنان گذشته بود؟ عذرخواهی و کمال جوئی؟

جیک پرسید: «آن چیه؟»

ـ «چی چیه؟» ماتی به طرف زوج جوانی که جلوی عکس یک زن با لباس آبی با خال‌های طلائی که خیلی به خود مطمئن به نظر می‌رسید، ایستاده بودند و اشاره می‌کردند، نگاه کرد.

ـ «روی دستت.» جیک دست چپ ماتی را در دست گرفت و کف آنرا قبل از این که او قادر به چرخاندن آن شود رو به بالا برگرداند.

ماتی زیر لبی چیزی راجع به نیاز داشتن به شمارهٔ تلفن و پیدا نکردن کاغذ برای یادداشت گفت. کاملاً دروغ نبود. کاملاً هم به راست نبود. به نظر می‌رسید که جیک آنرا قبول کرده. چرا نکند؟ ماتی با نگرانی دستش را در جیبش پنهان کرد. خودش سالها این حرفهای زیر لبی را قبول کرده بود.

جیک پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این بالای کاناپه دفترم خوب به نظر می‌رسد؟» توجهاش دوباره به عکس معطوف شده بود.

حالا نوبت ماتی بود که مطمئن نباشد او جدی حرف می‌زند. پرسید: «خودت چی فکر می‌کنی؟»

جیک گفت: «فکر می‌کنم عالی است.» و خندید

ـ «فروخته شد به مردی با خنده‌ای عالی.» ماتی متوجه شد که خودش هم دارد می‌خندد.

جیک بعد از این که مقدمات خرید عکس را تکمیل کردند گفت: «متشکرم که گذاشتی امروز همراهت باشم. واقعاً به من خوش گذشت.»

ماتی هم در مقابل گفت: «من هم از تو متشکرم. مطمئنم جاهائی بود که ترجیح می‌دادی باشی.»

او این برنامه‌ها را بدون اطلاع من جور کرده. نمی‌توانم خودم را کنار بکشم.

جیک گفت: «جائی به فکرم نمی‌رسد.» و طوری گفت که انگار واقعاً از ته دل می‌گوید.

نگاهی به ساعتش انداخت: «هی، دیر شد. گرسنه‌ای؟»

ماتی سرش را تکان داد و گذاشت او بازویش را بگیرد، و گفت: «دارم از

گرسنگی می‌میرم.»

وقتی ماتی و جیک بعد از ساعت هفت از در شیشه‌ای وارد رستوران شدند، آنجا مملو از جمعیت ر بود. چندین مشتری مثل سوسیس‌های پُرسُس در محوطه کوچک انتظار دور مدیر داخلی رستوران جمع شده بودند و برای زودتر وقت گرفتن به هم تنه می‌زدند. بوهای مختلف از جمله بوی سیگاری که یک زن با موی دم اسبی کنار بار می‌کشید با هم ترکیب شده بود و مشام را می‌آزرد. ماتی شنید که کسی می‌گوید: «ببخشید، ولی ما رزرو کرده بودیم.»

جواب سرد از مدیر رسید: «همه این جا رزرو کرده‌اند.»

جیک گفت: «نصف مردم شیکاگو این جا هستند.» فریاد می‌زد تا صدایش در میان آنهمه سر و صدا شنیده شود.

ماتی گفت: «این اتفاقی است که وقتی روزنامه‌ها نظر خوبی دربارهٔ جائی می‌دهند، می‌افتد.» جیک اشاره‌ای کرد تا نشان دهد صدایش را نمی‌شنود. سرش را پائین آورد و گوشش را کنار دهان ماتی گرفت تا او آنچه گفته بود تکرار کند. ماتی به جلو خم شد، دماغش به کنار گردن جیک سائید. فکر کرد: «او بوی شگفت‌انگیزی دارد.» و وقتی زنی با موی کوتاه و لباس مشکی او را هل داد تعادلش را از دست داد. نزدیک بود بیفتد، لبهایش روی گوش جیک کشیده شد.

جیک قبل از این که ماتی بیفتد او را گرفت و گفت: «حالت خوب است؟»

ماتی سرش را تکان داد، به آنسوی جمعیت و سالن اصلی نگاه کرد، که به نظر ماتی فرقی با دیگر رستوران‌های منطقه نداشت ـ یک سالن مربع شکل بزرگ با میزهای زیادی که بین تعداد زیادی آئینه قرار داشتند، یک ردیف از غرفه‌ها در یک طرف بودند و یک بار بیش از حد پر در طرف دیگر. ماتی به طرف آخرین غرفه جائی که یک زن سفید میان سال با موهای سفید با هیجان مرد جوان سیاهی را در آغوش گرفته بود، اشاره کرد و گفت: «استفانی آنجاست.»

ماتی و جیک زیگزاک از میان میزها به طرف غرفه که در انتهای سالن بود به راه افتادند.

ـ ماتی؟

ماتی دستی را روی بازویش احساس کرد.

روی کرافورد از روی صندلیش پائین پرید، به جلو خم شد و گونهٔ ماتی را

بوسید و گفت: «می‌بینیم که من تنها کسی نیستم که آگهی رستوران‌ها را می‌خواند. حالت چطوره؟ خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

ـ«متشکرم، تو هم همین طور.» ماتی فکر کرد واقعاً عالی به نظر می‌رسد و متوجه شد که چشمانی موذی‌اش زیر سری پر از موهای نقره‌ای می‌درخشد.

روی کراوفورد به موبوری که طرف راستش نشسته بود اشاره کرد و گفت: «دوست دارم با **تریسی** آشنا شوی.»

ترلیسی گفت: «با یک ای و وای»

ماتی این اطلاعات غیر ضروری را پذیرفت و روی کراوفورد را به شوهرش معرفی کرد. دو مرد دست دادند و روی گفت: «خوشوقتم.»

ـ روی یکی از مشتریان من است.

جیک به راحتی انگار به هیچ امکان دیگری فکر نکرده بود گفت: «خوب، پس ماتی به شما خواهد گفت که چه نمایشگاه جالبی را همین الان دیدیم.»

روی کراوفورد با چشمکی گفت: «راستی باید بگوید.»

وقتی دوباره به طرف میزشان رفتند جیک گفت: «مرد مهربانی به نظر می‌رسد. دخترش دختر خیلی قشنگی است.»

ماتی لبخند زد، به خودش زحمت نداد که حرف او را تصحیح کند. فکر کرد: «تریسی با یک ای و وای!» به غرفه‌ای که استفانی و انوش نشسته و بی‌توجه به دیگران چشم در چشم هم دوخته بودند، رسیدند. ماتی گلویش را صاف کرد، گفت: «ببخشید، از این که مزاحم می‌شوم بیزارم.» و متوجه شد که حقیقت دارد.

استفانی بلافاصله از جایش برخاست: «بالاخره رسیدید. داشتم نگرانتان می‌شدم.»

ـ متوجه شدم.

استفانی با شوق گفت: «بگذارید شما را به عسلم معرفی کنم.» ماتی و جیک مخصوصاً به پای خود نگاه می‌کردند.

ماتی فکر کرد: «انگار هر کسی باید یک هانی (عسل) داشته باشد.»

انوش پورتر به جلو خم شد و گونهٔ ماتی را درست در همان نقطه‌ای که چند لحظه پیش روی کراوفورد بوسیده بود، بوسید.

استفانی نجوا کرد: «به نظرت او خوشمزه‌ترین چیزی که تا حالا دیده‌ای نیست؟»

ماتی در حالی که انوش و جیک خود را به هم معرفی می‌کردند موافقت کرد: «واقعاً خوشمزه است.»

استفانی پچ پچ کرد: «پوستش مثل مخمل است.»

ـ خیلی مهربان به نظر می‌رسد.

استفانی دستش را روی دهانش گرفت و محرمانه گفت: «مهربانی را فراموش کن، زبانی دارد که نمی‌توان رها کرد.»

لبخند ماتی روی صورتش ماسید. این هم مثل تریسی بایک ای و وای اطلاعی بسیار ضروری بود.

ماتی از جا برخاست و گفت: «ببخشید، اگر اجازه دهید باید به دستشوئی بروم.»

صدای استفانی پشت سرش بلند شد: «حالت خوبه؟ تو که تازه نشسته بودی.»

ـ الان برمی‌گردم.

ـ می‌خواهی با تو بیایم؟

ماتی پیشنهاد دوستش را با یک حرکت دست رد کرد. ولی استفانی از قبل توجه‌اش را به انوش معطوف کرده بود. ماتی فکر کرد: «همه رابطهٔ عاشقانه دارند جز من.» و دست شوئی را کنار بار شلوغ پیدا کرد.

استفانی چه‌اش شده بود؟ چطور می‌توانست این قدر گستاخ، بی‌شرم و بی‌پروا باشد؟ پناه برخدا، او دو تا بچهٔ جوان داشت. وقتی بفهمند مادرشان از خودش یک احمق ساخته، این که با مردی ده سال از خودش کوچکتر همراه است و همه جا به او آویزان است، و جسارت خود را فریاد می‌زند که همهٔ دنیا بشنوند، چه احساسی خواهند داشت؟ آیا او اصلاً غروری ندارد؟ هیچ احترامی برای خودش قائل نیست؟ ادب و نزاکت سرش نمی‌شود؟ نمی‌داند که این ارتباط بیمارگونه هرگز به جایی نخواهد رسید؟

ماتی فکر کرد: «کی اهمیت می‌دهد؟» او و جیک از یک نسل بودند، یک رنگ و همه چیزشان شکل هم بود. آیا به جایی رسیدند؟ ماتی به تصویرش که فوراً سرش را از شرم پائین انداخت گفت: «تو فقط حسودی‌ات می‌شود.»

دوباره فکر کرد: «هرکسی یک هانی دارد.» کمی ماتیک به لبهایش مالید، گر چه نیازی نبود. ولی انگشتانش نتوانستند لولهٔ باریک را نگه دارند، و ماتیک روی گونه‌هایش خطی چون رد کم رنگ خون باقی گذاشت. ماتی نجوا کرد: «اوه، خدایا.»

دستش را دراز کرد تا از کیفش دستمال کاغذی بیرون بیاورد و با بیچارگی دید که کیفش هم روی زمین افتاد، محتویاتش روی موزائیک سیاه و سفید پخش شد. ماتی آهسته به زانو درآمد، دستهایش را روی کاشی‌ها کشید تا چند مداد آرایشی و یک بسته دستمال کاغذی، عینک آفتابی، کیف پول، دفتر یادداشت و کلیدهای خانه‌اش را بردارد. دیگر چه بود؟ نمی‌دانست، متوجهٔ یک جفت پاشنه مدادی زیر در یکی از توالت‌ها شد، و برای اولین بار فهمید که در دستشوئی تنها نیست. ماتی با تعجب فکر کرد چه کسی می‌تواند روی آن چیزها راه برود؟ از جا برخاست، برای لحظه‌ای روی پاهائی که از ایستادن سر باز می‌زدند تلوتلو خورد. توی یقهٔ لباس صورتی‌اش نجوا کرد: «خواهش...» و به خودش زحمت تمام کردن دعایش را نداد. ماتی صدای سیفون توالت را شنید و به زن جوانی که از توالت بیرون آمد لبخند زد. موهای سیاه او هم به بلندی پاشنهٔ کفشش بود، ماتی متوجه شد زنک اصلاً مشکلی در راه رفتن با آنها نداشت. زن جوان در حالی که دستهایش را می‌شست خود را در آئینه نگاه می‌کرد، انگار از آنچه دید به قدر کافی راضی بود. ماتی فکر کرد: «به همان خوبی که باید باشد.» چشمانش او را که از دستشوئی بیرون می‌رفت، دنبال کرد. او جوان و خوشگل بود. همه چیزش متناسب بود. بدون شک به سوی مردی می‌رفت که او را می‌پرستید.

ماتی فکر کرد: «نوبت من است.» نفس عمیقی کشید، شانه‌هایش را صاف کرد و از دستشوئی بیرون رفت.

روی کراوفورد درست بیرون در ایستاده بود، گفت: «مدتی طولانی آنجا ماندی.»

ـ «کیفم افتاد.» فکر کرد: «چیز احمقانه‌ای برای گفتن بود.» آیا روی منتظر او ایستاده بود؟

روی پرسید: «پس او شوهرت است.» انگار که تحت آن شرایط این معمولی‌ترین حرف برای گفتن است.

ماتی سرش را تکان داد، به صدای خودش اطمینان نداشت.

ـ فکر می‌کردم از هم جدا شده‌اید.

ـ او برگشت.

روی کراوفورد لبخند طولانی و کندی زد و گفت: «به من زنگ بزن.»

PersianPDF.com

فصل هجدهم

جیک گفت: «معذرت می‌خواهم، هانی.» بی‌صبرانه سعی می‌کرد گربه‌ها را که پایین تخت با پاهای آنها بازی می‌کردند از پایش جدا کند: «نمی‌دانم مشکل چیست.»

ـ عیبی ندارد جیسون. این چیزها اتفاق می‌افتد. نیازی به عذرخواهی نیست.

ـ «خدا می‌داند که من می‌خواستم.» جیک بی طاقت دستی به روی چشمانش کشید.

ـ می‌دانم.

ـ تمام روز به این لحظه فکر می‌کردم.

ـ «شاید مشکل همین جاست، زیادی فکر کردن.» هانی در بستر نشست. گربه‌ها را از پای جیک کنار زد یکی از آنها روی زمین افتاد و در اعتراض میومیو کرد، دیگری بی‌صدا در انتهای تخت باقی ماند، چشمان زردش را متهم‌کننده به جیک دوخت.

ـ فکر می‌کنم فقط خسته‌ام.

ـ این هفته‌های اخیر برایت سخت بوده‌اند.

هانی دوباره روی بالش افتاد، و گفت: «دادگاه چطور پیش می‌رود؟»

ـ «عالی. فکر می‌کنم شانس خوبی برای تبرئه داشته باشیم.» جیک خندید. تمام روز منتظر بود که ساعت هفت فرا برسد. سر میز صبحانه با ماتی بسیار کم حرف زده بود، تمام مدت هیکل هانی جلو چشمش بود. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «در واقع این شاهد خود دادستان بود که پرونده را به نفع من برد.»

ـ «چطوری؟» آیا خیال می‌کرد یا هانی واقعاً با وراجی ناگهانی او، گیج شده بود.

ـ هر دو، هم خود قربانی و هم مأموری که متهم را بازداشت کرده بود اعتراف کردند که هنگام تیراندازی موکل من در حالت بی‌اختیاری بوده. حتی روان‌شناس دادگاه مجبور شد اعتراف کند که احتمال دارد موکل من موقتاً دچار جنون شده باشد.

ـ کی مجبورش کرد؟

جیک خندید: «خوب، من، فکر می‌کنم.»

ـ پس تو خوب بودی، هان؟

ـ «من خیلی خوب بودم.» خارشی در کشاله رانش احساس کرد.

ـ «شرط می‌بندم که بودی.»

جیک نالید، انگار این صدا بدنش را به جواب مناسبی وامی داشت. «احساس خوبی دارد.»

هانی گفت: «سعی کن آرام باشی.»

جیک چشمانش را بست و فکر کرد که هانی چقدر صبور است و چقدر در مورد همه چیز به خاطر ماتی تفاهم دارد. چند نفر از زنان مثل او حاضر بودند زندگی‌شان را به خاطر مردی معطل بگذارند؟ با لرزشی متوجه شد که ماتی هم برای مدت شانزده سال همین کار را کرده است.

ـ جیسون چی شد؟

ـ «چی؟» جیک به قیافهٔ بهت زدهٔ هانی نگاه کرد.

ـ برای لحظه‌ای فکر کردم سرحال آمده‌ای.

ـ متأسفم.

ـ به چی داری فکر می‌کنی؟

ـ «هیچی.» نفس عمیقی کشید و آن را رها کرد، به گربه‌ها که از پایین تخت

به او زل زده بودند، نگاهی انداخت. دوباره به ماتی فکر کرد. تمام روز مثل نوار آواز خوانده بود. جیک وقتی در دفترش کار می‌کرد، صدایش را می‌شنید که با رادیو همراهی می‌کند، یکی از آن ایستگاه‌هائی بود که آهنگ‌های قدیمی را می‌گذاشت و هنوز آن لبخند مونالیزاوارش جلوی چشمش بود، وقتی به او گفت که شب می‌خواهد بیرون برود و ممکن است که تا دیر وقت باز نگردد او اصلاً نپرسید که کجا می‌خواهد برود، با وجود این که بهانهٔ مناسبی آماده کرده بود. فقط به سادگی به او گفته بود: «من هم می‌خواهم بیرون بروم.»

ـ تو داری به ماتی فکر می‌کنی، نیست؟

ـ «ماتی؟ نه.» آیا این قدر آشکار بود؟

هانی ادامه داد: «حالش چطور است؟» معلوم بود که جوابش را قبول نکرده است.

ـ مثل همیشه.

ـ امیدوارم بفهمد که تو چه مرد ماهی هستی.

جیک به زحمت لبخندی بر لب آورد. با تأسف فکر کرد: «ماتی دقیقاً می‌داند که من چه جور مردی هستم.» و تفاوت بین دو زن همین جا بود: یکی او را به خوبی می‌شناخت، و دیگری اصلاً او را نمی‌شناخت. آیا به همین دلیل بود که این جا بود؟

هانی صورتش را به او نزدیک کرد و زمزمه کرد: «دوستت دارم، جیسون هارت.»

جیک گفت: «معذرت می‌خواهم، چی گفتی؟»

ـ گفتم دوستت دارم.

جیک پرسید: «چرا؟» و خودش هم تعجب کرد: «چرا مرا دوست داری؟» چرا این سوال را می‌پرسید؟ متنفر بود که زنان چنین سئوالاتی را می‌پرسیدند، انگار که دوست داشتن نیازی به دلیل داشت. و حالا خودش داشت همین سوال را می‌پرسید. چرا؟ نمی‌فهمید و نزدیک بود بزند زیر خنده.

هانی تکرار کرد: «چرا دوستت دارم؟ نمی‌دانم. چرا آدمها یکدیگر را دوست دارند؟»

این پاسخ، که کلمه به کلمه همان پاسخی بود که اگر از او چنین سئوالی را

می‌پرسیدند، خودش در جواب می‌گفت، به طرز عجیب و تقریباً ناراحت کننده‌ای غیر قابل قبول بود. فهمید که وقت‌هائی برای گفتن حقیقت است و زمان‌هائی هست که حقیقت کافی نیست.

هانی عقب نشینی کرد، انگار ناراحتی او را فهمید: «بگذار ببینم، من ترا دوست دارم چون با هوش، حساس و پرهیجان...»

جیک تصریح کرد: «امشب که خیلی پرهیجان نبودم.»

هانی به او یادآوری کرد: «آه، ولی تازه سرشب است.» هانی خندید، گر چه خنده‌اش پوچ بود، مثل وقت‌هائی که ماتی ناراحت بود و می‌خندید.

جیک سرش را تکان داد، سعی کرد افکار ماتی را از ذهنش بیرون کند. به او گفت: «تو در این میهمانی دعوت نداری. بروخانه.»

فقط این که او خانه نبود. او بیرون بود. کجا؟ احتمالاً با لیزا یا استفانی یا یکی دیگر از دوستانش به سینما رفته بود. جیک فکر کرد: «ماتی دوستان زیادی دارد.» متوجه شد که به جز ارتباط‌های دوستانه‌ای که از طریق ماتی پیدا کرده، هیچ دوست واقعی برای خودش ندارد.

جیک پرسید: «کتابت چطوری پیش می‌رود؟»

ـ کتابم؟ تو می‌خواهی در مورد کتابم حرف بزنیم؟

جیک فکر کرد: «این هم موضوعی به خوبی دیگر موضوع‌هاست.» حداقل تا وقتی که بتواند فکر ماتی را از ذهنش بیرون کند. این ماتی بود که بین مغز و هوسش قرار گرفته بود. اگر می‌خواست خونش به آزادی جریان یابد باید او را بیرون می‌کرد: «فقط می‌خواستم بدانم چطوری پیش می‌رود.»

هانی نشست، پاهایش را روی هم انداخت، مثل یکی از تکنیک‌های یوگا، با حجب و حیا ملافهٔ صورتی و سفید را روی پایش کشید. جیک فکر کرد: «الان است که بزند زیر گریه.» سعی کرد توجه نکند. هانی گفت: «کتابم عالی پیش می‌رود.»

ـ خوب است.

ـ امروز بعدازظهر فصل سوم را تمام کردم.

ـ خیلی خوب است.

ـ واقعاً از آن خوشم می‌آید.

ـ خوب است.

هانی تکرار کرد: «خوب است.»

ـ عالی است.

ـ عالی است.

مدتی طولانی سکوت برقرار شد. جیک فکر کرد: «چه اتفاقی برایش افتاده؟ آیا واقعاً خودش بود که داشت این گفتگوی احمقانه را می‌کرد، در حالی که می‌توانست به او عشق بورزد؟»

صدای خودش را شنید که پرسید: «دربارهٔ چی هست؟» می‌دانست که قبلاً هانی از حرف زدن در این باره امتناع می‌کرد.

هانی آگاهانه لبخند زد و گفت: «زنی که با یک مرد متأهل رابطه دارد.»

صدایش لرزید: «می‌گویند آدم باید دربارهٔ چیزهائی که می‌داند، بنویسد.» و ناگهان به گریه افتاد.

ـ هانی...

ـ «چیزی نیست. من خوبم. لعنتی، من خوبم.» به سرعت و عصبی اشک‌هایش را پاک کرد: «به خودم قول داده بودم که این کار را نکنم و نمی‌کنم. نمی‌کنم.» تکرار می‌کرد، انگار می‌خواست خودش را مجاب کند: «از زنان احمق فین فینی متنفرم.»

ـ «تو همه چیز هستی به جز زن احمق فین فینی.» دستش را به طرف او دراز کرد، او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. فکر کرد: «تو فقط گیج شده‌ای. تقریباً همان قدر که من گیج شده‌ام.» و گفت: «تو حق داری که ناراحت باشی.»

ـ می‌دانم که تو تقصیری نداری. درک می‌کنم، واقعاً درک می‌کنم. می‌دانم که با هم توافق داشتیم که برگشتن تو پیش همسرت کار درستی است و نمی‌خواهم هیچ فشاری به تو بیاورم. می‌دانم که در زمان حاضر یک زن نق‌نقو آخرین چیزی است که نیاز داری. جیسون، فقط برایم زیاد آسان نیست. لعنت بر همه چیز! فکر می‌کنم که واقعاً چشم انتظار امشب بودم.» یک سری اشک جدید چشمانش را تار کرد، و روی گونه‌هایش غلتید.

ـ خواهش می‌کنم هانی، گریه نکن.

ـ فقط گاهی احساس می‌کنم که تو داری از دستم می‌روی.

ـ من هیچ جا نمی‌روم.

ـ نمی‌خواهم ترا از دست بدهم.

ـ نمی‌دهی.

ـ «جیسون من اهل مبارزه نیستم. این همیشه قسمتی از مشکل من بوده. من هرگز زیر بار تعهدی نمی‌روم. در مورد ازدواجم هم همین واقعیت وجود داشت همین طور برای داستانم. انگار همیشه عقب‌زده می‌شوم.» شانه‌هایش را با راه حلی تازه پیدا کرده راست کرد و اعلام کرد: «خوب، دیگر این اتفاق نخواهد افتاد. برای اولین بار در زندگی‌ام، خودم را در صف مبارزه وارد می‌کنم. بهت اخطار می‌کنم جیسون. می‌خواهم به خاطر تو بجنگم. هر کاری لازم است می‌کنم تا ترا نگه دارم.»

جیک اشک‌هائی را که روی گونهٔ هانی می‌دوید پاک کرد. متوجه شد که این اولین باری است که می‌بیند او گریه می‌کند. جیک زمزمه کرد: «همه چیز درست می‌شود.» و بعد دوباره «همه چیز درست می‌شود.» در حالی که خودش را به هانی می‌فشرد مرتباً این جمله را در ذهنش تکرار می‌کرد، تا وقتی که تقریباً خودش هم حرف خودش را باور کرد.

روی کراوفورد پرسید: «شامپانی؟»

ماتی از جایش روی لبهٔ تخت بزرگ لبخندی به او زد و گفت: «چرا می‌دانستم که شامپانی هم داری؟»

ـ چون من به طرزی نومیدانه قابل پیش‌بینی هستم.

لبخند ماتی پهن‌تر شد: «چون تو به طرزی نومید کننده رومانتیک هستی.»

ـ و تو نیستی؟

ـ من؟ نه. من واقع‌بین‌تر از آنم که رومانتیک باشم.

حالا نوبت روی کراوفورد بود که لبخند بزند: «شاید بتوانیم کاری در این مورد بکنیم.»

ـ به همین دلیل است که من این جا هستم.

«این جا» اتاق زیبای آبی و شیری رنگی در طبقهٔ بیست و هشتم ریتس

کارلتون در مرکز شهر شیکاگو بود، جائی که ماتی وقتی صبح به روی زنگ زده بود پیشنهاد کرده بود آنجا با هم ملاقات کنند. «این جا» مردی بود که با برقی در چشمانش به طرف او می‌آمد و دو لیوان پایه بلند کریستال در دست داشت. «این جا» چیزی بود که ماتی تمام روز به آن فکر می‌کرد. روی کراوفورد روی تخت کنارش نشست لیوانی را به ماتی داد و لیوان خودرا به مال او زد.

ماتی لیوان را به طرف لبش برد، جرعه‌ای کند و طولانی سرکشید و گفت: «خیلی خوب است.»

روی کراوفورد گفت: «واقعاً که خوب است.» گر چه هنوز چیزی نخورده بود.

ماتی احساس کرد که ضربان نبضش سریع‌تر شد. چه مدت از زمانی که کسی با چنین علاقه‌ای به او نگاه کرده بود، می‌گذشت؟ صدای خودش را بلندتر از صدای قلبش شنید که می‌گفت: «اینطور که فهمیدم برای بیرون آمدن امشب مشکلی نداشتی.»

ـ مشکلی نداشتم. تریسی می‌داند که من برنامهٔ درهم برهمی دارم.

ـ تریسی با یک ای و وای؟

روی لبخند زد و در تائید سرش را تکان داد: «تو چه طور؟ مشکلی نداشتی؟»

ماتی خندید و گفت: «شوهر من هم برای خودش برنامهٔ درهم و برهمی دارد.» گر چه فکر این که جیک داشت دقیقاً در این لحظه چه کار می‌کرد، باعث شد که یکی از حباب‌های شامپانی به گلویش بپرد، و ماتی به سختی توانست نفسش را باز یابد.

ـ حالت خوبه؟

ماتی نفس کشید و گفت: «خوبم.»

روی گفت: «به بالا نگاه کن. دستهایت را به هوا ببر.»

ـ چی؟ چرا؟

ـ «نمی‌دانم.» روی کراوفورد به شدت خجالت کشید: «مادرم همیشه می‌گفت که وقتی سرفه می‌کنی باید به بالا نگاه کنی و دست‌هایت را به هوا ببری.»

ماتی با سماجت گفت: «من سرفه نمی‌کنم.» با وجود این به بالا نگاه کرد و دست هایش را به هوا برد.

ـ بهتر شدی؟

ماتی سرش را تکان داد، مواظب بود که حرفی نزند.

ـ «پس، بین تو و شوهرت اوضاع خوب پیش می‌رود؟» نگاهی حاکی از دلسوزی در چشمان خاکستری روی کراوفورد، درخشید.

ماتی به او اطمینان داد: «همه چیز خوب است.» گرفتگی گلویش صدایش را به نحو هیجان انگیزی خش‌دار کرده بود.

ـ و این وقت چه می‌گویند... انتقام است؟

ماتی برخاست، به طرف پنجره رفت، آهسته باقیمانده لیوانش را نوشید و صادقانه گفت: «نه، من این طور فکر نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم که این کار را به خاطر انتقام از جیک می‌کنم. دیگر نه.» مکث کرد، نفس عمیقی کشید، احساس کرد گلویش تمیز شد: «این کار را به خاطر خودم می‌کنم.»

ماتی احساس کرد که موهای پشت گردنش سیخ شد، گفت: «یک لیوان دیگر نوشیدنی می‌خواهم.»

روی بلافاصله لیوانش را پر کرد و او را که آنرا بلعید تماشا کرد و گفت: «مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟»

ـ «خیلی مطمئن.» ماتی لیوانش را روی میز گذاشت و دستهایش را به طرف صورت روی بلند کرد.

پشت ماهیچهٔ پایش به تختخواب خورد. ماتی فکر کرد: «دور شو، جیک.» چشمش را باز کرد، سر بزرگ روی کراوفورد اطرافش را تیره و تار کرده بود. گزگزی در پاشنهٔ پای راستش احساس کرد. به خودش اطمینان داد: «چیزی نیست که نگرانش باشی.» تمام بدنش گزگز می‌کرد. چیزی نبود که نگرانش شود.

روی نجوا کرد: «چه طوری؟»

ماتی گفت: «عالی.»

او هم تکرار کرد: «عالی.» و ادامه داد: «تو خیلی زیبائی.» و دوباره گفت: «نگاهش کن، آیا می‌دانی که چقدر زیبائی؟»

ماتی گفت: «دوباره بگو.» اشک در چشمانش حلقه زد.

او هم دوباره و دوباره گفت. ماتی چشمانش را بست و وقتی جیک را پشت پلکهایش در حال تماشا دید، آنها را باز کرد. در دلش گفت: «جیک برو خانه. این

تخت برای همهٔ ما گنجایش ندارد.»

دقایقی بعد روی از جائی در کنارش پرسید: «حالت خوبه؟»

ماتی گفت: «خوبم.» با امتنان لبخند زد و پرسید: «تو چی؟»

روی گفت: «خوبم.»

سکوت.

جادو به پایان رسیده بود.

مثل همهٔ حقه‌های خوب جادوگری، بدون هیچ اثری ناپدید شده بود. در حال اتفاق عالی بود ولی قبل از این که بفهمید، تمام شده بود، قبل از این که بتوانید برای داشتن اثری آنرا آزمایش کنید، برای اثر دست، برای سرنخی که در قصه‌ها می‌گفتند و در پایان، چیزی برجای نمی‌ماند. آیا این چیزی بود که واقعاً می‌خواست؟ آیا می‌خواست بقیهٔ عمرش را این طوری بگذراند؟ ماتی متوجه شد که این یکی از چیزهائی است که دربارهٔ هنر دوست دارد. هنر دقیق، دائمی موشکاف و مرتب بود. حتی وحشتناک‌ترین نوشتهٔ بد خط معمولاً فکری خوب در خود پنهان داشت. از طرف دیگر، زندگی، گذرا، ناپایدار و شلوغ بود. اهمیتی نداشت که از خط خارج شود. به جهنم، مثل بولدوزر درست از رویشان می‌گذشت.

به روی نگاه کرد، میلیونر خود ساخته، نوجوان ابدی که هیچ ادعایی نداشت. من چیزی هستم که هستم، حیرت‌زده چون افلاطون. به سادگی خودش. دقیقاً همان طور که تبلیغ شده بود. ماتی چشمهانش را بست. اگر چیز بیشتری دربارهٔ او وجود داشت، نمی‌خواست بداند.

جادو به پایان رسیده بود.

پس از چند دقیقه، ماتی به ساعت کنار تخت نگاه کرد. دوازده دقیقه از نه گذشته بود. گفت: «وقتش است که به خانه برگردم.» به تاکسی سواری طولانی به طرف خانه که در پیش داشت فکر می‌کرد.

روی کراوفورد دستش را میان موهای پرپشت خاکستری‌اش کشید: «آره، واقعاً باید حرکت کرد.»

چند لحظه بعد ماتی صدای دوش را شنید. دستش را به طرف لباس‌هایش دراز کرد، شلوارش را پوشید و دستهایش را درون آستین بلوزش کرد. فکر کرد: «وقتی به خانه برسم، برای دوش گرفتن وقت زیاد خواهم داشت.» احتمالش کم بود که جیک

قبل از نیمه شب به خانه برگردد.

وقتی روی برگشت، ماتی انگشتان لرزانش را پشتش پنهان کرد و گفت: «دکمه‌ها نمی‌خواهند همکاری کنند.»

ـ «اجازه بده من ببندم.» و هر دکمه را به نوبت بست.

ماتی صمیمانه گفت: «متشکرم.»

روی به آرامی گفت: «قابلی ندارد.»

دوباره ماتی گفت: «متشکرم!»

روی متعجب به نظر می‌رسید، پرسید: «برای چه؟»

ـ چون باعث شدی من احساس کنم که خواستنی هستم.

هر دو خندیدند. روی گفت: «باعث خوشحالی من بود.» و ادامه داد: «می‌دانی، واقعاً دوست داشتم نمایشگاهی را که آن شب شوهرت تعریف می‌کرد ببینم.»

ماتی با او موافقت کرد: «فکر می‌کنم که باید ببینی.» موهایش را در آئینه مقابل تخت درست می‌کرد: «چند تا عکس هست که فکر می‌کنم واقعاً دوست خواهی داشت.»

ـ به تو زنگ می‌زنم. می‌توانیم وقتی را قرار بگذاریم.

ـ به نظرم خوب است.

او تکرار کرد: «خوب است.»

ماتی هم گفت: «خوب است.»

فصل نوزدهم

ـ «بیا تو، عجله کن.» کیم به سرعت تدی کرانستون را وارد خانه کرد، هراسان نگاهی به پائین خیابان تاریک و ساکت انداخت، از چشمان فضولی که از خانه‌های همسایه ممکن بود آنها را ببینند، نگران بود. فکر کرد: «نه این که بخواهد کار نادرستی انجام دهد.» حداقل نه از لحاظ فنی. او در بازداشت بود. این به این معنی بود که نباید خارج شود. ولی معنایش این نبود که نمی‌تواند کسی را به خانه دعوت کند. از آن گذشته، والدینش شب را بیرون می‌ماندند، پس چه تفاوتی داشت؟ چیزی را که نفهمند، آزاری بهشان نمی‌رساند. بدون شک مادر یا پدرش، امکان داشت حتی هر دویشان، به خانه زنگ بزنند تا مطمئن شوند که او خانه را ترک نکرده است و او خانه بود. البته همراه تدی؛ پشت تلفن به او گفته بود: «امشب همان شب است. خودت را تا نیم ساعت دیگر تکان بده و به این جا بیا وگرنه فرصت را از دست خواهی داد.»

درست بیست و نه دقیقه بعد، او پشت در خانه بود.

کیم گفت: «اتاق من طبقهٔ بالاست.» او را راهنمائی کرد. چرا وقت را برای مقدمات حرام کنند؟ ماه‌ها صرف مقدمات کرده بودند. حالا فقط یکی دو ساعت وقت داشتند که کار را تمام کنند.

تدی اظهار داشت: «خانهٔ قشنگی دارید.» کت چرمی سنگین قهوه‌ای‌اش را درآورد و آن را روی نرده‌ها انداخت و دنبال کیم از پله‌ها بالا رفت.

ـ خانهٔ خوبی است.

تا وقتی که به در اتاق کیم رسیدند، دیگر حرفی نزدند. کیم نگاه سریعی به داخل اتاق انداخت تا مطمئن شود که اتاقش قابل دیدن است. بعد از زنگ زدن به تدی، عجولانه هر چیزی را که روی زمین بود توی کمد پرتاب کرده بود. حتی رختخوابش را هم مرتب کرده بود. کیم با خنده‌ای خفه فکر کرد: «نه این که بخواهند بخوابند.» و خیال مادرش را با تکانی به موهای بورش از اتاق بیرون کرد.

تدی نامفهوم گفت: «عالیه.» قدم روی فرش گندمی رنگ گذاشت و اطراف را نگاه کرد، گفت: «چه لحاف قشنگی.» و چشمانش روی تختخواب بزرگ چرخید. کیم سرش را تکان داد. در واقع لحافش مثل روتختی بود از تکه‌های رنگین روشن درست شده بود، هرتکه جداگانه و متفاوت بود، راه راه قرمز و سفید، کنار پارچهٔ نخی آبی و سفید، در مقابل زرد که دنبال آنها می‌آمد و نقطه‌های بزرگ سبز رنگ. مادرش روتختی را انتخاب کرده بود، همان طور که چیزهای دیگری راکه در اتاق بودند، انتخاب کرده بود، گر چه ظاهراً این کیم بود که تصمیم گرفته بود. وقتی به این جا نقل مکان کرده بودند، مادرش گفته بود: «هر چه که می‌خواهی انتخاب کن. حالا دختر بزرگی هستی. ما اتاقت را دقیقاً همان طور که می‌خواهی تزئین خواهیم کرد.»

ولی آیا کیم می‌دانست چه می‌خواهد؟ وقتی به این جا آمده بودند، فقط یازده سال داشت. هنوز وقت نکرده بود که سلیقه‌ای خاص پیدا کند یا سبک و روشی را انتخاب نماید. بنابراین با هرچه که مادرش پیشنهاد می‌کرد موافقت کرده بود. حتی دیوارها انعکاسی از شخصیت مادرش بودند. در حالی که بیشتر دختران همسنش دیوارها را با پوسترهای هنرپیشه‌های هالیوود، مانکن‌های زیبا یا گروه‌های خواننده می‌پوشاندند، دیوارهای شنی رنگ اتاق کیم با پوسترهای قاب شده از سازمان هنری و امضاء شده توسط عکاسان معروف مثل **جوان میرو و جیم دین**، حتی عکسی از یک مادر که دخترش را در آغوش کشیده بود، اثر عکاس مشهور **آنی لی بووتیز**، پوشانده شده بود. کیم مأیوسانه فکر می‌کرد: «وقتی مادرش برود چه خواهد کرد. وقتی که هیچکس را نداشته

باشد که بگوید از چه خوشش می‌آید و از چه خوشش نمی‌آید، وقتی که هیچکس را نداشته باشد که به خاطر خودش به او اهمیت بدهد؟»

تدی تحسین‌کننده گفت: «این خیلی محشر است.» و جلوتر رفت تا دقیق‌تر زرد درخشانی را که با شماره ۴ را روی زمینهٔ قرمز و مشکی نوشته بود، ببیند: «تو آن را کشیده‌ای؟»

کیم با دقت صورت تدی را نگاه کرد تا اثری از شوخی در آن ببیند: «سخت است. اثر **رابرت ایندیانا** است.» بلافاصله لب پائینش را گاز گرفت. ایا با گوشزد کردن اشتباهش زیادی تند رفته بود؟ آیا او را دستپاچه کرده بود؟ ممکن بود چیزی زیر لب درباره این که قرار دیگری هم دارد غرغر کند و بکارت انزجار آمیزش بدون صدمه باقی بماند؟

تدی شانه‌اش را بالا انداخت: «اوه، عالیه.»

ـ «این یک فتوکپی است.» چطور ممکن بود او یک نسخه فتوکپی را با اصل نقاشی اشتباه بگیرد؟ چطور می‌توانست خودش را تسلیم کسی کند که فرق آن دو را نمی‌دانست؟

تدی دوباره گفت: «عالیه.» خودش را وسط تختخواب رها کرد.

کیم با تعجب فکر کرد: «آیا فقط همین یک کلمه را بلد است؟» وسط اتاق ایستاد. درست است که او با هوش‌ترین شاگرد کلاس نبود، ولی خنگ‌ترین آنها هم نبود. کیم به خودش هشدار داد: «مثبت فکر کن. روی منفی‌ها تکیه نکن. به همهٔ چیزهائی که در تدی دوست داری فکر کن... به چشمان قهوه‌ای شکلاتی‌اش، به چال‌های گونه‌اش وقتی که می‌خندد، بدن محکم و لاغرش، انگشتان بلند نوازشگرش، روش بوسیدنش، احساسی که نوازش دست‌هایش دارد. بگذار کس دیگری او را برای ذهنش دوست بدارد.» تدی با دست روی تخت زد، و به او اشاره کرد که بیاید. آیا کافی نبود که او مسن‌تر و پرتجربه‌تر بود، او را در میان تمام دخترانی که می‌توانست انتخاب کند برگزیده بود؟ آیا کافی نبود که مایهٔ حسودی تمام دوستانش شده بود؟ به جز این که آنها دوستانش نبودند. دوست واقعی نبودند. کارولین اسمیت، آنی توروفسکی، جودی بیت ـ آنها فقط او را دوست داشتند چون تدی او را دوست داشت. به محض این که تدی او را رها می‌کرد آنها هم مثل سیب زمینی داغ او را رها می‌کردند. نه، واقعیت این بود که او هیچ دوست نزدیکی نداشت.

واقعیت این بود که مادرش همیشه بهترین دوستش بود. مادرش عادت داشت وقتی بچهٔ کوچکی بود برایش بخواند: «تو و من در مقابل دنیا.» وقتی مادرش او را ترک کند؟ چه اتفاقی برایش خواهد افتاد به چه کسی باید رو کند؟ پدرش؟ جودی پس از این که یکبار پدرش به دنبالش آمده بود دل از دست داده گفته بود: «پدرت چه تکه‌ای است.» کارولین با خنده‌ای گستاخانه گفته بود: «بدم نمی‌آید که کمی سر به سرش بگذارم.»

کیم وسوسه شده بود که بگوید: «دنبالش برو.» ولی نگفته بود. کارولین برای به دست آوردن چیزهائی که دنبالش بود سمج می‌شد. و آخرین چیزی که کیم نیاز داشت کارولین اسمیت به عنوان نامادری بود. کیم نالید. آیا پایانی برای افکارش وجود نداشت؟ مادرش حتی هنوز نمرده بود، و او از قبل داشت به جانشینش فکر می‌کرد.

تدی می‌پرسید: «نمی‌خواهی به من ملحق شوی؟» و منتظر به کیم نگاه می‌کرد.

کیم افکار مربوط به مادرش را با خشونت به سوئی راند و به او نزدیک شد.

تدی گفت: «وای.»

کیم احساس می‌کرد که بدنش از دستپاچگی قرمز می‌شود. چه می‌کرد؟ آیا کیم روتختی را کنار زد و زیر پتو رفت و ملافه را تا چانه‌اش بالا کشید و گفت: «چراغ‌ها را خاموش کن.»

بدون هیچ کلمه‌ای تدی از جا پرید و چراغ کنار تخت را خاموش کرد و قبل از این که کیم بفهمد او رفته است سر جایش برگشت.

کیم با لکنت گفت: «شاید ما نباید این کار را بکنیم.» و پتو را محکم زیر چانه‌اش نگه داشت.

ـ چی؟ یاالله، کیم. تو ماه‌هاست که داری سر به سرم می‌گذاری.

ـ من سر به سرت نمی‌گذاشتم.

ـ تو مرا دیوانه کرده‌ای. درست همین کار را کردی.

کیم می‌خواست بپرسد: «آیا این تنها چیزی است که به آن فکر می‌کنی؟»

ولی چیزی نپرسید چون از قبل پاسخ را می‌دانست. البته که او مثل همه پسرها فقط به این موضوع فکر می‌کرد. دقیقاً هر دقیقه از روز را که بیدارند. تعجبی ندارد که

آنها به زحمت می‌توانند دو جملهٔ قابل فهم از یک فکر را بیان کنند. تعجبی ندارد که آنها نمی‌توانند فرق بین نقاشی و یک کپی لعنتی را بفهمند.

از آن گذشته، فکر امشب مال خودش بود نه تدی. خودش کسی بود که به او تلفن کرد و عملاً به او دستور داد که بیاید. حالا چگونه می‌توانست منکر همه چیز شود؟

دقایقی بعد تدی پرسید: «خوبی؟» انگار تازه یادش آمده بود که او هم آنجاست.

ـ خوب، تو چطوری؟

ـ «خوبم.» به پهلو چرخید و گفت: «داری گریه می‌کنی؟»

کیم برآشفته گفت: «نه.» گونه‌اش را پاک کرد. این همه هیاهو برای چی بود؟

ـ دفعه بعد بهتر می‌شود.

کیم به دروغ گفت: «این بار هم عالی بود.» ناگهان ترسید و گفت: «اوه خدای من، اگر حامله شوم چی؟»

جواب فوری تدی این بود: «اوه خدایا.»

کیم به خودش دلداری داد: «وحشت نکن. چیزی نیست که نگرانش باشی. او مواظب بوده. از آن گذشته، تازه دو روز پیش دورهٔ پریودت تمام شده. محال است که حامله شده باشی. محال است. محال است. محال است.»

اوه خدایا. اوه خدایا. اوه خدایا.

آیا مادرش هم شانزده سال پیش همین احساس را داشت؟ کیم نمی‌دانست. و آیا به این دلیل بود که خودش این ریسک احمقانه را پذیرفته بود... به عنوان راهی که مادرش را بهتر بشناسد؟

تدی داشت می‌پرسید: «کیم؟ حالت خوبه؟ چرا ساکت شدی؟»

کیم گفت: «خوبم.» به طرزی عجیب احساس آرامش می‌کرد.

❧ ❧ ❧

ماتی روی صندلی عقب تاکسی نشست، سعی داشت گزگز پایش را نادیده بگیرد. مثل کسی که هنوز دست یا پای قطع شده‌اش را حس می‌کند، وجود روی را احساس می‌کرد. ماتی فکر کرد: «احساس فقدان» خیلی بر فقدان

احساس ترجیح داشت.

در مورد رابطه عاشقانه چه می‌گفتند؟ وقتی که خوب است، عالی است و وقتی که بد است باز هم خوب است. بله، همین طور است. ماتی مسیر را به رانندهٔ تاکسی تذکر داد: «این جا بپیچ. پنجمین خانه از انتها.»

راننده، مردی میانسال با موی کوتاه سفید، که پلاک هویتش او را **یوری پوپوویچ** معرفی می‌کرد، جلوی خانهٔ ماتی متوقف شد. ماتی متوجه شد که چراغ هال جلوی خانه روشن است، گرچه بقیهٔ خانه در تاریکی فرو رفته بود. نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً ده بود. امکان داشت که کیم خوابیده باشد. ماتی به خودش زحمت نداده بود که زنگ بزند و او را کنترل کند. اگر جیک می‌خواست دخترش را در قید و بند نگه دارد، عیبی نداشت. ماتی تصمیم گرفته بود که به او اعتماد کند.

ماتی به راننده گفت: «متشکرم.» کرایه‌اش را با انعامی سخاوتمندانه به دستش داد. در ماشین را باز کرد و پایش را چرخاند. ولی پای ماتی از یافتن زمین عاجز ماند و زانوانش زیرش گره خوردند، و او را به صورت روی برف‌های کنار خیابان انداختند. راننده بلافاصله کنار ماتی بود، او را بلند کرد و لباسش را تکاند: «خانم حالتان خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

ماتی عذرخواهی کرد: «ببخشید.» قادر نبود بدون کمک او سرپا بماند. خدای عزیز چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ به خودش گفت: «انگار زیادی مشروب خورده‌ام. بله همین طور است.» شامپانی زیادی. شامپانی و عشق... یک ترکیب مرگبار. بخصوص وقتی که به آن عادت نداشته باشی.

یوری پوپوویچ کمک کرد ماتی از پله‌ها بالا برود و به در خانه برسد و گفت: «خوب شد که توی ماشین بالا نیاوردید.» منتظر ماند تا او توی کیفش دنبال کلید گشت.

ماتی کلیدها را به دست راننده داد: «ممکن است...»

یوری در را باز کرد، کلیدها را به ماتی برگرداند: «حالتان خوبه خانوم؟ دیگه می‌تونید خودتان بروید داخل خانه؟»

ـ «خوب می‌شوم. خیلی متشکرم.» وقتی او دستش را رها کرد، ماتی دستگیره در را چنگ زد. نگاه کرد و دید که راننده از پله‌ها به طرف ماشینش دوید، بعد بدون نگاه کردن به عقب، ماشین را به راه انداخت. ماتی دردلش

تکرار می‌کرد: «خوب می‌شوم.» و بعد وقتی بدنش روی زمین سقوط کرد با صدای بلند قبول کرد: «ولی انگار خوب نمی‌شوم.» فریاد زد: «جیک!»

جوابی نبود. سر کی کلاه می‌گذاشت؟ شوهرش خانه نبود. صدا زد: «کیم!» همان جواب را دریافت کرد.

ماتی فکر کرد: «کیم باید زود به خواب رفته باشد.» به زحمت روی شکمش به طرف آشپزخانه خزید، فریاد زد: «لعنتی!» روی کاشی‌های سرامیک به طرف میز صبحانه سر خورد. کتش را درآورد، آنرا روی یک کپه چیزهای دیگر که کف آشپزخانه بود رها کرد، از پشت یکی از صندلی‌ها استفاده کرد تا خودش را بالا بکشد. با هق هق نفرین می‌کرد، از کوششی که کرده بود خسته و هلاک، خودش را روی صندلی انداخت و گفت: «خدا لعنت کند چه اتفاقی برایم افتاده؟»

تصویر اشک‌ریزانش در شیشهٔ در کشوئی به او گفت: «تو دقیقاًمی دانی که چه اتفاقی برایت افتاده.»

ماتی با سماجت گفت: «نه. حالا نه. هنوز نه.»

صدای لیزا را شنید که می‌گفت: «تو بیماری به نام آمیوتروفیک لترال اسکروزیس داری.» تصویر دوستش کنار تصویر خودش روی شیشه ظاهر شد.

ـ به نظر جدی می‌آید.

ـ همین طوره.

ـ چه مدت فرصت دارم؟

ـ یکسال. شاید دو، حتی سه سال.

ماتی چشمانش را بست، خیال لیزا را از ذهنش پاک کرد. ولی صداها ادامه داشت، مثل تلویزیونی که لامپ تصویرش سوخته باشد، صفحه ناگهان سیاه شده، ولی صداها قوی و واضح باقی مانده باشد.

ماتی با وجود این که گوش‌هایش را با دست گرفته بود، صدای خودش را شنید که می‌پرسید: «و در خلال این یک، یا دو یا سه سال چه اتفاقی برای من می‌افتد؟»

ـ همان طور که بیماری پیش می‌رود، تو قدرت راه رفتن را از دست خواهی داد. باید با ویلچر حرکت کنی. دستهایت از کار خواهد افتاد. بدنت شروع به تخریب خودش خواهد کرد.

ماتی دستهایش را از روی گوشش برداشت و چشمانش را باز کرد، به تاریکی

حیاط پشت خانه نگاه کرد، قلبش در سینه‌اش به شدت می‌تپید، انگار می‌خواست تا هنوز فرصتی دارد از جایش بیرون بپرد، حرف لیزا را تصدیق کرد: «من در بدن خودم زندانی خواهم شد.» و بلند گفت: «دارم می‌میرم.» به زحمت روی پایش ایستاد، پایش را به طرف در شیشه‌ای کشید، قفل آنرا باز کرد و آنرا کشید و باز نمود. به آرامی و با احتیاط به بالکن رفت. هوای سرد شب به سرعت خودش را مثل یک پیراهن قدیمی دور شانه هایش پیچید، ماتی به استخر نگاه کرد که زیر لایهٔ محافظش پوشانده شده بود. آیا بازهم می‌توانست شنا کند؟ فکر کرد: «احتمالش نیست.» و تکرار کرد: «دارم می‌میرم.» با وجود تکرار کردن، کلمات برای هضم یا فهمیدن آسان‌تر نمی‌شدند: «ولی نه حالا. نه تا وقتی که پاریس را ندیده باشم.» ماتی خندید، به زور پایش را جلو کشید و به نرده‌ها تکیه کرد. تا زمان مسافرت به پاریس سه ماه وقت باقی بود. احتمالاً تا آن وقت می‌توانست به خوبی وظایفش را انجام دهد. این مسایل را قبلاً هم داشته. می‌آیند و می‌روند، گرچه هر دفعه بیشتر طول می‌کشند و او را ضعیف‌تر می‌کنند. ولی بعد از پاریس، آنوقت چه؟ از زمانی که لیزا بیماری مرگبارش را اطلاع داده بود، تقریباً شش ماه می‌گذشت. شش ماه از فرصت کمی که داشت، تا آن وقت گذشته بود. شش ماه بعدی چه می‌شود؟ می‌توانست مأیوسانه کنار بنشیند و ببیند که سلول‌های عصبی اش از هم می‌پاشد، تا وقتی که دیگر نتواند حرف بزند یا بخورد یا بدون احساس خفگی نفس بکشد؟ می‌توانست این کار را بکند؟

آیا چاره‌ای داشت؟

ماتی فکر کرد: «همیشه چاره‌ای داریم.» مجبور نبود منتظر بماند تا اثرات تخریبی بیماری او را از پا درآورد. می‌توانست سرنوشتش را خودش در دست بگیرد، تا زمانی که دستهایش هنوز کار می‌کردند. او هفت تیری نداشت، بنابراین شلیک به خودش از دور خارج می‌شد، و شک داشت که قدرت و دقت کافی در استفاده با چاقو داشته باشد، حتی همین حالا هم نداشت. دارزدن زیادی پیچیده بود و موفقیت پرتاب کردن از چند پله خیلی نامطمئن بود.

به سادگی گفت: «می‌توانم غرق شوم.» ذهنش زیر سرپوش سبز بدترکیب شناور شد. استخر را چند هفته زودتر پر می‌کنم. صبر می‌کنم تا همه از خانه

خارج شوند و برای یک شنای کوچک می‌روم، به سرعت زیر آب ناپدید می‌شوم، با کمترین رنج و درد. ماتی هراسان متوجه شد که فقط ممکن بود کیم جنازه‌اش را پیدا کند. نمی‌توانست این خطر را بپذیرد. اهمیت نداشت که چه می‌شود، کیم باید محافظت می‌شد. باید راه دیگری پیدا می‌کرد.

ماتی خودش را از نرده‌ها کنار کشید، روی پاهائی که تازه داشتند قدرتشان را دوباره به دست می‌آوردند، تلوتلو خورد. به آشپزخانه برگشت و به آهستگی از آن گذشت. با تعجب تکرار می‌کرد: «دارم می‌میرم.» از هال جلوئی گذشت و به سمت پله‌ها رفت: «یک سال فرصت دارم. شاید کمی بیشتر.» دستش را به سمت نرده دراز کرد، که روی یک کت چرمی قهوه‌ای ناآشنا فرود آمد.

ماتی کت را وارسی کرد. به سرعت به این نتیجه رسید که کت مردانه است، گرچه اصلاً به چیزهائی که جیک می‌پوشید شباهتی نداشت. مال کیم بود؟ آیا از یکی از پسرهای مدرسه آنرا قرض کرده بود؟

کت برای دستان ماتی زیادی سنگین بود، از انگشتانش بیرون لغزید و روی زمین افتاد. ماتی نجوا کرد: «شاید کمتر از یک سال.» اشک چشمانش را پر کرد. به کندی از پله‌ها بالا رفت.

کمتر از یک سال.

ماتی به بالای پله‌ها رسید، چند ثانیه بالای پله‌ها استراحت کرد. در اتاق جیک باز بود، همین طور در اتاق خواب کیم. ماتی فکر کرد: «این غیر عادی است.» می‌دانست که کیم دوست دارد با درهای بسته بخوابد. آیا امکان داشت که بالاخره کیم از دستور آنها نافرمانی کرده و بیرون رفته باشد؟

ماتی به آرامی صدا زد: «کیم؟» به در باز اتاق کیم نزدیک شد و سرک کشید.

اتاق تاریک بود، ولی با وجود تاریکی ماتی می‌توانست ببیند که کیم یک جمع و جور حسابی کرده است. ماتی فکر کرد: «طفلک بیچاره‌ا باید خسته و هلاک شده باشد. به همین علت به این زودی به بستر رفته است. برای همین صدایم را نشنیده است. برای همین یادش رفته در را ببندد.»

ماتی یواش یواش در اتاق به جلو رفت. می‌خواست بوسه‌ای بر روی دخترش بزند، همان طور که وقتی کیم کوچک بود برای شب به خیر گفتن او را می‌بوسید. ماتی فکر کرد: «طفلک عزیز و دلبندم و زیبایم...» به هیکلی که زیر

روتختی ضخیم پنهان بود نزدیک شد، آنرا کنار زد، می‌خواست پیشانی دخترش را ببوسد که هیکل کنار کیم ناگهان حرکت کرد و بعد همه چیز قاطی شد.

ماتی فریاد می‌زد. کیم فریاد می‌زد. پسر، هرکس که بود، دیوانه وار دور اتاق می‌دوید، لباس‌هایش را جمع می‌کرد، و با فریاد عذرخواهی می‌کرد بعد از اتاق فرار کرد و از پله‌ها پائین دوید.

ماتی صدای در جلو را شنید که به هم خورد، فریاد زد: «چطور توانستی این کار را بکنی؟»

کیم فریاد زد: «فکر می‌کنی عمداً خوابمان برد؟ چرا این طور مرا دستپاچه می‌کنی؟» ماتی به دختر جسورش خیره ماند، هنوز یک ماه به تولد شانزده سالگی‌اش باقی بود. با تکانی حاکی از ناباوری به سرش فکر کرد: «طفلک من.» می‌خواست او را بگیرد و تکان دهد، ولی آیا واقعاً می‌توانست سر دخترش به خاطر کاری که خودش هم کرده بود، فریاد بکشد؟ مطمئناً این که کیم فقط پانزده سال داشت جبران بزرگ سالی مادرش را می‌کرد. ماتی گفت: «من حالا نمی‌توانم با این موضوع برخورد کنم.» و به اتاق امن خودش برگشت و صدای به هم خوردن در اتاق کیم را پشت سرش، شنید.

ماتی خودش را روی لبهٔ تخت انداخت و کرخ به فضا خیره ماند. فکر کرد: «عجب شبی.» سرش را به بالای تخت تکیه داد: «و هنوز به پایان هم نرسیده است.» دستش را به طرف تلفن برد، شماره‌هائی را که به حافظه تلفن سپرده بود، با فشار دادن دکمه‌ای گرفت، به صدای زنگ تلفن گوش داد، یک بار، دوبار، سه بار، قبل از این که کسی گوشی را بردارد زنگ زد.

ـ «الو.» صدا رگه دار و آشنا بود.

ماتی به آرامی پرسید: «شما هانی نواک هستید؟» سعی کرد صورت زن را در نظر مجسم کند، صدای تند نفس کشیدن او را شنید: «می‌خواهم با شوهرم حرف بزنم.»

فصل بیستم

کمتر از یکساعت بعد، ماتی صدای آهستهٔ در گاراژ را شنید که باز و بسته شد. آهسته از صندلی‌اش در اتاق نشیمن پائین آمد، یک پا را با دقتی کامل جلوی پای دیگرش می‌گذاشت، قلبش با چنان شدتی در سینه‌اش می‌تپید که می‌ترسید ناگهان منفجر شود. فکر کرد: «مثل موجودی از سیاره‌ای بیگانه.» و فکر کرد این بهتر از هر تعریفی به خودش می‌خورد. بدنش با نیروئی مرموز فراتر از کنترل یا فهم خودش مورد تجاوز قرار گرفته بود. و باعث شده بود رفتاری به کلی متفاوت با شخصیت خودش داشته باشد. اگر موجودی بیگانه نبود، پس چه بود؟ به خودش هشدار داد: «آرام بمان.» ذره ذره به طرف در جلو رفت، دست لرزانش را قبل از این که در جیب پیراهن آبی رنگش فرو کند به سر تازه شسته شده‌اش کشید: «اکنون زمان تظاهرات غیر ضروری نیست.»

صدائی کوچک پرسید: «اوه، نه؟ تو به شوهرت خیانت می‌کنی، شوهرت به تو خیانت می‌کند، دخترت را با پسری که تاکنون ندیده بودی در رختخواب غافلگیر می‌کنی. لازم به یادآوری نیست که داری می‌میری. می‌توانی برای تظاهر وقت بهتری پیدا کنی؟»

درست وقتی که کلید جیک در قفل می‌چرخید ماتی هم به هال جلوی خانه

رسید. نفس عمیقی کشید، بعد وقتی جیک در را باز کرد، نفس دیگری کشید، باد به طرز غم‌انگیزی پشت سرجیک هجوم آورد، تکه‌های برف که تازه داشت می‌بارید دور سرش چرخ می‌زد. ماتی فکر کرد: «یک ورود به صحنهٔ مناسب.» او را تماشا کرد.

اول جیک او را که آنجا ایستاده بود، ندید. سرش پائین بود، انگار هنوز داشت به خودش دل و جرأت می‌داد، و با پاک کردن پوتین‌هایش از برف زیادی مشغول شده بود. تازه بعد از این که پوتین‌هایش را درآورد و کتش را از روی شانه‌اش پائین انداخت، متوجه شد که او آنجا ایستاده است. گفت: «یک طوفان حسابی شروع شده.» کتش را در کمد آویزان کرد و برف‌های سرش را با تکان پائین ریخت: «خوشبختانه من توی ماشین پوتین داشتم.» مکث کرد، و برای اولین بار پس از ورودش مستقیماً به چشمان ماتی نگاه کرد. چشمانش می‌گفت، صحبتهای کوتاه بس است: «حالت خوبه؟ چیزی اتفاق افتاده؟»

ماتی گفت: «من خوبم.»

تحیر ابروان جیک را بالای خرک دماغش به هم پیوند داد: «نمی‌فهمم. توی تلفن گفتی که من همین الان باید به خانه برگردم. وانمود کردی که خیلی فوری است. اتفاقی افتاده؟»

ـ یعنی به جز این حقیقت که من دارم می‌میرم و تو به زن دیگری عشق می‌ورزی؟

یک لحظه سکوت بود.

ماتی فکر کرد: «زیادی تند رفته.» نفسش را حبس کرد.

جیک گفت: «به جز آن.»

و ناگهان هر دو داشتند می‌خندیدند. چند خندهٔ ریز عصبی که به فریادهای شادی بدل شد و با حیرت ادامه یافت و بدون زحمت در فاصلهٔ بین آن دو پل زد. آنها در کمال بی‌قیدی می‌خندیدند، تا وقتی که پهلوهایشان درد گرفت و نزدیک بود منفجر شوند، تا وقتی که به زحمت توانستند کنترل خود را به دست آورند. به قدری خندیدند که موقتاً فراموش کردند که ماتی دارد می‌میرد و جیک با زن دیگری رابطه دارد. بعد ماتی یادش آمد، و جیک هم یادش آمد و خنده تمام شد.

ماتی گفت: «معذرت می‌خواهم.»

ـ چه کار کردی که نیاز به عذرخواهی داشته باشد؟

ـ به خاطر زنگ زدن به تو در خانهٔ معشوقه‌ات. به خاطر خراب کردن شبت. جیک در دستپاچه به نظر رسیدن هم متانت خوبی داشت. پا به پا کرد، و با ناراحتی از سمتی به سمت دیگر نگاه کرد: «از کجا می‌دانستی من کجا هستم؟»

ماتی لبخند زد و گفت: «این معمای قرن نبود.» آیا مردان همان قدر که روی کراوفورد ادعا می‌کرد، ساده بودند؟ و ادامه داد: «واقعاً فکر می‌کردی من نمی‌دانم کجا رفتی؟»

جیک پس از مکث اعتراف کرد: «سعی می‌کردم به آن فکر نکنم، این طور به نظر می‌رسد که من باید از تو عذرخواهی کنم.»

ـ فایدهٔ عذرخواهی اگر تو واقعاً متأسف نباشی، چیه؟

جیک سرش را تکان داد، سختی ناگهانی در چشمانش ظاهر شد، انگار تازه فهمیده بود که وسط توفان به خاطر هیچ دلیل موجهی از خانهٔ معشوقه‌اش، به خانه احضار شده است پرسید: «ماتی چه خبر شده؟» و به موضوع قابل بحث برگشت، بی‌صبری جای دلسوزی را در صدایش گرفت و ردپای هر چه خنده بود، از بین برد.

ـ «شاید بهتر است بنشینیم.» ماتی به طرف اتاق نشیمن اشاره کرد.

ـ نمی‌توانی فقط هر چه هست بریزی بیرون؟ من واقعاً خسته‌ام. اگر چیزی فوری نیست...

ماتی ناگهان گفت: «کیم رابطهٔ عاشقانه داشته.» واقعاً دربارهٔ همین موضوع می‌خواست با او حرف بزند؟

ـ «چی؟» چشمان جیک به راه پله‌ها دوخته شد.

ماتی توضیح داد: «نه همین حالا...» می‌ترسید که او به پله‌ها هجوم ببرد و با دخترشان رو در رو شود: «قبلاً.»

ـ قبلا؟ قبل از کی؟

ـ «وقتی من به خانه رسیدم.» چرا حالا داشت راجع به این حرف می‌زد؟ این چیزی نبود که او را برای بحث به خانه برگردانده بود: «من ناغافل به آنها برخوردم.»

ـ تو وقتی که او عشقبازی می‌کرد غافلگیرش کردی؟

ـ «نه، شکر خدا.» فکر کرد: «برای حرف نزدن دیگر خیلی دیر شده.» و گفت: «آنها خوابیده بودند.» جیک را نگاه کرد که سعی داشت این اطلاعات آخری را هضم کند، و برای چیزهائی که می‌شنود معنی پیدا کند.

ـ آنها کی هستند؟

ـ «کیم و... هر کی که بود.» نمی‌دانم اسمش چیست. ما دقیقاً به طور رسمی به هم معرفی نشدیم.»

جیک شروع به راه رفتن جلوی ماتی کرد. ناراحتی‌اش هال کوچک جلوی خانه را پر کرده بود: «نمی‌فهمم. این اواخر چه اتفاقی برای او افتاده و چه فکری می‌کند؟ پناه بر خدا!»

ـ فکر نمی‌کنم در این مورد هیچ فکر روشنی داشته باشد.

ـ آیا از چیزی نگرانی ندارد؟ شاید می‌خواهد...

ناگهان ساکت شد.

ماتی پرسید: «به سرنوشت ما دچار شود؟» و جمله‌اش را برایش تمام کرد.

ـ این چیزی نبود که می‌خواستم بگویم.

ـ چرا نه؟ حقیقت دارد.

ـ فقط چون او خیلی جوان است. خیلی فرصت دارد.

ماتی به او یادآوری کرد: «نه همیشه.» صدایش آرام و به زحمت قابل شنیدن بود. رنگ از روی جیک پرید: «اوه، خدایا ماتی، متأسفم. خدایا، این حرف را بدون فکر زدم.» دستش را به سرش برد، پیشانی‌اش را مالید، چشمانش را بست: «می‌دانی که منظوری...»

ـ می‌دانم. عیبی ندارد.

ـ عیب دارد.

ماتی تکرار کرد: «عیبی ندارد، جیک، تو حق داری، او جوان است، وقت دارد.»

ـ به او چه گفتی؟

ـ «چه می‌توانستم بگویم؟ این که برای مادر و پدرش عیبی ندارد و برای خودش عیب دارد؟» ماتی نفسش را حبس کرد. خدای عزیز، چه گفت؟ نمی‌خواست دربارهٔ بی‌وفائی خودش چیزی به جیک بگوید. یا شاید می‌خواست؟ آیا این دلیل واقعی احضار جیک از آپارتمان معشوقه‌اش بود؟

ـ خیلی با هم فرق دارند!

ماتی به‌کندی هوای حبس شده در ریه‌هایش را آزاد کرد: «نه، فکر نمی‌کنم فرقی

داشته باشند.» معلوم بود چیزی که گفته به خوبی جا نیفتاده بود.

یک لحظه مکث شد. ماتی دید برق چشمان جیک پر از حیرت بی‌تصمیمی و ناباوری شد.

جیک پرسید: «منظورت چیه که برای مادر و پدرش عیبی ندارد که رابطه نامشروع داشته باشند؟» انگار حرف ماتی را برای اولین بار شنیده است: «چی داری می‌گوئی؟»

ـ جیک، من...

ـ تو رابطهٔ نامشروع داری؟

برای انکار خیلی دیر بود. از آن گذشته، فایده‌اش چی بود؟

ـ خوب نمی‌دانم باید آن را دقیقاً رابطه نامشروع بدانم یا نه.

ـ این جائی که امشب رفته بودی با یک مرد دیگر بود؟

ـ آیا ناراحتت می‌کند؟

ـ «نمی‌دانم.» جیک بهت‌زده به نظر می‌رسید، انگار با چیزی توی سرش زده بودند و نزدیک بود که بیهوش شود.

ماتی متوجه شد که از عکس العمل جیک حوصله‌اش سر رفته: «فکر می‌کنی تو تنها کسی هستی که مجازی زندگی جنسی داشته باشی؟»

ـ البته که نه.

ـ فکر نمی‌کنم هیچ حقی برای ناراحت شدن داشته باشی.

ـ فکر می‌کنم بیش از هر چیز دیگر متعجب شده باشم.

حالا ماتی عصبانی شد: «برای چی باید این قدر متعجب باشی؟ فکر نمی‌کنی ممکن است مردی مرا جذاب بداند؟»

ـ منظورم این نبود.

ـ همان طور که دیروز دخترت به وضوح گفت، من هنوز نمرده‌ام.

جیک عقب رفت، انگار هلش داده باشند: «ماتی، آرام باش. باید یک دقیقه به من فرصت بدهی تا نفسم جا بیاید. تازه همین الان فهمیده‌ام که هم زنم و هم دخترم رابطهٔ عاشقانه داشته‌اند.»

ماتی حرفش را قطع کرد: «ماهمه رابطه عاشقانه داشته‌ایم.» هنوز خشمگین بود.

جیک بهت زده تکرار کرد: «ما همه رابطه عاشقانه داشته‌ایم. می‌دانی، فکر

PersianPDF.com

می‌کنم بالاخره باید بنشینم.»

ماتی برگشت و به اتاق نشیمن رفت، روی کاناپهٔ جیر سبز افتاد، هراس به وجودش هجوم آورد و دستپاچه‌اش کرد، سراسر وجودش را طی کرد. گردن و شانه‌اش را مثل عروسک مچاله کرد. چرا دربارهٔ رابطه‌اش به جیک گفت؟ آیا تصادفی بود، چیزی که ناگهان در اثر آن لحظهٔ بحرانی از دهانش پریده بود؟ یا نیروئی شیطانی در کار بود؟ آیا عمداً می‌خواست او را بهت زده کند؟ به او آسیب برساند؟ اگر این طور بود پس چرا این قدر از عکس‌العمل او عصبانی شده بود؟ امیدوار بود به چه چیزی برسد؟ چرا او را از آپارتمان هانی به خانه فراخوانده بود؟ واقعاً می‌خواست چه بگوید؟ ماتی دید که جیک خودش را روی یکی از صندلی‌های راه راه صورتی و طلائی روبروی جائی که خودش نشسته بود، جا داد، پاهایش را تمام قد جلویش دراز کرد. منتظرانه صورتش را به سمت او بالا آورد. پرسید: «آیا او را می‌شناسم؟»

برای لحظه‌ای ماتی نمی‌دانست جیک دربارهٔ چی حرف می‌زند. گفت: «چی؟ اوه، نه.» مجسم کرد که شوهرش و روی کراوفورد دارند دست می‌دهند: «کسی نیست که تو بشناسی.»

ـ چطور با هم آشنا شدید؟

ـ اهمیتی دارد؟

جیک سرش را تکان داد: «فکر می‌کنم نه.» مایوسانه دور اتاق را نگاه کرد: «او را دوست داری؟»

نزدیک بود ماتی بخندد: «نه.» مکثی طولانی پیش آمد و ماتی سعی کرد به افکار پریشانش نظمی ببخشد. درون سرش جنگلی از حرفها و جمله‌های معلق بدون ارتباط بود، نیاز به داسی داشت تا راهش را باز کند. چرا او را از آپارتمان‌هانی به خانه فراخوانده بود؟ چه می‌خواست به او بگوید؟ بالاخره گفت: «جیک، چرا برگشتی؟»

جیک به او یادآوری کرد: «تو زنگ زدی. تو گفتی که لازم است فوری به خانه برگردم.»

ـ منظورم امشب نیست.

جیک چشمانش را بست: «مطمئن نیستم که منظورت را درک کرده باشم.»

ـ «تو رفته بودی. یک زندگی جدید را شروع کرده بودی. و بعد لیزا به ما زنگ زد تا به مطبش برویم و اعلام کرد که من دارم...» ماتی به لکنت افتاد، به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت: «می‌میرم.» کلمه را به زور از دهانش بیرون راند، تکرار کرد: «من دارم می‌میرم.» هنوز منتظر بود که کلمه برایش معنی داشته باشد.

جیک چشمانش را باز کرد، منتظر ماند تا او ادامه بدهد.

ماتی گفت: «گفتنش برایم آسان نیست. باور کردنش حتی برایم سخت‌تر است. منظورم این است که مرتباً با خودم فکر می‌کنم این امکان ندارد. چطور ممکن است بمیرم وقتی فقط سی و شش سال دارم؟ من هنوز خیلی خوب به نظر می‌رسم. هنوز احساس می‌کنم خیلی خوب هستم. فقط به خاطر این که گاهی می‌افتم، و دستهایم تقریباً حالا همیشه می‌لرزند...»

جیک مستقیم روی صندلی‌اش نشست: «تمام وقت می‌لرزند؟ به لیزا گفته‌ای؟»

ماتی آهسته گفت: «دارم به تو می‌گویم.»

ـ ولی شاید چیزی باشد که لیزا بتواند با دارو کنترل کند.

ـ چیزی نیست که من نتوانم از پسش برآیم، جیک. از آن گذشته مسأله این نیست.

ـ مسأله این است که تو داری به سختی تجربه...

ماتی تصریح کرد: «مسأله این است که من دارم می‌میرم.» علی‌رغم تکرار، فهم کلمات آسان‌تر نبود: «و نمی‌توانم به انکارم ادامه بدهم، هر چقدر هم که سعی کنم، بدنم همکاری نمی‌کند. به خودم می‌گویم اینها تصورات من است، ولی می‌دانم که نیست. من هیچ وقت خیالباف بزرگی نبودم.» سعی کرد بخندد، ولی صدایش در عوض بغض‌آلود شد گفت: «نمی‌توانم مرتباً وانمود کنم که دارم بهتر می‌شوم، که همه این علایم از بین می‌روند. کار زیادی است. قدرتش را ندارم.»

ـ هیچ کس از تو نمی‌خواهد که تظاهر کنی.

ماتی به او گفت: «هر وقت که از درخانه بیرون می‌روی از من می‌خواهی که تظاهر کنم.» افکارش ناگهان متمرکز و واضح شدند: «هر وقت زنگ می‌زنی تا بگوئی شب تا دیروقت در دفترت کار می‌کنی، یا این که باید با یک موکل شام بخوری، یا چند ساعت در بعد از ظهر شنبه اضافه کاری کنی، امشب از من

خواستی تظاهر کنم، پناه برخدا.» صدایش بلندتر شد: «دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم جیک. نمی‌توانم دیگر تظاهر کنم. به همین دلیل در آپارتمان هانی به تو زنگ زدم. به همین دلیل از تو خواستم که به خانه بیائی.»

برای چند لحظهٔ طولانی جیک چیزی نگفت. بالاخره گفت: «به من بگو که می‌خواهی من چه کار کنم، نمی‌دانم که تو از من چه انتظاری داری.»

ماتی دوباره پرسید: «چرا برگشتی، جیک؟ فکر کردی چه اتفاقی خواهد افتاد؟ انگیزه‌ات چی بود؟» ماتی فکر کرد، جملهٔ یک وکیل، جملهٔ جیک.

جیک گفت: «احساس کردم که باید این جا باشم.» همان طور که قبلاً هم گفته بود: «به خاطر تو، و به خاطر کیم. مادر این مورد بحث کردیم. تو موافقت کردی.»

ـ من عقیده‌ام را عوض کرده‌ام.

ـ چی؟

ماتی به سادگی گفت: «این کافی نیست. من بیشتر می‌خواهم.» به روی کراوفورد فکر کرد و دستهای او را در حال نوازش خود دید: «فقط در مورد همبستری حرف نمی‌زنم.» دستهای روی را به عقب زد و تکرار کرد: «بیشتر نیاز دارم.»

جیک دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، وقتی کلامی از دهانش بیرون نیامد، آن را بست. سرش را تکان داد، مأیوسانه به پاهایش نگاه کرد.

ماتی پرسید: «دیشب دیدی که استفانی چقدر خوشحال به نظر می‌رسید؟»

ـ استفانی چکار به حرف‌های ما دارد؟

ماتی گفت: «او درخشان به نظر می‌رسید.» سئوال او را نادیده گرفت، بیشتر برای خودش حرف می‌زد تا جیک: «من به او نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم، می‌خواهم مثل او باشم. خواهش می‌کنم خدا، فقط فرصت دیگری به من بده تا چنین احساسی داشته باشم. می‌دانی سعی دارم چه بگویم؟»

جیک سرش را تکان داد: «مطمئن نیستم.»

ماتی شانه‌هایش را عقب کشید، بدنش را لب کاناپه کشید: «جیک، بگذار این را برایت ساده کنم. دکتر به تو می‌گوید که فقط یکسال زنده هستی. چگونه آن را خواهی گذراند؟»

ـ ماتی، این ربطی به موضوع ندارد.

ـ خیلی هم ربط دارد. به سئوال جواب بدهید، وکیل. یک سال... چطور آن را

می‌گذرانی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ آیا آن را با زنی که دوستش نداری می‌گذرانی؟

جیک گفت: «به این سادگی‌ها نیست.»

ـ برعکس، خیلی هم ساده است. تو با من ازدواج کردی چون حامله بودم، چون تو ذاتاً مرد وظیفه‌شناسی هستی که می‌خواهد کار درست را انجام دهد، همان دلیلی که وقتی فهمیدی دارم می‌میرم به خانه برگشتی. و این خوب و قابل تحسین است و من سپاسگزارم، واقعاً متشکرم. ولی محکومیت تو تمام شده. به خاطر رفتار خوبت عفو می‌شوی. دیگر اجباری نداری که این جا بمانی.

ـ ماتی تو نیاز پیدا خواهی کرد که کسی مراقبت باشد.

ماتی با اصرار گفت: «من نیازی به پرستار بچه ندارم. چیزی که نیاز دارم این است که با کسی باشم که عاشق من باشد. چیزی که نیاز ندارم، بودن با کسی است که عاشق زن دیگری است.»

ـ می‌خواهی چه کار کنم؟ بگو می‌خواهی چه کنم و من همان کار را خواهم کرد.

ماتی دوباره گفت: «می‌خواهم برای خودت روشن کنی که چرا برگشتی... به خاطر من بود، یا به خاطر خودت؟ چون اگر به خاطر خودت باشد، که احساس خوبی دربارهٔ خودت داشته باشی، من علاقه‌ای ندارم. حاضر نیستم به تو اجازه دهم که به خرج من، احساس خوبی نسبت به خودت پیدا کنی. من کسی هستم که مدت محدودی زمان برایش باقی مانده تا احساس خوبی داشته باشد، و نمی‌خواهم آن را با کسی که باعث می‌شود احساس بدی پیدا کنم، بگذرانم.

ـ خدایا، ماتی، من هرگز نمی‌خواهم باعث احساس بد در تو شوم.

ماتی فریاد زد: «من اهمیتی به خواست تو نمی‌دهم. چیزی که من می‌خواهم احساس تو است. چیزی که می‌خواهم وفاداری تو است. چیزی که می‌خواهم عشق تو است. و اگر نتوانم این چیزها را داشته باشم، اگر تو نتوانی حداقل وانمود کنی که مرا دوست داری...» دوباره آن کلمه را گفت: «برای یک سال یا دو سال یا هر چه که از عمر من باقی مانده است، بنابراین نمی‌خواهم این جا بمانی.»

بعد هیچکدام حرفی نزدند، هر کدام مستقیم به جلو زل زدند، ماتی به

پنجرهٔ پشت سر جیک و جیک به لیتوگراف روتنبرگ بالای شانهٔ راست ماتی. ماتی فکر کرد: «خیلی مسخره است. خودش دیگر نمی‌خواست تظاهر کند اما اصرار داشت که شوهرش همان کار را انجام دهد. برای یک یا دو یا سه یا پنج سال. آیا واقعاً خواستهٔ زیادی بود؟ آیا دوست داشتن او این قدر سخت بود؟»

پدرش که معلوم بود همین طور فکر می‌کرد. او بدون نگاهی به پشت سرش از زندگی او بیرون رفته بود. سال‌ها بعد، او ردش را در مجتمع هنرمندان سانتافه پیدا کرد و با تلفن راه دور به او زنگ زد. می‌خواست بداند که چرا او حتی یک بار هم سعی نکرده بود با دخترش تماس بگیرد، و پدرش تنها چیزی که توانست زیر لب لند و لند کند چیزی بی‌سر و ته دربارهٔ این بود که این طوری برای خودش بهتر بود، و بهتر است که سگ خوابیده را بگذارند خواب بماند، اظهار نظری که مطمئناً مادرش سپاسگزار می‌شد که ماتی محرمانه با او در میان بگذارد. ولی مادرش هم مدت‌ها پیش او را مثل پدرش رها کرده بود، اگر چه جسما این کار را نکرده بود، ولی از لحاظ عواطف این کار را کرده بود. و جیک فقط به این دلیل با او ازدواج کرد که حامله شده بود. بله، آنها صف کشیده بودند تا او را دوست بدارند. اگر جیک از روی صندلی‌اش برمی‌خاست و همین حالا از در بیرون می‌رفت، چه می‌کرد؟ به لیزا زنگ می‌زد؟ از او می‌خواست که اگر می‌تواند شوهرش را به او قرض دهد؟ یا استفانی؟ از او می‌پرسید که آیا انوش دوستی دارد؟ یا روی کراوفورد؟ ماتی فکر کرد: «فقط فکر کن که او چه عکس‌العملی به چیز پیچیده‌ای چون ویلچر خواهد داشت.» خسته‌تر از آن بود که بخندد.

بعدش چی؟ پرستاران حرفه‌ای گران بودند. او فقط می‌توانست تا مدتی یک پرستار داشته باشد. و قدم بعدی؟ یک وسیلهٔ قدیمی مراقبت؟ بیمارستان دولتی؟ جائی که آنجا بپوسد و در نتیجه فراموش شود. هیچ کس دلش نمی‌خواهد دور و بر زنی باشد که هر نفسش یادآور فناپذیری خودش باشد. حداقل جیک می‌خواست دوروبرش بماند. چه فرقی می‌کرد که انگیزه‌اش چی باشد؟ او کی بود که این قدر متکبر، و احمق بود؟ ماتی پرسید: «می‌توانی این کار را بکنی جیک؟» صدایش کوتاه ولی در کمال تعجب لجوجانه بود: «می‌توانی تظاهر کنی که عاشق منی؟»

جیک برای مدتی که انگار یک ابدیت بود به ماتی خیره شد، صورت معمولاً پراحساسش غیر قابل فهم بود. آهسته از جا برخاست و در اتاق قدم زد، درست

جلوی ماتی ایستاد، دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد و گفت: «بیا برویم بخوابیم.»



آنها عشقبازی نکردند.

هر دو توافق داشتند که برای یک شب به اندازهٔ کافی رابطه عاشقانه داشته‌اند.

ماتی ربدوشامبرش را درآورد و گذاشت که روی زمین بیفتد و از تخت بالا رفت، جیک کنار پنجره رفت.

ماتی گفت: «لطفاً بگذار بسته باشد. هوای بیرون خیلی سرد است.»

جیک تردید کرد، چند ثانیه جلوی پنجره ایستاد، انگار فلج شده بود، بدنش بی‌اختیار تاب می‌خورد.

ـ چیزی شده؟

جیک سرش را تکان داد. بعد خودش را از پنجره کنار کشید و قبل از این که به بستر و کنار ماتی برود شلوارک ورزشی‌اش را از پا درآورد. ماتی احساس کرد که تشک زیر وزن غیر منتظرهٔ او فرو رفت. او را نگاه کرد که روی بالش به پشت خوابید، چشمانش باز بود، و بدون دیدن به سقف خیره شده بود.

ماتی فکر کرد: «دارد فکر می‌کند که این جا چه می‌کند.» او را نگاه کرد: «دارد فکر می‌کند که چگونه وسط این شلوغی برگشته، این شلوغی که فکر می‌کرد بالاخره از دستش راحت شده، و حالا درست وسط آن برگشته، و نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده.» ماتی می‌خواست بپرسد: «آیا اگر بفهمی من هم بیشتر از تو نمی‌دانم کمکی به تو خواهد کرد؟» ناگهان احساس خستگی کرد. جیک واقعاً می‌توانی تظاهر کنی؟ ماتی نمی‌دانست. می‌توانی تظاهر کنی که دوستم داری؟

جیک انگار که افکار او را شنیده باشد به پهلو غلتید تا رو به روی او باشد.



اول ماتی فکر می‌کرد که صداها قسمتی از رویای اوست. مرد سیاه جوانی در

خـیابانهای اوانسـتون در تـعقیبش بود، زبـان مـار مـانندش را بـه طـرف او دراز می‌کرد و نزدیک بود که بگیردش. تقلا می‌کرد کـه از دسـتش فـرار کـند، نـفسش تنگ و دردناک شده بود و مثل صدای پایش روی پیاده روی سخت، بلند بود. از میان لبهائی که حرکت نمی‌کردند گفت: «نه! نه!»

جمعیتی ناگهان دورش را گرفتند. مرد سیاهی که او را تعقیب مـی‌کرد هـنوز دنبالش بود، پاهای بلند مردانه‌اش سریع‌تر از او بود و دستهایش را دراز کرده بود تا به پهلوی ماتی بکوبد. احساس کرد که مشت او به پشتش خورد، و نفسش را بند آورد. ماتی تلوتلو خورد، به جلو افتاد. یکی از کسانی که ایستاده بودند گفت: «مواظب گاز باش. مواظب گاز باش.»

یکی از تماشاچیان فریاد زد: «نه!» و به بازویش کوبید: «نه!»

ماتی به زور چشمانش را باز کرد، ناگهان متوجه شد کـه جـیک کـنارش نـاله می‌کند. یک دقیقه طول کشید تا فهمید چه اتفاقی افـتاده است. جـیک کـنارش در بستر بود و خوابهایشان با هم ترکیب شده بود قسمتی از کـابوس‌های او را بـه خواب خودش راه داده بود. جیک مرتباً می‌گفت: «گاز نه» دستهایش بـا وحشـتی فزاینده به اطراف می‌خورد، و ماتی مجبور شد به عقب بپرد تا از برخورد مشتی دیگر محفوظ بماند: «گاز نه، نکن. نکن.»

ماتی به آرامی گفت: «جـیک...» شـانه‌اش را مـالید، او را سـرد و آرام زیـر نـوک انگشتانش حس کرد: «جیک. بیدار شو. چیزی نیست.»

جیک چشمانش را باز کرد، نا آشنا به ماتی خیره شد.

ماتی توضیح داد: «داشتی خواب بـد مـی‌دیدی.» دید کـه صـورت او واقـعیت اطرافش را جذب کرد. ماتی فکر کرد: «بالاخره خوشحال شد که این جاست.» و در تاریکی به شوهرش لبخند زد: «انگار می‌خواستی مانع شوی که کـسی گاز را روشن کند. یادت می‌آید؟»

جیک سرش را تکان داد. به سادگی گفت: «مـادرم!» تـوی رخـتخواب نشست، موهای سیاهش را از پیشانی کنار زد.

ـ مادرت؟

جیک به پنجره نگاه کرد. مـاتی مـنتظر شـد کـه او هـمان طـور کـه سـرسری موهایش را کنار زد، دلسوزی او را هم کنار بزند، همان طور که معمولاً ایـن کـار را

می‌کرد، به او بگوید دوباره به خواب چیزی نیست. ولی در کمال تعجب جیک گفت: «مادرم مست می‌کرد و تهدید می‌کرد که شیرگاز را باز می‌کند تا ما در خواب بمیریم.»

ـ خدای من.

ـ «خیلی وقت پیش بود. فکر می‌کنم تا حالا باید با آن کنار می‌آمدم.» سعی کرد بخندد، ولی خنده در گلویش مرد: «متأسفم که بیدارت کردم.»

ماتی دستش را دراز کرد تا با کف دستش عرق پیشانی جیک را پاک کند. خیلی چیزها در مورد شوهرش بود که نمی‌دانست، خیلی چیزها که او نگفته بود. شروع به حرف زدن کرد: «برای همین است که...» بعد ساکت شد، ناگهان خیلی چیزها برایش روشن شد. ماتی آهسته از کنار جیک دور شد، از تخت پائین آمد و به طرف پنجره اتاق خواب رفت. با یک حرکت سریع پردهٔ شیری رنگ را کنار کشید و پنجره را باز کرد. هوای سرد شبانه مثل گربه‌ای گرسنه به درون اتاق هجوم آورد. ماتی بدون کلامی به تخت بازگشت و کنار همسرش خزید و زمزمه کرد: «برگرد، من بغلت می‌کنم.»

فصل بیست و یکم

ـ خوب، در مورد مقالهٔ مجلهٔ شیکاگو چه نظری داری؟

جیک نگاه کوتاهی به مجلهٔ روی میزش انداخت، بعد دوباره به زن جوان زیبائی که روبرویش نشسته بود، نگاه کرد. نامش «**النا ایزبیستر**» بود. وقتی به هم معرفی شدند به شوخی گفته بود: «(وازبیستر) من طلاق گرفته‌ام.» جیک متوجه شد که قطعاً چراغ سبزی نشان داده است، و وقتی به گزارشگر مجلهٔ «نو» تعارف می‌کرد که روی یکی از صندلی‌های آبی تیره جلوی میزش بنشیند، لبخندی بر لب آورد. اگر یکسال پیش به او برمی خورد حتماً با لطیفه‌ای وسوسه‌انگیز جوابش را می‌داد، چیزی که او را جذب می‌کرد و به دامش می‌انداخت. حتی شش ماه پیش، در اوج رابطه‌اش با هانی، احتمالاً وسوسه می‌شد تا جوابی بدهد. اما امروز، او توان و قدرت یا حتی میل نداشت که چیزی به جز تعارفات مقدماتی مصاحبه‌ای که او درخواست کرده بود بگوید، بنابراین به سادگی لبخند زد و به سئوالش جواب داد.

جیک گفت: «فکر می‌کنم مقاله خیلی خوبی است.»

ـ «در مورد عکس نظری نداری؟» لبهای قهوه‌ای رنگ النا ایزبیستر به شکل غنچه درآمد. جیک مجله را از جلوی چشمش دور کرد. او هیچ وقت با

عکس‌های خودش راحت نبود. آنها همه دروغ بودند. هر وقت به یکی از عکس‌هایش نگاه می‌کرد، مثل این یکی که سراپا در لباس فلانل خاکستری وکیل مآبانه‌اش روی جلد مجلهٔ شیکاگو انداخته بودند، یک دسته مو که هنرمندانه روی پیشانی‌اش ریخته بود و لبخندی که از اعتماد به نفسش نشان داشت، آبی چشمانش که با کراوات آبی‌اش سایه روشن می‌نمود، احساس انزجار سر تا پایش را می‌گرفت. حروف بزرگ سر مقاله نوشته بود: «جیک هارت، وکیل مدافع بزرگ.» متظاهر بزرگ، بیشتر به آن می‌خورد.

جیک گفت: «ویراستارتان می‌گفت که شما چیز متفاوتی در ذهنتان بود.» دزدیده نگاهی به ساعت دیجیتال روی میز تحریر بزرگ چوب بلوطش انداخت. دو و پانزده دقیقه بود. قرار بود تا کمتر از نیم ساعت دیگر کیم را از در مدرسه‌اش بردارد و به مطب روانشناسش ببرد. بعد باید دنبال ماتی به خانه می‌رفت، هر دوی آنها با هم می‌رفتند و کیم را در انتهای جلسه برمی‌داشتند و بعد همگی به دیدن مادر ماتی می‌رفتند، دیداری که جیک هم به قدر ماتی از آن هراسان بود. می‌دانست که این دیدار او را ناراحت خواهد کرد و وقتی ماتی ناراحت شود، حالش به مراتب بدتر می‌شد. اکنون به حمایت جیک بیش از همیشه نیاز داشت، و خودش به مدتی تنها ماندن نیاز داشت تا برای بعدازظهری که بدون شک بسیار سخت بود، آماده کند. آخرین کاری که می‌خواست بکند، تلف کردن وقت گرانبهایش با گزارشگر مجلهٔ احمقانهٔ درجهٔ چندم بود. مهم نبود که مجله چقدر محبوبیت داشت و یا گزارشگر مورد بحث چقدر زیبا بود.

جیک فقط برای جلسه‌ای مقدماتی با حضور خبرنگار مجله «نو» موافقت کرده بود چون شخص اول مجبورش کرده بود، همان قدرتی که او را برای شراکت کامل در شرکت زیر نظر قرار داده و به شدت میل خود را برای همکاری او با رسانه‌ها اعلام کرده بود. آنها به او گفته بود: «پول نمی‌تواند چنین محبوبیتی ایجاد کند. تا وقتی نام شرکت را درست چاپ کنند مهم نیست که دربارهٔ تو چی می‌گویند.»

النا ایزبیستر داشت می‌گفت: «خوانندگان ما دوست دارند که شما را خصوصی‌تر بشناسند.» موهای بلند قهوه‌ای‌اش را پشت یکی از گوش‌هایش زد، و چشمان پر ریملش را به هم زد: «در مورد جیک هارت، وکیل زیاد خوانده‌اند ولی تقریباً چیزی

دربارهٔ زندگی خصوصی جیک هارت، نخوانده‌اند.»

ـ خانم ایزبیستر...

ـ «وازبیستر» خندید و انگشت خالی از حلقه‌اش را بالاگرفت.

جیک تکرار کرد: «وازبیستر»

ـ فقط النا صدایم کنید، کافی است.

جیک سرش را تکان داد. آیا لاس زدن همیشه این قدر خسته کننده بود؟ شاید فقط به یک شب خواب خوب نیاز دارد. از شش هفته پیش که به تختخواب ماتی برگشته بود، به زحمت شبی راکامل خوابیده بود. ماتی همیشه به خود می‌پیچید یا سرفه می‌کرد، از جایش در رختخواب می‌پرید و برای ذره‌ای هوا نفس نفس می‌زد، گاهگاهی موقع رفتن به دستشوئی در نیمه‌های شب بر زمین می‌افتاد. جیک برمی‌خاست و او را می‌گرفت، به او اطمینان می‌داد که به هر حال بیدار بوده. چند دقیقه‌ای حرف می‌زدند، سعی می‌کردند دوباره بخوابند. اوائل، سخت بود، تظاهر به هشیاری، تظاهر به علاقمندی، تظاهر به این که از بیدار دراز کشیدن در نیمه شب و ساعتها منتظر پایان شب بودن دلخور نیستی. ولی به زودی متوجه شد که از گذران روزش برایش ماتی تعریف می‌کند، و در مورد ناراحتی فزاینده‌اش از سیاست شرکت با او بحث می‌کند، گهگاهی با تعریف داستانهائی از دادگاههای گذشته سرگرم می‌شدند و حتی بعضی اوقات که مشکلی در مسائل کاری خوابش را آشفته می‌کرد، و خودش را بیدار و دراز کشیده در بستر می‌یافت، امیدوار بود که ماتی از خواب بیدار شود تا دربارهٔ آن با هم بحث کنند. گاهی، وقتی هیچکدام از آنها نمی‌توانستند دوباره به خواب بروند با عشق بازی، شب را به پایان می‌رساندند. بعد از آن، او در مورد مرد دیگری که با ماتی رابطه داشت فکر می‌کرد. آیا ماتی اصلاً به او فکر می‌کرد یا نه، اگر اوضاع فرق می‌کرد آیا ماتی با او می‌ماند یا ترکش می‌کرد. آیا این اطلاعات خصوصی بود که روزنامهٔ «نو» به دنبالش بود؟ جیک با تردید گفت: «من واقعاً بیرون از دادگاه آن قدر جالب توجه نیستم. این کار من است که مورد توجه است نه خود من.»

النا ایزبیستر نگاه شکاکی به اتاق انداخت و گفت: «به من که اینطور فکر نمی‌کنم! مردی که تصویری از یک سیب زمینی تنوری روی دیوار پشت میزش آویزان می‌کند، مردی است که باید به حساب آید.»

ـ «همسرم تمام تابلوهای هنری این اتاق را انتخاب کرده است.» جیک تعجب

می‌کرد که رگه‌های غرور در صدایش نمایان بود.

ـ چند وقت است که ازدواج کرده‌ای؟

ـ شانزده سال.

صدای ماتی را شنید که حرفش را قطع کرد: «تو به خاطر این که من حامله بودم با من ازدواج کردی. تو دوران محکومیتت را گذرانده‌ای. به خاطر رفتار خوبت عفو شده‌ای. دیگر مجبور نیستی این جا بمانی.»

النا ایزبیستر گفت: «حیرت‌آور است.» با ضبط صوت کوچکی که در دامانش بود ور رفت: «از نظر شما مانعی ندارد که من این را روشن کنم، نه؟»

جیک شانه بالا انداخت، روی تلفن خاکستری نوک مدادی روی میز تحریرش زد. به هانی قول داده بود که قبل از ساعت سه به او زنگ بزند.

ماتی خود به خود ادامه داد: «من نیازی به پرستار بچه ندارم، آنچه من نیاز دارم بودن با کسی است که مرا دوست داشته باشد. چیزی که لازم ندارم این است که با کسی باشم که زن دیگری را دوست داشته باشد.»

می‌دانست هانی سعی دارد این تصمیم را که یکی دو ماه بعدی همدیگر را نبینند، درک کند، ولی او این جدائی اجباری را سخت می‌یافت. جیک به او اطمینان داد که برای خودش هم سخت است، گر چه مطمئناً دلش برای آن گربه‌های لعنتی تنگ نمی‌شد.

ماتی سماجت داشت: «اگر نمی‌توانی حداقل تظاهر کنی که دوستم داری، پس نمی‌خواهم این جا باشی. می‌توانی این کار را بکنی، جیک؟ می‌توانی تظاهر کنی که دوستم داری؟» جیک پاسخی به او نداده بود. در عوض ترس‌ها و شک‌هایش را به یکسو زده و خاموش ماتی را به بالای پله‌ها و اتاق خوابشان همراهی کرده و اجازه داده بود غریزه بر دلیل غلبه کند، و دیگر به بعد از آن فکر نکرده بود. جیک پرسید: «معذرت می‌خواهم. چیزی گفتید؟» و دید که النا ایزبیستر پاهای بلند و شکیلش را روی هم انداخت و باز از روی هم برداشت.

ـ داشتم می‌پرسیدم که در خانواده‌تان کس دیگری مثل شما هست؟

چند ثانیه طول کشید تا جیک سئوال را فهمید، با صدائی بی‌حالت گفت: «برادر بزرگترم مرده.» تاریخچهٔ خانواده‌اش چه کار به مصاحبه داشت؟ این سئوال حتی از سئوال دربارهٔ ازدواجش تأثیر گذارتر بود. اگر این چیزی بود که زندگی خصوصی‌اش

را تشکیل می‌داد جیک دیگر نبود : «برادر کوچکترم را تقریباً بیست سال است که ندیده‌ام.»

النا ایزبیستر در صندلی‌اش به جلو قوز کرد و گفت: «حالا می‌بینی، خیلی جذاب است. بیشتر برایم بگو.»

ـ «چیزی برای گفتن ندارم.» جیک سعی کرد ناراحت به نظر نرسد ولی داشت احساس ناراحتی می‌کرد. به خودش یادآوری کرد، تا وقتی که نام شرکت را به درستی بنویسند ایرادی ندارد: «برادر بزرگترم در حادثهٔ قایق رانی، وقتی هیجده ساله بود، درگذشت. برادر کوچکترم را از وقتی من خانه را ترک کردم ندیده‌ام.»

ـ و وقتی خانه را ترک کردید چند سال داشتید؟

ـ هفده سال.

ـ بازهم بیشتر جذاب شد.

ـ «نه واقعاً.» جیک ایستاد، به طرف قفسهٔ کتاب‌های کنار میزش رفت، وانمود کرد که دنبال چیز بخصوصی می‌گردد.

ـ وقتی خانه را ترک کردی، کجا رفتی؟

ـ یکی دو سالی آپارتمانی در طبقهٔ هم کف خیابان **گارفیلد** اجاره کردم. اتاق کوچک وحشتناکی بود، ولی من عاشقش بودم.

ـ چطور خرج خود را در می‌آوردی؟

ـ «سه جا کار می‌کردم.» جیک کتاب قوانین جنائی و آئین دادرسی را از قفسه برداشت: «صبح‌ها روزنامه‌ها را پخش می‌کرد پس از مدرسه در یک مغازهٔ سخت‌افزار کار می‌کردم، و آخر هفته‌ها خریدهای تلفنی را تحویل می‌دادم.»

ـ و والدینت؟ دربارهٔ همهٔ این چیزها چه احساسی داشتند؟

جیک گفت: «باید از خودشان بپرسی.» سرشار از خشم دور زد و جلوی میزش آمد، یقهٔ پیراهن آبی کم رنگش روی سیب آدمش را گرفته بود و او را تهدید به خفگی می‌کرد: «خانم ایزبیستر...»

ـ النا.

جیک تکرار کرد: «خانم ایزبیستر». توی دستش سرفه کرد: «فکر نمی‌کنم این مصاحبه فایده‌ای داشته باشد.» اشاره‌ای مبهم به طرف در کرد.

النا ایزبیستر فوراً از جا برخاست و در حالی که دامن کوتاهش را مرتب

می‌کرد سعی داشت ضبط صوت را هم در دستش نگاه دارد. گفت: «نمی‌فهمم. چیزی گفتم که به شما برخورد؟»

ـ نه شما کاری نکردید. فقط برای حرف زدن از زندگی شخصی‌ام خیلی راحت نیستم.

النا گفت: «جیک...»

او حرفش را تصحیح کرد: «آقای هارت.» چشمان سبز او را دید که با حیرت چشمک زد: «واقعاً باید اصرار کنم.» به طرف در رفت، آن را باز کرد و منتظر ایستاد.

ـ داری مرا بیرون می‌کنی؟

ـ مطمئنم که وکلای دیگری هستند که همین قدر مجذوب‌کننده هستند.

جیک منتظر ایستا تا النا ایزبیستر ضبط صوتش را توی کیف بزرگ سیاهش گذاشت و کت بلند توئید سبزش را زیر بغل زد. به طرف در رفت و جلوی جیک ایستاد و کارتش را بیرون آورد: «چرا در این باره بیشتر فکر نکنی و اگر در تصمیمت تجدید نظر کردی به من زنگ بزن.»

جیک کارت را از دست دراز شدهٔ او گرفت. و به محض این که او از نظرش ناپدید شد، آن را توی سبد کاغذهای باطلهٔ منشی‌اش انداخت.

منشی‌اش گفت: «این مصاحبه مثل دامنش کوتاه بود.» چشمانش موذیانه زیر چتر زلف دراز بلوندش برق زد.

جیک به خشکی گفت: «دیگر نه خبرنگار، نه مصاحبه.» به دفترش برگشت، می‌خواست در را پشت سرش ببندد که صدای آشنای **آوون هاریس** یکی از شرکای ارشد شرکت دستش را در هوا متوقف کرد.

ـ جیک. خوب است، تو این جائی. این روزها به سختی می‌شود پیدایت کرد.

لازم است یک دقیقه با تو حرف بزنم. دلم می‌خواهد با توماس **مک لین** و پسرش **ادی** آشنا شوی.» آوون هاریس مرد کوچک و جمع و جوری از همه لحاظ بود. او کوتاه و آراسته بود. در رفتارش همان قدر دقیق بود که پیراهن آبی دست دوزش با دقت دوخته شده بود. مردی که دقیقاً لغاتی را به کار می‌برد که لازم بودند. معمولاً حروف صدادار را رها می‌کرد، فعل‌ها را دور می‌ریخت و انگار که تمام حروف ربط را بی‌صدا ادا می‌کرد ولی بازهم در روشن کردن منظورش

ماهر بود.

جیک. خوب است. تو این جائی. این روزها به زحمت می‌شود پیدایت کرد. به سختی می‌شد که نوک آن قلاب کوچک را نادیده گرفت. آیا واقعاً این همه وقت شرکت نبود؟

جیک با پدر و پسر با ابهت دست داد، متوجه شد که بین آن دو مرد، پدر بسیار خوش تیپ‌تر است، گر چه پسر خیلی قد بلندتر بود. او سه مرد را به داخل دفترش راهنمائی کرد، و با اشاره، کاناپهٔ سبز و آبی را در انتهای اتاق کوچک نشان داد. فقط ادی مک لین نشست و یک پای بلندش را روی پای دیگرش انداخت، سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد، انگار همان اول کار از همه چیز، خسته شده است.

مک لین بزرگ‌تر گفت: «تابلوی جالبی است.» حتی بعد از این که جیک صندلی جلوی میزش را بیرون کشید، سر پا ماند.

آوون هاریس اظهار کرد: «جیک در شرکت تک ستاره است.» در لحنش به اندازهٔ مساوی احترام و انزجار به‌گوش می‌خورد.

جیک به زور لبخندی بر لب آورد و گفت: «هر شرکتی یکی لازم دارد.» نمی‌دانست آنها از تصویر رافائل گلدچین که حالا روی دیوار دفتر خانه‌اش آویزان بود چه برداشتی خواهند داشت. نگاه نگرانی به ساعتش انداخت. تقریباً دو و نیم بود. امیدوار بود که این جلسه زیاد طول نکشد. در این حین، شک داشت که بتواند به هانی زنگ بزند.

آوون هریس شروع به صحبت کرد: «شما با دراگ استورهای زنجیره‌ای آقای مک لین آشنا هستید.»

جیک گفت: «همیشه آنجا خرید می‌کنم. مشکلی پیش آمده؟»

آوون هریس گفت: «به تام می‌گویم که همه چیز را به تو بگوید.» از قبل در آستانهٔ در ایستاده بود و، سر تقریباً کچلش را بالا و پائین تکان می‌داد: «نیازی به من نیست.» در را پشت سر خود بست.

یک بار دیگر جیک نگاهی دزدانه و سریع به ساعتش انداخت.

توماس مک لین پرسید: «آیا مزاحم کار شما شده‌ایم؟»

جیک متوجه شد که مک لین مردی است که چیزی را از نظر نمی‌اندازد و تصمیم گرفت محتاط‌تر باشد، گفت: «وقت داریم، چه کاری می‌توانم برایتان

انجام دهم؟»

مک لین بزرگ از جیک به پسرش نگاه کرد، که مجسمهٔ بی‌قیدی بود. توماس مک لین غرید: «محض رضای خدا، راست بنشین.» و بدن ورزیدهٔ مرد جوان تکان خورد، گر چه نگاه چشمانش همان طور ملال‌انگیز و بدون علاقه باقی ماند: «پسرم شب گذشته از بدشانسی درگیر حادثه‌ای شده است.»

ـ چه جور اتفاقی؟

ـ در رابطه با زن جوانی است.

ادی مک لین غرید: «او یک بدکاره است. همه این را می‌دانند.» چشمان فندقی روشنش را گرداند، با تنبلی دستی میان موهای قهوه‌ای بلند تا سر شانه‌اش کشید.

جیک تکرار کرد: «چه جور اتفاقی؟»

ـ ظاهراً در خانهٔ یکی از بچه‌ها میهمانی بوده، والدینش برای تعطیلات خارج از شهر بودند. پسرم با این دختر ملاقات کرده...

جیک حرفش را قطع کرد: چرا نمی‌گذارید پسرتان به من بگوید چه اتفاقی افتاده؟»

توماس مک لین شانهٔ پهن و چهارگوشش را عقب کشید، کنار دماغ درازش را خاراند، و روی صندلی پشت بلند آبی که جیک بیرون کشیده بود، نشست. دستش را در هوا تکان داد تا نشان دهد که میدان را به پسرش داده است.

ادی مک لین بلافاصله گفت: «خودش سراغ من آمد، مردا او واقعاً جوجهٔ زشتی بود، اگر خودش به طرف من نیامده بود هرگز به او دست هم نمی‌زدم.»

جیک گفت: «پس به او دست زدی.» از قبل بقیهٔ داستان را می‌دانست.

ـ نه آن طوری که او می‌گوید. من کاری که خودش نمی‌خواست بکنم، نکردم.

ـ دقیقاً چه کار کرده‌ای؟

ادی مک لین شانه‌ای بالا انداخت: «خودتان می‌دانید.»

مک لین بزرگ وسط حرف پرید: «ظاهراً رابطهٔ عاشقانه داشته‌اند.»

جیک پرسید: «ادی، چند سال داری؟»

ـ نوزده سال.

ـ و دختره؟

ـ پانزده سال.

توماس مک لین توضیح داد: «او بعداً فهمیده که دختره چند سال دارد. ظاهراً این دختر خیلی بیشتر از سنی که دارد، نشان می‌دهد.»

جیک پرسید: «آیا این دختر اسمی هم دارد؟» سعی می‌کرد که دختر خودش را برهنه در بستر با ادی مک لین مجسم نکند.

ـ سارا یک چیزی.

جیک تکرار کرد: «سارا یک چیزی!» با این میل که با پسر جوان گلاویز شده و او را به زمین بکوبد و آنقدر بزند تا بیهوش شود، می‌جنگید. آیا معشوق قبلی دخترش هم همین طور به او اشاره می‌کرد؟ مثلاً کیم یک چیزی؟

ـ جوجهٔ زشت. اگر خودش شروع نمی‌کرد ما هرگز به او دست هم نمی‌زدیم.

ـ ما؟

توماس مک لین گفت: «ظاهراً دو پسر دیگر هم درگیر ماجرا هستند.»

جیک به طرف میزش رفت، به آن تکیه داد. حداقل پیدا کردن کیم با آن پسرک به آنها بهانه‌ای داده بود که او را پیش روان شناس ببرند. او با مشکلات زیادی درگیر بود. نیاز داشت که با کسی حرف بزند. جیک گفت: «فکر می‌کنم باید از اول شروع کنیم.»

مک لین بزرگ شروع کرد: «ظاهراً...»

جیک حرفش را قطع کرد: «خود ادی تعریف کند. اگر اجازه بدهید.»

توماس مک لین سرش را برای اجازه تکان داد. ادی مک لین گلویش را صاف کرد. جیک منتظر ماند، می‌دانست که ساعت کوچک روی میز پشت سرش تیک تاک می‌کند.

ـ ما رفتیم به این میهمانی...

ـ تو با کی؟

ـ من، **مایک هنسن، نیل پیلچر.**

ـ و در این میهمانی چه اتفاقی افتاد؟

ـ هیچی. مواد حسابی بود. یک عده دخترِ کوچولو هم می‌رقصیدند. ما همه می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم. بعد این جوجه به طرف ما آمد و به گفت که نرویم، میهمانی تازه دارد شروع می‌شود.

ـ این دختر سارا بود؟

ـ آره. به من گفت که مرا این دور و ورا دیده و فکر می‌کنه که من خیلی بانمک هستم. میدونی، اراجیفی مثل این. باید چه فکری می‌کردم؟

ـ چه فکری کردی؟

ـ همان چیزی که هر کسی فکر می‌کند. می‌دونی... که او علاقمند است.

ـ خوب چه اتفاقی افتاد؟

ـ گفتم اگر چیزی باشد که ارزشش را داشته باشد، مدتی می‌مانیم. او گفت مطمئن باشید. رفتیم طبقه بالا توی یکی از اتاق خواب‌ها.

ـ بعدش چی شد؟

ادی لبخند زد: «بعدش معلوم است.»

ـ و دوستانت، نیل و مایک در آن موقع، کجا بودند؟

ـ اول آنها بیرون در بودند، می‌دانید... نگهبانی می‌دادند.

ـ برای چی نگهبانی می‌دادند؟

پسر شانه بالا انداخت: «نمی‌خواستیم کسی مزاحم شود.»

جیک پیشانی‌اش را مالید، سعی می‌کرد سردردی را که داشت عارض می‌شد، دور نگه دارد گفت: «حتماً بعد نیل و مایک از نگهبانی خسته شدند و آمدند توی اتاق؟»

ـ آنها هم یک تکه از عملیات را می‌خواستند.

ـ عملیات این دختر پانزده ساله بود؟

توماس مک لین وسط حرف پرید: «یک دقیقه صبر کن...»

پسرش تصریح کرد: «من فکر می‌کردم بزرگ‌تر است.»

جیک پرسید: «او از ملحق شدن دیگران چه احساسی داشت؟» سعی داشت انزجار را از لحنش دور کند، و تصویر دخترش را از صدایش.

ـ او اعتراض نکرد.

ـ او «نه» نگفت، یا از تو نخواست که بس کنی؟

ـ او خیلی چیزها داشت می‌گفت، مرد. این طوری نبود که ما به هر کلمه از حرف هائی که آن جوجه می‌زد گوش کنیم.

جیک اظهار کرد: «پس او می‌توانست گفته باشد نه.»

ـ او خودش می‌خواست، مرد. او حالا می‌گوید تعرض، چون می‌داند که پدر من کیست، و یک تکه از کیک را می‌خواهد.

ـ او ادعا می‌کند که تو بهش تعرض کرده‌ای؟

مرد جوان با نفرت غرید: «آفرین، گرفتی.»

توماس مک لین توضیح داد: «من دوستی در دفتر دادستانی دارم. او زنگ زد تا به من بگوید که دختره با خانواده‌اش به کلانتری رفته‌اند، و انگار که حکم جلب پسرم را گرفته‌اند. ما هم فوراً به این جا آمدیم.»

جیک میزش را دور زد نشست و بی‌رودربایستی به ساعت خیره شد. دو و چهل و هشت دقیقه. پرسید: «دیگر چه؟»

ـ «منظورت از دیگر چه، چیه؟» صدای توماس مک لین از شدت اوقات تلخی بند رفت.

جیک با چانه‌اش به طرف ادی مک لین اشاره کرد: «او می‌داند منظورم چیه.» همیشه یک چیزهای دیگری هم وجود دارد، جیک منتظر ماند.

ـ او ادعا می‌کند که تاکنون با کسی نامزد نبوده و یا ارتباطی نداشته!

ـ و تو انکار می‌کنی؟

ـ گفتنش سخت است، مرد. منظور اینه که آدم عوضی می‌ره، گاهی خون هست.

یک دقیقه طول کشید تا جیک فهمید که مرد جوان دقیقاً چه می‌گوید: «می‌خواهی بگوئی به او تعرض کردی؟»

ـ من نکردم، مرد. اصلاً از این کار خوشم نمی‌آید. ولی، نیل این کاره است.

توماس مک لین با لحن مرد ثروتمندی که همیشه راهش را پیدا کرده گفت: «آیا اهمیتی دارد؟

اگر دختره راضی بوده چه فرقی دارد که چه کرده‌اند؟»

جیک به آرامی جواب داد: «از غافلگیری خوشم نمی‌آید. اگر بخواهم از پسرتان دفاع کنم، که فرض را بر این می‌گذاریم که به خاطر همین این جا آمده‌اید، پس لازم است که همهٔ حقایق را بدانم.»

توماس مک لین گفت: «البته.» عقب نشینی کرد: «پس حالا چه اتفاقی می‌افتد؟»

ـ نصیحت من این است که به کلانتری بروید و پسرتان را وادار کنید خودش را تسلیم کند. من به یکی از دستیارانم زنگ می‌زنم و از او می‌خواهم همراه شما بیاید...

ـ منظورتان چیه؟ یکی از دستیارانت؟ پس خودت چی؟

ـ می‌ترسم که قبلاً به کسی قول داده باشم.

ـ آنرا لغو کن.

ـ «نمی‌توانم این کار را بکنم.» صدای جیک محکم بود. دکمهٔ آیفون داخلی را فشار داد: «**ناتاشا، رونالد بیکر** را بگیر و از او بخواه که فوراً به دفتر من بیاید. متشکرم.» قبل از این که منشی اش فرصت جواب دادن داشته باشد قطع کرد: «رونالد بیکر وکیل جوان و خوبی است و این هم یک پروندهٔ معمولی است.»

ـ آوون هریس به من اطمینان داد که خودتان همه چیز را برعهده می‌گیرید.

ـ من همه چیز را برعهده می‌گیرم.

ـ شخصاً.

جیک در دلش تکرار کرد «شخصاً» دوباره این کلمه. می‌توانست واقعاً این کار را بکند؟ می‌توانست موکل به این مهمی را به همکارش بسپارد، تا دخترش را بتواند پیش روان شناس ببرد؟ تا بتواند زنش را به خانهٔ مادرش برساند؟

تقه‌ای روی در خورد و رونالد بیکر، مرد جوانی با موهای فلفل نمکی فرفری و شکم کمی بزرگ که به انتهای کت قهوه‌ای راه راهش فشار می‌آورد، وارد اتاق شد، سرش به بالا و پائین حرکت می‌کرد، جیک فکر کرد: «بیشتر شبیه کبوتر است.» معرفی لازم را به عمل آورد.

جیک گفت: «همراه مک لین‌ها به کلانتری بروی. ادی می‌خواهد خودش را تسلیم کند، ولی چیز بیشتری بروز ندهید. تو با او به دادگاه می‌روی، که او یک دادخواست مبنی بر بی‌گناهی برای هر اتهامی که وارد کرده‌اند، بنویسد و هر وثیقه‌ای که لازم است بده.» به طرف پسر و پدر برگشت، حالا هر دویشان بلند شده و با دهان باز از حیرت به او زل زده بودند: «آقای بیکر به هر سئوالی که داشته باشید در راه کلانتری پاسخ خواهند داد. به من اعتماد کنید، چیز بغرنجی نیست. به موقع برای شام در خانه خواهید بود. در این بین، به منشی‌ام می‌گویم که یک قرار دیگر برای اوائل هفتهٔ آینده برای شما بگذارد.»

ـ هفتهٔ بعد؟

ـ «اجازه بدهید که آخر هفته راجع به موضوع کمی فکر کنم و تصمیم بگیرم که چه روشی برایمان بهتر است. حالا، واقعاً باید بروم.» از قبل پایش را بیرون در گذاشته بود، گفت: «آقای بیکر به خوبی از پس کارها برمی آید.»

جیک فقط وقتی در آسانسور تنها شد متوجه شد که چه کار مهمی انجام داده. سرش را به عقب انداخت و با صدای بلند خندید. وقتی آسانسور به طبقهٔ هم کف رسید، هنوز داشت می‌خندید.

فصل بیست و دوم

ماتی روی صندلی به عقب برگشت و متوقعانه به کیم خیره شد و پرسید: «خوب، جلسه با رزمری چه طور بود؟»

کیم شانه بالا انداخت، دماغش را به شیشه ماشین چسباند، و سردی آن را روی پوستش احساس کرد، نفسش باعث می‌شد شیشه مه‌آلود شود. با انگشت روی شیشه تصویر زنی مو فرفری را کشید. کمی بعد گفت: «خوب بود.» بلافاصله با آستین کتش تصویر را پاک کرد.

ـ به نظرم زن خیلی مهربانی است.

«فکر می‌کنم.» کیم چشمانش را بست، قبل از باز کردن چشمانش آن قدر صبر کرد که صدای برگشتن مادرش را شنید. سرش را به پشتی ماشین پدرش تکیه داد، به بیرون و کپه‌های سرسخت برف زل زد. زمستان نمی‌خواست هیچ وقت تمام شود؟ دیگر اول مارس بود و بازهم به قدر یک پا برف روی زمین نشسته بود. البته، هر چه زمان سریع‌تر می‌گذشت وقت کمتری باقی می‌ماند. حداقل تا جائی که به مادرش مربوط می‌شد. کیم در صندلی‌اش جلوتر نشست، دستش را دراز کرد تا شانهٔ مادرش را لمس کند. ولی مادر و پدرش توطئه گرانه با هم نجوا می‌کردند و کیم به سرعت دستش را عقب کشید. مادرش پرسید: «چیه عزیزم؟»

انگار پشت سرش هم چشم داشت: «چیزی می‌خواستی بگوئی؟»

کیم غرغر کرد، ماشین اسپرت قرمزی را دید که از آنها سبقت گرفت. پدرش به نحوی فروشندهٔ ماشین را وادار کرده بود که کوروتی قرمز مادرش را که وقتی تازه فهمیده بود بیمار است، خریده بود، پس بگیرد. چرا باعث تعجبش شده بود؟ کیم نمی‌دانست، بی‌اختیار تعداد ماشین‌های قرمز توی جاده را می‌شمارد، همان طور که عادت داشت وقتی بچه بود، بشمارد. اگر پدرش می‌توانست هیئت منصفه را مجاب کند تا جنایتکاران را آزاد سازند، پس حتماً برایش زحمتی نداشت که فروشندهٔ ماشین را راضی کند که کوروتی قرمزشان را پس بگیرد. بالاخره او جیک هارت بود، وکیل مدافع بزرگ، و در بیشتر شماره‌های جدید مجله شیکاگو مورد تقدیس و توجه قرار گرفته بود.

ماتی داشت می‌پرسید: «کسی در مدرسه راجع به مقالهٔ مربوط به پدرت چیزی نگفت؟»

انگار در تمام افکاری که در سر دخترش بود محرمانه دخالت داشت.

کیم گفت: «نه.» گر چه در حقیقت چند نفر از معلمانش به آن اشاره کرده بودند.

پدرش پرسید: «کیمی تو درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟»

کیم به دروغ گفت: «نخواندمش.» واقعیت این بود که به قدری آن را خوانده بود، که می‌توانست آن را از حفظ بخواند.

ماتی گفت: «من که فکر می‌کنم خیلی چاپلوسانه بود.» و کیم صدای خندهٔ پدرش را شنید. مادرش پرسید: «چی این قدر خنده‌دار است؟»

جیک گفت: «بعضی کلماتی که امروز بعد از ظهر گفتم.» کیم توی صندلی‌اش لولید.

فکر کرد: «ناگهان چقدر با هم سازگار شده‌اند.» دیگر اصلاً جنگ نمی‌کردند. اصلاً فریاد نمی‌کشیدند. حتی هیچ وقت صدایشان را بلند نمی‌کردند. از وقتی که پدرش به اتاق خواب مادرش نقل مکان کرده بود به طور مادرزادی خانم و آقا شده بودند. گاهی اوقات نیمه‌های شب بیدار می‌شد و در بسترش دراز می‌کشید و منتظر می‌ماند تا صدای نجوای خشم‌آلودشان را که با آنها بزرگ شده بود، و او را وادار می‌کرد تا از رختخوابش بیرون بپرد و برای دفاع از مادرش هجوم ببرد، بشنود. ولی تنها نجوائی که کیم این اواخر می‌شنید معمولاً با خنده‌های ریز دنبال می‌شد، و یک

بار، وقتی پاورچین پاورچین به اتاق خواب پدر و مادرش نزدیک شده بود که مطمئن شود همه چیز رو به راه است، متوجه شده بود که آنها عشق بازی می‌کنند. این روزها در خانهٔ هارت اوضاع به این قرار بود: «پدر و مادرش همیشه با هم موافق بودند، به شوخی‌های بی‌مزهٔ هم می‌خندیدند و برای حل هر مشکل با هم مشورت می‌کردند.» کیم فکر کرد: «مثل اصرارشان برای دیدن روان‌شناس بعد از این که او را با تدی غافلگیر کرده بودند.» و ناله‌اش را در گلو خفه کرد. آنها به سرعت توضیح داده بودند که اصرارشان به معنای بیماری روحی نیست. تاکید داشتند که برای جوانان گاهی این ناراحتی‌ها طبیعی است، البته نمی‌خواستند زیادی متظاهر جلوه کنند. فقط با توجه به رفتار اخیر او و جدائی اخیر خودشان و آشتی دوباره شان و لازم به ذکر نیست وضعیت ماتی، خوب، کیم ظاهراً مشکلات زیادی پیش رویش داشت. او نیاز به کسی داشت تا با او حرف بزند، تا کمکش کند که در این موقعیت سخت افکارش را منظم کند.

کیم تعجب می‌کرد که چه چیزی داشت که درباره‌اش حرف بزند؟ و لجوجانه در بیشتر جلسات اولیه باروان شناس ساکت مانده بود. تدی از آن شب که عجولانه از اتاق خوابش فرار کرد به او زنگ نزده بود. هر وقت که در راهروهای مدرسه به او بر می‌خورد از راه دیگری فرار می‌کرد و البته تمام شاگردان مدرسه شنیده بودند که چه اتفاقی افتاده، چطور وقتی آنها خواب بودند، مادرش بالای سرشان آمده بود، چطور او مجبور شده بود لباس‌هایش را بقاپد و برای بقای زندگی اش بدود. کیم فکر کرد: «آلوده شده و رها شده.» به خودش اجازه داد که خنده‌ای تو دهنی بنماید. رزمری کولیکوس در اولین جلسه با حرارت نامطبوع یک مددکار اجتماعی پرسیده بود: «وقتی مادرت را دیدی که آنجا ایستاده چه احساسی داشتی؟»

کیم با اکراه جواب داد: «دستپاچگی، عصبانیت.»

رزمری پرسید: «و آسودگی؟»

کیم آن وقت فکر کرده بود: «چه سئوال احمقانه‌ای؟» و حالا کیم هر چه جلسات بیشتری با زن میانسال که موهای بورش انگار مستقیماً داخل پریز برق فرو رفته باشند می‌گذراند، سئوال به نظرش کمتر احمقانه می‌آمد.

این موضوع در مورد بیشتر سئوالات رزمری صدق می‌کرد: «فکر می‌کنی چه

انگیزه‌ای باعث شد با تدی زیر سقف خانهٔ پدر و مادرت ارتباط برقرار کنی؟» «آیا از مادرت به خاطر بیمار شدنش عصبانی هست؟» «چه چیز باعث می‌شود که همه چیز را فراموش کنی پدرت را ببخشی؟»

جواب‌های فوری کیم اینها بود: «شهوت.» «البته که نه.» «هیچ چیز.» ولی بعد از یک دورهٔ شش هفته‌ای، رزمری زیرکانه کیم را مجبور کرده بود که به جواب‌هایش دوباره فکر کند. شاید او از غافلگیر شدن آسوده شده بود. شاید غافلگیر شدن دقیقاً همان چیزی بود که وقتی تدی را به خانه دعوت کرد، در فکرش بود. و اگر او از دست مادرش عصبانی نبود، پس چرا این روزها هر چه مادرش می‌گفت و می‌کرد او را این قدر ناراحت می‌کرد؟ و اگر پدرش را می‌بخشید و کار اشتباهش را فراموش می‌کرد چی از دست می‌داد؟ خوب، کیم می‌توانست این را در یک کلام خلاصه کند قدرت را.

کیم پرسید: «چه شده که پیش مادر بزرگ «ویو» می‌رویم؟» قصد مبارزه جوئی در صدایش بود: «فکر می‌کردم دوست ندارید به آنجا برویم.»

ماتی اعتراض کرد: «این مال خیلی وقت پیش بود.»

«پس چرا حالا؟ چه ضرورت خاصی پیش آمده؟» کیم دید که شانه‌های مادرش منقبض شد، در آینهٔ ماشین متوجهٔ نگاه ناراحتی شد که چشمان پدرش را پر کرد در آن لحظه متوجه شد که آنها به خانهٔ مادربزرگ می‌روند تا وضعیت مادرش را به او بگویند. می‌خواهند به مادر بزرگش بگویند که دخترش دارد می‌میرد. کیم ناگهان فریاد زد: «حالم خوب نیست. ماشین را نگه‌دار. فکر می‌کنم دارم بالا می‌آورم.»

پدرش فوراً ماشین را کنار جاده کشید. کیم در را باز کرد، از ماشین بیرون پرید، وسط پیاده‌رو قوز کرد، یک سری زور خشک بدن ظریفش را تکان داد. متوجه شد که مادرش کنارش آمد، دستهایش را برای حمایت از او دور شانه‌اش انداخت. مادرش نوازش کنان گفت: «عزیزم، نفس عمیق بکش.» موهای کیم را از صورتش کنار زد: «نفس عمیق بکش.» آیا این همان چیزی بود که مادرش احساس می‌کرد؟ کیم نمی‌دانست. برای بلعیدن هوا تقلا می‌کرد. آیا گیر کردن نفس تا حد مرگ همین احساس را داشت؟

این اولین باری نبود که چیزی مثل این اتفاق می‌افتاد. دیروز هم وقتی به طرف کافه تریای مدرسه می‌رفت همین اتفاق افتاد. گرفتگی وحشتناک نفس،

PersianPDF.com

هوا که موقتاً در دهانش یخ می‌بست، انگار که تکه بزرگ یخی در ته گلویش از هم باز شده باشد. او به طرف نزدیک‌ترین دستشوئی دوید و خود را در یکی از کابین‌های خالی حبس کرد، مثل ببری زندانی در قفس باغ وحش در فضای جلوی توالت دور می‌زد، دستهایش را جلوی صورتش می‌گرفت، تقلا می‌کرد تا کمی هوا به داخل شش‌هایش بفرستد. در آن لحظه می‌دانست که دارد می‌میرد. بیماری وحشتناک مادرش را به ارث برده بود.

آمیوتروفیک لترال اسکلروزیس.

نگرانی بیش از حد استاندارد.

حداقل طبق گفته رزمری کولیکوس: «چیزی که می‌گویی معنی‌اش این نیست که حمله‌ها ترسناک و وحشتناک نیستند...» روان‌شناس به او گفته بود: «فقط مرگبار نیستند.»

کیم در خلال جلسه امروز پرسیده بود: «در مورد پاهایم که مرتباً به خواب می‌روند چه؟»

رزمری پیشنهاد کرده بود: «ممکن است فکر خوبی باشد که گاهگاهی آن پوتین‌های سنگین را از پایت بیرون بیاوری.» و به چکمه‌های چرم مشکی بلند و تنگ کیم اشاره کرده بود: «تو تمام روز با چکمه‌هائی این طوری می‌نشینی، طبیعی است که پاهایت گاهگاه به خواب می‌رود. تو نمی‌میری کیم.» به او اطمینان داده بود: «تو حالت خوب خواهد شد.» راست می‌گفت؟ اگر این طور بود پس چرا این طور چهار دست و پا وسط پیاده‌روی یخ زده وسط شهر شیکاگو در بعدازظهر زمستانی جمعه، عق می‌زد؟

بعد از مدتی که به نظر ابدیت می‌رسید، حالت خفقان برطرف شد، و کیم احساس کرد که قفسه سینه‌اش از هوا پر شد. اشک‌هایش را از چشمانش پاک کرد، سرش را روی شانهٔ مادرش گذاشت، و احساس کرد که خورشید سرد ناگهان به گونه‌هایش گرما بخشید. بعد سایه پدرش روی آنها افتاد، و جلوی آفتاب را گرفت، داشت می‌پرسید: «حالت خوبه؟»

کیم سرش را تکان داد، به آرامی از جا برخاست، بعد برگشت تا به مادرش کمک کند. ولی جیک زودتر کنار ماتی رسید، یک دستش را زیر بازوی او گذاشت، دیگری را دور کمرش انداخت، و ماتی با تمام وزنش روی او تکیه کرد.

نیازی به کمک کیم نداشت. وقتی دوباره سوار ماشین شدند ماتی پرسید: «عزیزم، حالت خوبه؟»

کیم گفت: «خوبم! باید به خاطر سوسیس‌هائی باشد که سر ناهار بلعیدم.»

پدرش گفت: «فکر می‌کردم گوشت قرمز نمی‌خوری.»

و بعداً هیچ کس حرفی نزد تا ماشین جلوی خانهٔ مادر بزرگ ایستاد.



مادرش با هیجان به یکی از هشت توله سگی که تازه به دنیا آمده بودند و در جعبهٔ مقوائی در آشپزخانهٔ مادر بزرگ ویو روی هم وول می‌زدند، اشاره کرد و گفت: «برو جلو، یکی را انتخاب کن.» ماتی لبخند پهنی روی صورتش داشت، و در چشمانش اشک می‌درخشید، از آن اشک‌هائی که وقتی آدم کاری می‌کند که می‌داند کسی واقعاً خوشحال می‌شود، در چشمش می‌درخشد. حتی پدرش هم همان لبخند مسخره را مثل ماسکی روی صورتش داشت. و کیم می‌توانست حس کند که همان لبخند احمقانه به لبهای خودش هم چسبیده است. مادربزرگش کنار اجاق قدیمی سبز رنگ در انتهای آشپزخانه سبز و سفید، لبخند می‌زد، با حداقل شش سگ دیگر که دور و برش می‌پلکیدند و تنها آدمی در اتاق بود که هنوز شکل آدمیزاد داشت، نه مثل یک بیگانه احمق.

کیم با ناراحتی پرسید: «آیا این یک جور شوخی است؟» می‌ترسید به کارتن پر از سگ نزدیک شود.

مادرش پرسید: «کدام یکی را می‌خواهی؟»

ـ نمی‌توانم باور کنم. تو می‌گذاری من توله سگ داشته باشم؟

پدرش گفت: «تولدت مبارک کیمی.»

کیم از جعبه فاصله گرفت و گفت: «ولی تولدم هفتهٔ دیگراست.» دلیلی داشت که آنها یک هفته زودتر تولدش را جشن می‌گرفتند؟ برای مادرش مشکل جدیدی پیش آمده بود؟

مادرش گفت: «چیزی نیست، کیم.» یک بار دیگر به عمیق‌ترین لایه‌های ذهن دخترش بدون اجازهٔ او، وارد شده بود: «فقط می‌خواستیم برایت غافلگیر

کننده باشد. می‌ترسیدیم اگر تا هفتهٔ آینده صبر کنیم...»

کیم جیغ زنان قبل از این که مادرش فرصت تمام کردن جمله‌اش را داشته باشد، خودش را به طرف جعبه پرتاب کرد و گفت: «نمی‌دانم کدام را انتخاب کنم.» و یکی بعد از دیگری گلوله‌های سفید کوچک را در دست می‌گرفت: «همه‌شان خیلی بامزه هستند. اینها بامزه‌ترین چیزهائی که به عمرتان دیده‌اید، نیستند؟» یکی از توله‌ها را به اندازهٔ طول بازویش دور نگه داشت، و پاهای کوچکش را که بین انگشتان دستش معلق مانده بود، نگاه کرد، چشمان کوچکِ به رنگ شکلاتِ غلیظش را تماشا کرد. کیم فکر کرد: «چشمان تندی.» توله را به جعبه برگرداند، یکی دیگر را برداشت که چشمانش هنوز نیمه بسته بود.

ماتی پرسید: «از چه نژادی هستند؟» کیم متوجه شد که مادرش با احتیاط سعی می‌کند که چشمش به چشم مادرش نیفتد.

مادر بزرگ ویو گفت: «پیکاپو...» شانه‌های مغرورش را صاف گرفت و با دست موهای خاکستری‌اش را مرتب کرد: «نیمی پودل، نیمی پکنی. باهوش‌تر از هر رگه که ترکیبشان کرده است.»

کیم گفت: «این یکی را می‌خواهم.» و بارها و بارها پوست سفید توله را بوسید. توله سر کوچکش را بلند کرد و گوشهٔ دهان کیم را لیسید.

ماتی هشدار داد: «نگذار لبهایت را بلیسد.»

کیم حرف مادرش را نادیده گرفت، و گذاشت تا توله لبهایش را بلیسد، زبانش را حس می‌کرد که مشتاق و مرطوب می‌خواست لبهایش را از هم باز کند.

پدرش گفت: «کیم...»

مادربزرگ ویو با تکان دستش دلسوزی آنها را رد کرد و گفت: «محض رضای خدا، ولش کنید، عیبی ندارد. دهان آنها از دهان ما تمیزتر است. کیم اسمش را چی می‌گذاری؟»

ـ «نمی‌دانم. یک اسم خوب...» چشمان کیم بین مادربزرگ، پدر و مادرش حرکت می‌کرد، می‌ترسید خیلی زیاد روی کسی باقی بماند. پس آنها بالاخره اجازه دادند که یک سگ داشته باشد. چرا؟ مادرش همیشه از سگ‌ها نفرت داشت. حتی یک بار که کیم سگ سرگردانی را به خانه آورده بود، وانمود کرد که دچار آلرژی شده و کیم را وادار کرد که سگ را به مادربزرگ ویو بدهد. کیم هر هفته برای دیدارش می‌رفت، ولی

این با این که آدم در خانهٔ خودش سگی داشته باشد، فرق داشت. سگی که آدم را از اتاقی به اتاق دیگر تعقیب کند و در رختخواب پائین پای آدم بخوابد. چرا ناگهان تصمیم آنها عوض شده بود؟ چرا حالا، حالا که آخرین چیزی که مادرش نیاز داشت توله سگ تربیت نشده‌ای زیر دست و پایش بود؟

کیم در همان لحظه فهمید، این رسم بود، سعی کرد تنگی نفس ناگهانی‌اش را به عقب براند. مادرش داشت می‌مرد.

کیم از میان غده‌ای که گلویش را می‌فشرد به زحمت گفت: «مامان فکر می‌کنی چه اسمی خوب است؟»

ماتی گفت: «اون تولهٔ تو است، خودت انتخاب کن.»

ـ تصمیم بزرگی است.

مادرش با او موافقت کرد: «بله، بزرگ است.»

ـ جورج چطوره؟

ماتی و جیک با هم پرسیدند: «جورج؟»

مادر بزرگ ویو گفت: «من آنرا دوست دارم. جوج اسمی عالی برای اوست.»

کیم گفت: «جورج و مارتا.» به مادرش تبسمی کرد: «به هم می‌آیند.»

مادربزرگ ویو غر زد و گفت: «نمی‌دانم چرا مادرت این قدر از اسم مارتا تنفر دارد. من همیشه فکر می‌کردم که اسم خیلی خوبی است. کسی ندیده که مارتا استوارت خودش را ماتی بنامد، درست است؟» و با همان لحن پرسید: «کسی چائی می‌خواهد؟»

جیک گفت: «چای عالیه.»

ماتی هم موافق بود: «خیلی خوبه.»

کیم مادرش را که از گوشه چشم مادرش را نگاه می‌کرد، نگاه کرد، سعی کرد مادربزرگ ویو را آنطوری که مادرش می‌بیند، ببیند. آنها خیلی به هم شبیه نبودند. مادربزرگش کوتاهتر و درشت‌تر از مادرش بود و موهای کوتاه قهوه‌ای تیره‌اش فرفری و با خاکستری مخلوط بود. قیافه‌اش خشن‌تر از تنها فرزندش بود، بینی‌اش پهن‌تر و پخ‌تر و چانه‌اش مربع‌تر، چشمانش سبزی بود که به آبی می‌زد. ماتی همیشه اصرار داشت که دقیقاً شکل پدرش است، گرچه هیچ عکسی از او در هیچ کجا نبود که ادعایش را ثابت کند. برعکس مادرش، مادر بزرگش هیچ وقت آرایش نمی‌کرد، با

وجود این وقتی عصبانی یا ناراحت می‌شد گونه‌هایش قرمز روشن می‌شد. با وجود این، کیم می‌توانست رگه‌هائی از خصایص مادربزرگش را در شانه عقب کشیدن مغرورانه مادرش، در روشی که هر دو زن سرشان را نگه می‌داشتند، و طرز نگه داشتن سر و دستشان برای نشان دادن افکاری که به خودی خود قابل فهم نبودند ببیند.

کیم عادت داشت بپرسد: «بین تو و مادر بزرگ ویو چه اتفاقی افتاده؟»

مادرش جواب می‌داد: «هیچ اتفاقی نیفتاده.»

- پس چرا هیچ وقت به دیدارش نمی‌روی؟ چرا او هیچ وقت برای شام به این جا نمی‌آید؟

- کیم، این داستان درازی است. جوابش ساده نیست. چرا از مادربزرگت نمی‌پرسی.

- پرسیدم.

- و؟

- گفت که از شما بپرسم.

کیم حالا فکر می‌کرد: «مادرش نگاه عجیبی در چشمانش داشت، انگار که در خانه‌ای عوضی گرفتار شده باشد و مطمئن نباشد که چطور خود را نجات بخشد، این احتمالاً دقیقاً همان احساسی بود که او داشت. به هر حال چه مدت از زمانی که او در خانهٔ مادربزرگ ویو بود، می‌گذشت؟ چند سالش بود که برای آخرین بار از در خانهٔ او خارج شد؟ کیم به این نتیجه رسید که احتمالاً خیلی بزرگ‌تر از پدرش در وقت ترک خانه‌شان نبوده.

فکر کرد: «عجیب است.» و روی سر نرم تولهٔ جدیدش را بوسید. متوجه شد که پدر و مادرش بیش از حدی که فکر می‌کرد به هم شبیه‌اند.

ماتی از مادرش پرسید: «مقاله‌ای را که مجله شیکاگو راجع به جیک نوشته بودند، دیدی؟» معلوم بود که می‌خواهد دوباره گفتگو را به جریان بیندازد.

مادر بزرگ ویو گفت: «نه، ندیدم.» به طرف سینک رفت و درکتری آب سرد ریخت: «یک نسخه با خودت آورده‌ای؟»

- «واقعیت این است که یک نسخه در کیفم دارم.» دستش را به طرف کیف چرم قهوه‌ای رنگش که روی میز آشپزخانه بود دراز کرد.

جیک خجولانه گفت: «بگو که این کار را نکرده‌ای.»

واقعاً از خجالت سرخ شده بود؟ کیم چشمانش را به طرف سقف گرداند.

ماتی با افتخار خندید: «چرا، کردم.» کیف دستی‌اش را باز کرد، مجله را از آن بیرون کشید، می‌خواست به مادرش بدهد که ناگهان مجله از دستش رها شد و به آن سوی اتاق پرواز کرد، و باعث شد سگ‌های دور مادرش برای یافتن پناهی به اطراف بدوند و با صدای بلند حیرتشان را واق بزنند.

مادربزرگ ویو با اوقات تلخی گفت: «لازم نیست آنرا به طرفم پرتاب کنی.» و به توله سگ‌هائی که به آرامی دوباره به اتاق می‌خزیدند گفت: «چیزی نیست بچه‌ها.»

کیم دید که رنگ صورت مادرش خاکستری شد، و چشمانش از وحشت گشاد شد.

ـ متأسفم. نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد.

جیک پرسید: «حالت خوبه؟»

ـ «البته که حالش خوب است.» مادر بزرگ ویو دولا شد تا مجله را از روی زمین بردارد: «او همیشه کمی ناشی بود. عکس قشنگی از تو است، جیک. روی جلد، نه کمتر.»

کیم گفت: «ظاهراً مقاله خیلی تملق‌آمیز است.» و دید که رنگ به صورت مادرش برگشت، مخصوصاً کلمات مادرش را به کار برد، همان کلماتی که پدرش ادعا می‌کرد که قبلاً به کار برده است. فکر کرد: «همه در یک خانواده» و با میلش برای خندیدن جنگید، و چند نفس عمیق کشید.

ماتی پرسید: «حالت خوبه، عزیزم.»

کیم فکر کرد: «چیزی از چشمش دور نمی‌ماند.» دید که مادربزرگش کتری را روی اجاق گذاشت و در ادامهٔ همان حرکت یک کیک بزرگ تولد سفید رنگ را از جعبه‌اش که روی پیشخوان بود، درآورد.

مادر بزرگ ویو پرسید: «چرا همه از هم می‌پرسید حالت خوبه؟» کیک را وسط میز آشپزخانه گذاشت: «چرا کسی از من نمی‌پرسد حالم چطور است؟»

ـ مادر بزرگ ویو، آیا حالتان خوب نیست؟

ـ من خوبم عزیزم. برای توجهت متشکرم. خوب کی یک رز می‌خواهد؟

کیم و مادرش با هم گفتند: «من.»

همه دور میز فورمیکا نشستند، تولهٔ کوچک روی دامن کیم خوابید، مادربزرگ ویو یک سگ سیاه بی‌قرار را بلند کرد و سعی کرد او را آرام کند.

ماتی از مادرش پرسید: «فکر می‌کنی بتوانی سگ را از کیک دور نگه داری؟» گر چه بیشتر یک درخواست بود تا سئوال.

ـ «او اصلاً نزدیک کیک نیست.» لکه‌های قرمز جوش به طور سحرآمیزی روی گونه‌های مادربزرگ ویو پیدا شدند، او سگ را روی زمین گذاشت و بلند شد: «به نظرم شمع‌ها را فراموش کرده‌ام.» مادربزرگش با سر و صدا شروع به باز و بسته کردن کشوها کرد: «می‌دانم چند تائی همین جاها دارم.»

ـ عیبی نداره مادربزرگ ویو. شمع لازم ندارم.

ـ دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟ البته که شمع لازم داری. کیک تولد بدون شمع به چه دردی می‌خورد؟

پدرش گفت: «کیمی، می‌شود وقتی می‌خوریم جورج را پائین بگذاری؟»

کیم پرخاش کرد: «جورج توی بغل من است و مرا کیمی صدا نزن.»

مادر بزرگ فاتحانه اعلام کرد: «پیدا کردم.» سر میز برگشت و شمع‌ها را در چهار ردیف مرتب روی کیک گذاشت. گفت: «شانزده شمع.» و در حالی که یک شمع اضافه وسط یک رز صورتی کم رنگ می‌گذاشت به تنها نوه‌اش لبخند زد و گفت: «و این یکی برای آوردن شانس خوب.»

فصل بیست و سوم

ـ ملمان، می‌توانم یک دقیقه با تو حرف بزنم؟

ـ البته، مارتا.

ماتی نفس عمیقی کشید و آرام آن را بیرون داد. سعی می‌کرد لبخندی بر لب‌هایش بنشاند.

ماتی به خودش یادآوری کرد، او همهٔ عمر ترا مارتا صدا زده، خیلی دیر است که حالا تغییر کند.

مادرش از روی صندلی پشت میز آشپزخانه، منتظر به او نگاه کرد. دو سگ کوچک روی دامنش بودند، پنج تا بزرگتر کنار پاهایش. کنار او جیک نشسته بود و روزنامهٔ شیکاگو سان تایمز را می‌خواند، گاهگاهی نگاهی به ماتی می‌انداخت و برای حمایت لبخند می‌زد. کیم چهارزانو روی زمین کنار جعبهٔ مقوائی تولەهای کوچک نشسته بود، جورج را بغل کرده و مثل نوزادی به عقب و جلو تکانش می‌داد. ماتی با حسرت فکر کرد: «تنها نوه‌ای که خواهم دید.» قدم به آستانهٔ دری که بین آشپزخانه و اتاق نشیمن ال شکل بود گذاشت و گفت: «اگر مانعی ندارد توی اتاق نشیمن.» ماتی نگاه تعجب‌آمیزی را که هنگام پائین گذاشتن سگ‌های روی دامنش و برخاستن در چشمان مادرش بود، دید.

جیک پرسید: «می‌خواهی با تو بیایم؟» همان طور که قبلاً هم چند بار پرسیده بود. آخرین چیزی که ماتی هنگام ترک آشپزخانه دید، چشمان کیم بود که او را دنبال می‌کرد. چشمهایش هشدار می‌داد: «مواظب باش.» ماتی بدون صدا سرش را تکان داد، گر چه مطمئن نبود این هشدار برای کی هست، و عقب عقب از در بیرون رفت. اتاق نشیمن همان طور بود که همیشه بود: دیوارهای سبز رنگ و موکت سراسری هم رنگ، یک سری اثاثیه غیر قابل تصور که بیشتر کاربردی بودند تا تزئینی، یک سری تصویر چاپی روی دیوار. ماتی جای نسبتاً تمیزی وسط کاناپهٔ سبز نعنائی کنار پنجرهٔ جلویی پیدا کرد، وانمود کرد که متوجهٔ یک لایهٔ ضخیم موی سگ که مثل پتو رویهٔ مخمل مبل را پوشانده بود، نشده است. ماتی نشست و دستهای را توی دامنش گذاشت، پاهایش را از قوزک روی هم گذاشته بود، پشتش افراشته و منقبض بود، سعی می‌کرد حتی الامکان کمتر با کاناپه تماس داشته باشد.

مادرش با کنایه گفت: «به محض این که تو زنگ زدی من جاروبرقی کشیدم.» و روی صندلی راه راه سبز و سفید سمت چپ ماتی افتاد، سرش را مثل سگ‌هایش به یک سمت کج کرد، و منتظر شد تا ماتی حرف بزند.

ماتی گفت: «اتاق قشنگ به نظر می‌رسد.» سگ قهوه‌ای کوچکی با گوش‌های بزرگ و نامنظم روی کاناپه پهلوی او پرید. ماتی نمی‌دانست سگ از چه نژادی است. فکر کرد: «احتمالاً مادرش هم نمی‌داند.» به سرعت سگ را روی زمین گذاشت و او را با نوک کفشش از خود دور کرد. تا جائی که به یاد می‌آورد، همیشه برای جلب توجه مادرش با سگ‌ها مبارزه می‌کرد ولی سگ‌ها همیشه برنده بودند.

مادرش سگ را صدا زد: «بیا این جا **داپلینگ**.» او را در آغوش گرفت و مثل دستمال سفره روی دامنش گذاشت. عذرخواهانه گفت: «مارتا سگ‌ها را دوست ندارد.» سر سگ را بوسید و با مهارت قی چشمانش را پاک کرد. بلافاصله چند سگ دیگر به طرفش دویدند، و خودشان را دور پایش جای دادند، مثل یک عالم دم پائی. همه با نگاهی اتهام‌آمیز به ماتی خیره شدند.

ماتی شروع به حرف زدن کرد: «این طور نیست که دوستشان نداشته باشم.» بعد ساکت شد، چشمانش را از سگ‌های متهم‌کننده برداشت و بدون تمرکز به دیوار روبرویش زل زد. فکر کرد: «مجبور نیستم در مقابل یک مشت سگ از خودم دفاع کنم.» بعد گفت: «در هر صورت آنچه که دوست دارم، مهم نیست. آنچه که

امروز مهم است علاقهٔ کیم است، و کیم مطمئناً از داشتن جرج ذوق‌زده است، حتی با وجود این که آن قدر کوچک است که هنوز نمی‌توانیم با خود به خانه ببریمش. و برای همین از شما متشکرم.»

مادرش شانه بالا انداخت، در جایش جا به جا شد، گونه‌هایش ناگهان قرمز کم رنگ شد، گفت: «باید از **دایزی** تشکر کنی که این قدر نزدیک به تولد کیم بچه زائیده.»

ماتی گفت: «برایش یک یادداشت تشکر می‌نویسم.» بعد آرزو کرد که این حرف را نزده بود. فایدهٔ تمسخرآمیز حرف زدن چه بود؟ بخصوص حالا. از آن گذشته، مادرش خیلی به لحن تمسخرآمیز حساس بود. به سرعت پرسید: «برای بقیهٔ توله‌ها جائی پیدا کرده‌ای؟» یادش آمد که وقتی چند هفته قبل زنگ زد و از مادرش پرسید که آیا توله سگی دارد یا نه، او چقدر تعجب کرده بود.

ـ نه هنوز. می‌خواستم کیم اول توله‌اش را انتخاب کند. ولی پیدا کردن آدم‌هائی که توله بخواهند مشکل نیست. شاید حتی یکی، دوتایشان را خودم نگه دارم.

ـ آیا قانونی نیست که مخالف نگه داری تعداد زیادی سگ باشد؟

مادرش پرسید: «به خاطر همین مرا به این جا آوردی تا حرف بزنی؟» به خودش زحمت نمی‌داد که ناراحتی اش را پنهان کند. دوباره سرش را به سمتی کج کرد، منتظر ماند.

ماتی گفت: «نه، البته که نه.» بعد ساکت شد، قادر نبود ادامه دهد. چطور می‌توانست به مادرش بگوید که دارد می‌میرد؟ نمی‌دانست... حتی مادری که وقتی زنده است به زحمت وجود آدم را قبول دارد؟ گفت: «چیزهائی هست که باید به شما بگویم.»

ـ خوب، ادامه بده. هر چه هست بیرون بریز. تو که خجالتی نبودی.

ماتی می‌خواست بپرسد: «از کجا می‌دانی؟» ولی حرفی نزد.

ـ آن هنرپیشهٔ سریال که همیشه می‌دیدی یادتان هست، فکر می‌کنم اسمش چراغ راهنمائی باشد...

ـ من هیچ وقت چراغ راهنمائی را نگاه نمی‌کنم. فقط بیمارستان عمومی و روزهای زندگی. اوه، گاهی هم جوان و بی‌قرار را نگاه می‌کنم. گر چه نمی‌توانم تحمل

کنم که داستان را مرتباً کش می‌دهند.

ـ ماتی به سختی صبر کرد تا مادرش جمله‌اش را تمام کند، گفت: «هنر پیشه‌ای در یکی از این سریال‌ها بود که چند وقت پیش از بیماری که نامش آمیوتروفی لترال اسکلروزیر بود، مرد. بیماری لئوجریک.»

چشمان مادرش بدون جواب باقی ماند، ماتی مطمئن نبود که مادرش دربارهٔ حرف‌هائی که می‌خواهد بزند، چه فکری می‌کند.

ـ اوه، بله او را به یاد می‌آورم. فکر می‌کنم اسمش **راجرزالسو**، نه، **مایکل زاسلو** بود. و حق با تو است... او در چراغ راهنمائی بازی می‌کرد. همیشه اسمش چراغ راهنمائی بود ولی آنها اسمش را عوض کردند. هیچوقت نفهمیدم دقیقاً چرا این کار را کردند. گفتند که می‌خواهند سریال مدرن‌تری را درست کنند، آنرا مد روز کنند. من مقاله‌ای را که در این مورد...»

ـ مامان...

مادرش مسلسل وار ادامه داد: «در مجلهٔ مردم درباره‌اش نوشته بودند.» کلمات پشت سرهم از دهانش بیرون می‌آمد: «او را اخراج کردند. گفتند فایدهٔ هنرپیشه‌ای که نمی‌تواند نقشش را درست بازی کند چیست، یا چیزی شبیه به آن، به هر حال طبق گفته مجلهٔ مردم. او خیلی رنجیده بود. نمی‌توانم او را سرزنش کنم. بیماری وحشتناکی است.» به لکنت افتاد، به طرف دیگر نگاه کرد، لبش را گاز گرفت، نمی‌خواست چیزی را که واضح بود، تصدیق کند و بپرسد که چرا آنها در این مورد حرف می‌زنند.

ماتی گفت: «مامان. من مریض هستم.» و به سئوال ناخواسته و نپرسیده پاسخ داد. دید که مادرش روی صندلی خشک شد، چشمانش شروع به مات شدن کرد، همان طور که همیشه وقتی با خبری نامطبوع رو به رو می‌شد، چشمانش مات می‌شد. ماتی فکر کرد: «او هنوز شروع نکرده مادرش داشت مقابله می‌کرد.» روی کاناپه به جلو خم شد، مادرش را مجبور کرد که چشم به چشمش بدوزد: «یادت هست که بعد از تصادفم در بیمارستان بودم؟»

مادرش با تکان نامحسوس سرش عکس‌العمل نشان داد.

ـ خوب، بیمارستان آزمایش‌هائی انجام داد، و متوجه شدند که من وضعیت آن هنرپیشهٔ چراغ راهنمائی را دارم.

ماتی شنید که مادرش به زحمت نفسی کشید، گر چه صورتش بدون تکان باقی ماند ادامه داد : «دکترها می‌گویند که به یافتن راه علاج خیلی نزدیک شده‌اند و امیدواراند...» ماتی ساکت شد، گلویش را صاف کرد و دوباره شروع کرد: «ولی در واقع من فقط یکی، دو سال فرصت دارم.» صدایش را تا حد نجوا پائین آورد و اضافه کرد: «فکر نمی‌کنم مهلت زیادی باشد. چیزهای جدید هر روز اتفاق می‌افتند. انگار که بیماری شروع به پیشرفت سریع کرده است.»

مادرش گفت: «من که نمی‌فهمم.» به پشت سر ماتی، به پنجره مشرف به خیابان خیره شد، انگشتان بلندش سگ روی دامانش را نوازش می‌کرد: «تو که کاملاً خوب به نظر می‌آیی.»

ـ «در حال حاضر من هنوز کارآئی دارم. بازوان و پاهایم بیشتر اوقات خوب کار می‌کنند، ولی این تغییر خواهد کرد. مجله‌ای که قبلاً از دستم بیرون پرید... چیزهائی مثل آن بیشتر و بیشتر اتفاق می‌افتد. به زودی قدرت راه رفتن را از دست خواهم داد، و قادر نخواهم بود که با دستهایم هیچ کاری انجام دهم. قادر به حرف زدن نخواهم بود. خوب، بقیه‌اش را که می‌دانی.» ماتی سعی کرد نگاهی را که در صورت مادرش بود، بخواند، ولی قیافهٔ او خیلی با وقتی که اول نشسته بودند فرق کرده بود: «مامان، حالت خوبه؟»

مادرش گفت: «البته که خوب نیستم.» چشمانش بدون هدف به فضا خیره مانده بود: «قبلاً در مورد داشتن یک سگ توسط کیم، عوض شد؟ و چه وقت زنگ زدی و گفتی که می‌خواهی به این جا بیائی؟ هیچ وقت. بنابراین بو بردم که خبری شده. فکر کردم شاید می‌خواهی به من بگوئی که دارید به نیویورک یا کالیفرنیا می‌روید، چون جیک ترقی کرده، یا او دارد ترا به خاطر زنی دیگر ترک می‌کند. چیزهای معمولی. می‌دانی. هر چیزی به جز این...»

ـ مامان، به من نگاه کن.

مادرش ادامه داد: «هیچ وقت فکر آدم با چیزی که می‌شنود منطبق نیست.» انگار ماتی حرفی نزده بود: «وقتی کسی می‌گوید که می‌خواهد موضوعی به آدم بگوید، سعی می‌کنم حدس بزنم که چی هست، آدم تمام امکانات را بررسی می‌کند ولی ناگهان چیزی را می‌گویند که آدم تصورش را هم نمی‌تواند بکند، چیزی که صد سال هم به ذهن آدم خطور نمی‌کند! همیشه این طوری است،

فکر نمی‌کنی؟»

ماتی تکرار کرد: «مامان، احتیاج دارم که به من نگاه کنی.»

ـ انصاف نیست که تو این کار را با من بکنی.

ماتی به سادگی گفت: «این مربوط به تو نیست، مامان!» به جلو خم شد تا چانهٔ چهارگوش مادرش را در کف دستش بگیرد، و مجبورش کند که چشم به سمت او برگرداند. سگی که در دامن مادرش بود غرش کوتاهی کرد: «لازم است که به حرفم گوش کنی. برای اولین بار در زندگی‌ام به طور کامل ترا نیاز دارم. بدون تقسیم کردن حواست. می‌توانم این انتظار را داشته باشم؟»

مادرش بدون حرف سگ را که هنوز می‌غرید روی زمین گذاشت.

ـ در حال حاضر من در مراحل اولیهٔ بیماری هستم. خیلی خوب دارم تحمل می‌کنم. هنوز می‌توانم بیشتر کارهائی را که قبلاً می‌کردم، بکنم. البته دست از رانندگی کشیده‌ام. بنابراین خیلی تاکسی سوار می‌شوم و من و جیک با هم برای خرید خوار و بار می‌رویم. کیم تا جائی که می‌تواند، کمک می‌کند...

ـ کیم می‌داند؟

ماتی سرش را تکان داد: «برای او خیلی سخت بوده. ظاهرش را به سختی حفظ کرده، ولی می‌دانم که اوقات سختی را می‌گذراند.»

ـ برای همین تو برایش یک سگ دست و پا کردی؟

ـ ما امیدواریم که سگ تحمل درد را برایش آسان‌تر کند، به او چیزی بدهد که فکرش را مشغول کند.

ـ او دختر خوبی است.

ماتی گفت: «می‌دانم که خوب است.» به زور اشک‌هایش را پس راند. مهم بود که بقیهٔ حرفش را بدون اشک به پایان برساند.

مادرش گفت: «از من می‌خواهی چکار کنم؟ من خوشحال بودم که چند هفته از او مراقبت کردم. کیم به من گفت که تو و جیک می‌خواهید در آوریل به پاریس بروید. خوشحال می‌شوم که آن وقت هم او پیش من بماند.» عملاً تصویر بزرگتر را نادیده می‌گرفت، روش قدیمی‌اش برای تحمل کردن بود. تمرکز روی چیزی بی‌ربط، بزرگ کردن آن تا جائی که همهٔ چیزهای دیگر را بپوشاند.

ماتی گفت: «در مورد آن بعداً حرف می‌زنیم. «من» الان به تو نیاز دارم مادر.

نه کیم.»

ـ «نمی‌فهمم.» دوباره چشمان مادرش به سمت پنجره برگشت: «آیا می‌خواهی کار خاصی برایت بکنم؟»

ماتی سرش را تکان داد. چطور می‌توانست به مادرش بفهماند که چه چیزی را از او می‌خواهد؟

سگ سیاه متوسط‌الجثه‌ای روی کاناپه پرید، و خودش را راحت روی کوسن‌های کنار ماتی جا کرد، و از بین پلک‌های سنگینش ماتی را با سوء ظن تحت نظر گرفت. ماتی پرسید: «یادت هست که وقتی پنج ساله بودم، سگی داشتیم که نامش کوئین بود، کوئین یادت هست؟»

ـ البته که کوئین یادم هست. تو همیشه او را روی شانه ات می‌انداختی و او را سر و ته نگاه می‌داشتی، و او هیچ وقت شکایتی نداشت. به تو اجازه می‌داد هر کاری که دوست داری، بکنی.

ـ بعد او بیمار شد، و تو گفتی ما باید او را بخوابانیم، من گریه کردم و خواهش کردم که این کار را نکنی.

ـ آن مال خیلی وقت پیش بود، مارتا. یقیناً بعد از این همه سال نباید از دست من عصبانی باشی. او خیلی مریض بود. درد می‌کشید.

ـ تو می‌گفتی که او با «آن چشمان» به تو می‌نگرد، چشمانی که به تو می‌گفتند وقتش است که او را از این بیچارگی نجات بخشی، که زنده نگاه داشتنش بی‌رحمی است.

مادرش بیقرار در صندلی جا به جا شد: «نمی‌دانم کیم با جورج چه رفتاری خواهد داشت.»

ماتی گفت: «مادر، به من گوش کن. زمانی می‌رسد که «من» با آن چشمها به تو نگاه خواهم کرد.»

ـ وقتش است که پیش دیگران برویم. درست نیست که...

ماتی با اصرار ادامه داد: «من واقعاً عاجز خواهم شد.» نمی‌خواست بگذارد مادرش از روی صندلی برخیزد: «و قادر به حرکت نخواهم بود، نه پاهایم، نه دست‌هایم. قادر نخواهم بود که نقطه پایانی بر رنج‌هایم بگذارم. بیچاره خواهم شد. قادر نخواهم بود که اوضاع را خودم به دست بگیرم.» ماتی تقریباً به انتخابش از

کلمات خندید: «طوری که این بیماری عمل می‌کند...» ماتی تغییر مسیر داد: «باعث می‌شود که ماهیچه‌های سینهٔ من ضعیف و ضعیف‌تر شود و در نتیجه برای نفس کشیدن، سست و سست‌تر می‌شود، و باعث تنگی نفس می‌شود.»

ـ نمی‌خواهم بیشتر بشنوم.

ـ مجبوری که گوش بدهی. مامان، خواهش می‌کنم. لیزا برای وقتی که این اتفاق می‌افتد مورفین نسخه کرده است.

ـ «مورفین!» این کلمه دهان مادرش را لرزاند، و در فضای بین آنها رها شد.

ـ ظاهراً مورفین فشار تنگی نفس را از بین می‌برد. روی دستگاه تنفسی تأثیر می‌کند تا نفس کشیدن را راحت‌تر کند. لیزا می‌گفت در قدرتش برای از بین بردن ناراحتی، کنترل استرس و آرامش بخشیدن بی‌رقیب است. ولی زمانی خواهد رسید که مورفین روی میز کنار دستم است و من قادر نیستم آن را بردارم. قادر نخواهم بود به مقدار کافی برای پایان دادن به رنجم، مصرف کنم. قادر نخواهم بود کاری که باید انجام گیرد، انجام دهم. مامان متوجه می‌شوی؟ می‌فهمی چی دارم می‌گویم؟

ـ دیگر نمی‌خواهم در این مورد حرف بزنم.

ـ مامان. بیست قرص، فقط همین مقدار کافی است. تو آنها را خرد می‌کنی، در آب حل می‌کنی، و آنرا به گلویم می‌ریزی. در عرض چند دقیقه، من به خواب خواهم رفت. ده یا پانزده دقیقه بعد، به کوما فرو می‌روم و دیگر بیدار نخواهم شد. ظرف چند ساعت، رفته‌ام. به سادگی. بدون درد. رنج و دردم به پایان می‌رسد.

ـ از من نخواه که این کار را بکنم.

ـ از کی می‌توانم بخواهم؟

ـ از لیزا بخواه. از جیک بخواه.

ـ نمی‌توانم از جیک بخواهم که قانون شکنی کند. قانون تمام زندگی‌اش است. و از لیزا نمی‌توانم بخواهم که حیثیت کاری‌اش را به خطر بیندازد. و مطمئناً از کیم هم نمی‌توانم بخواهم.

ـ ولی از مادرت می‌توانی بخواهی هان؟

ـ مامان، این برایم آسان نیست. آخرین باری که چیزی از تو خواستم کی

بود؟

ـ می‌دانم که فکر می‌کنی مادر بدی بوده‌ام. میدانم که فکر می‌کنی...

ـ هیچ‌کدام از آنها دیگر مهم نیست. مامان، خواهش می‌کنم، تو تنها کسی هستی که می‌توانم بخواهم که این کار را بکند. هفته‌هاست که به این مسأله فکر می‌کنم. و حالا دارم از تو خواهش می‌کنم چون، فرصت دارم، وقتی موقعش برسد، قادر نیستم چیزی از تو بخواهم. فقط قادر خواهم بود با آن چشمها به تو نگاه کنم.

ـ انصاف نیست. انصاف نیست.

ماتی موافقت کرد: «نه، نیست. هیچکدام از اینها منصفانه نیست.» دستهایش هنوز دسته‌های صندلی مادرش را چسبیده بود، و مانع فرار او می‌شد، گر چه مادرش آرام شده بود: «ولی یک واقعیت است. بنابراین احتیاج دارم به من قول بدهی که این کار را برایم می‌کنی، مامان.»

ماتی گفت: «خودت خواهی دانست که وقت رفتن من چه زمان است. خودت خواهی دانست که چه وقت دیگر زنده نگاه داشتن من بی‌رحمی خواهد بود، و به من کمک خواهی کرد، مامان.»

ـ نمی‌توانم.

ماتی سماجت کرد: «خواهش می‌کنم.» صدایش بلندتر شد: «اگر یک ذره مرا دوست داری، قول بده که کمکم خواهی کرد.» ماتی با چشمانش، نگاه مادرش را جذب کرد، و نگذاشت که چشمش را برگرداند، جائی دیگر را نگاه کند، از تصمیمی که برایش گرفته شده بود، رو نهان کند. دورو بر آنها سگها دسته جمعی له له می‌زدند، انگار که آنها هم منتظر تصمیم او بودند.

ـ نمی‌دانم می‌توانم این کار را بکنم یا نه؟

ـ باید بتوانی.

ماتی دید که شانه‌های مادرش فرو افتادند، و چشمانش با تسلیمی خاموش به دامنش دوخته شد.

ماتی فشار آورد: «قول بده. باید قول بدهی.»

سر مادرش به بالا و پائین تکان خورد و گفت: «قول می‌دهم.»

ـ و نباید در این مورد چیزی به جیک بگوئی. به...

کیم از آستانهٔ در پرسید: «این جا چه خبر است؟»

ماتی در صندلی‌اش چرخید، نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و از کاناپه پائین بیفتد. قبل از تلو تلو خوردن روی پایش با دستهایش خود را نگه داشت: «از کی آنجا ایستاده‌ای؟»

ـ شنیدم که سر مادربزرگ ویو فریاد می‌زدی.

ـ فریاد نمی‌زدم.

ـ «به نظر من مثل فریاد زدن بود.» کیم آرام وارد اتاق شد، سگ سفید کوچولو هنوز در آغوشش بود و خوابش برده بود.

مادربزرگ ویو گفت: «می‌دانی که مادرت بعضی وقتها چطور به هیجان می‌آید.»

ـ به خاطر چی هیجان زده شده بود؟

ماتی جواب داد: «البته به خاطر توله سگ جدید تو.» به طرف کیم رفت: «می‌شود من او را نگه دارم؟»

کیم هشدار داد: «باید خیلی مواظب باشی.» چشمانش با نگرانی بین مادر و مادربزرگش می‌گشت، توله سگ را در دستهای لرزان ماتی جا داد.

ماتی با تعجب متوجه شد که توله سگ خیلی گرم و نرم است، او را به طرف گونه‌اش بلند کرد، به آرامی او را به پوستش مالید، دستهایش به طور آشکار می‌لرزید.

کیم پرسید: «او را که نمی‌اندازی، هان؟»

ماتی توله سگ را به دستهای مشتاق دخترش برگرداند: «شاید بهتر باشد که او را بگیری.»

نگاهی به مادرش انداخت، گونه‌های قرمز صورت رنگ پریده‌اش را رنگ زده بود، انگار سیلی خورده بود. ماتی گفت: «به نظرم وقتش است که برویم.»

کیم اعلام کرد: «من نمی‌آیم.»

ـ چی؟

جیک پرسید: «کی نمی‌خواهد به کجا برود؟» داخل اتاق شد، و از ماتی به مادرش نگاه کرد و دوباره به ماتی نگاه کرد، چشمانش می‌پرسید آیا همه چیز رو به راه است. ماتی سرش را تکان داد، سعی کرد لبخند بزند.

کیم اظهار داشت: «من امشب این جا می‌مانم. نمی‌خواهم جورج را ترک کنم. از نظر شما عیبی ندارد مادر بزرگ ویو؟»

ماتی شنید که مادرش گفت: «اگر از نظر مادر و پدرت عیبی نداشته باشد.» صدایش بی‌حالت و ناآشنا بود.

ماتی گفت: «البته که عیبی ندارد.» پر از تحسینی ناگهانی برای تنها فرزندش بود. و دقایقی بعد که به طرف در می‌رفت به کیم گفت: «تو دختر شیرینی هستی.» و بوسه‌ای روی گونهٔ خستهٔ دخترش نشاند. می‌دانست یکی از دلایل تصمیم دخترش برای ماندن، این بود که نمی‌خواست توله‌اش را ترک کند،دلیل مهم‌تر تنها نماندن مادربزرگش هم بود.

کیم با تعظیمی آگاهانه گفت: «شانزده ساله شیرین.»

وقتی جیک بازوی ماتی راگرفت و او را به طرف ماشین می‌برد، مادرش هشدار داد: «مواظب پله‌ها باش. بعضی جاها هنوز یخ زده است.»

ماتی گفت: «مامان باتو تماس می‌گیرم.»

مادرش سر تکان داد، یک گه سگ دور پایش پارس می‌کردند، و در جلو را بست.

❧ ❧ ❧

ـ خوب، چه طوری پیش رفت؟

ماتی به جیک گفت: «سخت‌تر از آن بود که فکر می‌کردم.»

ـ او مادرت است ماتی. ترا دوست دارد.

ماتی دستش را دراز کرد و دست جیک را لمس کرد، می‌دانست برای او چقدر سخت است که چنین حرفی بزند. مادرها همیشه بچه‌هایشان را دوست نداشتند، آنها هر دو این را می‌دانستند. ماتی تصدیق کرد: «می‌دانم که به روش عجیب و غریب خود، دوستم دارد.» و در صندلی‌اش به عقب تکیه داد و چشمانش را بست، جیک ماشین را دنده عقب به خیابان **هودسون** هدایت کرد. ماتی ظاهر سنگی مادرش را وقتی بیماری‌اش رابرایش تشریح می‌کرد، در نظر مجسم کرد. آیا مادرش به خاطر او این کار را می‌کند؟ آیا منطقی بود از او انتظار داشته باشد که در مرگش همراهش باشد در حالی که در طول عمرش هرگز کنارش نبود؟ آیا منطقی بود که بخواهد؟ ماتی سرش را تکان داد، تصمیم گرفت خیلی با افکارش کلنجار نرود.

جیک پرسید: «دوست داری به سینما برویم؟»

ـ کمی خسته هستم، عیبی دارد که فقط به خانه برویم؟

ـ نه، خیلی خوب است. هر جا که تو بخواهی.

ماتی لبخند زد، چشمانش هنوز بسته بود. هرجا که تو بخواهی. در شش هفتهٔ گذشته چند بار شنیده بود که شوهرش این جمله را گفته بود؟ فکر کرد: «او سخت سعی می‌کند.» هر شب برای شام به خانه می‌آمد، هر وقت امکان داشت در دفترخانه کار می‌کرد، تعطیلات آخر هفته برایش هر کاری داشت انجام می‌داد، کنار او در بستر تلویزیون نگاه می‌کرد، حتی کنترل از راه دور را به دست او می‌داد. وقتی کاری نداشت، کنار او بود. وقتی کنارش بود، دستش را می‌گرفت، یا پایش را می‌مالید، و وقتی عشق بازی می‌کردند، که چند بار در هفته این اتفاق می‌افتاد، مثل همیشه خوب بود. آیا وقتی پشت گردنش را نوازش می‌کرد، به فکر هانی بود؟ ماتی حالا تعجب می‌کرد. آیا در خیالش با هانی عشق بازی می‌کرد؟ ماتی به سرعت افکار نامطبوع را از ذهنش بیرون کرد. تا جائی که می‌دانست در این مدت جیک اصلاً هانی را ندیده بود. بالاخره مگر چند ساعت در یک شبانه روز وجود دارد. فقط این قدر انرژی داشت که کارش را انجام دهد. باز هم، وقتی خواستن باشد، توانستن راهی پیدا می‌کند. آیا این طوری نمی‌گفتند؟

ماتی در دلش تکرار کرد: «خواستن، توانستن است.» نمی‌دانست چرا مردم از ضرب‌المثل خوششان نمی‌آید. در این ضرب‌المثل‌ها حقیقت غیر قابل انکاری نهفته بود.

آنها از چیزهائی قابل پیش‌بینی، آشنا و ثابت شده حرف می‌زدند. هر چه سلامتی‌اش کمتر می‌شد، ماتی بیشتر از حقایق ساده آنها و اصل کلی حاکم بر آنها سپاسگزار می‌شد: «عشق دنیا را به پیش می‌برد.» «عشق همه چیز را فتح می‌کند.» «عشقِ بار دوم بهتر است.» به جز این که هیچ وقت بار اولی برایش در کار نبود.

جیک می‌پرسید: «چطوره که از یک سوپر مارکت چند تا استیک بخریم. اگر یادت باشد من محشر استیک درست می‌کنم.»

ـ «به نظرم خوب است.» ماتی از هیجانی که در صدای شوهرش بود، شگفت زده شد. فکر کرد: «او هیچ وقت هنرپیشهٔ خوبی نبوده.» بعد نتیجه گرفت که تظاهر به احساسات در دادگاه احتمالاً فرق زیادی با تظاهر روی صحنه ندارد. یا

تظاهر در بستر.

ماشین ناگهان متوقف شد، و ماتی چشمانش را باز کرد و دید که جلوی یک سوپر مارکت در خیابان نورث پارک کرده‌اند. جیک که در حال پیاده شدن گفت: «تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

ـ من هم با تو می‌آیم.

فوراً او به طرفش آمد، در ماشین را برایش باز کرد و کمک کرد تا از ماشین پیاده شود و همراهی اش کرد تا به فروشگاه خیلی روشن وارد شوند. جیک راه را نشانش داد: «از این طرف.» ماتی را به قسمت غذایی برد، از راهروئی که پر از مواد کنسرو شده و جعبه‌های سریال و آب میوه و دستمال‌های کاغذی بود، گذشتند و به طرف قسمت پروتئین که به طور تعجب‌آوری بزرگ بود و در انتهای فروشگاه قرار داشت، رفتند.

آنطور که او بدون زحمت پیش می‌رفت، اطمینانی که به قدم‌هایش داشت به ماتی می‌گفت که قبلاً هم این جا بوده است. با هانی؟ نمی‌دانست، سعی کرد که غمگینی ناگهانی‌اش را با لبخندی بپوشاند.

علی رغم کلنجاری که با خودش می‌رفت تا ساکت بماند، گفت: «انگار این مغازه را خوب می‌شناسی؟»

جیک به سادگی گفت: «همه سوپرمارکت‌ها خیلی شبیه به هم هستند، این طور نیست؟»

و چند استیک برداشت و آنها را از زیر پلاستیک محکمی که دورشان پیچیده شده بود، با دقت امتحان کرد، بعد آنها را به قفسه برگرداند، چند تا دیگر انتخاب کرد.

ـ «اینها چطورند؟» ماتی یکی دو تا از استیک‌ها را برداشت: «اینها خیلی خوب به نظر می‌رسند.» می‌خواست استیک‌ها را به جیک بدهد تا وارسی کند که یک لرزش ناگهانی، مثل یک زلزلهٔ کوچک، بازویش را تکان داد، و آنرا به هوا پرتاب کرد. انگار که هیچ وزنی ندارد، انگار دستش دیگر به بقیه اعضای بدنش متصل نیست. استیک‌ها از دستش بیرون پرید و در راهرو پرتاب شد، از کنار یک خریدار گذشت و روی یک تودهٔ پنیر خارجی افتاد.

زن خریدار چشم غره‌ای به ماتی رفت و گفت: «چه خبره...»

ماتی فریاد زد: «اوه، خدایا.» دستش را زیر بازوی دیگرش پنهان کرد، احساس ناراحتی و ضعف می‌کرد، وحشت در قعر وجودش شکل می‌گرفت، و

نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. دوباره این اتفاق رخ داده بود. درست مثل آشپزخانهٔ مادرش. با این تفاوت که او در یک مکان عمومی بود. چطور می‌توانست این کار را با جیک بکند؟ چطور می‌توانست دوباره او را با به وجود آوردن صحنه‌ای در ملاء عام، شرمنده و سرآسیمه کند؟ طاقت نداشت به او نگاه کند. طاقت دیدن نگاه ترس آلود و منزجری را که می‌دانست در چشمان او موج می‌زند را نداشت. و ناگهان یک استیک دیگر پرواز کنان به آن طرف راهرو افتاد و بعد یکی دیگر.

چشمان ماتی به شوهرش که به قسمت گوشت تکیه داده بود و بسته‌بندی‌های بیشتری را در دستش جمع می‌کرد و نیشش گوش تا گوش باز بود، دوخته شد.

ماتی پرسید: «خدای من، چکار می‌کنی؟» مطمئن نبود که بخندد یا گریه کند، جیک دو استیک دیگر را به آن سوی راهرو انداخت.

جیک گفت: «خیلی با مزه است.» دو تا دیگر پرتاب کرد: «یاالله، نوبت تو است.» زن خریدار به دنبال پناهگاهی دوید و جیک یک استیک دیگر را در دست ماتی گذاشت. قبل از این که بتواند به خودش وقت فکر کردن بدهد، ماتی از بالای شانه‌اش استیک را پرتاب کرد، و شنید که با صدای بلندی جائی پشت سرش روی زمین افتاد و جیک با بسته‌ای گوشت بره کارش را دنبال کرد. تا وقتی که مدیر سوپر مارکت همراه نگهبان برسند، تمام گوشت‌ها دسته دسته روی زمین پراکنده شده بودند، و ماتی و جیک آن قدر از خنده بیحال شده بودند که نمی‌توانستند توضیحی بدهند یا عذرخواهی کنند.

فصل بیست و چهارم

ـ «فکر می‌کنم بتوانم یک نوشابهٔ دیگر بخورم.» جیک به اطراف غذاخوری ایتالیائی قدیمی که نامش **گریت ایم پاستا** بود نگاهی انداخت، بدون حرف به گارسون علامت داد تا یک لیوان دیگر نوشابه برایش بیاورد. رستوران معروف در خیابان **چست نات** شرقی واقع شده بود، درست شمال برج آبی، فقط چند بلوک از شرکت فاصله داشت، و جای مورد علاقهٔ خیلی از وکلای اداره‌اش بود. جیک متوجه شد که دو نفر از آنها همراه همسرانشان در گوشه‌ای نیمه روشن از سالن دارند شام می‌خورند. تا جائی که نمی‌توانستند او را ببینند، برای جیک بهتر بود. آن دو برایش کم اهمیت‌ترین آدم‌ها بودند ـ به طور خصوصی به آنها نام **توئیدل** دوم و توئیدل دومبر داده بود و گذشته از آن برای یک روز بیش از حد هیجان داشت. دوباره فکر کرد که در سوپر مارکت چه بر سرش آمده بود، تصمیم گرفت کاری را که معلوم بود یک عمل ناگهانی است تجزیه و تحلیل نکند. البته جیک هارت همه چیز بود مگر آدمی که دست به عملی ناگهانی بزند. هانی ادعا می‌کرد که حتی عکس‌های تبلیغاتی او به دقت بررسی و بازبینیشده بودند. فکر کرد: «هانی...» چشمانش را با حیرت بست، یادش آمد که در طول روز به او زنگ نزده، می‌دانست که او چقدر ناامید شده... با این

وضعیت، با روشی که کارها پیش می‌رفتند، با وضع خودش. می‌توانست بشنود که او می‌گوید:

«فقط یک دقیقه طول می‌کشد که گوشی را برداری. واقعاً جیسون فکر نمی‌کنم چیزی زیادی بخواهم.»

جیسون پسر بد، جیسون پسر بد، جیسون پسر بدا

جیسون پسر بد، جیسون پسر بد، جیسون پسر بدا

ماتی پرسید: «طوری شده؟»

جیک چشمانش را باز کرد، از بالای رومیزی شطرنجی سفید و قرمز به همسرش نگاه کرد. فکر کرد «آنقدرها مسن‌تر از آن وقتی که با هم ازدواج کردیم به نظر نمی‌رسد.» و دید که شمع وسط میز شعله‌ای گرم بر قیافهٔ رنگ پریدهٔ او انداخت. موهایش کمی بلندتر از وقتی بود که برای اولین بار هم دیگر را دیده بودند و در این چند ماه اخیر مقداری وزن از دست داده بود، صورت بیضی‌اش باریک شده بود، ولی هنوز هم زن بسیار زیبائی بود، احتمالاً یکی از زیباترین زنانی که تاکنون دیده بود. گفت: «الان یادم افتاد که سالگرد ازدواجمان را فراموش کرده‌ام.» و متوجه شد که این گفته‌اش حقیقت دارد: «دوازدهم ژانویه، اینطور نیست؟»

ماتی لبخند زد: «خیلی نزدیک است.»

جیک خندید: «متأسفم.»

ـ «عیبی ندارد. تو زودتر برایم تلافی کرده‌ای!» لبخندش پهن‌تر شد: «اولین باری بود که از سوپر مارکت بیرون انداخته شدم.»

ـ باید اعتراف کنم که خودم هم لذت بردم.

با هم خندیدند، خندهٔ یکی طنین خندهٔ دیگری بود و دو صدا به هم می‌آمیختند، یکی می‌شدند و هم آهنگی داشتند.

ماتی گفت: «رستوران زیبائی است.» به اطراف نگاه کرد: «من انگورهای پلاستیکی و شیشه‌های کهنهٔ شراب را دوست دارم. بعد از آن همه تکنولوژی که آدم همه جا می‌بیند، تنوع خوبی است که به این جا نگاه کند.»

جیک گفت: «این جا همیشه وجود داشته است. غذایش فوق‌العاده است.»

ـ خوب، چشم انتظارش هستم. ناگهان احساس می‌کنم که از گرسنگی دارم می‌میرم.

جیک نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً هفت و نیم بود. سرویس امشب خیلی کند کار می‌کرد. آنها سفارش خود را ـ ماکارونی موی فرشته با سس صدف قرمز برای ماتی و راویولی پرشده از چغندر و سالاد کاپری برای جیک ـ تقریباً چهل دقیقه پیش داده بودند. جیک تا آن لحظه ته دو لیوان شراب را درآورده بود. فکر کرد که باید یک بطری سفارش می‌داد. گر چه وقتی آدم به تنهائی می‌خواست شراب بنوشد، سفارش یک بطری کامل ناپسند بود. ماتی به آب معدنی چسبیده بود، که احتمالاً عقیدهٔ خوبی بود. برای او روز خسته کننده‌ای بود. جیک دستش را دراز کرد، دست او را در دست گرفت و لرزش آشنائی را حس کرد.

ماتی به او اطمینان داد: «من خوبم، جیک.»

جیک لبخند زد. آیا قرار نبود که او کسی باشد که به ماتی اطمینان می‌بخشد؟

ماتی گفت: «دربارهٔ مصاحبه‌ات با مجلهٔ «نو» چیزی به من نگفتی.»

جیک سرش را تکان داد: «اوه، خدایا، یک فاجعه بود.»

ـ فاجعه؟ چرا؟

جیک سرش را تکان داد، انگار سعی می‌کرد خاطره‌ای نامطبوع را دور کند.

ـ خانم ایزبیستر...

ـ کی؟

ـ وازبیستر.

ـ چی؟

ناگهان داشتند می‌خندیدند، گر چه جیک از حالت گیجی ماتی می‌توانست بفهمد که نمی‌داند چرا. جیک توضیح داد: «خبرنگاری که سؤال می‌کرد.» و با تجسم گزارشگرِ یکه خورده که وقتی داشت از اتاق بیرونش می‌انداخت، با ضبط صوتش ور می‌رفت خندهٔ خفه‌ای کرد: «علاقمند بود که بیشتر مسائل شخصی مرا بداند که من مایل نبودم.»

ماتی سرش را به یک سو کج کرد: «چه مسائلی؟»

جیک گفت: «دربارهٔ پدر و مادرم می‌پرسید، از برادرانم.» تصویر النا ایزبیستر جای خود را به قیافهٔ غمگین برادرانش، لوک و نیکلاس داد. سعی کرد آنها را از ذهن دور کند ولی نتوانست.

گارسون با نوشیدنی جیک نزدیک شد. وقتی جیک دستش را دراز کرد تا لیوان را بردارد گفت: «این یکی از انبار است. با عذرخواهی برای تأخیر. مشکلاتی در آشپزخانه به وجود آمده بود، ولی این مشکلات حل شده‌اند و غذایتان هر لحظه می‌رسد.»

جیک گفت: «مسأله‌ای نیست.» لیوانش را برای نشان دادن خوشنودی‌اش بالا برد، تصویر برادرانش را در مایع قرمز تیره دید: «متشکرم.»

ماتی آهسته به فرانسه تکرار کرد: «اشکالی نداره، متشکرم.»

ـ منصفانه نیست. تو مطالعه کرده‌ای.

ـ هر فرصتی که به دست آورده‌ام. نمی‌توانم باور کنم که واقعاً می‌رویم.

ـ باور کن، همه چیز آماده است. پول برای همه چیز پرداخت شده است. پنج هفته دیگر، مادر راه پاریس هستیم.

ـ هیجان زده به نظر می‌رسی.

جیک گفت: «هیجان زده هستم» و متوجه شد که حقیقت را گفته است. خیلی وقت بود که وانمود می‌کرد چشم انتظار این سفر است، حالا یک واقعیت شده بود. و هیچ کس از این تغییر نامنتظره بیشتر از خود او متعجب نشده بود. صدای خودش را شنید که می‌گفت: «برادرم لوک همیشه دربارهٔ رفتن به اروپا حرف می‌زد.» چرا این را ذکر کرده بود؟

ماتی پرسید: «هیچ جای بخصوصی را نمی‌گفت؟»

ـ «نه تا جائی که یادم می‌آید. همیشهٔ دربارهٔ مجانی سفر کردن از یک سوی قاره به طرف دیگر حرف می‌زد.» چه‌اش شده بود؟ آیا موفق نشده بود که گذشته‌اش را پشت سر بگذارد؟ چرا به عقب دور می‌زد؟ مطمئناً حوادث بعدازظهر تعادلش را به هم زده بود، و واقعهٔ سوپر مارکت با چند لیوان شراب قرمز گران قیمت او را از تعادل همیشگی خارج و زبانش را لق کرده بود. جیک لیوانش را به لب برد، جرعه‌ای طولانی نوشید. فکر کرد: «شاید بیش از این هم لق شود.» لوک از ته لیوان به او چشمک زد. ماتی به نرمی به او جرأت داد: «جیک با من حرف بزن، دربارهٔ لوک به من بگو.»

جیک احساس فشاری ناگهانی در قلبش کرد، انگار ماهیچهٔ قلبش به قلاب ماهیگیری گیر کرده باشد. داشت دچار تشنج می‌شد، می‌خواست بیهوده

PersianPDF.com

اعتراض کند، و از سینه‌اش بیرون بپرد. به گوشه رستوران، جائی که توئیدل دوم و دومبر بازنهایشان نشسته بودند و به راحتی می‌خندیدند، نگاه کرد. یکی از همسران توئیدل‌ها او را دید که به آنها خیره شده و سقلمه‌ای به همسرش زد، او هم برگشت و جیک را شناخت و به سرعت به رفیقش سقلمه زد. به زودی هر چهار توئیدل از آنسوی سالن داشتند به او لبخند می‌زدند و دست تکان می‌دادند. جیک وظیفه شناسانه لبخند آنها را برگرداند و ادای دست تکان دادن بیقیدانهٔ آنها را درآورد. از بین دندان‌های قفل شده‌اش گفت: «اولین خاطرات من از برادرم لوک فریاد کشیدن اوست.» تمام توجه خود را به ماتی برگرداند. به جهنم، خودش بود که داستان را آغاز کرده بود حالا باید تمام راه را برود.

ـ چرا فریاد می‌زد؟

ـ «چون مادرم او را می‌زد.» جیک شانه بالا انداخت. شانه بالا انداختنش می‌گفت: «کار همیشگی مادرش بوده...»

صورت ماتی از درد ابری شد: «چند سالش بود؟»

جیک گفت: «چهار... پنج... شش... هفت... هفده، بعد از مدتی انگار فریادها با هم ترکیب می‌شدند. مادرم او را هر روز از عمرش می‌زد.»

ـ «خیلی وحشتناک است.» اشک چشمان ماتی را پر کرد: «او هیچوقت اعتراض نمی‌کرد؟»

جیک تکرار کرد: «او هیچ وقت اعتراض نمی‌کرد. حتی وقتی که از مادرم بلندتر شده بود. نه حتی وقتی که می‌توانست با یک حرکت مچش جادوگر پیر را به آن دنیا بفرستد.»

ـ و پدرت؟

جیک پدرش را در صندلی قهوه‌ای جلوی شومینهٔ اتاق نشیمن مجسم کرد، صورتش پشت روزنامه‌ای که همیشه در دست داشت، پنهان شده بود، کاغذ نازک مثل زره‌ای حفاظت کننده و مدافع او بود: «او هیچ وقت کاری نمی‌کرد. فقط می‌نشست و روزنامهٔ لعنتی‌اش را می‌خواند. وقتی اوضاع واقعاً بد می‌شد، روزنامه را زمین می‌گذاشت و از در بیرون می‌رفت.»

ـ هیچ وقت سعی نکرد که جلوی او را بگیرد؟

ـ «او کارهای مهم‌تری داشت که انجام دهد تا وظیفه پدری برای بچه‌هایش.»

جیک مکث کرد، مستقیماً به چشمان ماتی نگاه کرد: «درست مثل من.»

ـ تو مثل او نیستی، جیک.

ـ چرا... وقتی کیم داشت بزرگ می‌شد، من کجا بودم؟

ـ همین جا بودی.

جیم پوزخندی زد: «من صبح‌ها قبل از بیدار شدنش می‌رفتم، و معمولاً شبها تا بعدازخوابیدن او به خانه برنمی‌گشتم. واقعاً چه وقتی به خاطر او این جا بودم؟»

ـ حالا که این جائی.

ـ حالا دیگر خیلی دیر شده.

ـ خیلی دیر نیست.

ـ او از من متنفر است.

ـ «او ترا دوست دارد.» ماتی دستش را روی میز دراز کرد و دست جیک را گرفت: «به خاطر او تسلیم نشو، جیک. بعد از مدتی خیلی به تو احتیاج خواهد داشت. او به پدرش نیاز خواهد داشت. یک دختر همیشه به پدرش نیاز دارد.» ماتی کلمات آخر را زمزمه کرد، به یاد آن بعدازظهری افتاد که به سانتافه زنگ زده بود تا خبر تولد نوهٔ جدید را به پدرش بدهد ولی مطلع شده بود که او حدود سه ماه پیش در اثر حمله قلبی درگذشته است. ماتی گفت: «تو پدر خوبی هستی، جیک. من ارتباطت با کیم را زیر نظر داشته‌ام تو پدر فوق‌العاده‌ای هستی.»

جیک سعی کرد لبخند بزند، لبهایش از طرفی به طرف دیگر پیچید، و عاقبت به زحمت پائین افتاد و یکی در آن یکی ناپدید شد و اشک در چشمانش حلقه زد. احساس لرزشی در بازویش کرد، مطمئن نبود دست لرزان مال خودش است یا ماتی: «من یک شیادم، ماتی. تمام عمرم یک شیاد بوده‌ام. مادرم این را می‌دانست. او از همان روز اول این را فهمیده بود. اگر الان این جا بود، مطمئنم که گوشهایت را پر می‌کرد.»

ماتی پرهیجان پرسید: «چرا باید به چیزهائی که آن زن وحشتناک می‌گفت، گوش کنم؟ تو چرا باید گوش کنی؟»

ـ تو تمام ماجرا را نمی‌دانی.

ـ می‌دانم که برادرات را خیلی زیاد دوست داشتی.

جیک یک جرعهٔ طولانی دیگر شراب نوشید و لیوانش را خالی کرد. زنگی آرام در قسمت فوقانی ستون فقراتش جای گرفت و از طرف شانه در گردنش منتشر شد،

حس می‌کرد که سرش در فضا معلق مانده است. لوک را مجسم می‌کرد که کنارش نشسته است، بچه‌ای بلند قد و پرجنب و جوش که هیچوقت واقعاً در پوستش آرام نمی‌گرفت، همیشه خیلی ساکت بود. خیلی حساس. جیک گفت: «از خیلی لحاظ، انگار من فرزند اول بودم نه لوک...» افکارش در قالب کلمات شکل می‌گرفتند و با راحتی شگفت انگیزی بر لبانش جاری می‌شدند: «من عامل کارها بودم، سازمان دهنده، همه چیز دان، کسی که از همه چیز مراقبت می‌کرد. او رویائی بود، کسی که دربارهٔ مجانی سوار شدن و سیاحت در اروپا و پیوستن به یک گروه راک اندرول حرف می‌زد...

ماتی سری تکان داد و به او جرأت ادامه حرف زدن داد، گویی از چشمان آبی کدر جیک مستقیماً به روح او نگاه می‌کرد. جیک سعی کرد به جائی دیگر نگاه کند، ولی نتوانست دلش نمی‌خواست کسی به روحش نگاه کند. آنجا مکانی تاریک و اهریمنی بود که هیچ کس در آن راهی نداشت. بنابراین از شنیدن صدای خودش که به حرفش ادامه می‌داد، تعجب کرد، انگار صدایش از خود اراده داشت.

جیک صدای خودش را بلندتر از صدای زنگی که در گوشهایش وزوز می‌کرد شنید که می‌گفت: «وقتی به سن کیم بودم، پدر و مادرم یکی دو هفته‌ای یک کلبه کنار دریاچهٔ میشیگان کرایه کردند. جائی کاملاً دنج بود، فقط چند کلبهٔ دیگر در آن منطقه وجود داشت. لوک تازه هیجده ساله شده بود. نیکلاس چهارده سال داشت. نیک حتی آن وقت هم خیلی منزوی و تک رو بود، هر روز اول صبح غیبش می‌زد و ما دیگر تا تاریک شدن هوا او را نمی‌دیدیم. بنابراین من و لوک بیشتر روز را با هم می‌گذراندیم.

اوائل خوب بود. تا وقتی هوا خوب بود، ما شنا می‌کردیم یا به مراتع می‌رفتیم و بیس بال بازی می‌کردیم. پدرم روی ایوان می‌نشست و روزنامه‌اش را می‌خواند. مادرم در آفتاب دراز می‌کشید. وقتی هوا بارانی شد و سه روز بی‌وقفه بارید، ما خیلی ناراحت نشدیم ولی باران مادرم را دیوانه می‌کرد. هنوز صدای غرغرش را می‌شنوم: «ما این همه پول خرج نکرده‌ایم که تمام روز در این کلبهٔ زشت لعنتی بمانیم!» بعد به هر که نزدیکش بود، سیلی می‌زد. معمولاً به لوک: «آن کتاب لعنتی را کنار بگذار، تو چی هستی، بچه قرتی؟» جیک سرش را تکان داد، سعی کرد خاطرات نامطبوع را از ذهنش بیرون کند: « یکی از همان روزهای

بارانی، من و لوک در آشپزخانه نشسته بودیم و مونوپولی بازی می‌کردیم و مادرم کسل و منزجر بود، و شروع به غر زدن به لوک کرد، چون او نمی‌توانست برادر کوچکترش را در یک بازی ساده خسته‌کننده شکست بدهد به او فحش می‌داد، همان آشغال‌هائی که تا یادم است از دهانش خارج می‌شد. و لوک فقط نشست و نگاه کرد، همان طوری که همیشه این کار را می‌کرد، و منتظر بود تا توفان خشم او آرام شود. معمولاً مدتی جوش و خروش می‌کرد و بعد آرام می‌شد، ولی این بار عصبانی بود چون پدرم به شهر رفته و او مست کرده بود. وقتی لوک جوابی نداد، او پول‌های مونوپولی لوک راکه خیلی منظم روی هم چیده بود از روی میز قاپید و آنها را به هوا پرتاب کرد. لوک حرکتی نکرد، فقط آنجا نشست و آن نگاهی راکه وقتی اوضاع واقعاً بد می‌شد با هم رد و بدل می‌کردیم، به من انداخت... این یک جور علامت بود که یعنی اوضاع را تحت کنترل داریم. که البته، نداشتیم.»

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

او شروع به فحش دادن به لوک کرد و او را هم جنس باز لعنتی نامید، هر چرت و پرتی که بفکرش می‌رسید به او گفت. من به او گفتم که خفه شود، معمولاً خشم او را به طرف من برمی‌گرداند، حداقل برای چند لحظه، ولی این بار او مرا نادیده گرفت. منظورم این است که او در تب و تاب بود انگار روی اسکیت قرار داشت. کارت‌ها و طاس و پول‌های بازی را همه جای آن خانهٔ لعنتی پرت می‌کرد. بالاخره تختهٔ بازی را برداشت و به سر لوک کوبید. لوک هیچ عکس‌العملی نشان نداد حتی دستش را بلند نکرد تا جلوی او را بگیرد. فقط دوباره همان نگاه کوچک را به من کرد که مادرم متوجه شد و باعث خشم بیشترش شد. بنابراین یک شیشه سس راکه روی پیشخوان بود برداشت و به پشت سر لوک پرتاب کرد.»

ـ خدای من.

جیک صحنهٔ خیالی را در ذهنش دنبال کرد، انگار فیلمی را در تلویزیون نگاه می‌کرد، و همان طور که پیش می‌رفت آن را بازگو می‌کرد: «شیشه به سر او خورد و روی زمین افتاد. همه جا پر از سس شد. مادرم سرلوک فریاد می‌زد که آن را پاک کند. لوک واقعاً به کندی از پشت میز برخاست، کندتر از هر وقتی که حرکت می‌کرد، و من فکر کردم، تمام شد، الان او را می‌کشد. لوک الان او را می‌کشد. ولی در عوض او چند دستمال کاغذی برداشت و شروع به پاک کردن

کثافت‌ها کرد. و تا وقتی که تمام ذرات شیشه شکسته را جمع نکرد و هر ذره سس را از روی زمین، میز، و حتی دیوارها پاک نکرد دست از کار نکشید. مادرم آنجا ایستاد و تمام مدت به او خندید، او را مرتباً بچه قرتی خرفت صدا می‌زد. لوک به زانو افتاده بود و آن نگاه‌های کوچک را به من می‌انداخت، و من می‌دانستم که منتظر است تا جواب نگاه هایش را بدهم، ولی من نمی‌توانستم این کار را بکنم. من آن قدر از او بیزار شده بودم، آن قدر شرمنده بودم و آن قدر از دستش عصبانی بودم که چرا مادر را نکشته است، که فکر می‌کردم الان منفجر می‌شوم. می‌خواهی بدانی من چه کردم؟»

ماتی حرفی نزد، با آن چشمان شگفت‌انگیز آبی به جیک خیره شد، چشمانی که به او می‌گفتند عیبی ندارد، و او درک می‌کند. حتی اگر جیک خودش درک نکند.

ـ من او را قرتی بی‌عرضه نامیدم و از اتاق فرار کردم.

چشمان ماتی اصلاً حرکتی نکرد، حتی وقتی اشک به پهنای صورتش شروع به باریدن کرد جیک ادامه داد:

«و مادرم سرش را به عقب انداخت و خندید، هنوز صدای وحشتناک خیانتش را که از خنده‌های پیروزمندانهٔ مادرش منعکس می‌شد، می‌شنید: «من در آن باران وحشتناک از خانه بیرون دویدم و آن قدر دویدم که دیگر پاهایم قدرت حرکت نداشت. بعد در جنگل پنهان شدم تا باران بند آمد و هوا تاریک شد. وقتی به خانه رسیدم، همه خواب بودند. من به اتاق لوک رفتم تا عذرخواهی کنم، به او بگویم که فردی که واقعاً از دستش عصبانی، شرمنده و بیزار بودم، او نیست. خود من هستم که مادر را با دست خودم نکشته بودم. ولی لوک آنجا نبود. نشستم و منتظرش ماندم ولی او برنگشت.» جیک نفسش را حبس کرد، و با صدائی دردناک آن را رها کرد: «روز بعد فهمیدیم که با ماشین‌های عبوری به شهر رفته، برای خودش خوراکی و مشروب تهیه کرده، قایقی دزدیده و آن را به اسکلهٔ کسی کوبیده بود. او فوراً مرده بود. ما هرگز نفهمیدیم که تصادف بوده یا نه.»

ـ خدای من، جیک، خیلی متأسفم.

ـ با مرد مهربانی ازدواج کرده‌ای، هان؟

ـ تو فقط شانزده سال داشتی، جیک.

ـ به قدر کافی بزرگ بودم که بفهمم.

ـ تو نمی‌توانستی بفهمی.

جیک به سادگی گفت: «او مرده است، این را می‌دانم.»

ماتی اشک را از چشمانش پاک کرد و پرسید: «و نیکلاس؟»

جیک چشمان غمگین و شوره‌زدهٔ نوجوانی را که از پانزده سال پیش ندیده بودش در نظر مجسم کرد: «نیک به مشروب روی آورد، مواد مخدر مصرف می‌کرد، از مدرسه اخراج شد. درگیری‌های قانونی پیدا کرد، چند سالی را در زندان گذراند، بعد از شهر بیرون رفت، و حدود ده سال پیش به کلی از روی زمین محو شد. نمی‌دانم حالا کجا هست.»

ـ هیچ سعی کرده‌ای که او را پیدا کنی؟

جیک سرش را تکان داد: «فایده‌اش چیه؟»

ماتی به سادگی گفت: «راحتی ذهنت.»

ـ تو فکر می‌کنی که من مستحق راحتی خیال هستم؟

ـ بله، اطمینان دارم.

جیک هجوم جدید اشک را پشت پلکهایش احساس کرد. ماتی همیشه این قدر فهمیده بود؟ نمی‌دانست، به اطراف نگاه کرد تا گارسون را پیدا کند. نگفته بود که تا چند دقیقهٔ دیگر غذایشان آماده می‌شود؟ چه خبر بود؟ آماده کردن دو بشقاب ماکارونی آنقدر سخت بود؟

جیک بی‌درنگ ادامه داد: «پدرم مدت کوتاهی پس از مرگ لوک به خانهٔ یکی از معشوقه‌هایش رفت. چند سال بعد از سرطان مرد. مادرم ادعا می‌کرد او را نفرین کرده است، که حتی یک دقیقه هم شک ندارم، ولی او هم باید مادرم را نفرین کرده باشد، چون او هم از همان نوع سرطان در اولین سال تحصیل من در دانشکده حقوق مرد.» جیک مکث کرد بعد با صدای بلند خندید. فکر کرد: «بهتر از گریه کردن است.» و با بهترین صدای وکیل مأبانه‌اش گفت: «حالا همه‌اش را می‌دانی، همهٔ آن داستان کثیف را.»

ـ و تو این همه سال تمام این احساس گناه را همراه خودت داشته‌ای.

ـ این گناهی است که من کرده‌ام، این طور فکر نمی‌کنی؟

ماتی سرش را تکان داد: «من فکر می‌کنم گناه، تلف کردن وقت گرانبهاست.»
جیک احساس مبهم خشم می‌کرد، در حالی که نمی‌دانست برای چیست:
«پیشنهاد می‌کنی که چکار کنم؟»
ماتی گفت: «ولش کن.»
ـ همین طوری؟
ـ مگر این که از شکنجه کردن خودت لذت ببری.
جیک احساس می‌کرد که خشم راهش را به مرکز مغزش پیدا کرده و صدای زنگ مطبوع در مغزش را آشفته کرده است و آن را در همهٔ جهات پراکنده است:
«فکر می‌کنی که از احساس گناه لذت می‌برم؟»
ماتی تردید کرد، سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت: «امکان دارد که تو از احساس گناهت برای متصل ماندن به لوک...»
جیک در جواب فریاد زد: «مزخرف می‌گویی...» و نه تنها ماتی بلکه خودش هم از سبعیت غیر منتظرهٔ کلامش یکه خورد. ماتی دربارهٔ چی حرف می‌زد؟ چه طور می‌توانست این چرندیات را تحویل جیک بدهد؟ با چه جرأتی! حتی اگر داشت می‌مرد هم حق این کار را نداشت؟ محض رضای خدا! فکر می‌کرد کیست برادران لعنتی جویس؟ لعنت بر او. فکر می‌کرد کیست؟
ماتی به سرعت عذرخواهی کرد: «متأسفم، نمی‌خواستم ترا ناراحت کنم. فقط می‌خواستم کو ـ کم ـ کوم.»
جیک دید که دهان ماتی در پی صداهای متوالی کج و کوله می‌شد. بلافاصله خشمش فراموش شد: «ماتی چه شده؟ حالت خوبه؟»
ـ خو ـ خو ـ خـ...
جیک هراس فزاینده را در چشمان همسرش می‌دید. چه خبر شده بود؟ نباید به او پرخاش می‌کرد. لعنت به او. تقصیر خودش بود: «آب می‌خواهی؟»
ماتی سرش را تکان داد و لیوان آب را از دست دراز شدهٔ جیک گرفت، دست خودش به قدری می‌لرزید که جیک نمی‌توانست لیوان را رها کند. ماتی به آرامی آب را نوشید و محتاطانه آنرا فرو داد. بعد از مدتی که به نظر یک ابدیت می‌رسید، به آرامی گفت: «حالم خوبه.»
جیک فکر کرد: «ولی خوب به نظر نمی‌رسد.» ماتی برافروخته و هراسان بود

چشمانش هراس چشمان زنی را داشت که با یک مهاجم رو به رو شده باشد.

ـ می‌خواهی برویم؟

ماتی بدون هیچ سخنی سرش را تکان داد.

گارسون با شامشان نزدیک شد. جیک یک اسکناس صد دلاری وسط یک بشقاب راویولی که بخار از آن برمی‌خاست انداخت و گفت: «دیگر نمی‌توانیم بمانیم.» بعد به ماتی کمک کرد تا از روی صندلی برخیزد و به سرعت او را به طرف در برد، گارسون با سکوتی حاکی از حیرت آنها را نگاه می‌کرد.

ـ جیک... جیک!

جیک صدای شرکایش را که یک صدا او را صدا می‌زدند شناخت و هنگامی که قبض رسید پالتویش را به پیش خدمت می‌داد، صدای پایشان را پشت سرش شنید.

ـ مطمئناً نمی‌خواستی بدون سلام و تعارف بروی.

جیک برگشت تا باتوئیدل‌ها که آنها را به عنوان **دیوکاربر و الن پیترز** می‌شناخت رو به رو شود و گفت: «معذرت می‌خواهم. همسرم حالش خوب نیست.»

دو مرد با سوء ظن ماتی را نگاه کردند. جیک حدس می‌زد که حتماً یاد قهقهه‌های مفتضحانه ماتی در پائیز گذشته در دادگاه افتاده‌اند و از تعداد شایعاتی که از آن پس در مورد زندگی خانوادگی جیک در اداره می‌گشت، تعجب می‌کردند. دیوکاربر دست ماتی را که سعی می‌کرد در آستین کتش فرو ببرد قاپید و گفت: «فکر نمی‌کنم که دیگر چنین سعادتی به دست بیاوریم.»

ماتی لبخند بی‌رنگی زد: «ما... مور... مانا...»

ـ معذرت می‌خواهم، نفهمیدم چه گفتید.

جیک گفت: «ما واقعاً باید برویم.» دست ماتی را زیر بازویش گرفت و وقتی او را به طرف در می‌برد حتی از روی کت پشمی کلفتش لرزیدن او را احساس می‌کرد.

جیک شنید که الن پیترز نجوا کرد: «پس، خانم کوچولو وقتی مشروب می‌خوره مشکل بزرگی پیدا می‌کنه.» صدایش قدر کافی بلند بود که شنیده شود.

جیک قبل از این که بتواند جلوی خود را بگیرد، حتی قبل از این که بفهمد

چه می‌کند، دور خودش چرخید و گلوی شریک حیرت زده‌اش را گرفت، او را بالا کشید. پاهای کوچک مردک در هوا معلق ماند و دید که چشم‌های کم رنگ مرد از ترس از حدقه بیرون زد و صورت گردش از کمبود ناگهانی اکسیژن سرخ شد. جیک پرسید: «چی گفتی؟» دور تا دورش حاضران در رستوران از سر جایشان برخاسته بودند و نفسشان بند آمده بود: «می‌دانی چقدر احمقی؟ تو حرامزادهٔ احمق را می‌کشم.»

آلن پیترز فریاد زد: «کمک کنید! کمکم کنید!» صدایش خس خس هراسانی بود. دیوکاربر فریاد زد: «جیک چه کار می‌کنی؟ محض رضای خدا، بگذارش زمین.»

- یکی به پلیس خبر بده.

جیک متوجهٔ دست‌ها پشت سرش، پهلویش و روی بازوهایش شد، همه سعی می‌کردند او را وادار کنند که دستش را از دور گردن کوتاه و پهن الن پیترز بردارد. دیوکاربر گفت: «جیک نمی‌تونه نفس بکشه. ولش کن. چه کار می‌کنی؟!» صورتش تقریباً به اندازهٔ شریکش قرمز شده بود.

بعد جیک صدای او را شنید، صدای او نرم، لرزان و سپس واضح و قوی از هیاهوی بقیه پیشی گرفت: «جیک...» ماتی التماس می‌کرد: «جیک، بگذارش زمین. خواهش می‌کنم ولش کن.»

جیک فوراً دستش را از گلوی مرد برداشت و او را که مثل توده‌ای مچاله شده روی کف چوبی رستوران افتاد تماشا کرد. جیک صدای فریاد وحشتزده همسران توئیدل‌ها و اظهار تعجب تماشاچیان را نادیده گرفت، برگشت و ماتی را در آغوش گرفت و با عجله از رستوران به تاریکی شب گریخت.

فصل بیست و پنجم

ـ جیک چند دقیقه فرصت داری؟

بیشتر دستور بود تا خواهش و جیک هم این را متوجه شد: «حتماً»

فرانک ریچاردسون گفت: «در دفتر من.» و قبل از این که جیک فرصتی برای سوال داشته باشد که این جلسه برای چیست، گوشی را گذاشت.

البته نه این که واقعاً نداند، همه در شرکت می‌دانستند. همه در ساختمان می‌دانستند. به جهنم، تا حالا بدون شک هرکس که در کار حقوقی بود از اتفاقی که جمعه شب گذشته در گریت ایمپاستا افتاده بود، آگاه بود. یک وکیل در یک رستوران پرجمعیت ایتالیائی، به وکیل دیگر حمله کرده بود ـ درست بالاتر از جایی که در اوکی کورل «جنگ با تفنگ» را نشان می‌دادند بخصوص وقتی که یکی از وکلا، خودش مدافع بزرگ بود، جیک هارت. شایعات می‌گفتند که اصل ماجرا تقصیر زنش بوده. آن قدر مست بوده که لکنت زبان گرفته و... داستان ادامه داشت. بله آقا، کاملاً غیر قابل فهم حرف می‌زده، حتی نام خودش را هم نمی‌توانست بگوید. تعجبی ندارد. آیا او همان کسی نبود که پاییز گذشته در دادگاه دیوانه‌وار خندیده بود؟ و آیا هم او نبود که مست کرد و ماشینش را داغان نمود، و کار خودش هم به بیمارستان کشید؟ یک چیزی مثل این‌ها. آیا جیک‌هارت بعد از این

جریان او را ترک نکرد و پیش معشوقه‌اش نرفت؟ آیا او همیشه در این موارد کمی از خود گذشته نبود؟ شاید این همان دلیلی بود که آنها داشتند در گریت ایمپاستا درباره‌اش بحث می‌کردند. شاید به همین دلیل او آن قدر مشروب خورده بود. بیچاره آلن پیترز. تنها کاری که او انجام داده بود یک سلام ساده بود. داستان را شنیده‌ای؟ باید جای انگشتان جیک را روی گلویش می‌دیدی! مرد بیچاره تمام گردنش کبود شده بود و تمام هفته نمی‌توانست حرف بزند.

جیک بروشوری را که دربارهٔ هتل دانیل در قلب پاریس و محلهٔ لاتین نشین بود روی میز روی یک دسته بروشورهای مسافرتی دیگر که هفته‌ها بود آنها را جمع می‌کرد، انداخت و از صندلی پشت میزش برخاست. ایستاد و دکمهٔ کت سبز زیتونی‌اش را بست، چروک‌های نامریی کراوات زرد و سبزش را مرتب کرد و قبل از این که در دفترش را باز کند و قدم به راهرو بگذارد، نفس عمیقی کشید. به منشی‌اش اطلاع داد: «اگر با من کاری داشتی، در دفتر فرانک ریچاردسون هستم.»

منشی یادآوری کرد: «بیست دقیقه دیگر یک قرار ملاقات داری.» و به علامت سئوالی که روی صورت جیک بود پاسخ داد: «**سینتیابروم.**»

ـ «قبلاً هم او را دیده‌ام؟» چرا چیزی به یاد نمی‌آورد؟ امروز حداقل یک بار دیگر هم این گفتگو را داشته‌اند.

ـ بار اول است.

جیک سرش را تکان داد، آسودگی با اضطراب در هم آمیخت، و در راهروی دراز به راه افتاد، از مناظر زیبا و گلهائی که روی دیوارها آویخته بودند، با تکان دادن سر، گذشت. از وقتی که همراه ماتی به چندین گالری سر زده بود، یاد گرفته بود که هنر واقعی را از هنری که صرفاً تزئینی است، تشخیص دهد. قبلاً به هیچ نوع هنری زیاد فکر نمی‌کرد. راستش را بخواهی، همیشه مطالعات هنری را اتلاف وقت می‌دانست، یک وقت تلف کردن فانتزی! چه فرقی واقعاً بین امپرسیونیسم و اکسپرسیونیسم، کلاسیسم و کوبیسم وجود داشت، بین مونه و ماندارین، دالی و دگاس؟

جیک خندید. آگاه بود که تمام حرکاتش زیر نظر حداقل یک دوجین چشم است. از کنار هر میز که می‌گذشت وسوسه می‌شد که سرمنشی‌ها فریاد بکشد: «به چی نگاه می‌کنید؟» و به قدر ارزش پولشان به آنها چیزی بدهد. ولی چیزی نگفت، و

لبخندهای شیطنت آمیزشان را نادیده گرفت و وقتی از پیچ راهرو به طرف انتهای راهروی کرم رنگ می‌رفت زمزمه‌های نه چندان آهسته‌شان را نشنیده گرفت. چند بار با صدای بلند تکرار کرد: «سینتیابروم.» سعی داشت خودش را به دنیای حقوقی برگرداند، تعجب می‌کرد که او کیست و چه کار دارد. فکر کرد: «بهتر است که یک خبرنگار لعنتی نباشد.» امیدوار بود که پروندهٔ او از آن آسان‌ها باشد، چیزی که تمرکز زیادی لازم نداشته باشد. تمام هفته برای تمرکز کردن روی کارش مشکل داشت. احتمالاً به خاطر این بود که انتظار داشت پلیس هر لحظه به خانه‌اش هجوم بیاورد، حقوقش را به او یادآوری کند و برای حمله به یک همکار تغییری نکند محترم او را بازداشت کند.

تمام هفته ماتی اصرار کرده بود: «باید زنگ بزنی و از او عذرخواهی کنی.» حرف زدنش دوباره عادی شده بود.

جیک سرسختانه اصرار داشت: «اصلاً و ابداً» حاضر نبود از یک عوضی تخمه‌مرغ شکل که به همسرش توهین کرده بود، عذرخواهی کند. مردک عوضی خیلی عاقل بود که تمام هفته از چشم او دور مانده بود. اگر در راهرو به او برمی‌خورد، مطمئن نبود که چه خواهد کرد. پیچاندن گردن کلفتش در دستان جیک احساس خوبی داشت. نه این که در روزهای اخیر جیک سهم خودش را در عذرخواهی ادا نکرده باشد. مکرراً به ماتی گفته بود: «متأسفم که این قدر عوضی بودم.» ماتی به سرعت پاسخ می‌داد: «این من بودم که از حدم تجاوز کردم. نباید نقش روان‌کاو همه چیز دان را بازی می‌کردم.»

ـ تو گفتی که من از احساس گناهم به نحوی برای آویختن به لوک استفاده می‌کنم. واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟

ماتی اعتراف کرد: «نمی‌دانم.»

منظورش چی بود که نمی‌داند؟ جیک سرجایش خشکش زد. چطور ماتی می‌توانست این کار را بکند؟ یک جعبهٔ بزرگ پر از کرم را باز کند و بعد آنرا بیندازد، و کرم‌ها را رها کند تا از جای تاریک و راحت خود بیرون بخزند و با روشنائی خطرناک روز رو به رو شوند.

جیک به سرعت برگشت، و به نزدیک‌ترین دستشوئی آقایان وارد شد، خوشحال شد که دستشوئی خالی است. فکر کرد: «زنان همیشه دنبال

معنی‌های عمیق‌تر هستند، در حالی که اصلاً معنی وجود ندارد.» در آینهٔ بزرگ بالای دستشوئی مرمر سبز نگاهی به خودش انداخت و از این که این قدر آرام و تحت کنترل به نظر می‌رسید، تعجب کرد. از یک مرد بپرسید که چرا ورزش را دوست دارد، و او جواب می‌دهد چون ورزش را دوست دارد. اگر عمیق‌تر جستجو کنید مردی را خواهید یافت که «واقعاً» ورزش را دوست دارد. ولی زنها نمی‌توانند این را قبول کنند. طبق گفتهٔ ماتی، دلیل این که جیک احساس گناه می‌کرد برادرش را رها کرده و این رهائی باعث مرگ او شده بود. نه، دلیل واقعی این که احساس گناهش را این همه سال حفظ کرده بود این بود که خاطره برادرش را حفظ کند، روش او برای نگه داشتن همهٔ عواطفش در عمق وجودش بود. تا وقتی که احساس گناه می‌کرد، چیز دیگری نمی‌فهمید. مگر چقدر جا داشت. و گناه همیشه جای زیادی را اشغال می‌کرد.

جیک کمی آب سرد به صورتش زد. ماتی هیچ وقت چیزی دربارهٔ این که او احساس گناه را برای پرهیز از عواطف دیگر به کار می‌برد، نگفته بود. حالا کی داشت نقش روانکاو همه چیزدان را بازی می‌کرد؟ با عصبانیت و در دستشوئی را بازوری بیش از حد لازم باز کرد. در به دیوار بیرون خورد و بافاصلهٔ کمی از کنار متخصص مالیات گذشت. جیک از وکیل لرزان عذرخواهی کرد: «ببخشید.» او به سرعت از سر راه جیک دور شد. جیک فکر کرد: «در عذرخواهی کردن ماهر شده‌ام.»

دفتر فرانک ریچاردسون جنوبی‌ترین گوشه طبقه سی و دوم را اشغال کرده بود، و بزرگترین و بهترین دفتر در شرکت بود که با توجه به مقام مرد مسن به عنوان یکی از پدران اصلی تأسیس‌کنندهٔ شرکت، مناسبش بود. منشی او، **میراکینگ**، که با شصت و هفت سال سن تقریباً هم سن رئیسش بود، کنار در اتاق او ایستاده منتظر بود که جیک را به داخل بفرستد. جیک گفت: «میرا!» و از کنارش گذشت و به اتاق فرانک ریچاردسون پا نهاد.

او هم در جواب گفت: «آقای هارت...» و در را پشت سر او بست و پشت میزش برگشت.

فرانک ریچاردسون کنار پنجره ایستاده بود و وانمود می‌کرد که به پاییدن خیابان علاقمند است. او مردی باقد و وزن متوسط بود، موهایش خاکستری و آشفته

و روی شقیقه‌هایش آویزان بود. قیافه‌اش خیلی تأثیرگذار نبود، ابرویش زیادی پرپشت، چانه‌اش زیادی کوچک و دماغش زیادی پهن بود. هر چند که وقتی به طرف جیک برگشت همهٔ اینها تغییر کرده بودند. آن وقت بود که آدم قدرت هوشی تقریباً ظالمانه را پشت چشمان فندقی تیره‌اش احساس می‌کرد، چشمانی که آدم را وادار می‌کرد که با دیدی تازه به بقیهٔ قیافه‌اش توجه کند.

فرانک ریچاردسون به گرمی گفت: «جیک...» با اشاره یکی از سه صندلی لگنی شکل قرمز تیره را که دور یک میز قهوه خوری کوچک شیشه‌ای در انتهای اتاق جای داشتند، به جیک تعارف کرد. یک میز بزرگ که به شکل هلال ماه بود، در گوشه‌ای دیگر اتاق قرار داشت، رویش پر از قاب عکس‌های بچه‌های ریچاردسون و نوه‌هایش بود. دیوار پشت میزش با پایان نامه‌های قاب گرفته و تقدیرنامه‌هایش زینت شده بود. جیک متوجه شد که دارد فکر می‌کند: «یک نقاشی بزرگ در آن فضا بهتر جلوه می‌کرد، چیزی برجسته و چشمگیر از هنرمندی چون **تونی شرمن**.» به یاد نمایشگاهی افتاد که هفته گذشته ماتی او را همراهش برده بود. یا شاید یکی از عکس‌های هیجان‌انگیز را فائل گلدچین، چیزی که کمی رنگ و زندگی به دیوار تیره بدهد. جیک روی یکی از صندلی‌ها نشست، و از این که آن قدر ناراحت بود تعجبی نکرد. صندلی می‌گفت، بنشین ولی خیلی نمان. فرانک ریچاردسون روی صندلی کنارش نشست.

فرانک گفت: «شنیده‌ام که پرونده مک لین را رد کرده‌ای.» و وقتی برای مقدمه چینی حرام نکرد.

جیک فکر کرد: «معلوم است که او اعتقادی به نوازش مقدماتی ندارد» فکرش به دیشب و نوازش‌های ماتی در بستر برگشت. او گفته بود که می‌خواهد همه چیز را امتحان کند. گفته بود: «من شکستنی نیستم، مثل یک عروسک چینی با من رفتار نکن.»

فرانک گفت: «جیک...» چشمانش به مغز جیک رسوخ می‌کردند. تکرار کرد: «می‌شود بگوئی چرا پرونده مک لین را رد کردی؟»

جیک خیال ماتی را به زور در دورترین منطقهٔ ذهنش جای داد، دور از نگاه سوراخ‌کنندهٔ فرانک و گفت: «پسره گناهکار است.»

فرانک ریچاردسون مبهوت به نظر می‌رسید: «به نظر تو؟»

جیک به خشکی گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانم برایش بهترین دفاعی را که از لحاظ قانونی استحقاقش را دارد، فراهم کنم.»

ـ ممکن است یک دقیقه به من فرصت بدهی تا یادت بیندازم که پدر پسرک مؤسس داروخانه‌های ارزان قیمت، یکی از معتبرترین فروشگاه‌های ایالت است. او برای این شرکت میلیون‌ها ارزش دارد، لازم به ذکر نیست که این پرونده راه ترا باز خواهد کرد. ماه‌ها پشت جلد روزنامه‌ها را اشغال خواهی کرد!

ـ ادی مک لین و دو تا از دوستان وحشی‌اش به یک دختر پانزده ساله تجاوز کرده‌اند.

ـ طبق گفتهٔ پدر پسرک، دختره بیست ساله به نظر می‌رسیده، و خودش هم مشتاق به همکاری بوده است.

ـ می‌خواهی بگوئی که او موافقت کرده که این اراذل با او لواط کنند؟ فرانک من یک دختر دارم که پانزده سال دارد.

ـ «دختر تو پسرهائی را که تازه در یک میهمانی دیده به نزدیک‌ترین اتاق خواب دعوت نمی‌کند.» فرانک ریچاردسون دستهای بلند و ظریفش را روی پایش گذاشت.

جیک سعی می‌کرد که به زور لبخند بزند. فرانک گفت: «واقعاً خیلی خنده دار است.»

جیک نزدیک بود بخندد، گفت: «نه، آقا.» آخرین باری که به کسی آقا گفته بود، کی بود؟ و چرا داشت لبخند می‌زد، پناه برخدا؟ سعی کرد به توصیفهای ماتی از یک مرد جوان استخوانی که در اتاق خواب دخترش برهنه دور اتاق می‌دوید، فکر نکند.

ـ ببین، جیک، من از حساسیت تو در این انتخاب تشکر می‌کنم، ولی این پرونده انگار به قامت تو دوخته شده است و خودت هم می‌دانی. تو در خواب هم می‌توانی آن را ببری.

ـ من قبلاً آن را به **تائوپین** داده‌ام.

ـ مک لین ترا می‌خواهد.

ـ علاقه‌ای ندارم.

فرانک ریچاردسون از جا برخاست، کنار پنجره بازگشت، دوباره وانمود کرد

که خیابان پائین را نگاه می‌کند: «جیک، کارها در خانه چه طور است؟»

جیک مبهوت شد، پس مقدمه چینی مک لین بالاخره نوازش قبل از عشق‌بازی بود. جیک گفت: «خوب است، آقا.» احساس می‌کرد که برای سربازی در ارتش انتخاب شده است.

ـ همسرت...

جیک احساس کرد که عضلات گلویش منقبض می‌شوند. دوباره گفت: «خوب است.» کلمات با اکراه به تارهای صوتی‌اش برخورد می‌کردند.

ـ طبیعتاً من از ماجرای ناخوشایند جمعه شب گذشته، خبردار شده‌ام.

ـ مطمئنم که آلن پیترز برای تعریف همهٔ جزئیات برای شما، بی‌صبر بوده است.

فرانک ریچاردسون گفت: «در واقع نه!» و باعث تعجب جیک شد: «این دیو کوربر بود که به من گفت چه اتفاقی افتاده. الن هیچ چیز نگفت. متوجه شدم که او تصمیم گرفته صدایش را در نیاورد.»

جیک علی‌رغم میلش آهی از آسودگی کشید.

ـ ظاهراً او فکر می‌کند تو تحت فشار قابل درکی بوده‌ای، و در خانه مشکلاتی داری که ما از آنها بی اطلاعیم.

جیک از جا برخاست و گفت: «ترجیح می‌دهم که زندگی خصوصی‌ام را محرمانه نگه دارم، اگر از لحاظ شما مانعی نداشته باشد، آقا. واقعاً مربوط به هیچ کسی...»

ـ «وقتی که روی کارت در شرکت تأثیر می‌گذارد همه چیز به من مربوط می‌شود»

فرانک ریچاردسون به صندلی‌ها اشاره کرد: «لطفاً بنشین. هنوز حرفم تمام نشده.»

جیک شروع کرد: «با کمال احترام...»

فرانک حرفش را قطع کرد: «احترامت را برای خودت نگه دار، به تجربه برایم ثابت شده که هر وقتی کسی می‌گوید، با کمال احترام، اصلاً احترامی نشان نمی‌دهد.»

جیک گفت: «ببین فرانک...» صدایش را پائین آورد و حالت چهره‌اش را ملایم کرد: «من جمعهٔ گذشته قاطی کردم، کنترل خودم را از دست دادم،

عکس‌العمل نامناسبی نشان دادم. به تو قول می‌دهم که دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

باید حقیقت را در مورد وضعیت همسرش به فرانک می‌گفت؟ نمی‌دانست، دو دل بود. ماتی به تمام دوستان و بیشتر همکاران و بعضی از مشتریانش گفته بود. تا حالا او به کسی چیزی نگفته بود. بارسنگینی را ماهها بردوش کشیده بود، و داشت زیر این بار از پا درمی‌آمد. داشت روی نحوهٔ قضاوتش، کارش و حتی سابقه خدمتش تأثیر می‌گذاشت. شاید اگر این راز را با فرانک در میان می‌گذاشت کمکش می‌کرد.

فرانک ریچاردسون ادامه داد: «**جان استفن** به من گفت که تو پیشنهادش را برای خدمت در کمیتهٔ توسعه شرکت رد کرده‌ای.» از جدال درونی جیک با خودش خبر نداشت.

ـ فرانک من الان اصلاً وقت ندارم.

ـ واقعا؟ به من گفته بودند که تو وقت کم داری، که در شش ماه گذشته ساعات کارت به طرزی قابل ملاحظه کم شده، که تو به ندرت قبل از ساعت نه صبح به اداره می‌رسی و اغلب ساعت چهار می‌روی، لازم به ذکر نیست که ماههاست کسی ترا آخر هفته‌ها در شرکت ندیده است. اشتباه نمی‌کنم؟

ـ من در دفتر خانه‌ام کار می‌کردم.

فرانک ریچاردسون ادامه داد: «متوجه شده‌ام که برای آوریل آینده نقشهٔ یک مرخصی را هم کشیده‌ای.» توضیحات جیک را با بالا انداختن ابرویش نادیده گرفت: «از تو می‌خواهم که آنرا به تأخیر بیندازی.»

ـ به تأخیر بیندازم؟ برای چی؟

ـ همانطور که بدون شک خبر داری، ماه آوریل گردهمائی بین‌المللی وکلا در این شهر برگزار می‌شود و ریچاردسون، باکلی و لانک موافقت کرده‌اند که به عنوان میهماندار خدمت کنند. از تمام شرکا انتظار می‌رود که نقش واقعاً فعالی داشته باشند.

ـ ولی من هیچ وقت درگیر نبوده‌ام...

ـ وقتش است که شروع کنی، خودت نگفته بودی؟

جیک شروع کرد: «با کمال احتر...» ساکت شد و دوباره شروع کرد: «می‌ترسم

نتوانم نقشه‌ام را تغییر دهم، فرانک.»

ـ می‌شود بگوئی چرا؟

جیک گفت: «از وقتی به این شرکت آمده‌ام به تعطیلات نرفته‌ام.» امیدوار بود که این گفته برای راضی کردن قدیمی‌ترین سهامدار شرکت کافی باشد. می‌دانست که نیست: «فرانک، من قول داده‌ام. از من نخواه که قولم را بشکنم.»

ـ می‌ترسم این دقیقاً همان چیزی باشد که از تو بخواهم انجام دهی.

ـ تو داری مرا در وضعیت غیر ممکنی می‌گذاری.

فرانک به او یادآوری کرد: «تو خیلی خوب از پس وضعیت‌های غیر ممکن برمی‌آئی.» به طرف در دفترش رفت، می‌خواست آن را باز کند: «جیک چیزی نمانده که یک شریک کامل بشوی. مطمئن هستم که نمی‌خواهی موقعیت را به خطر بیندازی. دوباره با تام مک لین حرف بزن. می‌دانم که او بیشتر مایل است که ترا در کنار پسرش داشته باشد.»

وقتی فرانک در را باز کرد، جیک شروع کرد: «فرانک... چیزی هست که می‌خواهم درباره‌اش با تو صحبت کنم.»

فرانک ریچاردسون بلافاصله در را بست، و با خم کردن سرش اشاره کرد که گوش می‌کند.

ـ «به خاطر همسرم است.» جیک مکث کرد، نفس عمیق حبس شده‌اش را رها کرد: «و خیلی مریض است.»

فرانک اعتراف کرد: «شایعات را شنیده‌ام.» برقی از اضطراب روی صورتش دوید و در چین و چروک عمیق زیر چشمان فندقی نافذش جا گرفت: «الکلیسم بیماری ویرانگری است. همسرت به همدردی و حمایت تو نیاز دارد. ولی تو نباید به او اجازه بدهی ترا از پا در بیاورد. کلینیک‌های خوب زیادی هست که می‌تواند مراجعه کند.»

ـ «فرانک، او دارد می‌میرد.» جیک با عصبانیت کلمات را از گلویش بیرون راند.

ـ نمی‌فهمم.

ـ او مشکل مشروب خواری ندارد. به یک بیماری به نام آمیوتروفیک لترال اسکلروزیس دچار شده است. بیماری لئوجریک.

ـ خدای عزیزا

ـ «نمی‌دانیم تا کی فرصت...» جیک متوجه گرفتگی صدایش شد، مثل ماشه‌ای که چکانده شود، صدای انفجار کلمات را که از دهانش مثل تکه‌های شرپنل خارج می‌شد، می‌شنید، در حالی که سیل اشک، مثل قطره‌های خون روی گونه‌هایش می‌دوید. پناه برخدا، چه بر سرش آمده بود؟ جیک نالید: «معذرت می‌خواهم.» و وقتی می‌خواست جلوی اشک‌های بی‌وقفه‌اش را بگیرد متوجهٔ نگاه هراسان در چشمهای فرانک ریچاردسون شد. ولی اشک‌ها به ریختن ادامه دادند و از بند آمدن خودداری کردند، مهم نبود که چقدر وحشیانه آنها را پس می‌راند: «نمی‌دانم چه‌ام شده...» آیا واقعاً جلوی قدیمی‌ترین شریک اداره داشت از پا درمی آمد؟ چه‌اش شده بود؟ خویشتن داری اش کجا رفته بود؟ چرا آن قدر احمقانه ناراحت شده بود؟

در چند ماه گذشته، از وقتی که موافقت کرده بود نقش عاشق او را بازی کند، او و ماتی خیلی به هم نزدیک‌تر شده بودند. ولی این همه‌اش یک بازی بود. او فقط داشت سعی می‌کرد آخرین ماه‌های زندگی یک زن در حال مرگ را تا حد امکان دلپذیر سازد. محض رضای خدا، او که واقعاً عاشقش نبود. چه‌اش شده بود؟ چرا در ملاء عام داشت از پا درمی‌آمد؟ چرا داشت تمام سابقه خدمتش را به خطر می‌انداخت؟

جیک شروع کرد: «ببین، در مورد کنفرانس ماه آوریل...»

ـ مطمئنم که می‌توانیم یک کاری بکنیم جیک، حتی اگر معنی‌اش این باشد که شراکت را تا سال آینده به تأخیر بیندازیم.

جیک گلویش را صاف کرد و توی دستش سرفه کرد: «مطمئناً می‌توانم برنامه‌ام را بازبینی کنم، دلیلی ندارد که ماتی و من نتوانیم در ماه مه یا ژوئن به سفرمان برویم.»

ـ «البته، فوق‌العاده است.» فرانک ریچاردسون حرفش را تائید کرد، عضلات صورتش آرام شد، گرچه چشمانش هنوز برای انفجارهای بعدی هشیار بودند.

ـ و با توماس مک لین هم تماس می‌گیرم. مطمئنم راهی هست که کاری برایش بکنم.

فرانک گفت: «او منتظر است تا خبری از تو بشنود.» انگار که هرگز شکی

وجود نداشت.

جیک نفس عمیقی کشید، به زور لبخندی بر لب آورد و گفت: «متشکرم.» گر چه نمی‌دانست برای چی از مرد مسن تشکر می‌کند. فکر کرد: «احتمالاً به خاطر این که همه چیز را در محل مناسب خود قرار داده است.» و قدم به راهرو گذاشت.

فرانک گفت: «متشکرم که آمدی. لطفاً بهترین آرزوهای قلبی ما را به همسرت برسان.»

جیک وقتی از کنار منشی‌اش می‌گذشت زیر لب غرغر می‌کرد: «کثافت، حرامزاده کثافت!» حالا چه غلطی می‌خواست بکند؟ چه جوری قرار بود به ماتی بگوید که مسافرتشان به هم خورده است، حتی موقتی؟ آیا می‌توانست چیزی بگوید که ناامیدی او را کم کند؟ چه می‌توانست بگوید؟ این که از کنترلش خارج بود؟ که شرایط ناجور بوده؟ این که چیزی مانعشان نیست که در ماه مه سفر کنند؟ مطمئناً یک ماه فرق زیادی نداشت. مطمئناً ماتی وضع بدی را که برایش به وجود آمده بود، درک می‌کرد. نه این که او مخصوصاً بخواهد سابقه خدمتش را از بین ببرد. ولی این دقیقاً همان اتفاقی بود که افتاده بود. و فقط به خاطر این که موافقت کرده بود نقشی در این نمایش خانوادگی بازی کند این معنی را نداشت که همهٔ چیزهائی را که این قدر سخت طی این همه سال به دست آورده بود، از دست بدهد. وقتش بود که آینده‌اش را به دست بیاورد، وقتش بود که زندگی‌اش را دوباره نظم ببخشد. بالاخره باید به دنیای واقعی برگردی. ماتی به راحتی درک خواهد کرد.

منشی اش گفت: «سینتیا بروم منتظر است...» و دنبال جیک آمد و هنگامی که زن از روی صندلی‌اش جلوی میز جیک به او لبخند زد ادامه داد: «در دفتر کارتان.»

جیک احساس کرد نفس در ریه‌اش گره خورد.

منشی پرسید: «خانم بروم، یک فنجان قهوه دیگر میل دارید؟»

ـ نه متشکرم.

ـ «اگر عقیده‌تان عوض شد من همین بیرون هستم.» منشی به سرعت خارج شد و در را پشت سرش بست.

جیک به زن کوچک که جلوی میز بزرگش از روی صندلی برمی‌خاست خیره شد، فرهای سرخ مویش همه جا دور صورتش ریخته بود، یقهٔ لباس سفیدش نیمی تو بود و نیمی از کت پشمی قرمزش بیرون آمده بود. این جا چه می‌کرد؟

هانی پرسید: «مسافرت می‌روید؟» و به بروشورهای روی میز جیک اشاره کرد: «دربارهٔ هتل دانیل شنیده بودم. می‌گویند خیلی عالی است.»

ـ هانی، چه خبر شده؟ این جا چه می‌کنی؟

صورت هانی به یک اندازه دستپاچگی، شرم، دفاع و امید را نشان می‌داد.

گفت: «می‌خواستم ترا ببینم. هیچ راه دیگری به عقلم نرسید.»

ـ این سینتیا بروم دیگر کیست؟

ـ قهرمان داستان من است.

جیک لبخند زد، یک قدم به طرف او برداشت، کمی ایستاد، و گفت: «معذرت می‌خواهم که تمام هفته زنگ نزدم.»

ـ عیبی ندارد.

ـ اوضاع این جا وحشتناک بود.

ـ می‌فهمم. می‌دانم که چقدر گرفتاری.

جیک پرسید: «حالت چطور است؟»

ـ خوبم، تو چطوری؟

ـ خوب.

هانی خندهٔ خشنی کرد: «حرفهای ما را گوش کن. دربارهٔ آب و هوا خواهد بود.»

ـ هانی...

هانی گفت: «جیسون» و لبخند مطمئنی زد.

جیک از شنیدن نام واقعی‌اش به خود پیچید: «تو عالی به نظر می‌رسی.»

ـ من هر روز به باشگاه می‌رفتم، امیدوار بودم به تو بربخورم.

ـ من ماه‌هاست که به باشگاه نرفته‌ام. متأسفم.

ـ «نباش. فکر می‌کنم چند پوندی لاغر شده‌ام.» هانی سعی کرد بخندد، ولی صدای ضعیفی که بیرون لغزید بیشتر به گریه شبیه بود: «جیسون، خیلی دلم برایت تنگ شده بود.»

ـ من هم دلم برایت تنگ شده بود.

ـ جداً؟

جیک نمی‌دانست، دلش تنگ شده بود؟ حقیقت این بود که او را آن قدر در

ذهنش عقب رانده بود که تمام هفته به ندرت به او فکر کرده بود.

هانی انبوه موهای نافرمانش را از صورتش عقب زد، گفت: «داشتم به قطع کامل روابطمان فکر می‌کردم.»

ـ این کار را نکن.

ـ نمی‌دانم. فکر می‌کنم وقت یک تغییر است.

ـ موهایت را خیلی دوست دارم.

هانی گفت: «دوستت دارم.» اشک چشمانش را پر کرد: «لعنت بر من، به خودم قول داده بود که این کار را نکنم.» اشک‌هایش را پاک کرد، نفس عمیقی کشید، و لبخند کج همیشگی‌اش را بر لب آورد و انگشتش را روی دماغش گذاشت و پرسید: «چطور است؟»

ـ خیلی بهتر.

به نرمی خندید، هانی گفت: «واقعاً دلم می‌خواهد بغلت کنم.»

ـ هانی...

ـ فقط یک کوچولو. فقط به قدری که بدانم تو زائیده خیالم نیستی، مثل سینتیا بروم.

جیک نمی‌دانست، چه ضرری داشت؟ او را در آغوش کشید.

هانی زمزمه کرد: «خدایا، دلم برایت تنگ شده بود.» صورتش را به طرف او گرفت.

جیک فکر کرد: «ماتی خیلی خوش هیکل‌تر است.» چشمانش را بست انگار می‌خواست ماتی را از ذهنش بیرون کند.

هانی دوباره گفت: «دوستت دارم.»

جیک می‌دانست که او منتظر است که همین جمله را از دهانش بشنود، این که اظهار عشق واقعاً درخواستی برای شنیدن آن از دهان خودش است. چرا نمی‌توانست آن را بر زبان آورد؟ هانی را دوست داشت، مگر نه؟ آیا همسر و دخترش را به خاطر او ترک نکرده بود؟ فقط چون ماتی خیلی بیمار بود به خانه بازگشته بود. فقط موافقت کرده بود که هانی را نبیند تا ماتی را خوشحال نگه دارد، چون ندیدن این یکی اجازه می‌داد که روی دیگری تمرکز داشته باشد. کاملاً مایل بود که به محض این که این آشوب به پایان برسد نزد هانی برگردد، این طور نبود؟ این طور نبود؟

چه‌اش شده بود؟ نه تنها سابقه کارش را داشت به دور می‌انداخت، بلکه اگر مواظب نبود هانی را هم از دست می‌داد و همه‌اش به این دلیل که گذاشته بود کنترل این بازی «بیا وانمود کنیم» از دستش در برود. همان طور که دیدارش از فرانک یک زنگ خطر بیدار باش بود، ظهور غیر منتظرهٔ هانی هم به عنوان سنیتیا بروم، یک یادآوری از همه چیزهائی بود که اگر اجازه می‌داد بیشتر در این نقش فرو برود، می‌توانست از دستش بیرون بیاید.

به هانی نگاه کرد که با چشمان قهوه‌ای ـ طلائی‌اش متوقعانه به او خیره مانده بود، هنوز از اشک خیس بود. او خیلی صبور و فهمیده بود، فکر کرد: «و خیلی احساس خوبی دارد.»

هانی گفت: «اوه، جیسون، جیسون.» در را قفل کن. دوباره با اصرار گفت در را قفل کن. و جیک را به طرف کاناپه‌ای که در آن سوی اتاق بود برد.

جیک فکر کرد: «باید خیلی ساده باشد.» در را قفل کند، به منشی‌اش بگوید که نمی‌خواهد هیچ کس مزاحمش شود. نه شرکایش، نه موکلینش، نه همسرش.

جیک فکر کرد: «همسرش.»

می‌توانست این کار را با ماتی بکند؟ کافی نبود که می‌خواست قرارشان را برای مسافرت به پاریس به هم بزند؟ آیا باید دل او را هم می‌شکست؟

خدایا، ماتی، اصلاً میل نداشتم که ترا ناراحت کنم.

من لعنت هم به تمایل تو نمی‌فرستم. چیزی که می‌خواهم هیجان تو است چیزی که می‌خواهم وفاداری تو است. چیزی که می‌خواهم عشق تو است.

اصلاً از کجا می‌فهمد؟ جیک نمی‌دانست، اشکهای هانی را در چشمانش بوسید، بعد خود را عقب کشید، چشمهای ماتی را می‌دید که از صورت هانی به او خیره شده است.

می‌دانست که ماتی خواهد فهمید. او خواهد دانست همان طور که همیشه می‌فهمید.

گفت: «نمی‌توانم.» دستهایش نومیدانه کنارش افتاد.

ـ جیسون، خواهش می‌کنم.

ـ نمی‌توانم، متأسفم.

هانی چیزی نگفت، لب پائینش می‌لرزید و چشمانش بی‌قرار در اتاق دور می‌زد.

جیک به جلو خم شد، سرش را در جعد قرمز و انبوه موهای هانی فرو برد، جنس موهای ضخیم او خیلی با موهای ماتی تفاوت داشت، موهای او نرم‌تر و ابریشمی‌تر بود. بوی ماندهٔ سیگار سوراخ‌های بینی‌اش را پر کرد. به آرامی گفت: «فکر می‌کردم سیگار کشیدن را ترک کرده‌ای.»

هانی گفت: «در آن واحد می‌توانم فقط بعضی چیزها را ترک کنم.» صدایش ترکیب ناراحتی از غرور و بغض بود: «از آن گذشته، من این گزارش را خواندم. آنها دو دسته مردم را زیر نظر گرفتند، صد نفر از آنها سیگاری بودند و صد نفر که سیگاری نبودند. و چی حدس می‌زنی؟ همهٔ آنها مردند.»

جیک لبخند زد. دیدن او خوب بود. واقعاً دلش برای او تنگ شده بود.

ـ «از مردن حرف زدیم، ماتی چطور است؟» هانی نفسش را حبس کرد، چشمانش را بست، سرش را تکان داد، دستهایش را از ناراحتی به هوا برد: «باور نمی‌کنم که این حرف را زده‌ام. جیسون لطفاً مرا ببخش. نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم. نمی‌دانم چه بر سرم آمده. خیلی متأسفم. خدایا، چقدر وحشتناک بود. چطور توانستم چنین چیز وحشتناکی بگویم.؟»

ـ «عیبی ندارد.» جیک سعی کرد او را آرام کند، سر او هم داشت گیج می‌رفت. چطور می‌توانست این قدر بی‌رحمانه حرف بزند؟ گفت: «می‌دانم که منظورت این چیزی نبود که گفتی.»

ـ واقعاً؟

ـ البته.

ـ «خوب است. چون واقعاً راستش را بگویم...» هانی تصدیق کرد، اشک دوباره چشمان قهوه‌ای درشتش را پر کرد: «خیلی مطمئن نیستم.»

ـ چی؟

ـ من می‌ترسم، جیسون. چیز وحشتناکی دارد برایم اتفاق می‌افتد.

ـ من نمی‌فهمم.

ـ من هم همین طور. همین است که مرا می‌ترساند.

ـ حالت خوب است؟

هانی پرخاش کرد: «این ربطی به حال من ندارد. جیسون، همه مردم از بیماری مرگباری رنج نمی‌برند. خدایا، دوباره گفتم. به حرف من گوش کن. دارم

تبدیل به نوعی هیولا می‌شوم.

ـ تو هیولا نیستی.

ـ نه؟ پس چی هستم؟ همهٔ اوقاتم را در انتظار مرگ کسی می‌گذرانم، دعا می‌کنم بمیرد.

جیک چیزی نگفت. چه می‌توانست بگوید؟

ـ می‌توانی فکرش را بکنی که چه حالی دارم؟ هر شب وقتی به بستر می‌روم امیدوارم که صبح به من زنگ بزنی و بگوئی که ماتی مرده است! خدایا، گاهی واقعاً از خودم متنفر می‌شوم.

ـ خیلی متأسفم.

ـ خیلی می‌ترسم که ترا از دست بدهم.

جیک گفت: «مرا از دست نخواهی داد.» و تعجب کرد که چقدر نامطمئن به نظر می‌رسد، حتی برای خودش.

ـ «من از قبل ترا از دست داده‌ام.» هانی به عقب و کنار میز جیک برگشت، بروشورهای پاریس را در دست گرفت: «آوریل در پاریس. چه فکر عاشقانهٔ زیبائی. می‌خواستی چه وقت در این مورد به من بگوئی؟ یا شاید می‌خواستی فقط یک کارت پستال برایم بفرستی؟»

ـ این فقط یک فکر است. به نظر نمی‌رسد که بالاخره ما جائی برویم.

هانی بروشورها را دوباره روی میز انداخت و گفت: «من حسودم، جیسون. من واقعاً به یک زن مردنی حسودی می‌کنم.»

ـ دلیلی ندارد که حسود باشی. خودت می‌دانی چرا به خانه رفتم. خودت موافقت کردی.

ـ من موافقت کردم که در پس زمینه باقی بمانم. نه این که به کلی حذف شوم!

سرش را تکان داد، فرهای قرمز دور صورتش پرواز کردند: «فکر نمی‌کنم دیگر قادر به این کار باشم.»

ـ خواهش می‌کنم، هانی. اگر می‌توانستی فقط کمی بیشتر تحمل کنی.

ـ آیا با او می‌خوابی؟

ـ چی؟

PersianPDF.com

ـ آیا با همسرت می‌خوابی؟

جیک مأیوسانه به اطراف اتاق نگاه کرد، سر دردی ناگهانی پشت شقیقه‌هایش شکل می‌گرفت. این از رسوائی در رستوران بدتر بود، بدتر از جلسه‌اش با فرانک: «من نمی‌توانم او را طرد کنم، هانی، خودت خوب می‌دانی.»

ـ این چیزی نیست که از تو پرسیدم، جیسون.

ـ می‌دانم.

جیک صبر کرد تا هانی دوباره سئوالش را بپرسد، ولی او حرفی نزد. در عوض دوباره لبخند کجش را بر لب آورد، اشک‌هایش را پاک کرد، و بلوزش را دوباره توی کمر شلوار جینش فرو کرد و به طرف در رفت. جیک پشت سرش صدا کرد: «هانی...» ولی او رفته بود.

فصل بیست و ششم

ماتی پشت میز آشپزخانه نشسته و یک کتاب مرجع فرانسوی جلویش باز بود داشت از پنجره کشوئی به حیاط پشت خانه نگاه می‌کرد. بیش از نیم ساعت همین طور نشسته بود، به دو ساعتی که آن طرف اتاق بود، نگاه کرد. حیرت‌آور بود که چه مدت می‌توان بدون آنکه هیچ کاری انجام داد گذراند. نه حرکتی، نه حرفی و به زحمت نفس کشیدن. خیلی بد نبود، سعی کرد برنامه‌ای برای خودش ترتیب بدهد، برای زمانی که مجبور بود ساعتها، روزها، هفته‌ها، ماهها و شاید حتی سالها بدون قدرت حرکت، بدون قدرت حرف زدن و با زحمت نفس کشیدن را تحمل کند. آهی کشید: «اوه، خدایا!» وحشت سینه‌اش را در هم فشرد. نباید اجازه می‌داد این اتفاق بیفتد.

ولی واقعیت این بود که هر روز احساس ضعف بیشتری می‌کرد، ماهیچه‌هایش مثل لاستیک‌هائی که پر از جای ناخن‌های ظریف باشد، آهسته تحلیل می‌رفت، و هر روز انرژی بیشتری را در میان راه از دست می‌داد. وقتی راه می‌رفت، پایش را مثل تیر آهن سنگینی دنبال خودش می‌کشید.

دست‌هایش هم کم کم از فرمان مغزش سرپیچی می‌کردن. روزهائی بود که ماتی احساس می‌کرد قدرت ندارد دستهایش را حتی مشت کند. گاهی ماتی متوجه

می‌شد که بلعیدن برایش سخت است و نفس کشیدن سخت‌تر. مرتباً مداد از میان انگشتان بی‌حسش بیرون می‌افتاد، دکمه‌هایش باز می‌ماند، جمله‌هایش بی‌پایان و غذایش دست نخورده باقی می‌ماند. سعی داشت خوش‌بینی‌اش را با امید به معجزه‌های جدید پزشکی نگه دارد. دانشمندی در مونترال گزارش داده بود که با دستکاری‌های ژنتیک که قادر است پیشرفت بیماری لئوجریک را تا ۶۵ درصد در موشهای آزمایشگاهی کند سازد. حالا که ژن مورد نظر را یافته بودند، دانشمندان می‌توانستند داروئی بسازند که با فعال کردن ژن مورد نظر و تولید پروتئین مورد نیاز بیشتر، پیشرفت بیماری را کُند سازند. ولی ماتی می‌دانست که دانشمندان با هر سرعتی هم کار کنند، باز دیر خواهد شد. حداقل برای او. در دلش گفت: «فقط پاریس را به من نشان دهید.» و توجه خود را به کتاب راهنمای فرانسوی روی میز معطوف کرد.

در پاریس چگونه سرخواهد کرد؟ نمی‌دانست، ورقه‌های کتاب از لای انگشتانش می‌لغزید و متوجه شد که به صفحهٔ اول بازگشته است. آیا قادر بود روی خیابان‌های سنگ فرش و محلهٔ لاتین راه برود. چطور می‌توانست از پله‌های **مونمارتر** بالا برود؟ چقدر انرژی باید می‌گذاشت تا برای دیدن گنج‌های بی‌نظیر **لوور، گراند پالاس** و قصر **ورسای** کافی باشد؟ آیا تفاوت ساعت رویش اثر می‌گذاشت؟ آیا به خاطر پرواز باجت ناراحت می‌شد؟ مسیر طولانی را طاقت می‌آورد؟ لیزا قبلاً هشدار داده بود که تغییر سطح اکسیژن ممکن است باعث افزایش ناراحتی‌هایش شود. آیا می‌توانست تحمل کند؟

ماتی به خودش اطمینان داد که حالش خوب خواهد بود. جیک برایش عصا خریده و ماتی موافقت کرده بود که در هر دو فرودگاه، شیکاگو و فرانسه از ویلچر استفاده کند. او قرص‌های خواب و ریلوزول را داشت و یک شیشه مورفین اطمینان‌بخشش را همراه می‌برد. وقتی خسته می‌شد، استراحت می‌کرد. آن قدر متکبر نبود که بگوید به قدر کافی استراحت کرده است. شاید حتی برای خودش یکی از آن سه چرخه‌های موتوری را که لیزا گرفته بود بخرد، و در خیابان‌های پاریس با آن حرکت کند.

تلفن زنگ زد.

ماتی مردد بود که بگذارد منشی تلفنی پیام را بگیرد یا نه، تصمیم گرفت

خودش جواب دهد، شاید کیم یا جیک باشد. این روزها به ندرت دخترش را می‌دید... وقتی کیم در مدرسه نبود، خانهٔ مادربزرگش بود، از توله سگ کوچولویش مراقبت می‌کرد تا به قدر کافی بزرگ شود و بتوان از مادر جدایش کرد. همان طور جیک... ماتی می‌دانست که در چند هفتهٔ گذشته چیزی او را آزار می‌دهد، نمی‌دانست خودش سرانجام می‌گوید که چه هست یا نه و کی خواهد گفت. ماتی با صدای بلند گفت: «بهتر است جواب بدهم.» تقلاً کرد که از جایش بلند شود و به آهستگی خودش را به طرف تلفن کشید: «الو؟»

ـ خانم هارت؟

ـ «خودم هستم.» صدای زن در آن سوی سیم ناآشنا بود.

ـ من **روث کرتزر** هستم، از دفتر **تونی گراهام** در ادارهٔ ریچاردسون، باکلی و لانگ.

ماتی کوشید که رگبار اسمها را به صف نگه دارد. چرا کسی از شرکت شوهرش باید به او زنگ بزند؟ آیا اتفاقی برای جیک افتاده بود؟

ـ آقای گراهام مسئول هماهنگی میهمانی‌های شامی است که سهامداران شرکت در طول کنفرانس بین‌المللی ماه بعد در شیکاگو میزبانی آن را برعهده خواهند داشت، و از من خواست که یکی دو تا تاریخ مورد لزوم را با شما در میان بگذارم.

ـ «ببخشید؟» این زن دربارهٔ چی داشت حرف می‌زد؟ ماتی ادامه داد: «ببخشید، خیلی متوجه منظورتان نشدم.»

ـ آقای گراهام فکر می‌کند که اگر ما میهمانی‌های شام کوچک در خانهٔ افراد داشته باشیم، مثلاً دوازده تا چهارده نفره، به جای یک میهمانی بزرگ و رسمی‌تر در یک هتل یا رستوران، خیلی زیباتر است. البته شرکت تمام مخارج را تأمین خواهد کرد. آیا شوهرتان فراموش کرده که چیزی در این مورد به شما بگوید؟

ماتی فکر کرد: «ظاهراً.» و نمی‌دانست که آیا همین مسأله جیک را زجر می‌داد یا نه. چه طوری می‌توانست از دوازده یا چهارده میهمان در خانه‌اش پذیرایی کند؟ اوه، خوب، تا زمانی که مجبور به آشپزی نباشد، یک طوری ترتیبش را خواهد داد. راستش را بخواهید، کمی مغرور شده بود. در گذشته

جیک همیشه سعی داشت او را از مسایل شرکت دور نگه دارد. این که جیک به قابلیت او در ادارهٔ چنین برنامه‌ای در چنین زمان بخصوصی شک نکرده بود او را خوشحال و حتی خوش‌بین می‌کرد: «زمان این مهمانی دقیقاً کی است؟»

ـ گردهمایی از چهاردهم تا بیستم آوریل است. شب مورد سئوال...

ـ غیر ممکن است. ما از دهم تا بیست و یکم آوریل، خارج از کشور خواهیم بود.

ـ خارج از کشور؟ ولی آقای هارت مدیریت یکی از سمینارها را به عهده دارند.

ـ «چی؟» ماتی لب پائینش را گاز گرفت: «نه، امکان ندارد.»

روث کرتزر گفت: «خودم دیروز با او حرف زدم.»

ـ هوم، گوش کن، ظاهراً اشتباهی شده است. می‌توانم دوباره با تو در این مورد تماس بگیرم؟

ـ حتماً.

ماتی گوشی را بدون خداحافظی گذاشت. چه خبر بود؟ جیک چیزی در مورد گردهمایی آوریل نگفته بود، و ماهها بود که فعالانه برنامهٔ سفرشان به پاریس را منظم می‌کردند. باید اشتباهی شده باشد. به خودش گفت: «ناراحت نشو» احساس می‌کرد که نفس‌هایش تند شده است. زن احمق احتمالاً تاریخ‌ها را قاطی کرده بود. کنفرانس احتمالاً تا ماه مه برگزار نمی‌شد، یا شاید احتمالاً تا آوریل سال آینده. آیا این چیزها را از یک سال قبل برنامه‌ریزی می‌کردند؟ محال بود که جیک قولش را برای همراهی با او در سفر پاریس زیر پا بگذارد، بخصوص حالاکه فقط چند هفته با این سفر فاصله داشتند. نه، جیک هرگز این کار را با او نمی‌کرد.

جیک قدیمی، شاید. جیکی که سرد و دیرآشنا و خوددار بود، کسی که کارش را بر خانواده‌اش ترجیح می‌داد، کارش را بر همه چیز ترجیح می‌داد. آن جیک حتی در آخرین لحظه هم برای لغو کردن برنامه‌ها، تردید نمی‌کرد. جیک قدیمی یک لحظه هم به جریحه‌دار کردن احساس یا خراب کردن تعطیلات او فکر نمی‌کرد. ولی آن جیک ماهها قبل گم شده بود. جیکی که جای او را گرفته بود، عاقل و مهربان و حساس بود، مردی که به حرفش گوش می‌داد و رازهایش را به او می‌گفت، با او حرف می‌زد و با او می‌خندید. جیک هارت مردی شده بود که ماتی می‌توانست به او اعتماد

کند، مردی که می‌توانست هنگامی که نیاز داشت، مطمئن باشد که در کنارش است. مردی که می‌توانست دوستش داشته باشد.

مردی که ماتی فکر می‌کرد صلاحیت دارد که تلافی عشق و محبتش را بکند.

ماتی گفت: «امکان ندارد.» گوشی را برداشت و برای فشار دادن شماره‌های خط خصوصی جیک از هر دو دستش استفاده کرد.

جیک بدون سلام کردن جواب داد: «ماتی، چه شده؟» ماتی رگه‌ای از بی‌صبری قدیمی را در صدایش تشخیص داد، نمی‌دانست آیا تصور خودش است یا نه. احتمالاً وسط کار مهمی مزاحمش شده بود.

تصمیم گرفت مستقیماً به اصل مطلب بپردازد، گفت: «من یک تلفن گیج کننده داشتم.»

ـ چه جور تلفنی؟ از لیزا؟

ـ نه.

ـ راجع به کیم؟ یک عوضی؟ چیه؟

ـ تلفن از روث کرتزر بود.

جوابش سکوت بود.

ماتی توضیح داد: «روث کرتزر از دفتر تونی گراهام.» گر چه سکوت سنگین او این معنی را می‌داد که دقیقاً می‌داند که او کیست. سکوت آن قدر سنگین بود که ماتی حس می‌کرد می‌تواند آن را در دستش نگه دارد.

بالاخره جیک پرسید: «او چه می‌خواست؟»

ـ می‌خواست که چند تاریخ را با من هماهنگ کند.

ـ تاریخ؟ برای چی؟

واقعاً گیج به نظر می‌رسید. آیا امکان داشت که او چیزی نداند؟ که همه چیز در واقع یک سوء تفاهم باشد؟ که روث کرتزر تاریخ‌ها یا وکلا را اشتباه گرفته باشد؟

ماتی شروع کرد: «ظاهراً یک گردهمائی بزرگ ماه آوریل در شهر برگزار می‌شود.»

آماده بود که همراه با شوهرش به بی‌کفایتی منشی بخندد. ولی ماتی همان وقت

که صحبت می‌کرد، می‌توانست احساس کند که رنگ صورت شوهرش دارد می‌پرد، و می‌دانست روث کرتزر نه وکلا را عوضی گرفته و نه زمان را. به آرامی گفت: «به من اطلاع داد که ما میزبان یکی از میهمانی‌های شام هستیم.» نفسش را حبس کرد.

جواب نامناسب فوراً رسید: «برای هیچکدام هنوز تصمیم گرفته نشده.»

ـ روث کرتزر فکر می‌کرد که تصمیم گرفته شده. جیک، می‌خواهی به من بگوئی که چه خبر است؟

ـ ببین ماتی، کمی پیچیده است. می‌شود وقتی به خانه برگشتم در این مورد صحبت کنیم؟

ـ او گفت که در یکی از سمینارها تو سخنرانی می‌کنی.

سکوت، بعد: «به من پیشنهاد داده شده.»

ـ و تو قبول کردی؟

جیک گلویش را صاف کرد: «این به معنی لغو مسافرتمان نیست، فقط یکی دو هفته به تأخیر می‌افتد. ماتی، خواهش می‌کنم، من الان هم برای رسیدن به یک جلسه دیرم شده است. می‌شود وقتی به خانه برگشتم، حرف بزنیم؟ قول می‌دهم که همه چیز را مرتب کنم.»

ماتی به سختی لب پائینش را گزید، گفت: «حتماً، وقتی به خانه برگشتی حرف می‌زنیم.» منتظر ماند تا قبل از این که گوشی را سر جایش بگذارد، تماس قطع شود، بعد با وحشت دید که پلاستیک خرد شد و گوشی دو نیمه شد و تکهٔ بزرگ و دندانه‌وارش روی زمین افتاد: «خدا لعنت کند، تو حرامزادهٔ بیچاره! من سفرم را به تأخیر نمی‌اندازم. نه برای چند هفته. نه حتی چند روز. من طبق برنامه به پاریس خواهم رفت با تو یا بدون تو، می‌فهمی؟»

ماتی ناگهان زیر گریه زد، سیل اشک‌های عصبانیت روی گونه‌هایش جاری شد. شیون زد: «چطور توانستی این کار را بکنی؟» نفسش به سختی بالا می‌آمد و با انقباضات کوتاه و دردناک از سینه‌اش خارج می‌شد. پیش خوان را چسبید، سعی کرد خودش را نگه دارد. به خودش یادآوری می‌کرد: «این طوری نیست که نتوانی نفس بکشی. فقط ماهیچه‌های قفسهٔ سینه‌ات ضعیف‌تر شده، و موجب شده که تنفست سخت‌تر شود، که سبب تنگی نفس و ترس می‌شود. ولی تو حالت خوب است. خوب هستی.» نفسش بند آمد: «آرام بمان.» چشمانش دور آشپزخانه

می‌گشت، هراسان مثل توپ‌هائی که از ماشین بیس سال بیرون می‌آیند، روی سطوح مختلف، بالا و پائین می‌رفت.

ماتی به شیشهٔ کوچک مورفین که در طبقه بالا بود، فکر کرد. یک قرص کوچک پنج میلی گرمی تنها چیزی بود که برای از بین بردن نگرانی، و کنترل وحشت و بازگشت آرامش، نیاز داشت.

بیست قرص می‌توانست به کلی نفس کشیدنش را متوقف کند. در انتظار چه بود؟ پاریس؟ پاریس یک شوخی بود. با صدای بلند پرسید: «سرکی کلاه می‌گذارم؟» نفس کشیدنش به حالت عادی بازگشت، صورتش خیس عرق بود. چطور می‌توانست به تنهائی جائی برود؟ همه‌اش یک خیالبافی احمقانه بود، یک بازی «بیاوانمود کنیم» که زیادی طول کشیده بود. جیک برای ظاهرسازی هیچ شکی نداشت چون گمان می‌کرد که تا حالا او باید ضعیف‌تر و بی‌ظرفیت‌تر از آنی باشد که حتی به رفتن به پاریس فکر کند. چطور توانسته بود آن قدر خودش را فریب دهد که فکر کند او دوست دارد سر قولش بماند؟ او زندگی خودش را داشت که نگرانش باشد، معشوقه‌اش، کارش، میهمانی‌های شام لعنتی‌اش و سمینارهائی که چشم به راهشان بود.

و ماتی چه داشت که چشم به راهش باشد؟ زندگی روی ویلچر و غذا خوردن با لوله‌ها و آرام آرام خفه شدن.

منتظر چه بود؟ آیا واقعاً می‌توانست به مادرش اعتماد داشته باشد که وقتی موقعش برسد به رنج و دردش پایان دهد؟ شاید همین حالا موقع درستش بود. یادداشتی برای کیم می‌نویسد، در صورتی که کیم زودتر از جیک به منزل برگردد، و برایش می‌نویسد که خوابیده است و مزاحمش نشود. برای جیک یادداشتی نخواهد نوشت. فایده‌اش چه بود؟ ماتی زمزمه کرد، وقت تردید کردن نیست. آهسته خودش را به طرف پله‌ها کشاند. بیا زندگی‌ام را روشن کن.

زندگی‌ام را روشن کن،

زندگی‌ام را روشن کن،

زندگی‌ام را روشن کن،

وقتی به حمام رسید و در قفسه داروها را باز کرد، هنوز زمزمه می‌کرد، وقتی شیشهٔ کوچک را در دست‌های لرزانش گرفت هنوز زمزمه می‌کرد. برای خودش

یک لیوان آب ریخت، قرص‌ها را کف دستش خالی کرد، بیست قرص شمرد، بعد یک دفعه همه را توی دهانش ریخت.



جیک گفت: «روز به خیر آقایان، خانم فونتانا» به سه مرد جوان، پدرها و وکلایشان که پشت میز مستطیل بزرگی که بیشتر اتاق کنفرانس را اشغال کرده بود، نشسته بودند، سری تکان داد. در هر طرف میز دوازده صندلی پشت بلند دسته‌دار چرمی زنگاری گذاشته شده بود. جیک افرادی را که صندلی‌های یک طرف میز را اشغال کرده بودند، از نظر گذراند، در دلش آنها را شمرد: متجاوز، پدر، وکیل. بعد در طرف دیگر: وکیل، پدر، متجاوز. جیک فکر کرد: تقارن زیادی در دو طرف هست، متوجه شد که مک لین‌ها خودشان را از دیگر حاضران دور نگه داشته بودند. مک لین جوانتر در انتهای میز دراز نشسته و پدرش جلوی پنجرهٔ بزرگ ایستاده بود و خیابان میشیگان را نگاه می‌کرد. روز خوبی بود... آفتابی و تمیز. جیک با بی‌قراری فکر کرد، قشنگتر از آن است که توی اتاق تلف شود، نمی‌دانست که هوا در پاریس چطور است. روی صندلی‌اش در صدر میز نشست و علامت داد که توماس مک لین هم به آنها ملحق شود.

مک لین پیر اظهار داشت: «دیر کردی...» و دعوتش را رد کرد.

ـ «معذرت می‌خواهم، در آخرین لحظه یک تلفن داشتم. چاره‌ای نبود.» جیک به زور لبخند زد. چرا عذرخواهی می‌کرد؟ به این افراد هیچ توضیحی بدهکار نبود. حالا که این جا بود، مگر نه؟ آیا همین کافی نبود؟ پرسید: «چیزی را از دست داده‌ام؟»

آنجلا فونتانا گفت: «جیک، تا وقتی که تو پیدایت نشود میهمانی واقعاً شروع نمی‌شود.» او زنی با آرایش بی‌نقص و موهای سیاه بود که با گره‌ای فرانسوی پشت سرش جمع کرده بود، و دهانی گشاد که حتی موقعی که بسته بود. انگار از یک طرف صورت باریکش تا طرف دیگر کشیده شده است، جیک حدس می‌زد که او حدود پنجاه سال داشته باشد، همین طور **کیت پیکاک**، وکیل دیگری که حضور داشت. علی‌رغم نامش، کیت پیکاک مردی به ظاهر آرام بود و همیشه متبسم به نظر

می‌رسید. هر دو وکیل از شرکت‌های بزرگی که بسیار مشهور بودند، آمده بودند. قاعدتاً جیک باید کارکردن با آنها را جالب توجه، حتی سرگرم‌کننده می‌دانست، ولی امروز می‌فهمید که از همکاری با آنها نفرت دارد. چطور سه تا از بهترین مغزهای حقوقی شهر می‌توانستند بلندگوی این مردان جوان پست و بی‌تجربه باشند؟

جیک توجه خود را از وکلا به موکلین معطوف کرد. مایک هانسن پسر خوش‌تیپی بود، مثل وکیلش بلند و لاغر بود، حتی صورتش، برعکس کیت پیکاک، به نظر می‌رسید با اخم دائمی فریز شده است. موهای قهوه‌ای تیره‌اش به خوبی شانه شده بود و پیراهن و کراوات زیر کت چرمی سفید و قرمزش به تن داشت. جیک فکر کرد، کتش به صندلی‌ها می‌آید، چشمانش به طرف نیل پیلچر، که هیکلی کوتاهتر و سنگین‌تر داشت کشیده شد، هر چند که او را هم تحت شرایط دلپذیرتری می‌شد خوش تیپ دانست. او عصبی نشسته بود و ناخن‌هایش را می‌جوید و مرتباً به ادی مک لین که با کسالت به فضا خیره و سیگاری روشن نشده بین انگشتان خسته‌اش مانده بود، نگاه می‌کرد.

توماس مک لین به پسرش گفت: «آن لعنتی را کنار بگذار.» و دید که پسرک سیگار را کف دستش خرد کرد، تنباکو مثل کود از میان انگشتانش روی میز چوب بلوط ریخت و آن را خال خال کرد.

آنجلا فونتانا گفت: «این نیل پیلچر است.» و جیک را به موکلش معرفی کرد: «و این پدرش است، **لاری پیلچر**.»

جیک به مرد رنگ پریده که چشمانش انگار از سنگینی کیسه‌های زیر چشمش چپ شده بود سری تکان داد. جیک فکر کرد: «آیا این کیسه‌ها قبل از این که پسرش به یک دختر پانزده ساله تجاوز کند هم وجود داشت؟» سعی کرد که به کیم فکر نکند، به این که اگر او قربانی چنین اراذلی می‌شد چقدر به خاطر این که پرونده را قبول کرده بود تحقیر می‌شد.

روزی که او برای دیدنش به دادگاه آمده بود، جیک گفته بود: «کار من قضاوت نیست. کارم این است که طبق قانون بازی کنم.»

ولی مواقعی بود که جیک دیگر مطمئن نبود که قانون چی هست.

کیت پیکاک داشت می‌گفت: «جیک...»

ـ ببخشید چی؟

ـ داشتم ترا به پدر مایک، لیل هانسن معرفی می‌کردم.

جیک گفت: «ببخشید.» و سری به طرف مردی شبیه به بولداگ طاس که روی صندلی‌اش به جلو خم شده و بازوهای عضلانی‌اش را روی هم گذاشته بود، تکان داد. گفت: «فکر می‌کنم باید شروع کنیم.» همه چشم‌ها به طرف او برگشت. چشمانشان یک صدا فریاد می‌زد: «نشان بده که چقدر باهوشی. نشان بده که چطوری می‌توانیم سه متجاوز گناهکار را از قلاب خلاص کنیم. یک استراتژی برنامه‌ریزی کن و راهش را به ما نشان بده. مهم نیست که دختری که بهش تجاوز کرده‌اند همسن دختر خودت است، یا دخترت به خاطر دفاع از آنها از تو متنفر می‌شود. به هر حال وقتی مادرش را ناامید کنی از تو متنفر خواهد شد. بعد از این که قولت و قلب ماتی را شکستی!» جیک با پوزخندی فکر کرد: «جهنم، چه فرقی می‌کند؟ حالا هم از تو متنفر است.»

توم مک لین پرسید: «چیز خنده‌داری پیدا کرده‌ای آقای وکیل؟»

جیک گلویش را صاف کرد: «متأسفم. داشتم به چیزی فکر می‌کردم.»

ـ دوست دارید با ما هم در میان بگذارید؟

ـ «در واقع نه.» جیک به طرف آنجلا فونتانا برگشت: «آنجلا، روند این پرونده را چطور می‌بینی؟»

ـ فکر می‌کنم کاملاً روشن است، یک دختر باگذشته‌ای سئوال برانگیز در مقابل سه مرد جوان محترم که ریشه‌هایشان قرص و محکم است. فکر می‌کردم که تو می‌توانی سخنرانی افتتاحیه و اختتامیه مقابل هیئت منصفه را اداره کنی، من می‌توانم شهادت کارآگاه پلیس و دکترها را به عهده بگیرم و کیت از متخصصان شهادت می‌گیرد و می‌توانیم به نوبت با دختره طرف شویم.

جیک گفت: «همانطور که پسرها این کار را کردند.»

توماس مک لین پرسید: «چی گفتی؟»

ـ «فقط یک شوخی کوچک بین زندانی‌ها بود.» جیک دید که چشمان آنجلا از ناباوری گشاد شدند، و تبسم صورت پیکاک ناگهان ناپدید شد.

ـ هیچ چیز خنده داری نه در اشاره‌ای که کردی و نه در وضعیت حاضر پیدا نمی‌شود.

جیک فکر کرد: «چه حرامزادهٔ باشکوه و حق به جانبی.»

توماس مک لین لعنت هم به آن دختر بدبخت نمی‌فرستاد. حتی به پسرش هم لعنتی نثار نمی‌کرد، مگر این که رفتار پسرک روی شهرت گرانقدرش تأثیر می‌گذاشت. تنها کسی که برای توماس مک لین واقعاً اهمیت داشت، خودش بود. شبیه به کسی است که تو می‌شناسی، جیک؟

کیت پیکاک گفت: «نمی‌دانم که می‌توانیم چند تا از تاریخ‌ها را جور کنیم یا نه.»

جیک صدای ماتی را شنید که گفت: «روث کرتزر زنگ زد. می‌خواست چند تا از تاریخ‌ها را با من هماهنگ کند.»

ـ تاریخ چی؟

آنجلا فوتناناگفت: «من عصر دوشنبه و چهارشنبه آینده بی‌کارم.»

دفتر ملاقات‌هایش را نگاه می‌کرد.

لیل هانس گفت: «من دوشنبه نیستم.»

ماتی پرسید: «می‌خواهی به من بگوئی که چه خبره، جیک؟»

ـ کمی پیچیده است. می‌شود وقتی به خانه برگشتم حرف بزنیم؟

فقط این که، چه چیزی برای گفتن مانده بود؟ او تصمیمش را گرفته بود. نمی‌توانست به پاریس برود. نه حالا. حالا که فرانک ریچاردسون کاملاً روشن کرده بود که با رفتن به این سفر نه تنها شراکتش را به تعویق خواهد انداخت، بلکهٔ همهٔ کارش را به خطر می‌اندازد. نمی‌توانست این کار را بکند. ماتی حق نداشت این را بخواهد.

ولی ماتی چیزی از او نخواسته بود. او خودش داوطلب شده بود، و عملاً التماس کرده بود که همراهش باشد. ماتی با وجود این که او را بهتر می‌شناخت موافقت کرده بود و او باید به سختی سعی می‌کرد که اعتمادش را جلب کند. می‌دانست که ماتی چقدر در انتظار این سفر است، حتی یادآوری آن چقدر روحیه‌اش را بالا می‌برد و امیدوارش می‌کند. در ضمن می‌دانست که در چند ماه گذشته، چقدر ماتی به او وابسته شده است و جیک می‌دانست که هر نوع تأخیری، هر چقدر هم که کوتاه مدت باشد، برای ماتی چقدر طولانی خواهد بود. می‌دانست که اگر در ماه آوریل نروند، هیچ وقت نخواهند رفت و حتی اگر ماتی با تأخیر سفارش موافقت کند، دیگر هرگز به او اعتماد نخواهد کرد و

خودش هم دیگر به خودش اعتماد نخواهد کرد. چیزی که یک بار پیش آمده بود، بار دیگر هم می‌توانست پیش بیاید. همیشه برای مردانی که کار خود را بر همه چیز مقدم می‌دانند، چیزی پیش می‌آید. برای مردانی نظیر توماس مک لین. برای مردانی چون جیسون هارت.

جیسون پسر بد. جیسون پسر بد. جیسون پسر بد.

جیسون پسر بد. جیسون پسر بد. جیسون پسر بد.

ولی حالا همه چیز فرق می‌کند. او دیگر پسری نیست که مادرش می‌خواست باشد. خصوصیاتش فرق کرده بود. با تظاهر به شوهر و پدر خوب بودن، واقعاً پدر و همسری خوب شده بود و جیک از این که کشف می‌کرد مردی که نقشش را بازی می‌کرد دوست دارد، حیرت‌زده شد. در وضع فعلی‌اش احساس راحتی می‌کرد و از این حال احساس امنیت داشت. جیک در پایان نتیجه گرفت قیافه‌ای که ما به دنیای بیرونی نشان می‌دهیم، اغلب حقیقی‌تر از آنی است که در آئینه می‌بینیم.

ما آنی هستیم که وانمود می‌کنیم هستیم.

و لعنت بر آن، خودش هم مشتاق همراهی کردن ماتی در پاریس بود. گاهی در طول ماه‌های گذشته، وسط آن همه برنامه‌ریزی و کتاب‌های راهنما، ظاهرسازی جای خود را به هیجان واقعی می‌داد. پس واقعاً می‌خواست به خاطر لذت بی‌پایه و ساختگی که از شراکت در شرکتی شلوغ در مرکز شهر به دست می‌آورد، همهٔ نقشه‌هایش را رها کند، همهٔ چیزی را که شده بود به دور بیفکند؟ واقعاً می‌خواست پاریس را رها کند تا بتواند در کنفرانس بی‌فایدهٔ شیکاگو شرکت کند؟ آیا مایل بود احترام زن و دخترش را از دست بدهد تا برای افرادی گناهکار در دادگاه حکم برائت بگیرد؟ آیا مایل بود که خطر از دست دادن همه چیز، منجمله خودش را، بپذیرد؟

ـ «جیک...؟» آنجلا فونتانا متوقعانه‌او را نگاه می‌کرد. ظاهراً نظر او را در مورد چیزی پرسیده بود. و معلوم بود که در انتظار جواب است.

جیک دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم.» از وقتی که به اتاق پاگذارده بود، چند بار این جمله را تکرار کرده بود؟

ادی مک لین گفت: «آیا حوصله شما را سر برده‌ایم؟»

جیک از ادی مک لین به پدرش نگاه کرد، سپس به بقیه پسرها، به

پدرانشان، و به وکلای محترمشان، بعد دوباره به ادی مک لین نگاه کرد. از جا برخاست و به طرف در رفت و گفت: «در واقع. بله.»

صدای بند رفتن نفس کیت پیکاک را که بلندتر از خندهٔ بهت زدهٔ آنجلا فونتانا بود شنید و سئوال را که پرسید: «چی؟»

توماس مک لین عصبانی پرسید: «این جا چه خبره؟» و میز را به سرعت دور زد تا جلوی در با جیک روبه رو شود: «کجا می‌خواهی بروی؟»

جیک گفت: «به پاریس.» در را باز کرد و قدم به راهرو گذاشت و با لبخندی گفت: «و شما آقا، می‌توانید آن بچهٔ احمقتان را بردارید و به جهنم بروید.»

❧ ❧ ❧

جیک از هال جلوی خانه صدا زد: «ماتی؟ ماتی؟ کجائی ماتی؟»

ماتی صدای او را انگار که قسمتی از یک رویا باشد شنید. سعی کرد جلویش را بگیرد و چیزی نشنود. به آرامی خوابیده بود. نمی‌خواست هیچ رویائی، هیچ خاطره‌ای، هیچ روحی و هیچ خیال کاذبی مزاحم خوابش شود. در دلش گفت: «برو گم شو» اما تنها صدائی که از لبهایش برخاست زمزمه‌ای مبهم بود.

دوباره شنید: «ماتی؟» در اتاق خواب باز شد: «ماتی؟» ماتی خودش را که جلوی سینک دستشوئی حمام ایستاده بود و بیست قرص مرگبار را، مثل یک کپه نمک، در دستش خالی کرده بود، به یادآورد. از میان پلکهای نیم بسته‌اش نگاه کرد و صورت جذاب جیک را بالای سرش دید: «جیک؟ چرا این قدر زود به خانه برگشتی؟»

جیک خندید: «کار امروزم را تمام کرده‌ام. در واقع احتمال می‌دهم که به کلی کارم را تمام کرده باشم.» دوباره خندید، صدای خنده‌اش منقطع و عصبی بود.

ماتی مزه قرص‌ها را که از روی زبانش لیز می‌خوردند و کنار دهانش جمع می‌شدند و در حالی که لیوان آب را به دهانش می‌برد زیر زبانش می‌گریختند چشید. به زور به حالت نشسته درآمد و پرسید: «جیک، حالت خوبه؟»

جوابش فوراً رسید: «هیچ وقت بهتر از این نبوده‌ام.» جیک خم شد، و به

آرامی پیشانی او را بوسید.

ـ نمی‌فهمم.

ـ خوب بگذار ببینم. حدود یک ساعت قبل به مولکم گفتم خفه شود، به **ژان‌استیقتر** گفتم که نمی‌توانم در گردهمایی توسعهٔ همکاری شرکت کنم و به **روث کرتزر** اطلاع دادم که در هیچ سمیناری سخنرانی نخواهم کرد و میزبانی هیچ شامی را به عهده نخواهم گرفت چون می‌خواهم با همسرم به پاریس بروم.

ماتی یک لحظه زبانش بند آمد. خودش را دید که با دهانی پر از قرص در حمام ایستاده است. به قیافهٔ هراسان توی آئینه گفت: «جیک نمی‌گذارد که ناراحت شوم.» او ناامیدش نخواهد کرد. و حتی اگر این کار را بکند، در همان لحظه فهمید، شانه‌هایش را قاطعانه راست کرد، او به راحتی دراز نمی‌کشد که بمیرد. ماتی تصویر خود را دید که قرص‌ها را توی دستشوئی تف کرد و آنها را که در دستشوئی چینی لیز می‌خوردند و توی لوله ناپدید می‌شدند، تماشا کرد. پرسید: «پس سمینار چه می‌شود؟ می‌توانند کس دیگری را پیدا کنند؟»

ـ همیشه کس دیگری وجود دارد، ماتی.

ماتی نجوا کرد: «هیچ کس مثل تو نیست.» گونهٔ جیک را نوازش کرد.

جیک بازوی او را گرفت به بالای تخت تکیه داد، چشمانش را بست و گفت: «دربارهٔ پاریس برایم بگو.»

ماتی خودش را کنار شوهرش جمع و جور کرد، پرسید: «خوب، می‌دانی که بیشتر پاریسی‌ها عاشق حیوانات هستند؟»

جیک با بوسه اشک‌های شادی را که بی قید روی گونهٔ ماتی می‌ریخت پاک کرد: «که آنها به سگ‌ها و گربه‌ها اجازهٔ ورود به رستوران را می‌دهند، گاهی حتی برایشان کنار میز، صندلی می‌گذارند؟ می‌توانی تصور کنی که در یک رستوران مجلل کنار یک گربه نشسته باشی؟» ماتی خندید و هم زمان گریه کرد، کلمات با اشک‌هایش برخورد داشتند: «ولی هر چقدر که عاشق حیوانات هستند از توریست‌ها خوششان نمی‌آید، مخصوصاً آنهائی که فرانسه حرف نمی‌زنند. البته این باعث نمی‌شود ما همهٔ کارهائی را که توریست‌ها انجام می‌دهند، انجام ندهیم.»

با تأکید ادامه داد: «می‌خواهم به نوک برج ایفل برویم و بالای طاق پیروزی. می‌خواهم در خیابان‌های پیگال راه بروم، روی سن قایقرانی کنم، همهٔ کارها

جیک. و لوور و ورسای. و باغ‌های لوکزامبورک و نوتردام و مقبرهٔ ناپلئون. می‌خواهم همه چیز را ببینم.»

ماتی خودش را به قدر کافی کنار کشید تا بتواند مستقیماً به چشمان شوهرش نگاه کند: «و قبلاً خیلی می‌ترسیدم، وقتی گفتی که نمی‌توانی بیائی، چون فهمیدم که هر چقدر دوست داشته باشم پاریس را ببینم، ولی نمی‌خواهم آنجا را بدون تو ببینم.» مکث کرد، نگران بود که مبادا زیادی حرف زده باشد، قادر نبود جلوی بیشتر گفتنش را بگیرد: «نمی‌توانستم دیدن آنجا را بدون تو تصور کنم.»

اشک چشمان جیک را پرکرد. به سادگی گفت: «نمی‌گذاشتم آنجا را بدون من ببینی.»

ماتی صدای خودش را شنید که گفت: «دوستت دارم.» و تقلا کرد که دوباره به آغوش او برگردد.

دیوارها حرفش را تکرار کردند: «دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم. دوستت دارم، دوستت دارم، دوستت دارم.

فصل بیست و هفتم

روز دوم آوریل ساعت از نه صبح می‌گذشت که تاکسی آنها جلوی هتل دانیل در **روژاکوپ** در قلب پاریس ایستاد. ماتی گفت: «آیا این زیباترین شهری نیست که در تمام زندگی‌ات دیده‌ای؟» از وقتی که فرودگاه را ترک کرده بودند، چند بار این سئوال را پرسیده بود؟

جیک موافقت کرد: «این زیباترین شهری است که در تمام عمرم دیده‌ام.»

ماتی خندید، هنوز کاملاً باور نمی‌کرد که آنجا هستند. ماهها نقشه کشیدن و آرزو داشتن، ناگهان تبدیل به واقعیت شده بود. و مهم نبود که او به خاطر پرواز از خستگی و گرسنگی داشت می‌مرد چون گوشت زیادی سرخ شده‌ای را که ادعا می‌کردند استیک دیان است نتوانسته بود قورت بدهد. جیک به او اطمینان داده بود: «هیچ کس نمی‌تواند غذای هواپیما را فرو بدهد.»

و سینی خودش را هم دست نزده به میهمان‌دار پس داده بود.

جیک حالا می‌پرسید: «می‌آئی؟» به ماتی کمک کرد که از صندلی عقب ماشین کوچک فرانسوی پیاده شود، راننده چمدان‌هایشان را به سالن هتل جذاب قدیمی که به طرزی هنرمندانه تزئین شده بود، منتقل کرد.

ـ «اوه، جیک خیلی قشنگ است.» ماتی به زنی که پشت میز اطلاعات

نشسته بود گفت: «شگفت‌انگیز است.» زن که پلاک نامش او را **کلوئه دورلیک** معرفی می‌کرد، چشمان بنفش تیره داشت و موهای پرپشت مشکی و قیافهٔ بی‌عیب و نقص. جوری به ماتی نگاه کرد که انگار بچه‌ای شیطان است و آمادهٔ شیطانی، با احتیاط، مشکوک، انگار می‌ترسید که ماتی در لابی پشتک و وارو بزند. ماتی فکر کرد، اصلاً چنین خطری وجود ندارد و به عصایش تکیه داد.

- بن ژورنو مادام، موسیو. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟

ماتی پرسید: «از کجا فهمیدید ما انگلیسی حرف می‌زنیم؟»

کلوئه دورلیک لبخند پهنی زد و هیچ چیز نگفت. ماتی متوجه شد که دهانش شکاف باریک قرمزی بود که وقتی حالت صورتش را تغییر می‌داد کمترین تغییر را می‌کرد.

جیک توی جیبش می‌گشت تا کاغذ مورد نظرش را پیدا کند، گفت: «ما جا رزرو کرده‌ایم.» و کاغذ را روی میز گذاشت: «هارت، جیک و ماتی.»

گذرنامه شان را به دست زن داد.

کلوئه دور لیک تکرار کرد: «هارت.» گذرنامه را با دقتی حتی بیشتر از مأمور گمرک توی فرودگاه بررسی کرد، شمارهٔ گذرنامه‌شان را در دفترش نوشت: «جیسون و مارتا.»

ماتی با تعجب فکر کرد: «آنها دیگر کی هستند؟» در سالن کوچک دنبال جائی برای نشستن گشت، و انعکاس تصویرش را که در آئینه‌های بزرگ قاب طلائی متعدد روی دیوارها تکرار می‌شدند، دید. نمی‌دانست که این همه خسته به نظر می‌رسد. گفت: «ما از شیکاگو آمده‌ایم.»

زن گفت: «می‌دانم یک میهمان دیگر هم از شیکاگو داریم که پیش ما اقامت کرده است.»

- شیکاگو شهر بزرگی است.

- «همه چیز در آمریکا بزرگ است، نه؟» کلوئه دورلیک یکی دیگر از لبخندهای سخاوتمندانهٔ فرانسوی اش را نثار آنها کرد، گرچه معلوم بود حوصله‌اش از گفتگو سر رفته و یک فرم را به طرف آنها سر داد و گفت: «لطفاً این را پر کنید.»

ماتی چند قدم حساب شده به طرف یک صندلی مخملی سبز تیره که در یک آلاچیق کوچک جلوی پنجره قرار داشت و مشرف به رود ژاکوب بود، برداشت.

فکر کرد: «من در پاریس هستم.» و خود را روی صندلی انداخت و احساس کرد که

کوسن‌ها مثل بادکنک دورش را گرفتند. زیر لبی نجوا کرد: «بالاخره در این جا هستم.» به پشت سرش و خیابان شلوغ باریک که همان چیزی بود که انتظارش را داشت و حتی بیش از انتظارش بود، نگاه کرد: «این کار را کردم. این کار را کردیم.»

آیا قادر بود در آن خیابان با آنهمه آدم پیاده، ماشین و موتور سیکلت بدون نیاز به عصایش راه برود؟ احتمالاً نه. ولی حداقل عصا بهتر از ویلچر بود. در هر دو فرودگاه از ویلچر استفاده کرده و متوجه شده بود که از آن بیزار است. ویلچر باعث به وجود آمدن مانع است، گر چه طوری طراحی شده‌اند که مفید باشند. همهٔ دورنمای آدم تغییر می‌کند. آدم نشسته همیشه رو به بالا به بقیه نگاه می‌کند، بقیه هم همیشه پائین را نگاه می‌کنند. اگر اصلاً وجود آدم را قبول داشته باشند. حتی مأمور گمرک در فرودگاه شارل دوگل عملاً او را نادیده گرفت و همهٔ گفتگوها را با جیک انجام داد، حتی آنهائی که مربوط به ماتی می‌شد، انگار او طفلی بود که نمی‌توانست جواب‌های هوشمندانه بدهد. انگار صدائی از خودش نداشت. این طور که پیش می‌رفت به زودی صدایش را هم از دست می‌داد و اصلاً تمایلی نداشت که زودتر از موقع از آن صرف نظر کند.

ماتی احساس کرد کسی حرکت می‌کند، سرش را بلند کرد و جیک را دید که نزدیک می‌شد و نگرانی در صورت خسته‌اش پیدا بود: «چیزی پیش آمده؟»

ـ ظاهراً اتاق ما حداقل تا یکساعت دیگر آماده نمی‌شود.

ـ «اوه.» ماتی سعی کرد ناراحتی در صدایش پیدا نباشد. سعی کرد بدون حرکت دادن دهانش لبخند بزند، مثل کلوئه دورلیک، ولی نتیجه‌اش حالتی بود که بیش از خوشحالی درد را نشان می‌داد. واقعیت این بود که ماتی همان قدر که از بودن در این جا ذوق‌زده بود، و همان قدر که نگران بود که هر اینچ از شهر را ببیند، مایوسانه می‌خواست دراز بکشد، حداقل برای چند ساعت! پاهایش انگار که عرض آتلانتیک را شنا کرده بود. دستانش انگار که به تنهایی این مسیر را پرواز کرده بود. تمام شب نخوابیده بود، و علی رغم صندلی‌های راحت درجه یک، نتوانسته بود حالت راحتی پیدا کند. گاهگاهی چرت‌زده بود، ولی چند لحظه بعد از خواب پریده بود. چیزی که الان نیاز داشت، چند ساعت خواب بود. گفت: «شاید بد نباشد برای خوردن یک فنجان قهوه به جائی برویم.»

جیک گفت: «ظاهراً باغچهٔ قشنگی درست وسط هتل هست و صندلی‌های

راحتی خوبی دارد که می‌توانیم استراحت کرده و شاید کمی بخوابی تا اتاقمان حاضر شود.»

ـ بنظرم خوب است.

جیک به ماتی کمک کرد تا بلند شود و او را در سالن هتل به طرف باغچهٔ کوچک که در حقیقت چهار دیواری کوچکی به اندازهٔ یک کارت پستال بود و چند صندلی چوبی به نظر راحت و یک نیمکت آفتاب خورده داشت، هدایت کرد: جیک گفت: «خوب، دقیقاً مثل هتل ریتس نیست.»

ماتی فکر کرد: «نه، مطمئناً نیست.» ولی حرفی نزد. هتل ریتس کارلتون مال یک عمر پیش بود. برای هر دوی آنها. ماتی گفت: «جذاب است. خیلی فرانسوی است.» جیک به او کمک کرد تا روی نیمکت فرسوده بنشیند.

ـ «خیلی هم راحت است.» و خودش هم تعجب کرد که متوجه شد واقعاً حقیقت دارد: «ولی توچه؟»

جیک روی لبهٔ یکی از صندلی‌های نزدیک نشست و گفت: «عالیه.» گر چه حالت ناراحت صورتش چیز دیگری به ماتی می‌گفت.

ماتی لبخند زد، خواب به پلکهایش فشار می‌آورد. فکر کرد: «او هم به اندازهٔ من خسته است. علی‌رغم آنچه که خودش می‌گفت، چند هفتهٔ گذشته برای او هم راحت نبود. مرخصی گرفتن از شرکت، به خطر انداختن کارش، زندگی‌اش در تعلیق، چند نفر از مردان می‌توانستند آن را تحمل کنند؟ بخصوص برای زنی که دوستش نداشتند. جیک داشت می‌گفت که در سفر بعدی به کجا خواهند رفت. پیشنهاد کرد: «هاوائی.»

یا شاید تور دریائی مدیترانه. ماتی فکر کرد: «چه زن خوشبختی است.» و گذاشت که چشم‌هایش بسته شود، و به طنزی که در افکارش بود، تبسم کرد. داشت می‌مرد، شوهرش دوستش نداشت، با این حال خوشبخت‌ترین زنی بود که می‌شناخت.



با تکانی بیدار شد، نزدیک بود از صندلی پائین بیفتد. یک لحظه طول کشید تا یادش آمد که کجا هست، که واقعاً در پاریس است، در باغچه یک هتل قشنگ کوچک فرانسوی، منتظر است که اتاقش آماده شود. چه مدتی خوابیده

بود؟ به دور و بر چهار دیواری نگاه کرد. آفتاب مثل یک روسری حریر روی چشمانش افتاده بود. ماتی به طرف جیک چرخید، ولی آنجا زنی با کلاه حصیری سبز رنگ، صندلی جیک را اشغال کرده بود. ماتی لبخند زد، ولی زن مجذوب کتاب راهنمائی بود که روی پایش گذاشته بود و به او توجهی نداشت. ماتی صداهائی را شنید، متوجه شد که زن و مردی به یکی از دیوارها تکیه داده‌اند و به آسانی به زبان فرانسه گفتگو می‌کنند.

سعی کرد کلمه یا جملهٔ آشنائی پیدا کند ولی آن دو خیلی تند حرف می‌زدند و ماتی دست از کوشش برای فهم مطلب برداشت. جیک کجا بود؟ ماتی بدون داشتن مخاطب خاصی گفت: «ببخشید» نه خوب نشد. سعی داشت دقیقاً چه بگوید؟ لعنتی، فایده نداشت. زن کلاه حصیری سرش را از روی کتابش بلند کرد: «عیبی نداره. می‌تونی انگلیسی صحبت کنی.» خنده‌ای در صدایش بود، صدائی که به نحوی عجیب آشنا به نظر می‌رسید، شاید چون به نحو اطمینان بخشی آمریکائی بود.

ـ نمی‌دانم کسی شوهر مرا دیده است یا نه. انگار ناپدید شده است.

ـ «بله، آنها متخصص این کار هستند.» و قبل از این که دوباره به کتاب روی پایش توجه کند اضافه کرد: «ولی نه، متأسفم، نمی‌توانم کمکی به شما بکنم. پنج دقیقه پیش که به این جا آمدم شما تنها بودید.»

ماتی سعی کرد خودش را بالاتر بکشد، ولی دستهایش از همکاری سر باز زدند و مجبور شد دوباره دراز بکشد، و وانمود کند که راحت است. آهی قابل شنیدن از لبهایش گریخت.

زن آمریکائی پرسید: «حالتان خوب است؟»

ـ «خوبم، کمی خسته‌ام.» ماتی سعی کرد جزئیات بیشتری از چهرهٔ زن بیرون بکشد، ولی ترکیب خورشید در چشمانش و کلاه حصیری زن کارش را مشکل می‌کرد.

ـ تازه رسیده‌اید؟

ماتی نگاهی به ساعتش انداخت: «حدود یک ساعت پیش. شما چطور؟»

ـ چند روزی است که این جا هستم.

ـ چیز خاصی مورد توجهتان قرار نگرفته؟

ـ «بیشتر خیابان گردی می‌کردم، سعی داشتم با منطقه آشنا شوم.» کتاب

راهنمایِ را روی پایش نشان داد: «از زمان دانشگاه به این طرف این جا نبوده‌ام.»

ـ این اولین سفر من به پاریس است.

ـ خوب، اولین بار همیشه خاص است.

ماتی در موافقت لبخند زد: «از آنچه که تصور می‌کردم هم زیباتر است.»

ـ شانس خوبی در مورد هوا آورده‌ایم. در ماه آوریل همیشه به این خوبی نیست. ماتی پرسید: «با شوهرتان آمده‌اید؟» چشمانش به طرف سالن هتل برگشت. جیک کجا می‌توانست رفته باشد؟

ـ نه، من تنها سفر می‌کنم.

ـ واقعاً؟ پس تو خیلی پردل و جرأتی.

زن خندید: «احتمالاً ناامید لقب بهتری است.»

ـ ناامید؟

ـ گاهی آدم بدجوری چیزی را می‌خواهد، کافی است که سررشته اوضاع را به دست خودتان بگیرید.

ماتی تبسم کرد: «من این احساس را می‌شناسم. به هر حال ماتی هارت هستم.»

یک لحظه تردید به وجود آمد. نور خورشید روی صورت زن تابید و آن را به نحو روح مانندی سفید نشان داد.

زن گفت: «من هم سینتیا هستم.» کلاهش را برداشت و یک دسته فر وحشی قرمز را رها کرد: «سینتیا بروم.»



ـ «کجا بودی؟» ماتی با دیدن جیک که از محوطه کوچک به طرفش می‌آمد و پاکت کاغذی بزرگ در دستش بود، تقلا کرد که از جا برخیزد. جیک به محتویات پاکت با سرش اشاره کرد و گفت: «تصمیم گرفتم کمی خواروبار بخرم، کمی آب معدنی، چند بسته بیسکوئیت، و کمی میوهٔ تازه...» پیشانی ماتی را بوسید: «آن قدر راحت خوابیده بودی که حیفم آمد بیدارت کنم. کی بیدار شدی؟»

ماتی نگاهی به ساعتش انداخت: «حدود بیست دقیقه پیش. من با زن مهربانی آشنا شدم. معلوم شد او همان شیکاگوئی است که زن اژدهائی ذکر کرده بود.»

-زن اژدهائی؟

- «این اسمی است که سینتیا به او داده. سینتیا... خدایا، نمی‌توانم نام فامیلش را به یاد بیاورم. یک چیز مفید بود.» ماتی شانه‌اش را بالا انداخت: «اوه، خیلی خوب. عاقبت یادم می‌آید. او به تنهائی این جا آمده.»

- چه شجاع.

ماتی لبخند زد: «این همان چیزی است که من گفتم. داشتم فکر می‌کردم که شاید بد نباشد از او دعوت کنیم یک روز به ما ملحق شود.»

- اگر تو می‌خواهی، حتماً.

- «خوب، اگر دوباره به او برخوردیم.» ماتی به طرف سالن نگاه کرد: «فکر می‌کنی تا حالا اتاقمان آماده شده باشد؟»

جیک گفت: «ما در طبقه سوم هستیم.» او را به طرف آسانسور کوچکی که کنار پلکان مارپیچی در انتهای سالن بود، برد: «چمدان‌ها را قبلاً به اتاق برده‌اند.»

ماتی وقتی به زور در اتاقک آسانسور چپیدند و جیک در آهنی را کشید تا بسته شود با حیرت گفت: «مثل قفس پرنده است.» چند ثانیه بعد با تکان سختی در طبقه سوم ایستاد، جائی که یک سری اتاق دور یک محوطه که موکت آبی تیره‌اش فرسوده و رنگ و رو رفته بود، به چشم می‌خورد.

جیک با کلید بزرگ مدل قدیمی در اتاقشان را باز کرد و در سنگین را فشار داد تا باز شد. اتاق کوچک ولی زیبائی که مشرف به خیابان بود، ظاهر شد.

ماتی گفت: «دوست داشتنی است.» چشمانش روی روتختی پیکهٔ پرزبلند که روی تخت دو نفرهٔ فلزی وسط اتاق کشیده شده بود، ثابت ماند. کپی‌های نقاشی امپرسیونیست روی دیوار ردیف بودند. یک کمد کوچک کنار پنجره بود. یک حمام به تابلوی «دختری در حال دوختن» رنوار ضمیمه شده و قیافهٔ تازه‌ای به آن می‌بخشید: «من دوستش دارم.»

جیک گفت: «می‌بینم که فرانسوی‌ها با فضاهای بزرگ سر و کار ندارند.»

به طرف پنجره رفت و سعی کرد آن را باز کند.

ـ چی شده؟

ـ انگار که جوش خورده است.

ـ «آیا اشکالی دارد.» ماتی به سختی زبانش را گاز گرفت. البته که مشکل بود. چطور می‌توانست این قدر بی‌احساس باشد؟ گفت: «جیک خیلی معذرت می‌خواهم. اتاقمان را عوض می‌کنیم.»

ـ نه، احمق نباش. عیبی ندارد.

ـ عیب دارد. مطمئنم که اتاق‌های دیگری هم دارند.

نداشتند. جیک به کلوئه دورلیک زنگ زد و او گفت که هتل پر است و اتاق دیگری تا چند روز دیگر خالی نخواهد شد. جیک کنار ماتی روی روتختی بزرگ سفید دراز کشید و گفت: «زن اژدهائی گفت چون آمریکائی‌ها همیشه شکایت دارند که با پنجرهٔ باز خیلی سر و صدا می‌آید، بنابراین فکر کرده آنها از باز نشدن پنجره ناراحت نخواهند شد. ماتی عیبی ندارد. من ناراحت نمی‌شوم.»

ـ مطمئنی؟

ـ «بله...» به سقف خیره شد: «مادرم حتی نمی‌داند که من اینجا هستم.»



ماتی گفت: «برج ایفل در عرض دو سال برای نمایشگاه جهانی سال ۱۸۸۹ ساخته شد.» اطلاعات از روی کتاب راهنما می‌خواند. با جیک روی نیمکتی نزدیک برج ایفل نشسته و به آن بنای شگفت‌انگیز آهنی خیره شده بودند. درجه حرارت روی ۷۲ درجه فارنهایت و بسیار دلپذیر بود و آنها لباس‌های سفرشان را با لباس‌های عادی ـ شلوارهای نظامی، پیراهن‌های سفید و کت‌های نازک ـ عوض کرده بودند. ماتی با حیرت ادامه داد: «اصلاً قرار نبود که برج یک بنای دائمی در شهر باشد، و فقط قابلیت آن به عنوان آنتن رادیوئی مانع خراب کردنش شد. گر چه در ۱۹۱۰ بالاخره آن را برای آیندگان حفظ کردند و هر سال چهارمیلیون بازدید کننده دارد.»

جیک گفت: «انگار همهٔ آنها امروز بعدازظهر تصمیم به دیدارش گرفته‌اند.»

ماتی خندید: «وزن برج بیش از ۷۷۰۰ تن است و بلندی‌اش ۱۰۵۰ پا است. از ۱۵۰۰۰ قطعهٔ آهنی درست شده و ۵۵ تن رنگ برای هر بار رنگ کردنش لازم است. لقبش «راه پلهٔ ابدیت» است و حتی در مقابل بادهای شدید هم بیش از پنج اینچ حرکت نمی‌کند. سیصد و هفتاد نفر با پریدن از قطعهٔ بالائی آن که ۹۰۶ پا از زمین فاصله دارد، خودکشی کرده‌اند.»

ـ اوما

ـ قشنگ است، نه؟ منظورم این است که می‌توانست چیزی تکراری باشد ولی این طور نیست.

جیک تصدیق کرد: «زیباست.»

ماتی با حسرت به شمار بی‌انتهای مردمی که در صف آسانسور لاک‌پشتی ایستاده بودند نگاه کرد. او و جیک به این نتیجه رسیده بودند که حداقل یک ساعت طول می‌کشد تا به جلوی صف برسند. او نمی‌توانست این قدر صبر کند و بالا رفتن از صدها پله تا بالای برج قابل فکر کردن هم نبود، بنابراین او و جیک به یک نیمکت خالی پناه برده بودند تا جمعیت کمتر شود. تا حالا که اثری از کم شدن جمعیت دیده نمی‌شد، ولی ماتی فقط خوشحال بود که کنار جیک بنشیند و صبر کند.

فکر می‌کرد: «هیچ چیز مثل تماشای آدم‌ها نیست، مهم نیست که آدم کجا باشد.» حواسش به یک زوج جوان که زیر یک درخت گیلاس بی‌توجه به سایرین نشسته بودند جلب شد. یک زوج دیگر با هیجان کنار یک دکه قهوه می‌نوشیدند، باز یک زوج دیگر کنار هم از راه شلوغ جلوی برج می‌گذشتند. ظاهراً از هیچ چیز به جز خودشان خبر نداشتند، درست مثل عکس معروف رابرت دونیرو. ماتی فکر کرد: «شهر عشق.» چشمانش روی جیک ثابت ماند.

جیک جزوه‌ای را که برداشته بود خواند و گفت: «نوشته در صورت بازدید در شب به صف‌های طویل آسانسور برنمی‌خوریم...»

ـ جداً؟

جیک گفت: «ظاهراً در شب خیلی شاعرانه‌تر است. چون سر تا پایش روشن می‌شود.»

ـ می‌توانیم این کار را بکنیم... بعداً برگردیم؟

ـ چطور است بعد از قایق سواری روی سن برگردیم؟

PersianPDF.com

ماتی زد زیر گریه.

ـ چی شده ماتی؟ اگر خیلی خسته هستی می‌توانیم همین جا صبر کنیم. من نمی‌خواستم فشاری به تو بیاورم. می‌توانیم یک شب دیگر قایق سواری کنیم.

ماتی در حال اشک ریختن به او اطمینان داد: «خیلی خسته نیستم. فقط خیلی خوشحالم. خدایا، از چیزهای تکراری حرف زدیم.»

جیک با نوازش آرام انگشتانش اشک‌های او را پاک کرد.

ـ «تو چطور؟ باید هلاک شده باشی. حداقل من چند ساعتی در هتل خوابیدم.» ماتی می‌دانست که جیک چشم روی هم نگذاشته است.

جیک یادآوری کرد: «من در هواپیما خوابیدم. چه شده؟ فکر می‌کنی نمی‌توانم طاقت بیاورم؟» جیک از جایش پرید، بعد به ماتی کمک کرد تا بلند شود گفت: «فقط یک دقیقه صبر کن.» و یک توریست ژاپنی را نگه داشت و دوربینش را به دست مرد بهت‌زده داد: «می‌توانید یک عکس بگیرید؟ یک عکس؟ فقط این جا را فشار بدهید.» با سرعت خودش را کنار ماتی، جلوی برج شگفت‌انگیز جا داد و دستش را روی شانهٔ ماتی انداخت: «یکی دیگر.» و به مرد جوان علامت داد تا دوربین را عمودی نگه دارد: «عالی شد، متشکرم.» و بعد از گرفتن دوربین و برگشتن کنار ماتی گفت: «حاضری؟»

ماتی دستش را زیر بازوی او انداخت و جیک به آرامی او را از میان جمعیت هدایت کرد. ماتی زنی با کلاه حصیری بژ را دید و می‌خواست او را صدا کند ولی با نگاهی دقیق‌تر دید که هیچ شباهتی به سینتیا بروم ندارد. بروم، بله این اسمش بود. سینتیا بروم. از شیکاگو، ماتی گفت: «حاضری یا نه.»

فصل بیست و هشتم

کابوس همانطور که همیشه شروع می‌شد، آغاز شد.

مادر جیک دور اتاق بژو قهوه‌ای زمانی کودکی‌اش می‌رقصید، موهای بورش را از یک سو به سوئی دیگر می‌افشاند، سعی داشت حواس شوهرش را با این حرکات از پشت روزنامه‌اش به خود جذب کند. داشت می‌گفت: «تو هرگز نمی‌گوئی که من زیبا هستم. چطور است که هیچ وقت نمی‌گوئی من زیبا هستم»

جواب به آرامی رسید: «من همیشه به تو می‌گویم. تو گوش نمی‌دهی.»

ـ چرا ما هیچ جا نمی‌رویم؟ بیا برای رقص برویم. صدای مرا می‌شنوی؟ گفتم بریم رویم برقصیم.

ـ دوباره مشروب خورده‌ای؟

ـ نه، نخورده‌ام.

ـ از همین جا بوی الکل را از نفس‌هایت تشخیص می‌دهم.

جیک درخواب نالید، سعی کرد جلوی صدای آنها را همانطور که همیشه می‌گرفت، بگیرد. علی‌رغم این که می‌دانست هر کوششی، بیهوده است.

ـ چطور است به سینما برویم؟ سالهاست که به سینما نرفته‌ایم.

ـ اگر می‌خواهی سینما بروی به یکی از دوستان دخترت زنگ بزن.

جیک صدای مادرش را شنید که پرخاش کرد: «این توئی که دوستان دختر داری.»

ـ صدایت را پائین بیاورا بچه‌ها را بیدار می‌کنی.

صدای کوچکی در سرجیک گفت: «بله، بیدار شو. بیدار شو. تو دیگر یک بچه نیستی. مجبور نیستی به این حرفها گوش کنی. بلند شو. تو در خانهٔ پدر و مادرت نیستی. تو در آن طرف دنیا هستی. و به کلی بزرگی شده‌ای. دیگر نمی‌تواند صدمه‌ای به تو بزند. بلند شو. بیدار شو.»

ولی حتی وقتی داشت به خودش نهیب می‌زد که صداها را نشنیده بگیرد، توجهش به سه پسر بچه در لباس خواب که به هم چسبیده بودند، و یک کپه کتاب و اسباب‌بازی را جلوی در اتاق خوابشان می‌چیدند، معطوف شد.

ـ «فکر می‌کنی من دربارهٔ دوست کوچولویت چیزی نمی‌دانم؟ فکر می‌کنی نمی‌دانم شب‌ها کجا می‌روی؟ فکر می‌کنی همه چیز را دربارهٔ تو، تو حرامزادهٔ بدبخت، نمی‌دانم؟» اواهارت داشت فریاد می‌زد، با فریادش حضور خود را قبل از ظهورش اعلام می‌کرد، صدائی که آن قدر قوی بود که از دیوارهای ضخیم گذشت سالها و عرض اقیانوس بگذرد.

جیک مادرش را دید که مشتش را وسط روزنامهٔ پدرش کوبید، قدرت کامل آن مشت را وسط شکمش احساس کرد. شکمش را چسبید، و در رختخواب دولا شد، انگار که واقعاً مشت خورده بود.

پدرش از روی صندلی برخاست، روزنامه‌اش را روی زمین انداخت و همانطور که به طرف در می‌رفت فریاد زد: «تو دیوانه‌ای. تو یک زن دیوانه‌ای. باید در بیمارستان بستری شوی.»

سه پسر کوچک به طرف کمد دویدند و در را پشت سر خودشان قفل کردند، و ته آن فضای تاریک و کوچک روی هم مچاله شدند، لوک در آغوش جیک می‌لرزید، نیکلاس به تنهائی به فضای خالی جلوی رویش خیره مانده بود. جیک دید که مادرش به طرف پدرش حمله کرد، انگار می‌خواست پشت او سوار شود و او را مثل اسب وحشی بتازاند. در عوض تعادلش را از دست داد و روی آباژور بلندی که کنار در بود، افتاد. آباژور مثل پاندول ساعت به جلو و عقب تاب خورد و ثانیه‌ها را شمرد تا پدرش خداحافظی کرد: «بله، من دیوانه‌ام که با یک

زن دیوانه زندگی می‌کنم.»

ـ آره؟ پس چرا نمی‌روی، تو بدبخت‌ترین مرد دنیائی.

جیک به آرامی ناله کرد: «نرو. خواهش می‌کنم، بابا. نرو. نمی‌توانی ما را با او تنها بگذاری. نمی‌دانی با ما چه می‌کند.» و در گوش برادرانش نجوا کرد: «همه چیز درست می‌شود.» و به آنها آب و کمک‌های اولیه را که ذخیره کرده بودند نشان داد و گفت: «تا وقتی که سرو صدا نکنیم در امان هستیم.» صدای کوچک در گوش جیک زمزمه کرد: «مجبور نیستی اینها را نگاه کنی. ممکن است که روزی برای تو واقعیت داشته، ولی دیگر واقعیت ندارد. الان دیگر چیزی به جز یک کابوس نیست. بلند شو. مجبور نیستی دیگر این جا بمانی.»

ولی دیگر خیلی دیر شده بود. مادرش با مشت روی در کمد می‌کوبید، می‌خواست وارد شود. از آنها وفاداری می‌خواست، روح او را می‌خواست. دید که با خشمی مستانه دور اتاق تلوتلو خورد، به کفش‌ها لگد انداخت، کشوهای لباس را روی زمین خالی کرد، هواپیمای مدلش را لگد مال کرد، همان که هفته‌ها برای سر هم کردنش زحمت کشیده بود، همان که می‌خواست در نمایشگاه هفتهٔ آینده به معلم و هم شاگردی‌هایش نشان دهد.

صدای کوچک نهیب زد: «قبل از این که آنرا تکه تکه کند از خواب بیدار شو!» دست‌های نامرئی روی شانه‌های جیک، سعی می‌کرد او را تکان دهد و بیدارش کند، انگار از جسمش خارج شده بود. بلند شو. بیدار شو. جیک چند ثانیه در کابوس سرگردان ماند، یک پایش داخل بود و یک پایش خارج. با صدای بلند تکرار کرد: «بیدار شو.» صدای خودش او را از محیط خواب بیرون کشید و از مرزی نامرئی که زمان حالش را به گذشته پیوند می‌داد گذراند.

جیک چشمانش را باز کرد، صدای نفس زدن‌های تند خود را شنید که به دیوارهای اتاق کوچک می‌خوردند و باز می‌گشتند. یک دقیقه طول کشید تا فهمید کجاست، و فهمید کیست. به خودش گفت: «تو جیک هارت هستی.» بزرگ سال. وکیل. شوهر. پدر. تو دیگر یک پسر بچهٔ هراسان نیستی. تو بالغ شده‌ای. چرا هنوز می‌ترسی، هنوز هراسان فرار می‌کنی؟ جیک تصدیق کرد، عرق را از روی ابرویش پاک کرد، و نفس عمیقی که در ریه‌اش حبس شده بود، بیرون داد. چند وقت بود که این هوا را نگه داشته بود؟ نمی‌دانست.

صدای کوچک گفت: «در تمام زندگی ات.»

جیک به ماتی که روی تختخواب دو نفرهٔ کوچکتر از معمول قدیمی خوابیده بود، نگاه کرد. ماتی قبلاً گفته بود، وقتی فرانسوی‌ها چیزی را جذاب و قدیمی توصیف می‌کنند، تو می‌توانی آن را به معنی کوچک و فقط سادهٔ قدیمی تفسیر کنی. جیک لبخند زد، گرمای پای ماتی را در مقابل پای خودش حس می‌کرد. در مورد صمیمیت اجباری تختخواب‌های قدیمی دو نفرهٔ کوچکتر از معمول راست می‌گفتند.

جیک با صدای بلند گفت: «عجب روزی.» در حالی که از تختخواب بیرون می‌آمد و به طرف پنجرهٔ مشرف به خیابان می‌رفت، مواظب بود که ماتی را بیدار نکند. پاریس واقعاً شهر حیرت انگیزی بود. ماتی در این مورد حق داشت، همان طور که دربارهٔ خیلی چیزها حق داشت. باید سالها پیش به حرفهایش گوش می‌داد، وقتی بار اول پیشنهاد کرد که به این جا بیایند، وقتی پاهایش هم مثل احساسش بی‌قید و بند بود و مجبور نبود برای آسانسور لاک پشتی، در صف بماند تا او را به بالای برج ایفل برساند. آن وقتی که می‌توانست با آسانسور مسابقه بدهد و برنده شود. وقتی که روی بالاترین بالکن برج ایستاده و به منظرهٔ نفس‌گیر پاریس در شب نگاه می‌کردند، ماتی فکرش را خوانده و گفته بود: «احساس گناه نکن. من بهترین اوقات را می‌گذرانم. هیچ چیزی بهتر از این نیست.»

جیک به شوخی پرسیده بود: «حتی بهتر از قایق سواری؟» و هر دو خندیدند، همان طور که این روزها اغلب می‌خندیدند. وقتی عصر برای ساعتی قایق سواری روی رودخانهٔ سن، سوار قایق بزرگ می‌شدند جیک فرهنگ لغات جیبی‌اش را نگاه کرد و پرسید: «چرا آنرا با **تیوکس موشه** صدا می‌زنند؟ معنی‌اش قایق سلسها نیست؟» ده دقیقه بعد وقتی با ماتی در میان حشرات موذی که دور صورتشان پرواز می‌کردند در قایق چمباتمه زده بودند، معنی‌اش را فهمیده بودند.

ماتی انگار اصلاً خسته نمی‌شد، گرچه معلوم بود در راه رفتن مشکل دارد. گاهی اوقات یک پایش را دنبال دیگری می‌کشید. با وجود این، نمی‌خواست شب را تمام شده بداند. آنها شام را در یک بیستروی شلوغ در کنار رود ژاکوب به نام **له پتیت زینگ** صرف کردند. معمولاً جیک بود که از خستگی می‌نالید.

ماتی فوراً دستش را زیر بازوی او می‌انداخت، از خیابان شلوغ می‌گذشتند و به هتل می‌رفتند.

حتی در ساعت چهار صبح خیابان هنوز خالی نبود، جیک واقعاً حیرت می‌کرد، مرد جوانی با موتور اسکوتر زیر پنجرهٔ اتاقشان توقف کرد. مرد جوان که کت چرمی مشکی و کلاه ایمنی ارغوانی تیره بر سر داشت به بالا نگاه کرد، انگار می‌دانست کسی آن بالا نگاهش می‌کند، و وقتی جیک را دید دست تکان داد. جیک لبخندی زد و متقابلاً دست تکان داد، حواسش به سرعت به گروه کوچکی از نوجوانان که وسط جاده می‌جهیدند و دستهایشان دور کمر یکدیگر بود، جلب شد. سرپیچ، متوجهٔ یک زوج میان سال شد که زیر سایبان یک کافهٔ بسته کنار هم ایستاده بودند. آیا پاریسی‌ها هیچوقت نمی‌خوابیدند؟ شاید، مثل خودش، می‌ترسیدند که بخوابند.

جیک به بستر بازگشت، چند دقیقه نشست و بالا و پائین رفتن آرام قفسهٔ سینهٔ ماتی را نگاه کرد. احتمالاً به خاطر مورفینی بود که اصرار کرده بود بخورد. ماتی مقاومت می‌کرد، جیک به او گفت: «ماتی، تو باید بخوابی، تو برنامهٔ سنگینی برایمان تدارک دیده‌ای. به همهٔ قوایت نیاز خواهی داشت.»

ماتی گفت: «فقط به تو نیاز دارم.» ولی ناگهان با حمله بیماری به سرفه افتاد. نفسش بند آمد و برای تنفس تقلا کرد. بازوهایش ناامیدانه در کنارش افتاد. انگار یک تکه گوشت در گلویش گیر کرده بود. صورتش قرمز شد، چشمانش از وحشت گشاد شد، انگار سعی داشت هوای اطرافش را کف دستش جمع کند، و هم زمان اکسیژن را به ریه‌هایش برساند. ناگهان سرفه‌کنان و گریان، روی تخت افتاد، پیشانی‌اش خیس عرق شد. جیک پیشانی او را با حوله سفید نرمی پاک کرد، بعد سعی کرد به جای هر دویشان نفس بکشد.

آن وقت بود که ماتی با خوردن مورفین موافقت کرد. و به زودی مچاله شده در کنار جیک به خواب فرو رفت.

جیک وقتی او را تکان می‌داد متوجه شد که وزن زیادی را از دست داده است، به بازوی ظریفی که مثل یک خط موجدار روی روتختی سفید بی حرکت مانده بود، نگاه کرد. حداقل پنج کیلو، شاید هم بیشتر کم کرده بود. او سعی می‌کرد لاغری‌اش را پنهان کند، روزها لباس‌های گشاد و حجیم می‌پوشید و

شبها لباس خواب بدون مدلی برتن می‌کرد. ولی حالا که این جا دراز کشیده بود، با مهتاب پاریسی که از پنجرهٔ اتاق سرک می‌کشید، نادیده گرفتن کاهش وزن زیادش غیر ممکن بود. بیشتر استخوان بود تا گوشت. حتی موهایش نازک‌تر به نظر می‌رسید. جیک چند تار مورا از گونهٔ لاغر ماتی عقب زد، انگشتانش روی پوست رنگ پریدهٔ او باقی ماند، انگار از ترک کردن او اکراه داشت. فکر کرد: «جلوی چشمانم دارد محو می‌شود.» به طرف او خم شد، لبهایش پیشانی ماتی را به نرمی یک پر نوازش کرد. نجوا کرد: «تو خیلی زیبائی.» ناگهان در غمی بی‌کران غرق شد، نفس کشیدن برایش رنج‌آور شد. آیا ماتی هم وقتی که برای تنفس هوا تقلا می‌کرد؟ همین احساس را داشت، نمی‌دانست.

روزی که زودتر از همیشه به خانه برگشته بود تا به او بگوید که بالاخره طبق برنامهٔ قبلی به پاریس می‌روند، ماتی گفته بود: «دوستت دارم» کلمات را بدون سعی و کوشش، بدون فکر، و حتی بدون انتظار از جیک که متقابلاً اظهار عشق کند، بر لب آورده بود. و جیک چیزی نگفته بود. نه بعداً. و نه تا حالا. چطور می‌توانست؟ نمی‌دانست، به صدای خود اعتماد نداشت. به خودش اعتماد نداشت. بنابراین کلمات منتظرانه نوک زبانش مانده بودند، وقتی با هم بودند، با لبهایش بازی می‌کردند و پشت دهان بسته‌اش پناه می‌گرفتند. حالا فکر می‌کرد: «چقدر مسخره!» دوباره زیر روتختی رفت و بدنش را دور بدن او حلقه کرد، درست وقتی که زندگی ماتی داشت به پایان می‌رسید، او نمی‌توانست زندگی را بدون او تجسم کند.

ماتی در خواب غلتید، انحنای محدب پشتش را در قالب انحنای مقعر شکم جیک جا به جا کرد، انگار هر دو قطعه‌ای از یک پازل باشند. جیک فکر کرد: «این هم برای توصیف آنها مثل هر چیز دیگری خوب است.» شانهٔ او را بوسید، بوی عطر ملایم لیلی را به مشام کشید و عمداً بوی او را تا جائی که امکان داشت در ریه نگه داشت، انگار با این کار می‌توانست به نحوی او را در سلامت نگه دارد. بعد نفسش را رها کرد. به آرامی، با اکراه، سرش روی بالش افتاد، و خواب پلک‌هایش را سنگین کرد. احساس کرد که کابوسش در کمین است، منتظر است که به حرکت درآید، مثل نوار ویدئویی که نیمه تمام آنرا متوقف کرده باشد، به جلو و عقب می‌رود تا جایی که قطع شده بود را پیدا کند. صورت پدرش، مشت مادرش، تودهٔ رقت‌انگیز کتاب‌ها و اسباب بازی‌ها کف اتاق خواب، هجوم مادرش، مشتهای تهدید کننده‌اش که به در کمد

می‌کوبید و فریادهایش که می‌گفت: «دیگر نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. صدای مرا می‌شنوید؟ دیگر نمی‌توانم این طوری زندگی کنم. هیچ کس مرا دوست ندارد. هیچ کس اهمیت نمی‌دهد که من زنده‌ام یا مرده.» جیک هنوز بیدار بود، صدای هق هق نیکلاس را شنید، لوک را دید که به سختی دستگیرهٔ کمد را چسبیده، شکمش با هر چرخش دستگیره پیچ می‌زد. جیک لرزان دستش را از پهلوی ماتی پس کشید، گوشهایش را گرفت تا صدای شکستن هواپیمای مدلش را که به زمین برخورد کرد، نشنود.

مادرش فریاد زد: «لعنت بر تو!» و به در لگد زد: «لعنت بر همهٔ شما بچه‌های شرور. می‌دانید می‌خواهم چکار کنم؟ می‌دانید حالا چه خواهم کرد؟ می‌خواهم به آشپزخانه بروم و گاز را باز کنم تا فردا صبح، وقتی پدرتان از خانهٔ معشوقه‌اش به خانه برمی‌گردد، همهٔ ما را در رختخواب‌هایمان مرده پیدا کند.»

نیکلاس فریاد زد: «نه!» و سرش را زیر دستش پنهان کرد.

اواهارت فریاد زد: «من دارم به شما لطف می‌کنم.» حالا به کتاب‌ها و اسباب بازی‌ها لگد می‌زد و آنها را روی زمین پخش و پلا می‌کرد. یک لنگه کفش را به طرف در کمد پرتاب کرد: «شما در خواب می‌میرید. آن طوری که من رنج می‌کشم رنج نخواهید برد. حتی نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است.» حالا جیک چشمانش را باز کرد و گفت: «نه!» و از نفس‌های مرتب ماتی نیرو گرفت، نمی‌خواست دیگر بترسد. گازی وجود نداشت. چیزی نبود که از آن بترسد. همسری داشت که دوستش می‌داشت و او را از هر روح زنده‌ای بهتر می‌شناخت، و باز هم دوستش داشت. چون او استحقاق عشق را داشت. چون ارزش عشق را داشت جیک برای اولین بار می‌فهمید.

اگر ماتی می‌توانست با چنین جرأتی با آینده‌ای چنان ظالمانه و غیر منصفانه روبرو شود، پس حتماً خودش هم می‌توانست برگذشته‌ای که اجازه داده بود تا به حال بر او تسلط داشته باشد، چیره شود. گذشته‌ای که داشت به آرامی او را خفه می‌کرد.

به ماتی نگاه کرد. شنید که او می‌گفت: «فایده‌ای ندارد که هر دوی ما از خفگی بمیریم.» حالت طنزی در صدایش بود.

و ناگهان جیک از جا برخاست و در وسط اتاق کوچک ایستاد، فرد بالغی در میان

بقایای خاطرات زمان کودکی‌اش، و داشت می‌خندید. مادرش کنار در بود، پشتش به او بود. خنده‌اش تمام فضا را پرکرد، و نوید زندگی شادی را می‌داد، جلوی خروج مادرش را می‌گرفت. قدرتی در خنده‌اش بود، شانهٔ مادرش را گرفت و او را برگرداند. مادرش اگر از دیدن جیک تعجب کرده بود، بروز نداد. با غرور مستانه‌ای به پسر بالغ شده‌اش خیره شد و غرید: «به چی می‌خندی؟ فکر می‌کنی کی هستی که به من می‌خندی؟»

جیک به سادگی گفت: «پسر تو هستم.»

اواهارت پوزخندی زد، معلوم بود که تحت تأثیر قرار نگرفته است، گفت: «مرا تنها بگذار.» و به طرف در برگشت.

جیک گفت: «تو هیچ جا نمی‌روی.»

ـ هر کاری که دوست داشته باشم، می‌کنم.

جیک دوباره تکرار کرد: «تو هیچ جا نمی‌روی، هیچ کس این اتاق را ترک نخواهد کرد. هیچ کس گاز را باز نخواهد کرد.»

حالا نوبت مادرش بود که بخندد: «تو واقعاً آن تهدید احمقانه را جدی گرفته بودی. می‌دانی که هرگز چنین کاری نمی‌کردم.»

جیک بزرگسال جواب داد: «مادر، من پنج ساله بودم. البته که تهدید احمقانه‌ات را جدی می‌گرفتم.»

مادرش لبخند زد و با عشوه گفت: «خوب، نباید جدی می‌گرفتی، می‌دانی که من هرگز کاری نمی‌کردم که به شما صدمه‌ای بزند. شماها همیشه محبوب من بودید.»

جیک پرسید: «می‌دانی چقدر از تو نفرت دارم؟ همیشه چقدر از تو نفرت داشتم؟»

ـ واقعاً جیسون؟ این چه طرز حرف زدن با مادرت است؟ تو پسر خیلی بدی هستی، جیسون.

جیسون، پسر بد. جیسون، پسر بد. جیسون، پسر بد.

جیسون پسر بد، جیسون پسر بد، جیسون پسر بد.

جیک صدای خودش را شنید که می‌گفت: «من پسر بدی نیستم.»

ـ تو همه چیز را زیادی جدی گرفته‌ای. همیشه همین طور بودی. جیسون، یاالله. آن قدر نادان نباش. داری مثل برادرانت حرف می‌زنی.

ـ تنها ایراد برادرانم، مادرشان بود.

ـ «خوب، این حرف خیلی قشنگی نیست، هست؟ منظورم این است که من آنقدرها هم بد مادری نبودم. به خودت نگاه کن. تو خیلی خوب بار آمده‌ای.» چشمکی زد: «باید کاری را درست انجام داده باشم.»

ـ تنها کار درستی که کردی، مردن بود.

ـ اوه، خدای من. خوب، این غم‌انگیز نیست؟ شاید بالاخره باید گاز را باز می‌کردم.

ـ «تو مدام ما را می‌ترساندی. می‌فهمی؟» جیک آنقدر سخت بازوی مادرش را فشرد که به نظرش رسید انگشتانش از دو طرف پوست او به هم رسیدند.

مادرش با اعتراض گفت: «ولم کن، لعنتی، من مادرت هستم. چطور جرأت می‌کنی با من این طوری حرف بزنی؟»

ـ تو چیزی جز یک آشغال مست نیستی. دیگر نمی‌توانی آسیبی به من برسانی.

اواهارت گفت: «دستم را ول کن. از سر راهم کنار برو.» ولی صدایش داشت ضعیف می‌شد. تصویرش تار شده و در لبه‌های تصویرش لکه‌هائی به وجود آمده بود، مثل گچی که با آن می‌نویسند و با هر کلمه کم رنگ‌تر می‌شود.

جیک با صدائی که واضح و پرقدرت بود، گفت: «تو دیگر تسلطی بر من نداری.»

نگاه متعجبی در چشمان عشوه‌گر مادرش درخشید. بعد رفته بود. جیک برای چند لحظه کاملاً آرام ایستاد و از سکوت لذت برد، بعد به رختخوابش برگشت و کنار ماتی افتاد. دستهایش بی‌حضور ذهن روی انحنای کمر ماتی می‌لغزید و در ذهنش کتاب‌ها و اسباب بازی‌هائی را که روی زمین پخش و پلا بودند جمع می‌کرد و هر کدام را سر جایش می‌گذاشت. با دقت فراوان تکه‌های شکستهٔ هواپیمای مدلش را جمع کرد و روی میز کوچکی که معمولاً جایش بود، گذاشت. بعد خودش را دید که به طرف در کمد رفت و درش را باز کرد، و به سه پسر کوچک که در هم مچاله شده بودند، خیره شد. بی‌صدا به آنها گفت: «حالا می‌توانید بیرون بیائید، او رفته است.»

نیکلاس بلافاصله از در کمد بیرون پرید و از اتاق بیرون دوید. جیک پشت سرش صدا زد: «نیک» و او را دید که در هوا محو شد، به نرمی گفت: «بعداً می‌گیرمت.» و توجهاش را به دو بچه که هنوز در کمد قوز کرده بودند معطوف

کرد. لوک به در نزدیک‌تر بود، چشمانش کاملاً باز و به فضا خیره مانده بود. جیک گفت: «متأسفم لوک.» و هیکل بزرگش را درون کمد تنگ فشار داد، و کنار پسر جوان که برادر بزرگترش بود، زانو زد: «خواهش می‌کنم، می‌توانی مرا ببخشی؟»

لوک چیزی نگفت. به جایش بدن کودکانه‌اش را به پهلوی جیک فشرد، و گذاشت که جیک او را در آغوش بگیرد و به آرامی به جلو و عقب تکان دهد تا وقتی که ناپدید شد.

و آن وقت فقط جیک کوچولو باقی ماند. جیک به سادگی به او گفت: «تو پسر خوبی هستی.» بدون هیچ کلامی، دید که لبخند پسرک در چشمان او منعکس شد: «یک پسر خیلی خوب، جیسون. پسر خیلی خوب.»

ماتی داشت می‌گفت: «جیک...» کنار او در بستر نشسته بود، صدایش او را از گذشته بیرون کشید و به سحرگاه یک روز جدید وارد کرد: «حالت خوبه؟»

جیک جواب داد: «خوبم، فقط کمی در خوابیدن مشکل داشتم.»

ـ خواب دیدم که داری می‌خندی.

ـ پس خواب خوبی بوده.

ماتی پرسید: «تو چی؟» نگرانی به صدایش بازگشت: «باز هم کابوس دیدی؟»

جیک سرش را تکان داد و گفت: «نه!» او را در آغوش کشید و کنارش دراز کشید و چشمانش را بست: «دیگر کابوس نمی‌بینم.»

فصل بیست و نهم

کیم دوباره داشت در روز روشن رویا می‌دید.

او در انتهای کلاس نشسته و کتاب ریاضی‌اش روی صفحهٔ مناسب جلویش باز بود، چشمانش روی معلم گلایی شکلش که لباس قهوه‌ای به تن داشت و جلوی تخته ایستاده بود، متمرکز شده بود، انگار واقعاً حواسش به چیزهائی بود که آقای ویلکز پیر می‌گفت... چیزی دربارهٔ وجود ایکس در مسأله، انگار با وانمود کردن این که چیزی، چیز دیگری است، مشکلی حل می‌شد ـ در حالی که واقعاً ذهنش هزاران فرسنگ از آن جا دور بود، در آن سوی اقیانوس، در فرانسه، در پاریس، دست در دست مادرش در الیزه می‌گشت.

مادرش شب گذشته تلفن زده بود تا ببیند او در مدرسه و با مادر بزرگ ویو و توله سگ جدید و روانکاوش، چه می‌کند. کیم به هر سئوال یک جور جواب می‌داد: خوبه، عالیه، خوبه، خوبه. تو چه طوری؟

جواب با هیجان رسید: «همه چیز عالی است.» آنها تا آن لحظه برج ایفل، موزهٔ لوور، مونمارتر، کلیسای نوتردام و کاخ ورسای را دیده بودند. امروز می‌خواستند به الیزه و طاق پیروزی بروند. هوا عالی بود، جیک خوشحال و خودش هم عالی بود.

شروع به سرفه و تقلا برای تنفس هوا کرد و جیک مجبور شد جایش را

بگیرد و گفتگو با او را پایان بخشد. پدرش پرسید: چه می‌کنی؟ مدرسه چطور است؟ مادر ماتی چطوره؟ و توله سگ جدید؟ و جلساتش با رزمری کولیکاس چطور پیش می‌رود؟

کیم گفت: «خوبه، خوبه، خوبه، خوبه. گوشی را دوباره به مامان بده.»

پدرش توضیح داد که برای مادرش صحبت کردن به مدت طولانی سخت است و با عجله او را مطمئن کرد که نگران نباشد او هنوز خیلی خوب می‌تواند حرف بزند. چند روز دیگر دوباره زنگ خواهند زد. جیک گفت: «پاریس عالیه. سال دیگر همه با هم می‌آئیم.»

کیم حالا فکر می‌کرد، حتماً و موهای دم خرگوشی‌اش را کشید و چند تا از سنجاق‌هایش را شل و احساس کرد که از توی موهایش بیرون افتادند و صدای نرم افتادن آنها از روی سرشانه‌اش به زمین شنید. دستش را دراز کرد تا آنها را بردارد و ترکیب عجیب صندل‌های جلو باز سامر و چکمه‌های سنگین زمستانی که پاهای همشاگردی‌هایش را می‌پوشاند، دید. فقط یک روز زیبا لازم بود، روزی خورشید بیرون بیاید و درجه حرارت چند درجه بالاتر از صفر برود، تا نیمی از شاگردان پا برهنه و درتی شرت‌های بی‌آستین بگردند. کیم فکر کرد: «طاقت ندارند تا تابستان صبر کنند.» از زیر میز بیرون آمد و سنجاق‌ها را به سرش فرو کرد: «نمی‌توانند صبر کنند تا زمان آنها را یک فصل به مرگ نزدیک‌تر کند.»

-کیم؟

صدا انگار به گوشش فرو رفت، مثل صدای سنج توی مغزش را پر کرد، طنین انداخت و بازگشت و دور جمجمه‌اش گشت، انگار مأیوسانه دنبال روزنه‌ای برای فرار بگردد.

کیم صدای خود را شنید که از آقای ویلکز که به او خیره شده و منتظر جواب مناسب‌تری بود می‌پرسید: «ببخشید؟»

-گمانم یک سئوال از تو پرسیدم.

کیم قبل از این که وقت فکر کردن برای جواب مناسب‌تری داشته باشد، گفت: «گمانم صدای شما را نشنیدم.»

نارضایتی در چشم‌های نمناک آقای ویلکز نمایان شد، گفت: «چرا نشنیدی، کیم؟ حواست کجا بود؟»

کیم جواب داد: «فکر می‌کنم کاملاً واضح بود، آقا!» و از جسارت خود متعجب شد ولی از پوزخند زدن‌ها و خنده‌های بچه‌ها لذت می‌برد. این مهمترین جوابی بود که طی هفته‌ها از آنها می‌شد بیرون کشید. زنگ زده شد. بیست و هفت نوجوان خوابزده فوراً در نیمکت‌هایشان زنده شدند، با هم از جا برخاستند و با سر و صدا به طرف در رفتند وقتی کیم می‌خواست بیرون برود، معلم صدایش زد: «کیم؟»

کیم بی‌میل به عقب و به طرف آقای ویلکز برگشت.

او شروع کرد: «من وضعیت ترا در خانه می‌دانم، پدرت در مورد وضعیت مادرت اطلاعاتی به مدرسه داده است.» و وقتی کیم حرفی نزد او ادامه داد: «فقط می‌خواستم بدانی هر وقت نیاز داشته باشی که با کسی حرف بزنی، من هستم.»

کیم گفت: «من خوبم، آقا!» و کتابهایش را محکم روی سینه‌اش فشرد. خوب، خوب، خوب، خوب.

چرا پدرش به مدرسه زنگ زده بود؟ چرا دربارهٔ بیماری مادرش به معلم‌ها اطلاع داده بود؟ به چه حقی این کار را کرده بود؟ و پرسید: «حالا می‌توانم بروم؟»

ـ البته.

کیم از راهروها به طرف کمدش دوید. پدرش دیگر به مدرسه چه گفته بود؟ با تمسخر فکر کرد: «جیک هارت وکیل مدافع بزرگ.» و در حالی که به قفل کمدش ور می‌رفت فکر کرد: «دهان لق بزرگ برایش لقب مناسب‌تری است.» شماره‌های قفل را قاطی کرد و مجبور شد دوباره آنها را مرتب کند. در سومین بار قفل باز شد و کیم کتاب‌هایش را توی قفسه انداخت و ظرف غذایش را برداشت و آن را به ناهار خوری برد. در گوشه‌ای یک میز خالی پیدا کرد و رو به دیوار نشست و پشتش را به بقیه شاگردان کرد. ظرف غذایش را باز کرد و به ساندویچ کرهٔ بادام زمینی و مربا که مادربزرگش درست کرده بود، اخم کرد. مادربزرگ ویو توضیح داده بود: «نمی‌خواهم مادرت بگوید که به غذایت نرسیده‌ام، وقتی از فرانسه برمی‌گردند اگر تو فقط پوست و استخوان شده باشی فکر می‌کنی تقصیر کی باشه؟»

کیم گاهی فکر می‌کرد که آنها مستحق همین هستند و ساندویچ را به دهان باز شدهٔ سطل آشغال که در گوشهٔ سالن بود انداخت، ساندویچ به در بزرگ ظرف خورد، از هم جدا شد و از طرف چسبناکش روی زمین افتاد. کیم گفت: «لعنت!»

ساندویچ را برداشت و دو نیمه را مستقیماً توی سطل آشغال انداخت و بقایای کره بادام زمینی و مربا را روی زمین لینولئوم شده رها کرد. بله، آقا، وقتی از پاریس برمی‌گردند اگر او به کیسه‌ای از استخوان تبدیل شده باشد حقشان است. به آنها درسی می‌دهد که دیگر وجود او را نادیده نگیرند. نه این که میل وافر آنها را برای رفتن درک نکند، ولی با وجود درک کردن، تحملش راحت نبود و تنهایی‌اش را قابل تحمل‌تر نمی‌کرد. شکم کیم پیچ زد، کمی به خاطر گرسنگی و کمی به خاطر حرص وجودش. بقیه مواد غذائی داخل ظرف را وارسی کرد. یک قوطی شیر و یک بسته شکلات. آب دهانش راه افتاد. بی‌درنگ بسته شکلات را برداشت و به طرف آشغالدانی پرتاب کرد، و دید که مستقیماً به هدف خورد و داخل آن ناپدید شد. باید بسته‌های شکلات را رها می‌کرد، «برایت خوب نیستند، خیلی چربند. خیلی شکر دارند.» خیلی مهم بود که مواظب رژیمش باشد، ورزش و کنترل روی چیزهائی که می‌خواست بخورد. احتمالاً اگر مادرش بیشتر مواظب چیزهائی بود که می‌خورد، اگر از آن همه دسرهای شیرین پرهیز می‌کرد و آن مارش مالوهای توت فرنگی که این قدر دوست داشت را نمی‌خورد، حالا حالش خوب بود. نه، آدم نمی‌تواند خیلی هم پرهیز کند. این همه مواد شیمیائی، این همه افزودنی‌های مجاز و این همه رنگ در موادی که می‌خوریم. هر وقت آدم چیزی توی دهانش می‌گذارد، انگار زندگی‌اش را توی دستهایش گرفته است. کیم فکر کرد: «حتی شیر...» و گوشهٔ قوطی مقوائی را باز کرد و دید که شیر گرم جوشید و روی انگشتانش ریخت. کی می‌داند که کارخانهٔ لبنیات چه چیزهائی را به شیر اضافه می‌کند تا سمومی را که گاوها هر روز می‌بلعند پنهان کند. این تعداد شمارهٔ آدم‌هائی را که به لاکتوز حساسیت دارند، در نظر بگیر. این ثابت می‌کند که مردم در گرفتن همه نوع بیماری‌های ناجور مستعد شده‌اند. کیم قوطی کوچک را به لبهایش برد، مایع ولرم را بوکشید و احساس کرد که شیر روی زبانش دلمه شد. و بعد شیر هم به بقیه ناهارش در ظرف آشغال ملحق شد و خودش از جا برخاست و به طرف سالن ورزش رفت. اگر نمی‌خواست چیزی بخورد، باید زودتر ورزش را شروع می‌کرد. بعد از آن افتضاح با تدی او مرتباً ورزش می‌کرد. اوائل فقط روزی ده دقیقه، چند نرمش، چند جهش و بعضی از حرکات کششی آسان و چند دور، دور محوطه می‌دوید. ولی هر روز حرکت جدیدی به آنها اضافه می‌کرد، بنابراین حالا تقریباً روزی دو ساعت ورزش می‌کرد. اول یک سری حرکات کششی

ساده، بعد نیم ساعت حرکات ایروبیک، بعد حرکات کششی دیگر و حرکات ایروبیک کمی مشکل‌تر، و حداقل به مدت سی دقیقه دویست حرکت شکم و صد بار نشستن و برخاستن و بعد حرکات کششی بیشتر به اضافهٔ دویدن و جهیدن و پریدن و باز هم حرکات کششی دیگر برای تکمیل سلامتی‌اش! حتی وقتی به جورج رسید هنوز شکمش به داخل و بیرون فشرده می‌شد، تو، بیرون، چون آدم هیچوقت کاملاً روی فرم نیست. آدم هیچوقت نمی‌تواند واقعاً سلامت باشد.

کیم، بند کفش‌های ورزشی‌اش را بست و به ساعتش نگاه کرد. کلاس بعدی بیش از چهل دقیقه وقت داشت. فکر کرد، وقت مناسبی برای دویدن و دور اولش را به دور ورزشگاه شروع کرد. در ماه بعد می‌توانست شنا را به فهرستش اضافه کند. کیم مادرش را در استخر پشت خانه‌شان مجسم کرد. جلو و عقب، جلو و عقب، از ماه مه تا اواسط اکتبر هر روز صد بار طول استخر را شنا می‌کرد. و برایش چه فایده‌ای داشت؟ کیم نمی‌دانست، ناگهان متوقف شد. آن همه کلری که در آب بود. آن قدر موها را خشن می‌کرد. فکر کن با درون آدم چه می‌کند. تازه آدم گاهی مجبور می‌شود کمی از آن را قورت بدهد. اجتناب‌ناپذیر بود. کیم به دویدن ادامه داد، و به این نتیجه رسید که شنا کردن اصلاً فکر خوبی نیست.

کسی فریاد زد: «هی، کیمبو، چرا عجله می‌کنی؟»

کیم به در دو لنگه بزرگ ورزشگاه نگاه کرد، کارولین اسمیت را دید که با دو دوستش آن تورفسکی و جودی بیت در لباس‌های قرمز درخشانشان نزدیک می‌شدند.

کارولین جدی پرسید: «کجا می‌روی؟»

آنی پرسید: «کسی دنبالت کرده؟»

کیم سعی کرد آنها را نادیده بگیرد. ماهها بود که به ندرت با او حرف زده بودند. حالا دوباره به او علاقمند شده بودند چون او با آقای ویکلز در کلاس گستاخی کرده بود، که به این معنی بود که او بالقوه جالب توجه است و بالقوه خطرناک است. چرا باید به هوسهای ظالمانه آنها سوخت می‌رساند؟ چرا مجبور بود به آنها پاسخ دهد؟ و متوجه شد که احساس می‌کند مجبور است، حرکتش را آهسته کرد و به طرف آنها رفت. احساس خرسندی می‌کرد. پرسید: «چه خبره؟» انگار چند ماه گذشته اتفاقی نیفتاده بود. کارولین پرسید: «ویلکز پیر بعد از کلاس به تو چی گفت. ما شرط بسته‌ایم که او ترا معلق کرده است.»

ـ چنین شانسی نداشتم.

آنی پرسید: «این خیک پیر که تمام هفته‌ترا به مدرسه می‌رساند کیه؟»

کیم جواب داد: «مادربزرگم و او خیک پیر نیست.»

کارولین شانه‌اش را بالا انداخت و دو همراهش بلافاصله از او تقلید کردند. شانه بالا انداختن این معنی را می‌داد که چیز جالبی این جا نیست. کیم به میل خودش توضیح داد: «تا وقتی که مادر و پدرم در پاریس هستند در خانهٔ او زندگی می‌کنم.»

کارولین پرسید: «مادر و پدرت رفته‌اند؟»

آنی تورفسکی گفت: «چرا به ما نگفتی؟» صدای بلندش متهم‌کننده بود.

جودی بیت پرسید: «کی رفته‌اند؟»

کارولین گفت: «از آن مهم‌تر، تاکی آنجا می‌مانند؟»

کیم جواب داد: «هفتهٔ گذشته رفته‌اند.» از توجه جدیدشان لذت می‌برد: «چهارشنبه برمی‌گردند.»

کارولین گفت: «بگذار ببینم، تو در خانهٔ مادربزرگت زندگی می‌کنی در حالی که آن خانهٔ بزرگ و قشنگ خالی افتاده؟»

کیم گفت: «به نظرم شرم آوره، نه؟»

کارولین حرفش را تأیید کرد: «هدر دادن واقعی است.»

جودی بیت پرسید: «تو هم همان فکری را می‌کنی که ما می‌کنیم؟»

کیم در جواب پرسید: «این که شرم‌آوره یک خانهٔ بزرگ و زیبا مثل آن برای آخر هفته خالی بماند؟»

ـ بخصوص وقتی یک میهمانی دنبال جائی می‌گردد تا برگزار شود.

کارولین پیشنهاد کرد: «تو جایش را فراهم کن، ما میهمان‌ها را دعوت می‌کنیم. هر کس نوشیدنی‌اش را خودش می‌آورد، به نظرت چطوره؟»

ـ عالی به نظر می‌رسد.

آنی گفت: «قبل از کلاس بعدی به تو خبر می‌دهم.»

کیم نفس عمیقی کشید. چه ضرری داشت؟ اگر شنبه شب چند ساعتی بیرون می‌رفت، مادر بزرگش حرفی نمی‌زد. و مادر و پدرش آن سوی دنیا بودند. اصلاً نمی‌فهمیدند. او احتیاط می‌کرد. و مراقب بود که همه رفتار خوبی داشته باشند. مواد مخدر قدغن. مشروبات قوی قدغن. و با صدای بلند گفت:

«خرابکاری نباشه.»

جودی گفت: «مشکلی نیست.»

کارولین موافقت کرد: «فقط فهرست A.»

کیم تردید داشت، گفت: «نمی‌دانم، شاید خیلی هم فکر خوبی نباشد.»

ولی آنی تا نیمه‌های سالن رفته بود و در گوش هر کس که از کنارش می‌گذشت فریاد می‌زد: «میهمانی خانهٔ کیم هارت. فردا شب، ساعت نه.»

سالن‌ها فریادش را منعکس می‌کردند: «میهمانی خانهٔ کیم، میهمانی خانهٔ کیم، میهمانی خانهٔ کیم.»



جیک داشت می‌پرسید: «فکر می‌کنی چقدر شانس داشته باشم که برای تشویق کردن گارسون این نان‌ها را با یک شیرمال عوض کند؟» و در حالی که به ماتی لبخند می‌زد نانِ مثل سنگ را به لبهٔ میز کوچک می‌زد. آنها در محوطهٔ پرگل و پرپنجرهٔ صرف صبحانه که پشت آسانسور در انتهای هتلشان قرار داشت، نشسته بودند. ساعت نه صبح بود. بیرون باران با چنان شدتی می‌بارید که مغازه‌های کوچک و کافه‌هائی را که همیشه از آنجا می‌دیدند، به کلی تیره و تار کرده بود.

ماتی خمیازه‌اش را خورد و فکر کرد: «حداقل چهارساعت است که با همین شدت می‌بارد.» ساعت پنج صبح که برخاسته بود تا به دستشوئی برود، می‌بارید تا وقتی سعی می‌کرد راهش را بدون بیدار کردن جیک که داشت با خوشحالی آشکاری خرخر می‌کرد، پیدا کند، داشت می‌بارید. دلش نمی‌آمد او را بیدار کند. و پنج دقیقه بعد که کاملاً بیدار روی کاسه توالت افتاد، شدیدتر داشت می‌بارید. و وقتی داشت با کاغذ توالت کلنجار می‌رفت و سعی داشت یک تکه از دستمال را پاره کند و به طرف بدنش ببرد باران به پنجرهٔ دستشوئی که پشت سرش قرار داشت می‌کوبید، انگار می‌خواست داخل شود چقدر طول می‌کشید که کارهائی چنین خصوصی از کنترلش خارج می‌شود؟ کارهائی مثل پاک کردن خودش با دستمال توالت! صدای باران او را تا بسترش همراهی کرد. کنار شوهرش خزید و

تا بیدار شدن جیک، ساعتها را به شنیدن صدای باران که وحشیانه به پنجرهٔ اتاقشان در هتل می‌خورد، گذراند. ماتی فکر کرد: «وقتی باران می‌بارد، فکر نکردن آسان‌تر است.» به نحو عجیبی از غرش خشم‌آلود طوفان، آرامش می‌یافت.

ماتی حالا می‌گفت: «تو قانون این منطقه را می‌دانی، یک شیرمال نرم و یک نان آرواره شکن.» فنجان قهوهٔ سیاهش را به لب برد، امیدوار بود کمی کافئین قدرت کافی برای شلنگ انداختن در تمام روز را برایش به ارمغان بیاورد. ولی در حقیقت، تنها چیزی که می‌خواست این بود که به طبقه بالا برگردد و دوباره به بستر برود. آیا به جیک قول نداده بود که بیش از قدرتش فعالیت نکند و هر وقت خسته شد به او بگوید؟ چند ساعت خواب بیشتر... تنها چیزی بود که نیاز داشت. شاید در چند ساعت آینده، باران هم قطع می‌شد.

جیک داشت می‌گفت: «من واقعاً چشم انتظار امروز صبح بوده‌ام.» یک کتاب راهنما، معجزه‌آسا در دستهایش نمایان شد: «به این گوش کن...» و خواند: «چیز بیشتری از یک جراحی وسیع چهره که پاریس در بیست سال گذشته تحمل کرده است، ساختمان فوق مدرن ژرژ پمپیدو مرکزی است که فعالیت‌های فرهنگی را مبادله می‌کند. هنر معاصر، معماری، طراحی، عکاسی، تئاتر، سینما و رقص از جمله هنرهایی است که به نمایش گذاشته شده است، در عین حال ساختمان معظم آن به خودی خود منظرهٔ خاصی را در مرکز پاریس به معرض نمایش گذاشته است.»

شانه‌های ماتی از هیجان و ذوق، پائین افتاد. هنر، معماری، طراحی، عکس، تئاتر، سینما، رقص... کلمات بدون توجه به بارانی که به پنجره‌ها می‌خورد به جمجمه‌اش می‌کوبید.

جیک به خواندن ادامه داد: «از پله برقی شیشه‌ای می‌توانید به بازار زیر پای خود نگاه کنید، جائی که نوازندگان، هنرمندان خیابانی و نقاشان چهره، هنر خود را عرضه می‌کنند.»

ماتی در دلش تکرار کرد: «پله برقی شیشه‌ای، بازار بزرگ، هنرمندان خیابانی، جمعیت فراوان» و با هر تصور جدید احساس تهوع بیشتری می‌کرد.

جیک ادامه داد: «چون باران می‌بارد، باید حتماً با تاکسی به گالری برویم و اول از داخلش دیدن کنیم. شاید تا وقتی که دیدارمان از داخلش تمام شد، باران بند آمده باشد و بتوانیم بیرون را تماشا کنیم و بدهیم نقاشی صورتمان را

بکشند.» بعد ساکت شد، چشمان آبی تیره‌اش از نگرانی گشاد شد: «ماتی، چه شده؟»

ـ چه شده؟» ماتی احساس می‌کرد که فنجان قهوه از میان انگشتانش در می‌رود. سعی کرد دستهٔ چینی ظریفش را نگه دارد، ولی انگشتانش از گرفتن آن سرباز زدند. ماتی مجسم کرد که فنجان از دستش بیرون لغزید و روی زمین مرمری افتاد و شکست، مایوسانه منتظر شد تا رویایش به حقیقت بپیوندد.

ناگهان دستهای جیک روی دستهای او قرار گرفت و فنجان را قبل از افتادن گرفت و قبل از این که مایع قهوه‌ای تیره رومیزی سفید ضخیم را لک کند آن را توی نعلبکی‌اش گذاشت، چشمانش یک دم هم چشمان ماتی را ترک نکرد.

ـ تو مثل روح سفید شده‌ای.

ـ حالم خوبه.

ـ خوب نیستی. ماتی، چه شده؟ چیه که به من نمی‌گوئی؟

ماتی لجوجانه سرش را تکان داد: «راست می‌گویم، جیک، حالم خوبه. فقط کمی خسته‌ام.» با اکراه اعتراف کرد و متوجه شد که اعتراض بیشتر فایده‌ای نخواهد داشت.

جیک حرفهایش را تفسیر کرد: «وقتی می‌گوئی کمی خسته‌ای، یعنی از خستگی در حال مرگی، فرانسه در هنر حسن تعبیر تنها نیست.»

ماتی با لبخندی به اطرافش نگاه کرد و گفت: «دیشب خوب نخوابیدم. شاید فکر بدی نباشد که امروز صبح را به خودم مرخصی بدهم.»

ـ خیلی فکر خوبیه. ما به طبقه بالا برمی‌گردیم و تا وقتی باران تمام شود، دراز می‌کشیم. خودم هم خیلی خوب نخوابیده‌ام.

ـ تو مثل یک بچه خوابیده بودی.

ماتی دستهایش را به آن سوی میز دراز کرد و با انگشتانی که هر روز بی‌فایده‌تر می‌شدند گونهٔ شوهرش را نوازش کرد. چقدر دیگر طول می‌کشد تا نتواند این طور او را لمس کند؟ چقدر طول می‌کشد که کوچکترین ابراز احساسات از او برنیاید؟ به جیک گفت: «می‌خواهم که تو به مرکز پمپیدو بروی.»

جوابش فوری بود: «بدون تو نمی‌روم.»

ـ جیک، احمقانه است که هر دوی ما آن را از دست بدهیم.

ـ فردا می‌رویم.

ماتی اصرار کرد: «نه. تو امروز صبح برو. اگر چیز خوبی بود، سال آینده با هم

می‌رویم.» و گفتگویش را با دخترش به یاد آورد و اضافه کرد: «باکیم.»

جیک انگشتان ماتی را به لبش برد و هر کدام را به نوبت بوسید، گفت: «فکر می‌کنم واقعاً از این جا خوشش بیاید.»

ـ «پس حتماً او را بیاور» صدای ماتی نرم و التماس گونه بود. جیک موافقت کرد: «حتماً او را می‌آورم.» صدایش نجواگونه بود. چند دقیقه در سکوت نشستند، بالاخره ماتی گفت: «باید بروی.»

ـ اول ترا به طبقه بالا می‌برم.

ـ لازم نیست.

ـ ماتی من هیچ جا نمی‌روم مگر این که مطمئن باشم تو سالم در بسترت خوابیده‌ای.

ماتی پرخاش کرد: «من عاجز نیستم، جیک!» خشونت ناگهانی صدایش هردویشان را متعجب کرد: «خواهش می‌کنم مثل عاجزها با من رفتار نکن.» صدایش دوباره معمولی شده بود.

ـ خوب، ماتی. معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم...

ماتی به سرعت او را مطمئن کرد: «می‌دانم، من باید عذرخواهی کنم. من حق نداشتم این طوری به تو پرخاش کنم.»

ـ خیلی هم حق داشتی.

ـ گمانم به خاطر این است که امروز برایم روز خوبی نیست.

جیک مایوسانه گفت: «چکار می‌توانم بکنم؟»

ـ می‌توانی به مرکز ژرژ پمپیدو بروی و خوش بگذرانی، این کاری است که می‌توانی بکنی.

ـ واقعاً این را می‌خواهی؟

ـ واقعاً خواست من این است.

جیک سرش را تکان داد و از جا برخاست: «پس اگر زودتر بروم، زودتر می‌توانم برگردم.»

ماتی به رویش تبسم کرد: «عجله نکن. من هیچ جا نمی‌روم. حالا برو. از این جا برو بیرون.»

جیک خم شد و با او خداحافظی کرد. ماتی چند دقیقه تنها ماند و بقیه میهمان‌ها را نگاه کرد. زوج جوانی به زبان اسپانیائی در میز کناری آهسته بحث

می‌کردند. دو زن مسن با هیجان به زبان آلمانی حرف می‌زدند یک زوج آمریکائی بدون هیچ موفقیتی سعی داشتند دو پسر کوچکشان را روی صندلی نگاه دارند. ماتی نگران بود، چه اتفاقی برای زنی که در حیاط دیده بود، افتاده؟ سینتیا نمی‌دانم چی؟... بروم. سینتیا بروم. بله، همین است. از آن روز به بعد او را ندیده بود.

ماتی به زحمت از جا برخاست و وقتی متوجه شد بیشتر نان‌های شیرمال از سبد وسط میزها ناپدید شده و بیشتر نان‌های سفت باقی مانده است لبخند زد. به هر حال کی می‌تواند آن چیزهای لعنتی را بجود؟ نمی‌دانست، آهسته به آن سوی اتاق رفت. فکر کرد: «مطمئناً خودش که نمی‌توانست.» یکی از بچه‌های کوچک آمریکائی از روی صندلی‌اش بیرون پرید و به پای او خورد. ماتی احساس کرد زانوانش در هم پیچید. سکندری خورد و یک صندلی را که نزدیک بود چسبید و با تمام قدرت سعی کرد روی پای خودش بایستد.

مادر پسر آهسته گفت: «ممکنه سرجایت بنشینی؟» و به زور پسرک را روی صندلی اش نشاند و صندلی را تا حد امکان به میز نزدیک کرد. وقتی ماتی از کنار زن می‌گذشت که به سالن هتل برود، گفت: «معذرت می‌خواهم.» لهجهٔ نیوزیلندی زن طنین باران بیرون را داشت.

کلوئه دورلاک باشکوه در بلوز ابریشمی ارغوانی سیر و با ماتیک شرابی تیره، به ماتی که داشت به طرف آسانسور کوچک می‌رفت، سری تکان داد. ماتی با خندهٔ خفه‌ای فکر کرد: «بانو اژدها!» ماتی ناگهان برگشت و به میز اطلاعات نزدیک شد. کلوئه دورلاک بدون بلند کردن سرش گفت: «می‌توانم کمکی بکنم؟»

ماتی گفت: «می‌خواهم دربارهٔ یکی از میهمان‌ها بپرسم.» و وقتی سئوال دیگری از او نشد، ادامه داد: «سینتیا بروم. او آمریکائی است.»

بانوی اژدها تکرار کرد: «سینتیا بروم؟ این اسم بنظرم آشنا نمی‌آید.»

-وقتی ما رسیدیم او این جا بود. به من گفت که می‌خواهد چند هفته این جا اقامت کند.

کلوئه دورلاک وانمود کرد که دفتر پذیرش را جستجو می‌کند: «نه. تاکنون کسی با این اسم این جا نبوده است.»

ماتی سماجت کرد: «این امکان ندارد.» مشتاق بود که ثابت کند بانوی اژدها اشتباه می‌کند، گر چه مطمئن نبود که چرا. خسته بود، و پاهایش شروع به سوزش کرده بود. قبل از افتادن نیاز داشت که به طبقه بالا رفته و دراز بکشد: «خیلی بلند قد

نبود. جذاب با موهای فرفری قرمز.»

چشمان بنفش بانوی اژدها برقی از آشنائی زد: «اوه، بله. می‌دانم منظورتان کیست. ولی آن خانم اسمش سینتیا بروم نیست.» تلفن زنگ زد، و کلوئه دورلاک خودش را به جواب دادن آن مشغول کرد. گفت: «یک دقیقه...» و انگشت سبابه‌اش را بالا گرفت و به زبان فرانسه گفت: «یک دقیقه...» ماتی فکر کرد: «باشد.» و وقتی مادموازل دورلاک با کسی که آن سوی خط بود حرف می‌زد، صبر کرد. پس اسم فامیل را عوضی شنیده بود. بروم نبوده. چیز مفید دیگری بوده، گر چه آن قدر خسته بود که نمی‌توانست فکر کند که چه بوده. چه فرقی می‌کرد؟ سینتیا معلوم بود که به سختی گرفتار دیدار از شگفتی‌های پاریس است و خوشحال است که خودش به تنهائی این کار را می‌کند. چرا اصلاً ماتی به او فکر می‌کرد؟

ماتی به کلوئه دورلاک گفت: «اهمیتی ندارد.» و دستهایش را به علامت بی‌تفاوتی تکان داد. بانوی اژدها او را نادیده گرفت، و توی گوشی خندید، گر چه دهانش حرکتی نکرد. صدای خنده‌اش ماتی را تا قفس آهنی و تا طبقه سوم دنبال کرد. صدای خنده او را تا داخل اطاق و توی بسترش دنبال کرد، و وقتی ماتی چشمانش را بست و بدن خسته‌اش را تسلیم خواب کرد، صدای خنده با صدای باران رقابت می‌کرد.

فصل سی‌ام

ماتی در عالم رویا داشت به سرعت می‌دوید تا در طاق نصرت پیروزی جیک را ببیند. جیک به او سفارش کرده بود که دیر نکند. ماتی نگاهی به ساعتش انداخت و وسط ترافیک میدان کنکورد سوار یک تاکسی شد.

ماتی به راننده دستور داد: «سریع‌تر، سریع‌تر.»

از صندلی جلو جواب آمد: «نمی‌شه! نمی‌شه!»

ـ می‌دانید که لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت در انقلاب فرانسه در این میدان اعدام شدند؟ در حقیقت بین ۱۷۹۳ و ۱۷۹۵ حدود یک و نیم میلیون نفر سرشان را در همین نقطه از دست دادند.

ماتی گفت: «وقتی هشت سالم بود پدرم سرش را از دست داد. مادرم سر او را برید.»

ناگهان ماتی خارج از تاکسی بود و در میان جمعیت در پیاده روی خیابان الیزه می‌دوید. دوباره ساعتش را نگاه کرد، و متوجه شد که فقط دو دقیقه وقت دارد که به انتهای خیابان پهن و درختکاری شده که معنای اسمش مزرعه الیزیان بود برسد البته حالا جایگاه مغازه‌های بی‌شمار غذاهای، نمایشگاه اتومبیل و دفاتر هواپیمائی بود. به زنی که کلاه برّ پف دار سرش بود، خورد و گفت: «معذرت

می‌خواهم.»

وقتی ماتی می‌دوید، زن پرسید: «این همه عجله برای چیه؟»

ماتی شنید که راهنمای یک تور رو به جمعیت همراهش به زبان انگلیسی فریاد زد: «طاق پیروزی به فرمان ناپلئون در سال ۱۸۰۶ بنا شد ولی تا سی سال بعد کامل نشد.» صعود سخت و طاقت فرسایش را به بالای ساختمان با ابهت شروع کرد. از یک گروه توریست که از پلکان مارپیچی پائین می‌آمدند پرسید: «کسی شوهر مرا ندیده؟»

زنی با موهای فرفری قرمز گفت: «تو او را گم کرده‌ای. او به مرکز ژرژپمپیدو رفته است.»

یک گروه بچه مدرسه‌ای ماتی را روی کولشان انداختند و او را به پایین پله‌ها برگرداندند، و ناگهان ناپدید شدند و ماتی را در اتاق کوچک بدون پنجره‌ای تنها گذاشتند.

ماتی فریاد زد: «یک نفر به من کمک کند.» و خودش را به در سنگین آهنی کوبید. صدایش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد ولی سعی و زحمتش بیشتر می‌شد. بعد از مدتی فقط طنین صدای کوبش بدنش را به دیوار سرد و سنگی می‌شنید.

تق، تق

ـ کی آنجاست؟

تق، تق،

ـ کسی آنجاست؟

تق، تق.

ماتی چشمانش را باز کرد، نفس کشیدنش دردناک بود، پیشانی‌اش با دانه‌های کوچک عرق پوشیده شده بود. خدای من، از چنین رویاهائی متنفر بود. از جا برخاست و به پنجره نگاه کرد. آسمان هنوز می‌بارید ماتی متوجه شد که به زحمت یک ساعت خوابیده است. احتمالاً می‌توانست دوباره دراز بکشد و سعی کند تا ساعتی دیگر بخوابد تا وقتی جیک برمی‌گردد به قدر کافی استراحت کرده باشد.

تق، تق.

ماتی متوجه شد که خواب نمی‌بیند. یک نفر واقعاً پشت در بود.

ـ «بله؟ کیه؟ کی هستی؟» فکر کرد احتمالاً نظافتچی است، نمی‌دانست چرا

PersianPDF.com

از کلیدش استفاده می‌کند. یا شاید جیک... شاید کلیدش را فراموش کرده. ماتی پایش را از کنار تخت پائین آورد. صدایی پرسید: «ماتی؟» دست ماتی به دستگیره خشک شد. ماتی در را باز کرد و با قیافه‌ای قاب شده در موهای فرفری قرمز و خیس مواجه شد. زن گفت: «صبح مزخرفی است.» قطرات بارانی را که روی شانهٔ کت آبی تیره‌اش مانده بود تکاند و با چشمان قهوه ـ طلائی‌اش به ماتی خیره شد و گفت: «می‌خواستم بیرون بروم ولی مجبور شدم برگردم. هوا خیلی بد است، سینیتا هستم.» و انگار تقریباً سئوالی را بپرسد گفت: «سینتیا بروم... خانم اژدها گفت که دنبالم می‌گردی.» ماتی عقب رفت و به زن دیگر اشاره کرد که داخل شود، و با سر به صندلی کنار پنجره اشاره کرد و گفت: «بله، دربارهٔ شما از او پرسیدم.» و در حالی که سینیتا پشت تنومندش را در صندلی باریک جا می‌داد و کت خیس را از تنش بیرون می‌آورد، ماتی هم با احتیاط لبهٔ تخت نشست و گفت: «خانم دورلاک گفت که کسی به این نام این جا نیست.»

زن لحظه‌ای مضطرب به نظر رسید. یک مشت فرهای قرمز را در دست راستش جمع کرد و آنرا تکان داد، چند قطره آب پاچه شلوارک جینش را لکه دار کرد، گفت: «اوه، البته. پاسپورتم، هنوز به نام زمان ازدواجم است. فکر می‌کنم که باید آن را عوض کنم. تقریباً چهار سال است که طلاق گرفته‌ام.»

سینیتا با نگرانی دور اتاق را نگاه کرد: «آیا با من کار داشتی؟»

ماتی سرش را تکان داد: «نه، نه واقعاً. فقط کنجکاو بودم که برایتان چه اتفاقی افتاده است. از آن روز صبح که در حیاط دیدمتان دیگر شما را ندیدم.»

ـ وقتی دنبال شوهرتان می‌گشتید؟

ـ پیدایش کردم.

سینیتا به طرف دستشوئی نگاه کرد: «حالا او را کجا گذاشته‌ای؟»

ماتی خندید: «او به مرکز ژرژ پمپیدو رفته، من کمی خسته بودم، بنابراین به طبقه بالا برگشتم و خوابیدم.»

ـ «و من شما را بیدار کردم؟» نگرانی مثل پتوئی سنگین روی صورت سینتیا افتاد.

ماتی به او اطمینان داد: «عیبی نداره. جداً. من خوبم.»

ـ مطمئنی؟

ـ داشتم خواب بدی می‌دیدم. تو مرا نجات دادی.

سینتیا لبخند زد، گر چه نگرانی صورت گردش را ترک نکرد: «دربارهٔ چی خواب می‌دیدی؟»

ـ فقط یکی از آن خواب‌های احمقانه بود که آدم سعی می‌کند به جائی برود و نمی‌تواند.

سینتیا تأئید کرد: «اوه، از آنها متنفرم. خیلی عصبانی کننده‌اند.»

ـ چیزی میل دارید؟ بیسکوئیت، آب معدنی، شکلات؟

ـ «نه، هیچ چیز.» و با همان لحن پرسید: «چه جور شکلاتی؟»

ـ «شکلات مغزدار، چسبناک و نوچ. کاملاً غیر اخلاقی!» ماتی دستش را به طرف جعبهٔ باز شکلات‌ها که روی میز کوچک نزدیک بالشش بود، دراز کرد. ولی جعبه در دستش سنگینی کرد و از دستش افتاد و محتویاتش روی زمین ریخت: «اوه، نه.»

ـ «عیبی ندارد. آنها را جمع می‌کنم.» سینتیا به سرعت زانو زد و شکلات‌ها را با انگشتان مشتاقش جمع کرد. طی چند ثانیه شکلات‌ها سالم و پیچیده در کاغذهای قهوه‌ای توی جعبه بودند: «بفرما. هیچ طور نشد.»

ـ معذرت می‌خواهم.

سینتیا دوباره توی جعبه دست برد و بزرگترین شکلات را انتخاب کرد و آن را توی دهانش چپاند: «هووم، خوشمزه است. پر از شامپانی است. دوست دارم.»

ـ حتی پوشیده از خاک؟

ـ بله، ولی این خاک فرانسه است، فراموش نکن. خیلی تفاوت دارد.

ماتی دوباره خندید و متوجه شد که سینتیا بروم را دوست دارد، نمی‌دانست کدام مردی آن قدر احمق بوده که او را رها کرده است.

ـ اینها را از کجا خریده‌ای؟

ـ نمی‌دانم. جیک در مغازهٔ کوچکی در ساحل سمت راست آنها را خرید.

سینتیا پرسید: «چند وقت است که با هم ازدواج کرده‌اید؟» چشمانش شکلات‌های باقیمانده در جعبه را زیر نظر داشت.

ـ شانزده سال.

ـ وای. باید عروس بچه سالی بوده باشی.

ماتی توضیح داد: «در واقع عروسی به همراه بچه بودم.» و از این که مطلبی چنین خصوصی را پیش غریبه‌ای فاش می‌کرد خودش هم متعجب شد.

سینیتا گفا: «ولی بعد از شانزده سال هنوز هم با هم هستید.» حسادتی بی صدا در لحن صدایش بود: «شما مجبور بودید با هم ازدواج کنید، ولی اجباری نداشتید که با هم بمانید.»

ماتی سرش را تکان داد: «فکر می‌کنم راست می‌گوئی!» و خندید. ولی خنده در گلویش ماسید و مثل یک تکه شکلات چسبناک به حنجره‌اش چسبید. نمی‌گذاشت که هوا به ریه‌اش برسد. ماتی از روی تخت پرید، جعبهٔ شکلات دوباره از روی دامنش افتاد، دستهایش را هراسان جلوی صورتش تکان می‌داد.

سینتیا پرسید: «خدای من، چکار می‌توانم بکنم؟» فوراً از جا برخاست، دستهایش را بی‌فایده در فضای بین خودشان تکان می‌داد.

ماتی سرش را تکان داد. می‌دانست که کاری از دست هیچ کس برنمی‌آید، سعی کرد خودش را آرام کند. به خودش می‌گفت: واقعاً که خفه نمی‌شوی، و دعای آشنای همیشگی‌اش را آغاز کرد. ماهیچه‌های سینه‌اش ضعیف‌تر شده بودند و این باعث می‌شد که تنفسش سطحی‌تر شود، که این احساس را به او می‌داد که نمی‌تواند نفس بکشد. ولی داشت به خوبی نفس می‌کشید. آرام باش. آرام باش.

چطور می‌توانست آرام باشد در حالی که با آن هوای کمی که می‌توانست به زحمت به ریه بکشد داشت خفه می‌شد؟ داشت به سادگی می‌مرد مگر این که فوراً از این اتاق بیرون می‌رفت. باید بیرون می‌رفت، بیرون و به هوای آزاد می‌رفت. تا قطره‌های باران به اندازهٔ گریپ فروت ترس‌هایش را غرق می‌کرد. ماتی فکر کرد: «غرق شدن بهتر از خفگی است.» خودش را به طرف در کشید، لغزید و تعادش را از دست داد و روی زمین افتاد، دستهایش قادر نبود که جلوی افتادنش را بگیرد، گونه‌اش به کف چوبی اتاق خورد، لبش چاک خورد، و همانطور که روی زمین دراز کشیده و به خاک‌های زیر تخت خیره مانده بود و برای نفس کشیدن تلاش می‌کرد، خون توی دهان بازمانده‌اش می‌ریخت.

ماتی فکر کرد: «مثل یک ماهی که مأیوسانه ته قایق ماهیگیر، تقلا می‌کند.» دستهای سینتیا را روی شانه‌اش احساس کرد، زن او را در آغوش گرفت و او را به بلوز ابریشمی سفیدش فشار داد و به آرامی مثل یک بچه تکانش داد، تا

وقتی که نفس کشیدن ماتی، عادی شد.

سینتیا مرتباً تکرار می‌کرد: «عیبی نداره، عیبی نداره، تو خوب می‌شوی.»

ماتی چند دقیقه بعد به زن هشدار داد: «لباس قشنگت خونی نشود.» و اشک‌هایش را از چشمش و خون را از روی لبش پاک کرد.

ـ مسأله مهمی نیست.

ـ تو خیلی مهربانی.

سینتیا مرموزانه گفت: «واقعاً نه، حالت خوبه؟»

ماتی گفت: «نه.» بعد به آرامی گفت: «دارم می‌میرم.»

سینتیا بروم حرفی نزد، ولی ماتی احساس کرد که بدنش منقبض شد، نفسش زیر سینه‌های درشتش بند آمد.

ماتی تقریباً از روی عادت اضافه کرد: «چیزی که بهش می‌گویند آمیوتروفیک لترال اسکلرویس، بیماری لئوجریک.»

سینیتا گفت: «خیلی متأسفم.»

ماتی به کیف کتانی قهوه‌ای که روی زمین کنار گنجه بود اشاره کرد و گفت: «در کیفم مقداری مورفین هست، اگر مانعی نداره یک قرص و یک لیوان آب به من بده.»

سینتیا فوراً از جا برخاست، با احتیاط از میان شکلات‌های پخش شده روی زمین می‌گذشت، توی کیف ماتی جستجو و شیشه کوچک قرص‌ها را پیدا کرد و گفت: «فقط یکی؟»

ماتی خندهٔ غمگینی کرد. گفت: «فعلاً بله!» لحظه‌ای بعد، ماتی قرص را روی زبانش حس کرد و لیوان آب جلوی دهانش بود، آب معدنی قرص را آرام از گلویش پائین برد: «متشکرم.» سینتیا دوباره پای تخت کنارش نشست. ماتی به او گفت: «مجبور نیستی که بمانی، من حالا خوبم. شوهرم خیلی دیر نمی‌آید.»

زن دیگر جا به جا شد و گفت: «دربارهٔ او بگو.» معلوم بود که نمی‌خواهد جائی برود. ماتی چشمان آبی تیرهٔ جیک و قیافهٔ جذاب، دستهای قوی و دهان نرمش را در نظر مجسم کرد و گفت: «او مرد فوق‌العاده‌ای است مهربان، خوب، عاشق.»

ـ شرط می‌بندم که خوش قیافه هم هست.

ـ خیلی

دو زن به آرامی خندیدند. سینتیا گفت: «پس تو یکی از خوب‌هایش را به دست آورده‌ای.»

ماتی موافقت کرد: «بله!»

ـ من هم روزی مرد خوبی داشتم.

ـ چه اتفاقی برایش افتاد؟

سینتیا به طرزی مبهم گفت: «شرایط زندگی.»

ـ شرایط عوض می‌شوند.

سینتیا سرش را تکان داد و به زمین نگاه کرد: «بله، عوض می‌شوند.»

ماتی پرسید: «دربارهٔ شوهر سابقت حرف می‌زنیم؟»

سینتیا خندید: «خدای من، نه، گر چه کی می‌داند؟ او آن قدر با من نماند که بتوانم بفهمم.»

ـ به نظر نمی‌رسد که چیزی از دست داده باشی.

ـ «نمی‌دانم. همیشه احساس می‌کنم که شاید بیشتر باید سعی می‌کردم، می‌دانی؟» سینتیا به کنار سرش زد: «در مسایل مربوط به مردان هیچوقت خیلی باهوش نبودم.» نگاهی به ماتی انداخت: «آیا دلیلی خاصی دارد که ما روی زمین نشسته‌ایم؟»

ماتی به سادگی گفت: «خیلی برای افتادن فاصله ندارد.» سینتیا به او کمک کرد تا دوباره به بسترش باز گردد، چند تا بالش پشت سرماتی گذاشت و پاهایش را روی روتختی سفید دراز کرد.

سینتیا گفت: «اجازه نمی‌دهیم که بیفتی.» و با چشمان دقیق صورت ماتی را معاینه کرد: «می‌دانی، فکر می‌کنم بهتر است کمی کمپرس آب سرد روی آن گونه‌ات بگذاریم. دارد ورم می‌کند.» به حمام رفت و همراه صدای ریزش آب گفت: «اوه، ببین، تو تابلوی **رنوار** را کف حمام داری. من **تولوز لوترک** را دارم. جین آوریل در مولن روژ دارد کن کن می‌رقصد. خیلی قشنگ است، نه؟»

بین صدای باران که به پنجره می‌خورد و صدای شیر آب و صدای حرف زدن سینتیا، ماتی صدای کلید را که در قفل می‌گشت نشنید. دستگیرهٔ در را که چرخید، ندید و نفهمید که جیک برگشته تا وقتی که او داشت در را پشت سرش می‌بست. او داشت می‌گفت: «گالری لعنتی به خاطر تعمیرات بسته بود.» و تقریباً با حرکات آهسته، کتش را تکان داد و به طرف تخت لبخند زد، لبخند فوراً ناپدید شد. و بعد ناگهان، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، انگار تمام صحنه

قبلاً بازی شده بود و فیلم به سرعت به جلو حرکت می‌کرد. حتی بعداً، وقتی ماتی سعی کرد نظم دقیق حوادث را به یاد بیاورد، متوجه شد که کار سختی است که آنها را سر جایشان بگذارد و یک حرکت را از حرکت دیگر جدا کند، یک جمله را از جملهٔ دیگر متمایز کند: «خدای من، چه اتفاقی برایت افتاده؟»

ماتی به او اطمینان داد: «حالم خوبه، فقط یک زمین خوردن کوچک داشتم.»

او بلافاصله کنارش زانو زد: «العنتی، می‌دانستم که نباید ترا تنها بگذارم.»

ـ عیبی ندارد، جیک. من تنها نبودم.

ـ «منظورت چیه؟» به طرف حمام نگاه کرد: «شیر آب باز است؟»

ماتی گفت: «سینتیا این جاست. او برایم کمپرس آب سرد درست می‌کند.»

ـ سینتیا؟

ـ زنی که از کالیفرنیا آمده و وقتی روز اول به این جا رسیدیم در حیاط دیدمش. یادت هست؟ درباره‌اش به تو گفته بودم. سینتیا بروم.

مثل آبی که از شیر بریزد، رنگ از صورت جیک گریخت. اول، گونه‌هایش، بعد حتی چشمهایش، رنگ پریده به نظر رسید: «سینتیا بروم؟»

سینتیا از حمام بیرون آمد و به تخت نزدیک شد و گفت: «نام مرا صدا زدید؟»

جیک بی‌اختیار از جا برخاست. سینتیا گفت: «شما باید جیک باشید.» حولهٔ خیس را به دست چپش داد و دست راستش را به طرف او دراز کرد.

جیک گفت: «نمی‌فهمم...» و دستهایش را محکم به پهلویش فشار داد: «تو این جا چه می‌کنی؟»

ماتی گفت: «جیک! کمی بی‌ادبانه حرف نمی‌زنی؟»

جیک با لکنت گفت: «معذرت می‌خواهم.» و سعی کرد بخندد: «گمانم مرا غافلگیر کردید.» گلویش را صاف کرد و دستش را به هوا برد: «من یکساعت بیرون رفتم، و وقتی برمی‌گردم همسرم را با زخم و کبودی می‌بینم و غریبه‌ای در حمام اتاقم است.»

ماتی مردد بود، آیا این فکر و خیال بود، یا واقعاً سینتیا با شنیدن کلمه غریبه، اخم کرد، انگار که مورد بی‌لطفی واقع شده باشد. و جیک چه‌اش شده بود؟ او که در موقعیت‌های خاص دستپاچه نمی‌شد.

ماتی گفت: «صبح ناراحت کننده‌ای برای تو بود.» سینتیا تخت را دور زد و

کنار تخت نشست و به آرامی حولهٔ خیس را روی گونهٔ ماتی گذاشت.

جیک همان جائی که بود خشکش زد: «آیا کسی به من می‌گوید این جا چه خبره؟»

ماتی توضیح داد: «من یک حمله داشتم، نمی‌توانستم نفس بکشم. افتادم. خوشبختانه سینتیا این جا بود، او به من کمک کرد.»

جیک پرسید: «او اصلاً این جا چه کار می‌کرد؟» طوری از سینتیا حرف می‌زد که انگار آنجا حضور ندارد.

ـ «به من گفتند که همسر شما دنبالم می‌گردد.» صدای سینتیا ناگهان به سردی حولهٔ خیس شد: «من برای رعایت ادب سر زدم.»

ـ رعایت ادب؟

خشمی که در صدای جیک بود کاملاً قابل تشخیص بود. ماتی تعجب می‌کرد. او چه‌اش شده بود؟ او هیچوقت این قدر بد عکس‌العمل نشان نمی‌داد. گر چه همیشه با آدم‌هائی که دوست نداشت، بی‌حوصله بود. ماتی به حادثهٔ رستوران گریت ایمپاستا فکر کرد، و خشم بیش از حد او، وقتی که شرکایش در مورد رفتار ماتی نتیجه‌گیری اشتباه‌کرده بودند. ولی در مقابل سینتیا بروم چه دلیلی داشت؟ چرا از او عصبانی است؟ مطمئناً او را به خاطر حملهٔ ماتی مقصر نمی‌داند. ماتی پرسید: «جیک، چه شده؟ حالت خوبه؟»

جیک دست لرزانش را میان موهای سیاهش کشید، نفس عمیق و طولانی کشید و دوباره گفت: «معذرت می‌خواهم. فکر می‌کنم هوای صبح مرا عصبی کرده باشد. تمام راه را تا آن گالری لعنتی در این باران جهنمی پیاده رفتم و بعد آنجا بسته بود و من تا نیم ساعت نتوانستم تاکسی پیدا کنم، و وقتی که بالاخره برگشتم، متوجه شدم...»

سینتیا جمله‌اش را برایش تمام کرد و گفت: «همسرت پوشیده از کبودی و زخم است و یک بیگانه در حمام اتاقت است.»

جیک گفت: «متشکرم که به همسرم کمک کردی.»

سینتیا سرش را تکان داد: «باعث خوشبختی من بود. خوشحالم که توانستم کمک کنم.» و تقریباً با همان نفس ادامه داد: «به هر حال وقتش است که جایم را به شما بدهم. این اتاق واقعاً به اندازهٔ سه نفر جا ندارد.» و حولهٔ خیس را به طرف جیک گرفت. از روی تخت بلند شد، کتش را برداشت و حوله را هنگام رد

شدن از کنار جیک توی دست او گذاشت و به او گفت: «مواظب شکلات‌ها باش.»

وقتی سینتیا در را باز کرد، ماتی گفت: «شاید بعداً بتوانیم با هم ناهار بخوریم.»

سینتیا نگاهی به ساعتش انداخت: «در واقع من یک تور برای امروز بعدازظهر رزرو کرده‌ام. البته مطمئن نیستم می‌توانیم با این همه باران چیزی ببینیم یا نه.»

ماتی سماجت کرد: «فردا چطور؟» نمی‌دانست چرا اصرار می‌کند. معلوم بود که زن همان قدر مشتاق رفتن است که جیک مشتاق دیدن رفتن او بود. ماتی مجبور بود قبول کند که گاهی فعل و انفعالات شیمیائی منفی بین دو نفر به وجود می‌آید. مادرش ادعا می‌کرد که سگها چنین حسی دارند. دلیلی نداشت که آدم‌ها از این حس بی‌نصیب باشند. چرا برای چیزی که هیچکس واقعاً نمی‌خواست اصرار می‌کرد؟

سینتیا پا به پا شد و گفت: «من تقریباً برای بقیه سفرم وقتم پر است.»

ماتی گفت: «می‌فهمم.» گر چه واقعاً نمی‌فهمید: «شاید وقتی به شیکاگو برگشتیم همدیگر را ببینیم. باید آدرس و شماره تلفنت را به من بدهی.»

ـ «آنرا پیش خانم اژدها می‌گذارم.» سینتیا دوباره نگاهی به ساعتش انداخت، گر چه این نگاه به قدری کوتاه بود که ماتی شک داشت وقت را فهمیده باشد.

سینتیا گفت: «مواظب باش، از دیدنت خوشحال شدم، جیسون.»

جیک ناگهان پیشنهاد کرد: «با شما تا پائین می‌آیم.» و به ماتی که حرفی نزد و او را که دنبال سینتیا توی هال می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست نگاه می‌کرد، گفت: «زود برمی‌گردم.»

ماتی به محض این که آنها رفتند، زمزمه کرد: «اوه، خدای من!» وقتی به زحمت از بستر بیرون آمد و در اتاق به بالا و پائین قدم می‌زد، و پاهایش را در فضای باریک بین تخت و دیوار می‌کشید، کلمات از لبهایش بیرون می‌ریخت: «اوه، خدای من. اوه، خدای من.»

نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. نمی‌تواند.

از دیدنت خوشحال شدم، جیسون.

جیسون. جیسون. جیسون. جیسون.

چه معنی می‌داد؟ چه معنی می‌توانست داشته باشد؟

تعجبی نداشت که کلوئه دورلاک هرگز نامی از سینتیا بروم نشنیده بودم.

سینتیا برومی وجود نداشت.

اوه، خدایا، اوه، خدایا، اوه، خدایا.

تعجبی نداشت که صدایش این قدر آشنا به نظر رسید. ماتی بیش از یک بار این صدا را در تلفن شنیده بود. دوستت دارم، جیسون.

جیسون. جیسون. جیسون. جیسون

او تمام مدت این جا بوده، احتمالاً هر وقت فرصتی دست می‌داد با جیک ملاقات می‌کرده. ماتی فکر کرد: «چقدر فرانسوی‌ها رفتن به پاریس با زن و معشوقه.» اوه خدا، خدایا، خدایا.

روزی مرد خوبی داشتم.

برایش چه اتفاقی افتاد؟

شرایط.

ماتی زیر لبی گفت: «باید از این جا بروم.» توی کشوی میز کوچک کنار تختش را گشت، به سرعت پاسپورتش را کنار بلیت بازگشتش به شیکاگو پیدا کرد. دور تخت تلو تلو خورد، چند تا شکلات را زیر پایش له کرد و کیفش را از روی زمین قاپید و بلیت و پاسپورتش را در آن گذاشت: «باید از این جا بروم.» در را باز کرد و توی هال سرک کشید. کسی آنجا نبود، از آسانسور صداهای توی سالن پائین به گوش می‌رسید. نمی‌دانست جیک با سینتیا کجا رفته است. نه، سینتیا نه.

هانی. هانی نواک.

آزرده خاطر فکر کرد: «هانی با یک ای و آی.» خودش را به طرف آسانسور کشید، متوجه شد که عصایش را فراموش کرده است، و با دست راست چند بار دگمه را فشار داد. وقت برگشتن نداشت. باید همین حالا از این هتل لعنتی بیرون می‌رفت. قبل از این که جیک برگردد. باید به فرودگاه می‌رفت. اولین پرواز را می‌گرفت. امیدوار بود تا وقتی که جیک بفهمد او کجا رفته است، او در هواپیما و در راه بازگشت به شیکاگو باشد.

می‌توانست حتی بدون عصا خودش را اداره کند. اثاثیه‌ای همراه نداشت. عوض کردن بلیطش خیلی مشکل نبود. باید یک مورفین دیگر می‌خورد و تمام راه تا بازگشت به خانه، می‌خوابید. اولین کاری که بعداز رسیدن به خانه باید انجام می‌داد، عوض کردن تمام قفل‌ها بود.

ماتی کف دستش را به دکمه کوبید و گفت: «آسانسور لعنتی کجاست؟» و وقتی صدای نزدیک شدن آسانسور را شنید، آهی از آسودگی کشید. اگر جیک داخل آن بود چی؟ نمی‌دانست، یک قدم به عقب برداشت، خود را به کاغذ دیواری مخمل گلدار چسباند، نفسش را حبس کرد.

لحظاتی بعد آسانسور ایستاد، خالی و منتظر مسافر بود. ماتی به کندی در آهنی را باز کرد و وارد شد. انگشتانش روی دکمه‌ها سُر خورد و تصادفاً دو تا دکمه را با هم فشار داد، بنابراین آسانسور قبل از توقف نهائی و رسیدن به سالن هتل یک بار توقف کرد. وقتی به سالن رسید، ماتی بی‌حرکت ماند و از میان میله‌های آهنی درزدانه نگاه کرد، انگار زندانی بود، مطمئن نبود توان ادامه دادن را داشته باشد.

صدای آهسته‌ای پرسید: «نمی‌خواهید بیرون بیائید؟»

ماتی به نوجوان موآشفته‌ای که پشت میله‌ها ایستاده بود، همان بچهٔ شلوغی که آن روز صبح در اتاق صبحانه دیده بود، سری تکان داد. آیا فقط چند ساعت پیش بود؟ نمی‌دانست، از آسانسور بیرون آمد. به نظر خیلی طولانی‌تر از چند ساعت می‌آمد. فکر کرد: «یک عمر پیش بود.» مادر پسرک به او دستور داد: «عقب بایست و به خانم کمی جا بده.»

ماتی شنید که پسرک به او که با تمام سرعتی که می‌توانست به طرف در دولنگهٔ هتل می‌رفت، پوزخند زد و گفت: «مسخره راه می‌رود.»

مادرش گفت: «هیس!»

وقتی در هتل پشت سرماتی بسته شد، پسرک پرسید: «چراگریه می‌کرد؟» ماتی قدم به خیابان گذاشت، باران بلافاصله لباس‌هایش را خیس کرد، و موهایش را به دو طرف صورتش چسباند. دقایقی بعد یک تاکسی برایش توقف کرد و او به داخل آن خزید. از میان ترکیبی از اشک و باران که روی کبودی‌های صورتش می‌دوید گفت: «فرودگاه شارل دوگل.»

ـ «سریع.» و دوباره رویایش را به یاد آورد: «سریع.»

فصل سی و یکم

جیک با عصبانیت پرسید: «هیچ معلوم هست چه غلطی می‌کنی؟» دستش روی آرنج هانی بود و او را به طرف پله‌ها هل می‌داد. گر چه به صورت نجوا حرف می‌زد، خشم و ناراحتی در صدایش موج می‌زد.

ـ جیسون، آرام باش. چیزی که فکر می‌کنی نیست.

ـ جداً؟ و من دقیقاً به چه فکر می‌کنم؟

ـ من هیچ وقت نمی‌خواستم این اتفاق بیفتد.

به بالای پلکان مارپیچی رسیدند. جیسون تردید کرد، نمی‌دانست از کدام طرف برود، انگشتانش در انحنای بازوی هانی فرو رفته بود. می‌دانست که او را آزار می‌دهد، ولی اهمیتی نمی‌داد. در حقیقت می‌خواست او را بکشد. تمام نیرویش را به کار گرفته بود تا جلوی خودش را بگیرد و او را از سه طبقه راه پلهٔ مدور به لابی هتل پرتاب نکند. او در پاریس چه غلطی می‌کرد؟ در این هتل؟ با ماتی چکار داشت؟ به او چه گفته بود؟

هانی انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «اتاق من در طبقهٔ پنجم است. جیسون بیا بالا. می‌توانیم صحبت کنیم. من همه چیز را توضیح می‌دهم.»

جیک بدون این که به خودش اجازهٔ فکر کردن بدهد، هانی را در طبقهٔ دیگر

توی پله‌ها هل داد تا به طبقهٔ پنجم رسیدند. هانی در اتاق آنها چه می‌کرد؟ به ماتی چه گفته بود که باعث حملهٔ او شده بود؟ اگر هانی چیزی گفته باشد که ماتی را ناراحت کرده باشد او را در همان جا خفه خواهد کرد.

به خودش یادآوری کرد که ماتی ناراحت به نظر نمی‌رسید. تنها چیزی که بود، حالت قدردانی او به خاطر حضور هانی و ناامیدی‌اش از رفتن او بود، و از جسارت جیک مبهوت شده بود. چطور می‌توانست رفتار عجیبش را به ماتی توضیح دهد؟

هانی داشت می‌گفت: «کلید توی جیب کتم است، اگر دستم را ول نکنی نمی‌توانم آن را بیرون بیاورم.»

جیک دستش را رها کرد و منتظر ماند تا قفل در را باز کرد، پس از انداختن نگاه نگرانی به اطراف، او را به اتاقی که درست عین اتاق خودشان بود، هل داد، در را پشت سرشان به هم کوبید و پرسید: «چه خبره؟»

هانی کتش را روی تخت خواب نامرتب انداخت و ملافه‌های درهم ریخته را آشفته‌تر کرد، لبخند دائمی از روی لبانش محو شد. موجی از بو به دماغ جیک رسید، و ماهها با هم بودن را به او یادآوری کرد، روزها و شبهائی را که در رختخواب آشفتهٔ هانی در خانه‌اش گذرانده بود. برای لحظه‌ای احساس کرد که خشم بی‌حدش آرام گرفت، و بعد ماتی را مجسم کرد، که کبود و زخمی و آسیب‌پذیر در همان تخت در دو طبقه پائین‌تر نشسته، و احساس کرد که خشمش دوباره برگشت، دستش در کنار بدنش به صورت مشت درآمد. به زحمت چشم از تختخواب برگرفت، متوجه شد که بسته‌هائی همهٔ سطوح قابل دسترسی را پوشانده... صندلی، میزهای پاتختی، حتی روی چمدانی که کنار پنجره روی زمین قرار داشت. هانی که نگاه او را دنبال می‌کرد گفت: «دارم عروسک‌های فرانسوی جمع می‌کنم، نمی‌دانم چطوری این همه بار را به هواپیما برسانم...»

جیک پرخاش کرد: «علاقه‌ای به هیچ عروسک لعنتی ندارم، می‌خواهم بدانم که این جا چه می‌کنی.»

هانی جواب داد: «من همیشه علاقه داشتم که پاریس را ببینم.» شانه‌هایش به حالت مبارزه‌طلبی، منقبض شده بودند.

ـ مزخرف نگو، هانی. چرا به این جا آمدی؟

شدت ملامت او با قدرتی زیاد به هانی برخورد. شانه‌هایش فوری پائین افتادند،

انگار که کتک خورده باشد. بدنش به جلو متمایل شد. اشک در چشمهایش شکل گرفت و بعد از مکث کوتاهی گفت: «فکر می‌کردم کاملاً واضح باشد.» و رویش را برگرداند.

ـ برایم توضیح بده.

هانی به طرف پنجره رفت، و به خیابان خیس از باران نگاه کرد، و شروع به حرف زدن کرد: «بعد از ماجرائی که در دفترت اتفاق افتاد، خیلی گیج شده بودم.» اشک‌هایش را قورت داد، به او نگاه نمی‌کرد: «گیج و عصبانی و زخم

ـ «زخمی؟» از چی داشت حرف می‌زد؟

هانی زود حرفش را تصحیح کرد: «می‌دانستم ترا از دست داده‌ام. از دست داده بودم. با اینکه تو انکار می‌کردی، و من سعی کردم آن را نادیده بگیرم، حتی وقتی که هفته‌ها به من زنگ نزدی. آن بعدازظهر در دفتر تو، آن طور که همه چیز را رها کردیم، آن طور که من بیرون رفتم، نمی‌توانستم بگذارم این طوری تمام شود. نمی‌توانستم بدون امتحان آخرین شانسم، بگذارم همه چیز تمام شود. بنابراین به دفترت زنگ زدم، فهمیدم که چه وقت می‌خواهی بروی، یک بلیت غیر قابل تعویض رزرو کردم، که نتوانم پا پس بکشم، و پول رزرو اتاق را در هتل دادم و چند روز قبل از شما به این جا آمدم. واقعاً نقشه‌ای نداشتم. نمی‌خواستم خودم را به ماتی نشان دهم. فقط می‌خواستم به خاطر تو این جا باشم، که اگر...

ـ اگر چی؟

ـ «اگر نیازی به من داشته باشی...» و با صدائی آهسته چون نجوا، اضافه کرد: «اگر مرا بخواهی.»

جیک گفت: «موضوع در مورد چیزهایی که «من» می‌خواهم نیست. فکر می‌کردم که تو این را درک کرده باشی.»

ـ من خیلی چیزها فهمیده‌ام، جیسون. بیش از حدی که فکر می‌کنی.

ـ دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟

ـ من فهمیدم مردی را که دوست دارم، عاشق زن دیگری است.

جیک اعتراض کرد: «ربطی به عشق ندارد. این مربوط به نیاز است.»

هانی قاطعانه گفت: «به عشق مربوط است. چرا فهمیدن یک مطلب این قدر

برایت دشوار است؟ تو همسرت را دوست داری، جیسون. به همین سادگی.»

جیک سرش را تکان داد، انگار می‌خواست جلوی نفوذ حرف‌های هانی را به مغزش بگیرد.

تو همسرت را دوست داری، جیسون. به همین سادگی.

تو همسرت را دوست داری، جیسون.

جیسون. جیسون. جیسون. جیسون.

با صدای بلند ناله کرد: «اوه، خدای من.»

ـ چی شد؟

ـ او فهمیده.

ـ چی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟

ـ ماتی فهمیده است.

ـ نمی‌فهمم. چطور می‌تواند...

ـ تو مرا جیسون صدا کردی.

ـ چی؟

ـ طبقه پائین. وقتی می‌خواستی اتاق را ترک کنی، گفتی «خداحافظ، جیسون.»

ـ نه، من... اوه، خدایا، بله گفتم. فکر می‌کنی فهمیده باشد...؟

جیک جوابی نداد. در لحظهٔ بعد، جیک از در بیرون رفته بود و از دو طبقه پله به طرف طبقهٔ سوم می‌دوید، هانی به سرعت پشت سرش رفت.

وقتی به پاگرد طبقه سوم رسیدند، جیک دستور داد: «همین جا بمان.» و شروع به کوبیدن در اتاق کرد: «ماتی! ماتی، در را بازکن. کلیدم را توی اتاق جا گذاشتم. ماتی.» دوباره صدا زد، غیبت او را احساس می‌کرد، می‌دانست اتاق خالی است و او رفته است. فریاد زد: «ماتی!» در اتاق بغلی باز شد و یک زن تنومند با حولهٔ زرد حمام سرش را از در بیرون آورد. قبل از برگشتن به داخل اتاق و بستن در زیر لبی غرغر کرد: «آمریکائی‌ها!» جیک صدای هانی را شنید که با کسی که بالای سرش بود حرف می‌زد: «ببخشید، می‌توانید این در را برای ما باز کنید؟»

جیک تعجب می‌کرد، او با کی حرف می‌زد؟ سرش را برگرداند و دید که یکی

از نظافتچی‌ها دنبال هانی از پله‌ها پائین می‌آید. جیک گفت: «کلیدم را فراموش کردم بیاورم.» گرچه زن به توضیح او علاقه‌ای نشان نمی‌داد. در را با یکی از کلیدهائی که در یک حلقه بزرگ بود باز کرد، بعد بدون کلمه‌ای از پله‌ها بالا رفت. جیک صدا زد: «ماتی...» وارد اتاق خالی شد، قبل از هر کاری کمد حمام را نگاه کرد، لباس‌های ماتی سر جایش بودند. با آسودگی فکر کرد: «چمدانش هم هست.» حتی با وجودی که می‌دانست او نه وقت و نه قدرت و نه حال جمع‌آوری وسایلش را داشته است. کدام گوری رفته؟ کجا می‌توانست رفته باشد؟

هانی با امیدواری گفت: «عصایش هنوز این جاست. خیلی دور نباید رفته باشد.» ولی جیک از اتاق بیرون رفته و دو پله یکی پائین می‌رفت و سه پلهٔ آخر را پائین پرید و به طرف میز اطلاعات هجوم برد، جائی که کلوئه دورلاک با دو توریست آلمانی داشت نقشه‌ای را تماشا می‌کرد. جیک پرسید: «همسر مرا ندیده‌اید؟» وقتی کلوئه حضورش را نادیده گرفت به زبان فرانسه پرسید: «همسرم؟» و بعد مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: «لعنتی، یک مورد فوری است.»

زن اژدها با خونسردی گفت: «نمی‌دانم همسرتان کجاست. چشمانش را حتی یک لحظه از روی نقشه برنداشت.»

ـ ندیدید که از در بیرون برود؟ نمی‌تواند بیش از ده دقیقه باشد.

جوابش این بود: «آقا، نمی‌توانم به شما کمک کنم.»

هانی کنار جیک ظاهر شد و گفت: «توی اتاق صبحانه هم نبود.»

جیک هراسان سالن را از نظر گذراند. رفتارش توجه چند توریستی را که در سالن منتظر بند آمدن باران بودند، جلب کرد.

به چند جفت چشم بی‌اعتنا ملتمسانه گفت: «هیچکس همسر مرا ندیده؟»

«کسی انگلیسی بلد است؟» مکث کرد و به طرف خیابان نگاه کرد: «هیچ کس او را ندیده؟ بلند قد، لاغر با موهای بور که روی شانه‌اش ریخته بود. او در راه رفتن مشکل داشت...»

صدای نازکی از پشت یک گلدان در انتهای سالن به گوش رسید: «من او را دیدم.» جیک فوراً به زانو درآمد و نوجوان موآشفتهٔ ناراضی را از پشت گلدان بیرون کشید: «او را دیدی؟»

بچه گفت: «دارم با برادرم قایم موشک بازی می‌کنم.»

ـ تو همسر مرا دیدی...

پسرک گفت: «او مسخره راه می‌رفت.» و نخودی خندید.

ـ کجا رفت؟

پسرک شانه بالا انداخت: «قبل از این که برادرم پیدایم کند باید قایم بشوم.»

ـ ندیدی کجا رفت؟

پسرک توضیح داد: «او سوار تاکسی شد، نمی‌دانم کجا می‌رفت.»

جیک تکرار کرد: «تاکسی؟» کدام گوری رفته بود؟ بخصوص توی این رگبار. پسر کوچک از کنارش فرار کرد و درست موقعی که مادرش ظاهر شد، در گوشه‌ای ناپدید شد.

زن نگران صدا زد: «**لاتس**، کجائی؟ لعنت برتو. این بازی بی معنی دیگر بس است. بازی تمام شده.»

جیک صدای هانی را شنید که می‌گفت: «باید به پلیس خبر بدهیم؟» از کنار او گذشت و دوباره به سرعت از پله‌ها به طبقه سوم رفت و چون دید در اتاق هنوز باز است خیالش راحت شد. به طرف پاتختی طرف بستر ماتی دوید کشو را بیرون کشید، به سرعت پاسپورت و بلیتش را پیدا کرد و حتی قبل از گشتن می‌دانست که مال ماتی آنجا نیست.

گفت: «اوه، خدای من!» و به وحشت افتاد، نفسش تنگی می‌کرد، تمام بدنش می‌لرزید. کنار تخت افتاد سرش را توی دستهایش گرفت. وقتی هانی قدم به اتاق گذاشت، گفت: «رفته است. بلیت و پاسپورتش را برداشته و احتمالاً تا حالا به نیمه راه فرودگاه رسیده است.»

صدای هانی نرم و محکم بود، گفت: «پس پیشنهاد می‌کنم خودت را تکان بدهی و حرکت کنی.»

فرودگاه شارل دوگل مجتمع بزرگی بود که در نوزده مایلی شمال پاریس قرار داشت. دو ترمینال اصلی داشت، که دومی چند مایل دورتر از اولی قرار گرفته و شامل دو رشته ساختمان و چهار بخش بود. یک ترمینال جداگانه دیگر هم پروازهای چارتر را در بر می‌گرفت. بطور کلی فرودگاه در خدمت حداقل چهل خط هوائی و شانزده شرکت چارتر بود. وقتی که روز اول با ماتی به فرودگاه رسیده

بودند، به قدر کافی در پیدا کردن سر و ته فرودگاه مشقت داشت. ماتی چطور می‌توانست خودش به تنهائی این کار را بکند؟ حالا نگران شده بود و مرتباً به راننده تاکسی فشار می‌آورد که در خیابان‌های شلوغ پاریس تندتر برود. علی‌رغم نزدیکی فرودگاه به شهر به توریست‌ها نصیحت می‌شد که یک ساعت تمام برای رسیدن به آن وقت در نظر بگیرند، و جیک خوب می‌فهمید که چرا، بخصوص در وضعیت‌های سخت رانندگی مثل حالا. جیک اصرار داشت: «فکر می‌کنید بتوانید کمی سریع‌تر بروید؟ خواهش می‌کنم سریع‌تر.» و درست همان وقت راننده سرش را با برف پاک کن ماشین که با سرعت حرکت می‌کرد، تکان داد. جیک گفت: «خیلی مهم است که من سریع‌تر به فرودگاه برسم.»

راننده به انگلیسی لهجه‌دار غلیظی گفت: «بیشتر اهمیت دارد که زنده برسید.» جیک به پشتی صندلی سبز تاکسی قراضه تکیه داد. حداقل فرودگاه شارل دوگل برای معلولین خیلی خوب طراحی شده بود. خطوط تلفن ویژه در دسترس بود همین طور دستشوئی، آسانسور و پل‌های هوائی، ویلچر و کسانی که برای بردن اثاثیه کمک می‌کردند. مأموران کمک یونیفرم‌های خاصی می‌پوشیدند که برای یاری به معلولین در دسترس باشند. آیا ماتی آنها را پیدا می‌کرد؟ آیا قادر بود منظورش را به آنها بفهماند؟

جیک نزدیک بود بخندد. مهم نبود که چقدر مشکل داشته باشد، ماتی همیشه حرفش را به خوبی می‌فهماند.

آیا قادر بود او را پیدا کند؟ آیا به موقع به او می‌رسید؟ کاملاً امکان داشت که او حتی زحمت عوض کردن بلیت را هم به خودش ندهد. به سادگی می‌توانست به اولین غرفهٔ فروش بلیتی که می‌دید مراجعه کند و بلیت اولین پرواز را بخرد. کارت اعتباری‌اش را همراه داشت. هیچ قانونی وجود نداشت که بگوید او حتماً باید مستقیماً به شیکاگو پرواز کند. می‌توانست نیویورک یا لوس آنجلس را انتخاب کند و بعداً در مورد پرواز بعدی، تصمیم بگیرد. جیک با صدای بلند آه کشید، و پایش را روی پدال نامرئی گاز جلوی پایش فشار داد. ماتی ناراحت بود. او عصبانی بود. نمی‌شد گفت که ممکن است چکار کند. باید او را پیدا می‌کرد. تاکسی در ایستگاهش ایستاد و جیک چند تا صد فرانکی روی صندلی جلو پرتاب کرد، و منتظر بقیه پولش هم نشد. توی ترمینال دوید، چشم‌هایش مونتیورهای بزرگ را برای پروازهای

مختلف می‌کاوید. به یکی از مأموران گفت: «ببخشید، پروازی برای شیکاگو بلند شده؟» و حتی قبل از این که زن جوان راهنمائی‌اش را تمام کند، داشت به آن طرف می‌دوید.

به مرد خوش پوشی که با او تصادف کرده بود گفت: «ببخشید.» و به زن جوانی که چمدانش را تا مسافتی دور پرتاب کرده بود گفت: «ببخشید.» مرتباً تکرار می‌کرد: «ببخشید. ببخشید. ببخشید.» در صورتی که چیزی که می‌خواست بگوید این بود: «از سر راهم دور شوید.» کورکورانه می‌دوید، مطمئن نبود که کجا می‌رود، هیچ چیز را نمی‌دید به غیر از هدف نهائی‌اش: «ببخشید. ببخشید. ببخشید.»

و بعد او را دید. او روی ویلچر در انتهای یک ردیف صندلی‌های پلاستیک نارنجی به هم چسبیده، نشسته و سرش را پائین انداخته بود. او این کار را کرده بود. خودش به تنهائی. در باران سیل آسا تاکسی گرفته و در پیچ و خم‌های این فرودگاه شلوغ بدون هیچ کمکی راهش را پیدا کرده بود. او باجهٔ صحیح را یافته و برای خودش یک ویلچر کرایه کرده بود، شکی نداشت که برای خودش در اولین پرواز بلیت هم گرفته بود. جیک فکر کرد: «خدایا او حیرت‌انگیز است.» و ایستاد تا نفسش جا بیاید.

ماتی نفسش را بریده بود.

حالا چی؟ جیک متحیر بود، همهٔ چیزهائی را که در میان راه بی انتهای هتل تا فرودگاه فکر کرده بود به او بگوید از نظر گذراند. باید به دقت چند جمله در دفاع از خودش آماده می‌کرد، در دلش چند جملهٔ کلیدی را تمرین کرد. می‌دانست که این مهم‌ترین سخنرانی برای آخرین دفاع زندگی‌اش است، به طرف ماتی رفت. خیلی مهم بود که کارش را درست انجام دهد. جیک ناگهان احساس کرد که وحشیانه به جلو هل داده می‌شود. سعی کرد وقتی مرد میان سال صورت قرمزی از جهت مخالف به او خورد، تعادلش را حفظ کند. مرد زیر لبی گفت: «ببخشید.» و توقف نکرد، حتی سرش را برنگرداند تا ببیند جیک هنوز ایستاده است یا نه.

جیک شنید کسی زیر لبی می‌گوید: «چه شد، چیه؟»

و یک نفر پرسید: «حالت خوبه؟ خوبی؟»

جیک گفت: «متشکرم، حالم خوب است.» و شانه هایش را راست گرفت، و

تعادلش را حفظ کرد و گفت: «مرسی. مرسی.» به طرف ماتی نگاه کرد. او مستقیماً داشت نگاهش می‌کرد و برای لحظه‌ای چشم‌هایشان به هم افتاد. چند ثانیه بعد ماتی سعی کرد بگریزد، سعی کرد ویلچر را از فضائی که جای گرفته بود، حرکت دهد، چرخها به این سو و آن سو می‌گشتند، و نمی‌خواستند حرکت کنند، و دست ماتی تقلا می‌کرد که ترمز را آزاد کند. جیک به طرف او هجوم برد: «ماتی! ماتی، خواهش می‌کنم.» کلماتی که با دقت تمرین کرده بود با هر قدمش ناپدید می‌شدند. سرانجام دستهای ماتی ترمز را یافتند و آن را آزاد کردند، و ویلچر به جلو حرکت کرد و تقریباً از روی پای جیک رد شد.

ماتی فریاد زد: «جیک، از سر راهم کنار برو.»

ـ خواهش می‌کنم ماتی، باید به حرفم گوش کنی.

ـ نمی‌خواهم گوش کنم.

یک نفر پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

جیک دید که مرد جوان قوی هیکلی که پرچم آمریکا را روی کوله پشتی‌اش دوخته بود از روی صندلی‌اش برخاست.

جیک گفت: «مشکلی نیست، ماتی...»

مرد جوان گفت: «گمونم خانم دلش نمی‌خواهد با تو حرف بزند.»

جیک جلوی کوشش ماتی را برای فرار گرفت و گفت: «ببین، اصلاً به تو مربوط نیست.»

یک نفر پرسید: «این جیک هارت وکیل نیست؟ من مدتی پیش عکسش را روی جلد مجلهٔ شیکاگو دیده‌ام.»

همراهش پرسید: «خودش است؟»

ـ مطمئنم که خودش است. زنی که روی ویلچر نشسته او را جیک صدا زد.

جیک پرخاش کرد: «آن زن همسر من است!» با عصبانیت دوری زد، و مسافرانی را که منتظر پروازشان به شیکاگو بودند و به صندلی‌هایشان برمی‌گشتند نگاه کرد: «و خیلی مهم است که با او حرف بزنم.»

ماتی فریاد زد: «جیک به هتل برگرد، معشوقه‌ات منتظر است.»

یک نفر گفت: «اوه، خدای من.»

ـ خواهش می‌کنم ماتی، آنجور که فکر می‌کنی نیست.

ماتی گفت: «سعی نکن مرا متقاعد کنی که او، هانی نواک نیست، جرأت نمی‌کنی این طور به شعور من توهین کنی.»

ـ نمی‌خواهم انکار کنم.

ـ پس چه می‌خواهی بگویی؟

جیک شروع کرد: «من نمی‌دانستم او در پاریس است.» با اینکه حقیقت داشت خیلی احمقانه و دور از عقل به نظر می‌رسید. از کی گفتن حقیقت دفاع به شمار می‌آمد؟ این همه سال که حقوق کار می‌کرد چیزی به او نیاموخته بود؟ ادامه داد: «خواهش می‌کنم، ماتی، حرفم را باور کن. من رابطه‌ام را با او قطع کرده بودم. ماههاست که او را ندیده بودم.»

ـ پس از کجا دربارهٔ سفرمان می‌دانست؟ چطور می‌دانست کجا اقامت می‌کنیم؟

ـ او به دفتر من سر زد...

ـ همین الان گفتی که ماههاست او را ندیده‌ای!

جیک مأیوسانه به اطراف محوطهٔ بزرگ انتظار نگاه کرد، خود را مثل یک شاهد ترسان در جایگاه شهود احساس می‌کرد: «فقط چند دقیقه بود بی‌خبر و ناگهانی آمده بود.»

ـ انگار خیلی از این کارها می‌کند.

ـ باور کن تا وقتی که او را در اتاق هتلمان ندیده بودم، نمی‌دانستم در پاریس است. ماتی سرش را تکان داد، اشکهای آزردگی را پائین ریخت: «تو نمی‌توانستی منتظر بمانی، نه؟ نمی‌توانستی سفری عاشقانه به پاریس را برای بعد بگذاری؟ تحملش را نداشتی زن مریضت آنرا حرام کند.»

ـ این واقعیت ندارد، ماتی. می‌دانی که حقیقت ندارد.

ماتی فریاد زد: «چه شده، جیک؟» غم و اندوهش قابل لمس بود: «آیا مردنم زیادی طول کشیده؟»

آهی از لبهای چند نفر از رهگذران گریخت.

ـ ماتی...

ماتی ادامه داد: «می‌خواهی چیز بامزه‌ای بشنوی؟ من او را دوست دارم. واقعاً دوستش دارم. تبریک می‌گویم. جیک هارت سلیقهٔ خوبی در انتخاب زن

دارد.»

یک نفر با صدای بلند نجوا کرد: «گفتم که خودش است.»

ماتی گفت: «جیک، پیش او برگرد.» تسلیم جایگزین غضبش شده بود: «او ترا دوست دارد.»

جیک به سادگی گفت: «ولی من او را دوست ندارم.»

- پس خیلی احمقی.

جیک حرفش را تائید کرد: «خدا می‌داند که حقیقت را گفتی.»

برای لحظه‌ای، انگار ماتی نرم شد، انگار می‌خواست حرفش را باور کند. ولی ناگهان پرده‌ای از عزم راسخ روی چشمانش افتاد، و دوباره سعی کرد از آن فضای کوچک فرار کند، دستهایش مایوسانه دو طرف ویلچر می‌لغزید: «حرکت کن، لعنتی.» دستهای جیک بی‌اراده برای کمک به او دراز شد. ماتی فریاد زد: «برو گمشو. من به تو نیازی ندارم.»

جیک فریاد زد: «ممکن است تو به من نیاز نداشته باشی، خانم، ولی من به تو نیازم دارم.» از گفتن این حرف حتی خودش هم متعجب شده بود. صدای خود را شنید که می‌گفت: «دوستت دارم، ماتی. دوستت دارم.»

ماتی گفت: «نه، خواهش می‌کنم این حرف را نزن.»

جیک دوباره گفت: «دوستت دارم!» جلوی ویلچر زانو زد.

- بلند شو، جیک. خواهش می‌کنم. مجبور نیستی دیگر تظاهر کنی.

- تظاهر نمی‌کنم. ماتی، دوستت دارم. خواهش می‌کنم، باور کن. دوستت دارم. دوستت دارم.

سکوتی طولانی به وجود آمد. انگار همهٔ کسانی که اطرافشان بودند، نفسشان را حبس کرده بودند. جیک نفس خودش را هنوز محبوس در سینه‌اش احساس می‌کرد. متوجه شد که نمی‌تواند بدون او نفس بکشد. اگر حالا ماتی او را ترک می‌کرد، چه می‌توانست بکند؟

تکرار کرد: «دوستت دارم.» چشم به چشم ماتی دوخته بود تا وقتی که اشک چشمانش را کور کرد. برای پاک کردن اشک‌هایش حرکتی نکرد. دوباره گفت: «دوستت دارم.» چه چیز دیگری برای گفتن داشت؟

سکوتی دیگر، طولانی‌تر از اولی به وجود آمد. خیلی طولانی.

ماتی زمزمه کرد: «من هم دوستت دارم.»

جیک گریان گفت: «اوه، خدایا. خیلی دوستت دارم.»

ماتی با او گریست و تکرار کرد: «من هم خیلی دوستت دارم.»

دوستت دارم. دوستت دارم.دوستت دارم.

جیک شروع به حرف زدن کرد: «باید به شهر برگردیم و یک هتل دیگر پیدا کنیم...»

ماتی حرفش را قطع کرد: «نه...» دستش را هراسان به گونهٔ او سائید. جیک دست را قاپید، محکم آن را نگه داشت و بوسید. ماتی گفت: «جیک، وقتش است.» جیک سرش را آگاهانه و غمگین تکان داد: «وقتش است که به خانه برگردیم.»

فصل سی و دوم

آنها ساعت چهار بعدازظهر به شیکاگو رسیدند، دو روز زودتر از برنامهٔ قبلی. وقتی ماشین جلوی خانه شان ایستاد، ماتی گفت: «انگار اتفاق بدی افتاده.» ماشین ون سفید ناآشنائی کنار پلیموت سبز قدیمی مادرش پارک شده بود. چرا مادرش آنجا بود؟ ماتی نگران شد، حروف قرمز مارپیچی را که روی بدنهٔ ون بود، خواند «سرویس نظافت خانهٔ **کهیلتی**.»

جیک محتاطانه گفت: «زود نتیجه‌گیری نکن.» پول راننده را داد و به ماتی کمک کرد که از ماشین پیاده شود.

ماتی جلوی خانه را برای یافتن نشانه‌های دود از نظر گذراند و گفت: «فکر می‌کنی دزدی شده؟ یا آتش سوزی؟»

ـ همه چیز خوب به نظر می‌رسد.

جیک در جلو را باز کرد و ماتی گفت: «مامان؟ سلام؟ کسی خانه نیست؟»

ماتی عصبی قدم به داخل خانه گذاشت. زنی که شلوار جین و پیراهن گشاد به تن داشت و با روسری موهای قهوه‌ای رنگش را بسته بود ناگهان از هال ورودی به طرف آشپزخانه رفت، با خودش کیسه زبالهٔ بزرگ سبز رنگی را حمل می‌کرد. او لبخند زد.

ماتی پرسید: «شما کی هستید؟ چه خبره؟»

وقتی زن غریبه توی آشپزخانه ناپدید شد، مادرش از بالای پله‌ها صدا زد: «مارتا؟ خودت هستی؟»

ـ مامان؟ این جا چه خبره؟

جیک گفت: «سعی کن ناراحت نشوی.»

مادرش به جای سلام گفت: «زود آمدید.» و با عجله از پله‌ها پائین آمد و ناگهان پای پله‌ها توقف کرد. مادرش هم مثل زنی که در آشپزخانه‌اش ناپدید شد شلوار جین و بلوز گشاد به تن داشت. موهای خاکستری‌اش به صورت گره‌ای نامرتب پشت سرش بسته شده بود، البته بیشتر موهای بیرون گره بود تا داخل آن: «تا یکی دور روز آینده منتظر برگشتتان نبودیم.»

ماتی دوباره پرسید: «چه خبر شده؟» و زحمت توضیح دادن به خودش نداد.

مادرش گفت: «این قدر بد که بنظر می‌رسد، نیست. شاید بهتر باشد بنشینیم.»

ماتی تکرار کرد: «چه خبر شده؟»

ـ یک میهمانی بود. گمونم کارها کمی از کنترل خارج شده باشد. امیدوار بودم که تا بازگشت شما، همه جا تمیز شده باشد.

ماتی ناباورانه پرسید: «شما میهمانی گرفته بودید؟» از کی تا به حال مادرش به غیر از سگهایش از کسی پذیرائی کرده بود؟

مادرش اصرار کرد: «بیائید بنشینید.» مرد جوانی با تی‌شرت سفید و شلوار جین سیاه از دفتر جیک بیرون آمد، عکس رافائل گلدچین را که جیک به تازگی خریده بود حمل می‌کرد. قاب شکسته و شیشهٔ آن خرد شده و عکس هنرپیشهٔ زیبای آن خیلی مرتب از بالای باسن به دو نیمه شده بود.

مرد جوان پرسید: «با این چه کار کنم؟» و تکهٔ پائین تصویر را تکان داد، پشت نیمه برهنهٔ هنرپیشه در هوا تکان می‌خورد.

جیک بلافاصله کنار مرد جوان رفت، عکس را از دستهای پینه بسته‌اش گرفت و گفت: «خدای من، چه شده؟ کی این کار را کرده؟»

مادر ماتی توضیح داد: «پلیس دارد سعی می‌کند که بفهمد. خواهش می‌کنم، بیائید به اتاق نشیمن برویم و بنشینیم. باید به خاطر سفر خیلی خسته

باشید.»

ماتی دید که جیک عکس پاره شده را روی زمین انداخت، صورتش آینه‌ای از ناباوری خودش بود. چه خبر شده بود؟ این جا چه اتفاقی افتاده بود؟ ناگهان احساس ضعف و تهوع کرد و در میان بازوان جیک که او را به طرف اتاق نشیمن می‌برد، افتاد. جیک او را روی کاناپه که سطح جیر نرمش از آبجو و خاکستر لکه‌دار شده بود، نشاند.

مادرش داشت می‌گفت: «ظاهراً جنس جیرش از پارچه‌ای خارق‌العاده است. آقای کپیلتی گفت مطمئن است که می‌تواند آن را طوری تمیز کند که مثل روز اولش شود.»

جیک پرسید: «آن مرد، آقای کپیلتی بود؟» و با سر به هال اشاره کرد.

- پسرش است. این کار خانوادگی آنهاست. وقتی وارد شدید، باید خانم کپیلتی را دیده باشید.

ماتی پرسید: «این همه کپیلتی در خانهٔ من چه می‌کنند؟» نگران بود که مبادا در میان یکی از رویاهای باور نکردنی‌اش باشد. به این نتیجه رسید که احتمالاً همین است و بدنش از این فکر احساس آرامش کرد. هنوز جائی بالای آتلانتیک بود، سرش روی سینهٔ جیک قرار گرفته بود، صدای دوستت دارم او هنوز توی گوشش طنین داشت. به خودش گفت، هر آن از خواب بیدار خواهد شد، و هنوز جیک در کنارش خواهد بود و هنوز کلماتی را که در تمام عمرش منتظر شنیدن آنها بود، در گوشش نجوا خواهد کرد.

جز این که حتی همان وقت که داشت خود را قانع می‌کرد که این فقط یکی از رویاهای احمقانه‌اش است، اطمینان داشت که کاملاً بیدار است، و واقعاً وسط کاناپهٔ لکه دار از آبجو و خاکستر در میان جائی که به نظر میدان کارزار می‌آمد ولی در واقع اتاق‌نشیمن خانه‌اش بود، نشسته است.

دوباره پرسید: «میهمانی گرفته بودید؟» چشمانش بین دو صندلی قرمز و طلائی را که پارچه‌اش از روی خط‌های عمودی‌اش پاره پاره شده و پیانوی کوچک که پایه‌های شکیلش شکسته و فرش دست باف که رویه‌اش از خرده نان و سایر آشغال‌هائی که قابل تشخیص نبودند پوشیده و نقاشی کن دیویس که با چیزی شبیه تخم‌مرغ خام لکه‌دار شده بود، در نوسان بود.

PersianPDF.com

مادرش داشت می‌گفت: «ترسیدم به آن دست بزنم.» رد نگاه ماتی را گرفته بود: «ترسیدم اگر سعی کنم تمیزش نمایم، رنگ‌هایش از بین برود.»

ـ چه وقت این اتفاق افتاد؟

ـ شنبه شب.

و ناگهان، همه چیز برای ماتی روشن شد. ماتی آه کشید، چشمانش را بست و به پشتی کاناپه تکیه داد، بوی سیگار مانده توی دماغش رفت، و طعم آبجوی ترش شده روی زبانش ماند. ماتی گفت: «کیم...» صدایش خالی از هر احساسی بود.

مادر ماتی به سرعت توضیح داد: «تقصیر او نبود. سعی کرد جلویشان را بگیرد. کیم بود که به پلیس زنگ زد.»

جیک محکم دست ماتی را گرفت و گفت: «شما به کیم اجازه دادید که میهمانی بدهد؟»

ویو پس از مکثی اعتراف کرد: «نه، او به من گفت که می‌خواهد به میهمانی برود. ولی نگفت کجا.»

جیک گفت: «پس او فراموش کرد که بگوید میزبان این شیرین کاری است.»

ـ قرار بوده که فقط چند تا از بچه‌های مدرسه در میهمانی باشند، ولی ظاهراً چند نفری که دعوت نشده بودند هم پیدایشان می‌شود. کیم از آنها می‌خواهد که بروند، ولی آنها حاضر به ترک میهمانی نبودند، و بعد همه چیز به هم می‌ریزد. کیم به پلیس زنگ زد، ولی کسانی که خسارت زده بودند، قبل از رسیدن پلیس فرار کردند. متأسفانه، بعد از این که این خرابکاری را به وجود آوردند. کپیلتی‌ها از اول صبح امروز این جا بوده‌اند. بیشتر خسارت به اثاث طبقهٔ پائین خورده بود. باید بررسی کنید که آیا چیزی گم شده یا نه.

ماتی گفت: «مرد زمین خورده...» به مجسمهٔ برنزی کوچکی که کار ارنست تروا بود و معمولاً کنار پیانو قرار داشت، اشاره می‌کرد: «سرجایش نیست.»

مادرش پرسید: «آن مرد طاس مسخره، که شبیه جایزه اسکار بود؟» و ماتی سرش را تکان داد: «پلیس آن را در حیاط جلوی خانه پیدا کرد. فکر کردم یک جور فلفل ساب است، بنابراین آنرا در آشپزخانه گذاشتم.»

ماتی ناباورانه پرسید: «فکر کردی فلفل ساب است؟»

مادرش مدافعانه گفت: «من هیچ وقت ادعا نکردم که متخصص اشیا هنری هستم.»

جیک پرسید: «کیم الان کجاست؟»

ویو گفت: «بعد از مدرسه می‌خواست به دیدن رزمری کولیکوس برود. خواهش می‌کنم خیلی به او سخت نگیر جیک. می‌دانم کاری که کرده اشتباه بوده، ولی او دختر خوبی است. واقعاً خوب است. واقعاً از آنچه که اتفاق افتاده، ناراحت شده، و من می‌دانم که می‌خواهد آنرا برایتان جبران کند. می‌خواهد شغل تابستانی بگیرد تا هرچیزی را که بیمه بهایش را نپرداخت، خودش بپردازد.»

ـ صحبت از پول نیست.

ویو آهسته روی یکی از صندلیهای قرمز ـ طلائی نشست و گفت: «می‌دانم، خودش هم می‌داند.»

ماتی دید که یکی از تریشه‌های پارچه به هوا برخاست و روی دامن مادرش افتاد. ماتی بدون حضور ذهن فکر کرد مدتها بود می‌خواست رویهٔ صندلی‌ها را عوض کند.

مادرش پرسید: «خوب، سفر چطور بود؟» انگار تحت آن شرایط این عادی‌ترین سئوالی بود که میشد پرسید. انگار چیز عجیب یا غیر عادی در آن وضعیت وجود ندارد، انگار همه وقتی از سفر خارج از کشور به خانه بر می‌گردند خانه‌شان را ویرانه می‌یابند.

ماتی گیج تکرار کرد: «مسافرت؟ مسافرت فوق العاده بود.»

ـ هوا چطور بود؟

ـ هوا عالی بود.

ماتی صدای جیک را شنید که گفت: «به جز دیروز. دیروز آسمان واقعاً سخت می‌بارید.»

ماتی حرفش را تائید کرد: «بله، درسته!»

ـ و شما هر چیزی را که می‌خواستید ببینید، دیدید؟

جیک پاسخ داد: «چیز زیادی را از دست ندادیم.»

ـ برای گشتن مشکلی نداشتید؟

جیک گفت: «اصلاً مشکلی نداشتیم.» به ماتی خیره شد، که داشت مستقیم جلویش را نگاه می‌کرد، به فضای خالی که معمولاً جای تروروا بود به او گفت: «ماتی، حالت خوبه؟»

ماتی گفت: «فکر کرده فلفل ساب است...» شوک بازگشتش به خانه طوری او را تحت تأثیر قرار داده بود که به زحمت نفس می‌کشید.

ناگهان ماتی زد زیر خنده، طوری با شدت می‌خندید که پهلوهایش داشت می‌ترکید.

جیک هم با او می‌خندید. حتی مادرش که بدون حداقل یک سگ کنار پایش ناقص به نظر می‌رسید هم می‌خندید، گر چه نگاه محتاطش به ماتی می‌گفت که نمی‌داند چه چیزی این قدر خنده دار است.

مادرش گفت: «شاید بهتر باشد که بروی طبقهٔ بالا کمی دراز بکشی. آنجا خیلی شلوغ نبود، ولی من ملافه‌های تخت ترا عوض کردم، فقط محض احتیاط.» و بلندتر از صدای خندهٔ ماتی و جیک ادامه داد: «جداً فکر می‌کنم که تو به استراحت نیاز داری. کپیلتی‌ها و من این جا را مرتب می‌کنیم. می‌توانی فردا به شرکت بیمه ات زنگ بزنی. امشب کیم را خانهٔ خودم نگه می‌دارم.»

ماتی در میان غش غش خنده به زحمت گفت: «متشکرم.»

وقتی خنده‌هایشان آرام گرفت، جیک گفت: «به کیم بگو فردا بعداز مدرسه دنبالش می‌آیم.» و به آرامی گفت: «و به او بگو که دوستش داریم.» آنگاه به ماتی کمک کرد تا از جایش برخیزد.

ویو سرش را تکان داد، از جایش بلند شد. قبل از این که به هال برسد صدای ماتی متوقعش کرد: «مامان؟»

ـ بله مارتا؟

ماتی گفت: «متشکرم. این که می‌دانم می‌توانم روی تو حساب کنم، خیلی برایم ارزش دارد.»

ماتی دید که شانه‌های مادرش منقبض شد. ویو بدون حرفی، سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد.



ماتی در طبقه بالا استراحت می‌کرد، روی تختش دراز کشیده بود که صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید، بعد صدای پا روی پله‌ها را شنید، و کیم را در آستانهٔ در دید. کیم یک سوئیت شرت زرد زیپ دار و شلوار جین آبی کمرنگ به تن داشت. مثل همیشه، فقط دیدن زیبائی و جوانی او قلب ماتی را شاد می‌کرد. خانم کوچولوی شیرین! آیا خودش می‌دانست که چقدر زیباست؟ ماتی به سادگی گفت: «سلام.»

از وقتی که جیک رفته بود دنبال کیم این لحظه را تمرین کرده بود، حالت دراز کشیدنش را در تخت تغییر داده و سعی کرده بود که وضعیت مناسبی بین نشستن و دراز کشیدن پیدا کند، صدایش چیزی بین دوست داشتن و جدیت بود، و برای رو به رو شدن با دخترش راه‌های بیشماری را تمرین کرده بود. بعد ناگهان تمام زحمت‌هایش با یک سلام ساده به هدر رفت. صدای کیم در فضای بین آن دو لرزید: «چطوری؟» موهای خیالی را پشت گوش زد و به زمین چشم دوخت.

ـ خوبم. امشب لیزا می‌آید تا وضعم را بررسی کند. تو چطوری؟

جیک وارد اتاق شد، کیم شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خوبم.»

ماتی با دست کنار خودش روی تخت زد: «چرا نمی‌نشینی؟»

کیم از ماتی به پدرش نگاه کرد، انگار مطمئن نبود که این دعوت مربوط به کیست، بعد دوباره به ماتی نگاه کرد و سرش را تکان داد، لب پائینش به طرز خطرناکی می‌لرزید.

ماتی به آرامی گفت: «به من بگو چه خبر شده.»

کیم با حالتی تدافعی گفت: «من گند زدم. چند تا از بچه‌ها را دعوت کردم. فکر کردم می‌توانم همه چیز را کنترل کنم، ولی...»

ماتی حرفش را قطع کرد: «می‌دانم در میهمانی چه اتفاقی افتاد، می‌خواهم بدانم خودت در چه حالی.»

کیم ملتمسانه به پدرش نگاه کرد و گفت: «نمی‌فهمم!»

جیک پرسید: «کیمی، چه احساسی داری؟»

کیم شانه بالا انداخت، خندید، خنده‌ای خشک که انگار با برخورد به هوا امکان داشت بشکند: «مثل روانشناسم حرف می‌زنید.»

ـ عزیزم، با ما حرف بزن.

ـ چیزی برای گفتن نیست. وقتی شما به سفر رفتید، من یک میهمانی

گرفتم. البته این یک اشتباه بود و من متأسفم.

ماتی پرسید: «چون ما رفته بودیم عصبانی بودی؟»

ـ عصبانی؟ البته که نه. چرا باید عصبانی باشم؟

ـ چون ترا با خودمان نبرده بودیم.

ـ «این احمقانه است. من که بچه نیستم.» کیم وزنش را از روی یک پایش روی پای دیگر انداخت: «از آن گذشته، چطور می‌توانستم با شما بیایم؟ من مدرسه داشتم و به هر حال این تعطیلات شما بود. من این را می‌فهمم.»

جیک گفت: «دانستن چیزی، همیشه کنار آمدن با آن را ساده‌تر نمی‌کند.»

ـ چه می‌خواهید بگوید؟ که من عمداً چنین کاری کردم؟

ماتی گفت: «هیچ کس نگفت که تو این کار را عمداً کرده‌ای.»

ـ چون من عصبانی بودم که شما به سفر رفته‌اید؟ این چیزی است که می‌گوئید؟

جیک پرسید: «بودی؟»

چشمان کیم هراسان دور اتاق گشت، انگار دنبال راه فرار می‌گشت: «نه، البته که نه.»

ـ یک ذره هم به خاطر این که مادرت را از تو دور کرده بودم از من عصبانی نبودی؟

ـ تو همسر او هستی، مگرنه؟

ـ «البته به قول تو نه یک همسر خیلی خوب، همان طور که چندین بار اشاره کرده‌ای.» صدای جیک قاطع، حتی آرام بود، اعتراف کرد: «اگر این جا ازدواجی وجود داشته باشد، بین تو و مادرت بوده. خدا می‌داند که من هیچوقت حضور نداشته‌ام.»

مکث کرد، چشمانش به هر دو، مادر و دختر برای بخشایش التماس می‌کرد: «تقریباً شانزده سال، تو مادرت را برای خودت تنها داشتی، کیمی. و بعد، ناگهان همه چیز عوض شد. مادرت مریض شد. من به خانه برگشتم. تو بیشتر بیشتر احساس طرد شدگی کردی. و بعد من مادرت را به پاریس بردم و ترا در خانه گذاشتیم.»

ـ خوب... که چی؟ من شبیه همسر طرد شده هستم؟ این چیزی است که

می‌خواهید بگوئید؟

جیک تائید کرد: «گمانم این دقیقاً چیزی است که من می‌خواهم بگویم. و تو احساس کردی مطرود شده‌ای و مورد خیانت قرار گرفته‌ای و ترسیدی چون فکر کردی مادرت را از دست داده‌ای. من زن دیگر هستم، کیمی.» جیک با لبخند غمگینی تصدیق کرد: «و یک ذره هم به خاطر احساس خشم خودت را سرزنش نکن.»

کیم مأیوسانه به پنجره نگاه کرد، لبهایش هراسان تاب می‌خورد، انگار سعی داشت چیزهائی را که جیک می‌گفت، هضم کند: «پس، خط آخر، آنچه که می‌گوئید این است، من از شما عصبانی بودم که مرا تنها گذاشته و مادرم را به سفر برده بودید، و یک گروه از بچه‌ها را دعوت کردم، با این که می‌دانستم خانه را خراب می‌کنند؟ درست است؟»

ـ اینطوری است؟

کیم تقریباً در یک نفس فریاد زد: «نه! بله! شاید! نمی‌دانم. نمی‌دانم.» شروع به قدم زدن در دایره‌ای بین تخت و پنجره کرد که مرتباً کوچک‌تر می‌شد: «شاید من از شما به خاطر رفتن و تنها ماندن عصبانی بودم. شاید من آن بچه‌ها را دعوت کردم و می‌دانستم چیزی مثل این واقعه احتمالاً اتفاق خواهد افتاد. شاید من واقعاً می‌خواستم این اتفاق بیفتد. نمی‌دانم. دیگر چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که خیلی متأسف هستم.» با گریه گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم. خیلی متأسفم.»

ماتی گفت: «عیبی ندارد، عزیزم.» برای در آغوش گرفتن و آرام کردن دخترش بی‌تاب بود.

ـ من کاری پیدا می‌کنم. و پول همه چیز را خواهم پرداخت.

جیک گفت: «بعداً فکری برایش می‌کنیم.»

شانه‌های کیم شروع به لرزیدن کرد، صورتش مثل واکس حرارت دیده در اطراف دهان بازش شروع به باز شدن کرد: «من می‌روم با مادر بزرگ ویو زندگی می‌کنم. می‌دانم که اجازه می‌دهد با او زندگی کنم.»

ـ این چیزی است که تو می‌خواهی؟

ـ این چیزی نیست که شما می‌خواهید؟

ـ «نه، می‌خواهیم که تو این جا بمانی.» اشک روی گونه‌های ماتی می‌دوید.

ـ ولی چرا؟ من آدم وحشتناکی هستم. چرا شما می‌خواهید من دوروبرتان باشم؟

ـ تو آدم وحشتناکی نیستی.

کیم فریاد زد: «ببینید چه کرده‌اما من باعث شدم که آنها خانه را خراب کنند. گذاشتم همهٔ چیزهائی راکه شما دوست داشتید از بین ببرند.»

ماتی گفت: «دوستت دارم.» یک بار دیگر کنار خودش روی تخت زد: «خواهش می‌کنم بنشین کیم. خواهش می‌کنم بگذار ترا در آغوش بگیرم.»

کیم به کندی روی تخت نشست و روی سینهٔ مادرش افتاد.

ماتی گفت: «تو فقط یک دختر کوچولوئی که یک اشتباه بزرگ کرده.» پیشانی کیم را بوسید، انگشتان بی‌حسش سنجاق‌های سرکیم را بیرون کشید، تا وقتی که موهایش آزاد شد و روی شانه‌هایش ریخت: «تو بچهٔ عزیز من هستی. خیلی دوستت دارم.»

ـ من هم شما را دوست دارم. مامان خیلی متأسفم. خیلی معذرت می‌خواهم.

ـ می‌دانم، عزیزم.

ـ تمام چیزهای شما...

ماتی گفت: «این همهٔ چیزی است که هستند. اشیا!» لبخند غیر منتظره‌ای روی لبهایش پدیدار شد: «فلفل ساب...»

ـ چی؟

جیک کنار تخت به آنها ملحق شد و گفت: «کیمی، اشیاء می‌توانند جایگزین شوند.»

ـ اگر نشود چه؟

ـ بازهم فقط شیئی هستند.

ـ از من متنفر نیستید؟

ماتی پرسید: «چطور می‌توانیم از تو متنفر باشیم؟»

جیک گفت: «ما ترا دوست داریم.» برای خودش جائی روی تخت پیدا کرد: «چون از کاری که کرده‌ای راضی نیستیم، این معنی را نمی‌دهد که ترا دوست

نداریم. که یک لحظه هم تردید نکن!» ماتی دید که جیک دستش را دراز کرد، چند تا سنجاق سر که هنوز از موهای دخترش آویزان بود، برداشت، بعد موهایش ابریشمیش را با نوازش دست عقب زد.

لحظه‌ای بعد، کیم داشت در آغوش جیک می‌گریست. جیک او را چند دقیقه در آغوش نگه داشت، بعد بدون هیچ حرفی، بدون آشفته کردن دخترش، دستش را دراز کرد و انگشتان ماتی را لمس کرد. سه تائی مدتی به این نحو، در دایره‌ای کوچک و فشرده نشستند، تا هوا تاریک شد.

فصل سی و سوم

ماتی در بالکن پشت آشپزخانه روی ویلچر نشسته بود، و شنا کردن دخترش را تماشا می‌کرد. هوا سرد بود، سردتر از حد عادی برای اواخر سپتامبر، بخار از روی استخر آب گرم به هوا می‌خاست. چشمان ماتی قوس شکوهمند بازوهای دخترش را که درون آب فرو می‌رفتند، هیکل نرمش را که با پا زدن‌های محکمش به جلو رانده می‌شد، موهای بلوند تیره‌اش را که آزادانه پشت سرش رها شده بود، نگاه می‌کرد. ماتی فکر کرد: «مثل یک پری دریائی زیبا!» خودش را مجسم کرد که کنار دخترش شنا می‌کند. لرزید.

صدائی از جائی پشت سرش پرسید: «سردتان شد خانم هارت؟»

ماتی با زحمت بسیار حروف را از دهانش به بیرون تف کرد: «کمی.» ماتی فوراً احساس کرد شال کشمیری دور شانه‌هایش پیچیده شد. زمزمه کرد: «متشکرم **آرورا**» مطمئن نبود که مکزیکی کوتاه قدی که جیک اول تابستان استخدام کرده بود، شنیده باشد. این روزها صدایش خیلی آهسته بود، خیلی آرام. ادای هر کلمه مثل جان کندن بود. البته برای همه... ماتی تقلا می‌کرد حرف بزند، خود را از فکر خفه شدن دور نگه دارد. کسانی که در اطرافش بودند، تقلا می‌کردند که بشنوند و چیزی را که سعی می‌کرد بگوید، بفهمند.

کیم به طرف توله سگ چالاکی که وقتی شنا می‌کرد همراهش به بالا و پائین استخر می‌دوید، فریاد زد: «جورج، بیاتو. آب واقعاً گرم است.» جورج با پارس کردن مخالفتش را اعلام کرد و روی پله‌های بالکن دوید، توی دامن ماتی پرید و صورتش را لیس زد. ماتی فکر کرد، برای دانستن زبان او مشکلی وجود ندارد، و مزهٔ زبان مرطوب سگ را روی لبهایش حس کرد. کیم خوشحال از میان استخر دست تکان داد و دوباره مشغول شنا شد.

آرورا سگ را از روی دامن ماتی برداشت و روی چوبهای سدر کف بالکن گذاشت و گفت: «نه، نه نباید لبهای خانم هارت را لیس بزنی.»

ماتی سعی کرد بگوید: «عیبی ندارد، آرورا» ولی به جایش سرفه کرد. همان سرفه تبدیل به تقلائی سخت برای نفس کشیدن شد. طی ماههائی که گذشته بودند، وقتی دچار تنگی نفس می‌شد، دستهایش را به پهلوهایش می‌کوبید، ولی حالا بازوهای استخوانیش بی‌جان کنارش آویزان و انگشتان کج و کوله‌اش روی دامنش در هم مچاله شده بود. فقط سرش حرکت می‌کرد و با هر نفس پردردی که می‌کشید روی شانه‌اش وحشیانه تاب می‌خورد. آرورا با لحنی قاطع گفت: «عیبی نداره، حالتان خوب می‌شود.» دیگر از چنین صحنه‌هائی وحشت نمی‌کرد، چشمانش را به ماتی می‌دوخت تا وقتی که انقباض کامل شود و تکرار می‌کرد: «حالتان خوب می‌شود.» اشک را با یک دستمال کاغذی از چشمان ماتی پاک و پشت موهای ماتی را نوازش می‌کرد و روی دستان بی‌استفادهٔ ماتی دست می‌کشید، دستهائی که روی پاهائی به همان اندازه بی‌مصرف رها شده بود: «چیزی می‌خواهید؟ کمی آب یا آب میوه؟»

ماتی گفت: «آب.» فقط اولین حرف به وضوح شنیده می‌شد، حرف بعدی وجود نداشت، مثل بخار بالای استخر در هوای سرد ناپدید شده بود.

به محض این که آرورا به آشپزخانه برگشت، جورج دوباره روی دامن ماتی پرید و قبل از این که زبانش در سوراخ بینی ماتی ناپدید شود، دوباره مشتاقانه لبهایش را لیسید. ماتی خندید، و توله سگ به راحتی روی دامنش جا خوش کرد و دستهای سرد او را با بدن کوچک پشم‌آلویش گرم کرد، ماتی احساس می‌کرد که دستکش پشمی به دست کرده است. قدیمی‌ها چه می‌گفتند؟ خوشحالی یک توله سگ گرم است؟ ماتی حیرت زده بود، آنها مطمئناً این یکی

را درست درک کرده بودند، و توله را دید که برای خواب چشمانش را بست. تنها کاری که می‌توانست بکند، فراهم کردن جای راحتی برای توله بود که در آن بخوابد، و سگ عاشق ماتی بود. بی قید و شرط.

ماتی در کمال حیرت متوجه شد که خودش هم او را دوست دارد. بعد از این همه سال که از راه دادن سگ‌ها به منزلش ابا کرده و حتی به آن فکر هم نکرده بود، حالا کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته و سراپا عاشق او شده بود. فکر کرد: «تولهٔ کوچولو» دلش ضعف می‌رفت که نوازشش کند.

آرورا دستور داد: «اوه، نه برو کنار...» و قبل از این که ماتی بتواند اعتراض کند، توله را از روی پایش برداشت. آرورا لیوان آب را نزدیک لبهای ماتی برد. ماتی یک جرعه کوچک نوشید و احساس کرد که با ناراحتی آهسته آهسته از گلویش پائین رفت.

آرورا گفت: «کمی بیشتر بخور.»

ماتی سرش را تکان داد، گرچه هنوز تشنه بود. ولی هرچه بیشتر آب می‌خورد بیشتر نیاز به دستشوئی پیدا می‌کرد و ماتی یاد گرفته بود که از دورنمای حوائج طبیعی هم وحشت داشته باشد. از میان همه چیزهائی که باعث نفرت از بیماری اش می‌شد، بیش از همه از این نفرت داشت که به تدریج تمام چیزهائی را که انسان روزی داشت، حرکتش، آزادی‌اش، زندگی خصوصی‌اش و مخصوصاً از همه بی‌رحمانه‌تر وقارش را از آدم می‌ربود. او دیگر نمی‌توانست به تنهائی حتی به دستشوئی برود. به کسی نیاز داشت که همراهش باشد او را از روی ویلچر بلند کند و لباسش را درآورد و او را روی توالت بنشاند، و وقتی کارش تمام شد او را تمیز کند. آرورا هدیه‌ای از طرف خدا بود. او بدون شکایت تمام این کارها را می‌کرد. همانطور که کیم و جیک بعد از رفتن آرورا می‌کردند. ولی ماتی دلش نمی‌خواست دخترش نقش پرستارش را بازی کند یا جیک پشتش را تمیز کند. همه مرتباً به او می‌گفتند: «تو باید بخوری و بیاشامی. باید قدرت خود را حفظ کنی.» ولی ماتی از قوی بودن خسته شده بود. فایدهٔ قوی بودن چه بود وقتی که هنوز باید کسی به آدم غذا بدهد و او را حمل کنند و پشتش را پاک کنند؟ ماتی از این که مجبور به زندگی نوزادی باشد، خسته شده بود. ممکن بود این زندگی سالها طول بکشد، و این طریقی نبود که بخواهد در یادها بماند. برایش کافی بود. می‌خواست حداقل با کمی

ارزش و شأن بمیرد.

وقتش رسیده بود.

کیم از استخر بیرون آمد و خودش را در چند لایه حوله پیچاند و ادا درآورد: «بر رر، وقتی آدم بیرون می‌آید سردش می‌شود.» جورج بلافاصله کنارش بود، مشتاقانه آبی که بین انگشتان پای کیم بود می‌لیسید. کیم از پله‌ها بالا دوید، جورج هم پشت سرش بود، پرسید: «خوب، چه فکر می‌کنید؟ پنجاه بار طول، خیلی خوب است، هان؟»

ماتی آهسته، به کندی گفت: «افراط نکن.»

ـ نمی‌کنم. اگر دوباره گرفتار وسواس شدم، ول می‌کنم. قول می‌دهم.

ماتی لبخند زد. روزهای مجازات دو ساعته و نشان دادن همه چیزهائی که می‌خورد، خوشبختانه به پایان رسیده بود. کیم در یک مدرسه جدید ثبت نام کرده و برای یک شروع تازه آماده بود. او مرتباً هفته‌ای یک بار به دیدن رزمری کولیکوس می‌رفت، همین طور هم جیک. گاهی با هم می‌رفتند. کیم و پدرش هر روز به هم نزدیک‌تر می‌شدند. وقتش بود.

ماتی به کیم که به جلو خم شده بود تا صدایش را بشنود گفت: «مسابقه چه ساعتی است؟»

ـ «فکر می‌کنم پدر گفت ساعت هفت است.» نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «گمانم باید کم کم حاضر شدم. الان تقریباً پنج است. می‌خواهم قبل از رفتن موهایم را بشویم.»

ماتی سرش را تکان داد: «برو، حاضر شوم»

کیم دولا شد، گونهٔ استخوانی مادرش را بوسید. ماتی نرمی صورت خنک دخترش را روی گونهٔ خود احساس کرد.

ماتی پرسید: «می‌دانی که چقدر دوستت دارم، نه؟»

کیم گفت: «من هم ترا دوست دارم.» جورج را بلند کرد و قبل از این که ماتی بتواند چیز دیگری بگوید به داخل خانه دوید.

اورا گفت: «ما هم می‌رویم توی خانه.» ویلچر ماتی را برگرداند و آنرا توی آشپزخانه هل داد.

ماتی فکر کرد: «اگر نخواهم بروم توی خانه چی؟» می‌دانست که اعتراض

بی‌فایده است. قاطعیتی که برایش قدرت می‌آورد، از او گرفته شده و این اواخر با فرسودگی تدریجی اندامش حقوق اصلی اش هم از بین رفته بود. انتخاب کردن چه فایده‌ای داشت وقتی کسی قدرت عمل کردن نداشته باشد؟ ماتی آرورا را سرزنش نمی‌کرد. هیچ کس را سرزنش نمی‌کرد. از عدم حساسیت معنی‌دار دیگران، دیگر متعجب نمی‌شد. دیگر عصبانی نمی‌شد. فایدهٔ عصبانی شدن چه بود؟

چیزی که برایش اتفاق افتاده بود، تقصیر کسی نبود، نه مادرش، نه خودش نه خدا. ماتی فکر کرد: «اگر خدائی باشد. چنین حالتی را برایش آرزو نمی‌کرد. و نه می‌توانست کاری برای بهتر شدن آن بکند.» بعد از ماهها که مایوسانه تحلیل رفتن مرتب بدنش و فرو افتادن آن را نگاه کرده بود، دیده بود که گوشتهایش سست و شل می‌شود و هیکلش دراز و ناموزون می‌شود، انگار که در آینهٔ خانهٔ عجایب به خودش نگاه می‌کند، بالاخره تسلیم چیزی شده بود که روزی **توماس هاردی** به عنوان «بی‌اعتنائی ملایم به جهان» تعریف کرده بود. آیا هاردی بود یا کامو؟ ماتی حالا نمی‌دانست، خسته‌تر از آن بود که به یادآورد.

خیلی خسته بود.

وقتش بود.

بهترین وقت بود. بدترین وقت بود.

ماتی در دلش تکرار کرد. چارلز دیکنز. در این مورد هیچ شک نداشت.

بدترین سال عمرش.

بهترین سال عمرش.

آخرین سال زندگی‌اش.

وقتش بود.

وقتی آرورا در کشوئی شیشه‌ای را می‌بست، جیک از هال وارد آشپزخانه شد: «سلام، عزیزم، چطوری؟»

ماتی لبخند زد، همانطور که همیشه وقتی شوهرش را می‌دید، لبخند می‌زد. او هم در این ماههای آخر چند کیلو وزن از دست داده و موهایش چند شاخهٔ خاکستری پیدا کرده بود، حاصل بیماری دسیسه آمیزش، ولی بازهم مثل همیشه خوش تیپ به نظر می‌رسید. حتی متشخص‌تر شده بود. ادعا می‌کرد که

کم شدن وزن و خاکستری شدن موهایش بهائی است که برای بازگشت به کار پرداخته است. نه این که به شرکت ریچاردسون باکلی و لانگ برگشته باشد، ولی در طول تابستان از او خواسته بودند که وکالت چند پروندهٔ مشکل را قبول کند و چند نفر از وکلای جوان که می‌خواستند اول سال دفتر خودشان را باز کنند با او تماس گرفته بود. جیک به آنها گفته بود که علاقه‌ای ندارد، ادعا کرده بود که از کار کردن در خانه راضی است. ولی ماتی و متوجه شده بود که هرگاه از آنها حرف می‌زند، برقی در چشمش می‌درخشد، و می‌دانست دلش برای مبارزهٔ رو در روی روزانه تنگ شده است. چقدر می‌توانست او را عقب نگه دارد؟ به غیر از کارهائی که برایش کرده بود، چه می‌توانست بکند؟ فکر کرد: «دیگر حتی نمی‌توانست او را لمس کند.» جیک دولا شد و با نگاه چهره‌ی او را در ذهن حک کرد.

وقتش رسیده بود.

همه چیز داشت سرجایش قرار می‌گرفت. کارآگاه خصوصی که جیک برای پیدا کردن برادرش استخدام کرده بود به چند سرنخ امیدبخش رسیده بود. ظاهراً سه نیکلاس هارت که سن و مشخصات ظاهری‌شان با نیک مطابقت داشت پیدا کرده بود... یکی در فلوریدا، یکی در ویسکانسین و یکی در هاوائی. امکان داشت که یکی از این مردان، برادر جیک باشد، وحتی اگر نبودند، حداقل قدم اول برداشته شده بود. برای ماتی لازم نبود که بماند و جیک را که به خط پایان می‌رسد، تماشا کند. فکر کرد: «او حالا هم برنده است.» و از نزدیکی و با او بودن احساس خوشایندی کرد.

جیک روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست تا هم سطح چشمان ماتی بشود و گفت: «یک نمایشگاه جدید عکس هفتهٔ آینده در گالری هنرهای زیبای «پند» برگزار می‌شود. فکر کردم شاید شنبه آینده بتوانیم برویم، کیم را هم با خودمان می‌بریم.»

ماتی سرش را تکان داد. جیک عکس رافائل گلدچین را که خراب شده بود، عوض کرده و کیم هفته‌ای ده دلار از پول توجیبی‌اش را به او می‌پرداخت. در نتیجه حس مالکیتی نسبت به عکس پیدا کرده و شروع به تکمیل علاقهٔ درونی‌اش به عکاسی کرده بود.

جیک داشت می‌گفت: «فکر کردم بدنبالش یک دوربین جدید برای کیم

بخریم.» انگار که ذهن ماتی را می‌خواند: «این که الان دارد خیلی ساده است.»

ماتی دوباره سرش را تکان داد.

آرورا اعلام کرد: «اوه، عزیزم، شیرمان تقریباً تمام شده...» و قوطی شیر را از یخچال برداشت و آن را تکان داد.

جیک گفت: «بعداً چند تا می‌خرم.»

آرورا اضافه کرد: «و چند تا آب میوه.»

ـ بعد از مسابقه آنها را می‌خرم.

ماتی فکر کرد: «خیلی کار می‌کند. خیلی چیزها را از دست داده است. هانی. کارش و یکسال گذشته از زندگی‌اش را. همه‌اش به خاطر او. دیگر نمی‌توانست از او بخواهد که باز هم از خودگذشتگی کند. وقتش بود.»

ماتی پرسید: «میدانی چقدر دوستت دارم؟ میدانی چقدر لذت به زندگی من آورده‌ای؟»

جیک در جواب پرسید: «می‌دانی تو چقدر سعادت به زندگی من داده‌ای؟»

زنگ در به صدا درآمد.

ماتی گفت: «لیزا است.» آرورا به طرف در رفت، سگ از طبقه بالا، پائین آمد و پشت سرش پارس کرد.

ماتی صدای لیزا را شنید که از جیک که به استقبالش رفته بود می‌پرسید: «ماتی امروز چطور است؟»

صدای جیک را پرسید که می‌گفت: «کمی بیحال است. شاید بهتر باشد که من جایی نروم.»

ماتی به زحمت گفت: «بی‌معنی!» و کوشش برای حرف زدن باعث به وجود آمدن یک سری اسپاسم‌های وحشتناک شد که فقط وقتی جیک قول داد که عقیده‌اش را عوض نکند، آرام شد. ماتی به لیزا گفت: «عالی به نظر می‌رسی» و موهای کوتاه جدید دوستش را تحسین کرد، نمی‌دانست خودش با آن مدل موهای کوتاه شده چگونه به نظر خواهد رسید، سعی کرد به یاد بیاورد که آخرین باری که به یک آرایشگاه رفته بود، چه وقت بود.

لیزا گفت: «متشکرم» دستش را توی کیف سیاه لوازم پزشکی‌اش کرد و دستگاه فشار خون را برای اندازه‌گیری فشار خون ماتی بیرون آورد، آنرا دور

بازوی ماتی بست، انگار که این کار مثل دست دادن، عادی است: «خودت هم خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

ماتی گفت: «متشکرم.» مجادله فایده‌ای نداشت. بیش از چهل و پنج کیلو از وزنش را از دست داده بود، پوستش آن قدر نازک شده بود که تقریباً شفاف بود، و بدنش مثل یک چوب شور کج و کوله شده بود. با وجود این همه اصرار داشتند که به او بگویند که زیباست، انگار که بیماری قدرت قضاوتش را نسبت به خودش راهم دزدیده بود، قدرت تشخیص بین آنچه که بود و آنچه که کسی آرزو می‌کرد باشد. ماتی دوباره گفت: «متشکرم.» چرا باور نکند که هنوز زیباست؟ چه ضرری در وانمود کردنش به کسی می‌رسید؟

ـ داشتم با استفانی و پام حرف می‌زدم و فکر کردیم که خوبست ماه آینده یک میهمانی بدهیم. دوازدهم اکتبر به نظرت چه طور است؟

جیک به جای ماتی گفت: «عالیه.»

لیزا گفت: «عالی شد» و به صدای خون ماتی که در رگهایش جریان داشت، گوش کرد: «به بقیه هم می‌گویم بعد به شما زمان و مکانش را خبر می‌دهم.» گوشی را روی دامنش انداخت، دستگاه فشارسنج را از بازوی ماتی باز کرد و گفت: «همه چیز عالی است.» گرچه چشمانش چیز دیگری می‌گفت: «خوب، آخرین اخبار را دربارهٔ شوهر سابق استفانی شنیده‌ای؟» ماتی سرش را تکان داد: «می‌دانی که وقتی راجع به انوش شنید، سر و صدایش درآمد!»

جیک گفت: «فکر کنم بهتر است شما دو نفر را تنها بگذارم و چند تا از کارهایم را در دفتر انجام دهم.» قبل از ترک اتاق پیشانی ماتی را بوسید.

لیزا بدون پلک برهم زدن ادامه داد: «خوب، استفانی داد آشغال کله را تعقیب کردند. معلوم شد که کثافت یک زندگی دوگانه دارد.»

ماتی حدود چهل و پنج دقیقه دیگر گوش داد و لیزا او را با جزئیات خاص اعمال و آخرین شایعات دربارهٔ آدمهائی که ماتی می‌شناخت یا نمی‌شناخت پرکرد. او فهمید که کی با کی قرار می‌گذارد، برنده شدن کدام فیلم بستگی به چه کسانی دارد و کدام فیلم دچار شکست وحشتناک شده است. کدام هنرپیشه برگزیده شده و کدام یک از ستارگان هالیوود اخیراً جراحی زیبائی کرده‌اند. لیزا آهسته گفت: «باور کن، هر زنی که بالای چهل سال دارد و چروک ندارد حتماً پوستش را کشیده است.»

ماتی لبخند زد. می‌دانست آن قدر زنده نمی‌ماند که احتیاج به چنین عمل‌هائی داشته باشد. حاضر بود چه‌ها بدهد که صورتش چروک شود. حاضر بود هر چه دارد بدهد تا تبدیل به یک پیرزن چروکیده شود.

لیزا داشت می‌گفت: «ظاهراً یکی از کتاب‌های عالی و جدید را به صورت نواردرآورده‌اند. نامش را فراموش کرده‌ام. ولی آن را جائی نوشته‌ام، و دفعه بعد آن را با خودم می‌آورم. چیز دیگری لازم نداری؟» نگاهی به ساعتش انداخت و ماتی نگاهی به ساعت دیواری انداخت. شش و پنج دقیقه یا شش و هفت دقیقه بود. ماتی فکر کرد: «انتخاب را بکن. به هر حال وقتش است.»

گفت: «می‌شود به مادرم زنگ بزنی.» کلمات به کندی ولی به وضوح از دهانش بیرون می‌آمدند: «می‌خواهم از او خواهش کنی که به این جا بیاید. امشب.»

لیزا فوراً دفتر تلفن ماتی را در کشوی کنار تلفن پیدا کرد و به مادر ماتی زنگ زد. چند لحظه بعد لیزا گوشی را گذاشت و گفت: «تا یکساعت دیگر به این جا می‌رسد.»

کیم پرسید: «کی تا یک ساعت دیگر به این جا می‌رسد؟» توی آشپزخانه آمد، دوش گرفته و لباس هایش را عوض کرده بود، موهای بلندش آزادانه زیر کلاه «باشگاه شیکاگو» رها شده بود.

لیزا پرسید: «به استادیوم **وریگلی** می‌روید؟»

کیم با خنده گفت: «امسال قطعاً سال ماست.» و تکرار کرد: «کی تا یک ساعت دیگر می‌رسد؟»

ـ مادر بزرگت.

ـ «مادربزرگ ویو؟ چرا؟» برقی از توجه در چشمان آبی کیم درخشید. جیک در آشپزخانه به خانم‌ها ملحق شد و پرسید: «برای رفتن آماده‌ای؟»

کیم گفت: «شاید بهتر باشد که نرویم.»

جیک پرسید: «چیزی شده؟»

لیزا گفت: «مادر ماتی به این جا می‌آید.»

ـ عالیه. کیمی مشکل چیه؟

کیم پرسید: «مامان؟ آیا مشکلی پیش آمده؟»

ماتی سرش را به طرف شوهر و فرزندش بلند کرد، چشمانش چون لنز پرولع دوربین پی در پی عکس می‌گرفت، ذهنش به عقب برمی‌گشت، و خاطره‌ای را پس از

خاطره‌ای به یاد می‌آورد... اولین باری که جیک را دیده بود، اولین باری که به هم عشق ورزیدند، اولین باری که دختر نوزادش را در آغوش گرفت، با صدائی واضح گفت: «خیلی هر دوی شما را دوست دارم. لطفاً همیشه به یاد داشته باشید که چقدر دوستتان دارم.»

جیک به آرامی گفت: «ما هم ترا دوست داریم.» به آرامی به ماتی نزدیک شد: «دیر برنمی‌گردیم.»

ماتی نجوا کرد: «تو مرد فوق‌العاده‌ای هستی، جیک هارت» و تمام تصویر و حالات شوهرش را به خاطر می‌سپرد.

کیم نزدیک شد، خم شد، مادرش را در آغوش کشید، انگار خودش مادر بود و ماتی بچه.

قبل از این که بچه‌اش فرصت حرف زدن پیدا کند، ماتی گفت: «با پدرت مدارا کن. خواهش می‌کنم که هر چه او را خوشحال می‌کند، بپذیر.»

کیم مستقیماً توی چشمان مادرش نگاه کرد. انگار فهمید. انگار می‌دانست. به آرامی، طوری که فقط ماتی می‌توانست بشنود گفت: «تو بهترین مادری هستی که کسی تاکنون داشته است.»

ـ «دختر قشنگ من.» ماتی صورتش را به موهای دخترش فشرد، رایحه شیرین و جنس لطیفش در مقابل پوست به خاطر سپرد. به آرامی گفت: «حالا برو عزیز دلم، وقتش است.»

کیم گفت: «دوستت دارم.»

جیک تکرار کرد: «دوستت دارم.»

ماتی پشت سر آنها در دلش گفت: «دوستتان دارم.» و آنها را دید که ناپدید شدند، تصویر آنها تا ابد در روحش حک شد. مراقب یکدیگر باشید.

آرورا گفت: «چیزی گفتید خانم هارت؟»

وقتی آرورا با یک کاسه سوپ تازه نزدیک شد، ماتی سرش را تکان داد.

ـ «سوپ جوجه و رشته فرنگی. برای شما خیلی خوب است.» آرورا یک قاشق پر از سوپ به طرف ماتی گرفت.

لیزا گفت: «آرورا، من این کار را می‌کنم.» کاسه را از دست آرورا گرفت: «چرا به خانه‌ات نمی‌روی؟ من تا آمدن مادر ماتی پیش او می‌مانم.»

آرورا با تردید گفت: «مطمئنید؟» و به ماتی نگاه کرد.

ماتی گفت: «تو برو. و آرورا، متشکرم. برای همه چیز متشکرم.»

ـ فردا شما را می‌بینم.

ماتی گفت: «خداحافظ» و دید که او رفت. یک تصویر دیگر برای حک شدن در کتاب روحش.

وقتی تنها شدند، لیزا قاشق سوپ را به لبهای ماتی نزدیک کرد و گفت: «بوی خیلی خوبی دارد. بفرمائید.»

ماتی گفت: «متشکرم.» دهانش را مثل جوجهٔ پرنده باز کرد و یک قطره مایع گرم را که از گلویش پائین می‌رفت، احساس کرد: «به خاطر همه چیز متشکرم.»

ـ حرف نزن. بخور.

ماتی گذاشت تا لیزا بقیهٔ محتویات کاسه را قاشق قاشق به خوردش بدهد، و تا وقتی که یک قطره باقی نماند، حرفی نزد.

لیزا گفت: «انگار بعضی‌ها خیلی گرسنه بودند.» لبهایش شجاعانه برای لبخند زدن تقلا می‌کردند.

ماتی گفت: «تو دوست خوبی هستی.»

لیزا یادآوری کرد: «من خیلی تمرین کرده‌ام. ما مدت خیلی زیادی است که با هم دوستیم. باید حدود... بیش از سی سال باشد.»

ماتی توضیح داد: «سی و سه سال.» بعد، بعد از یک لحظه فکر کردن گفت: «اولین باری که با هم آشنا شدیم یادت هست؟»

لیزا یک لحظه فکر کرد و سرش را گناهکارانه تکان داد و گفت: «نه. تو یادت هست؟»

ماتی لبخند زد: «نه.»

و هر دو خندیدند.

ماتی به سادگی گفت: «فقط یادم هست که تو همیشه حضور داشتی.»

لیزا گفت: «خیلی دوستت دارم. خودت هم می‌دانی، نه؟»

ماتی می‌دانست. گفت: «من هم خیلی دوستت دارم.»



ماتی به مادرش گفت: «متشکرم که آمدی.» معلوم بود که مادرش برای حفظ ظاهر زحمت زیادی کشیده است. او بلوز خوش رنگی به تن داشت که آن را توی شلوار خاکستری مرتبش فرو کرده و کمی رنگ به لبهایش که برای نشان دادن لبخندی ناراحت تاب خورده بود، مالیده بود.

مادرش پرسید: «چطوری؟» بی‌قرار نگاهی به اطراف اتاق خواب ماتی انداخت و سپس نگاهش را به سگ کوچک که زیر پای ماتی گلوله شده بود، دوخت: «خیلی خوب به نظر می‌رسی.»

ـ متشکرم. شما هم همین طور.

مادرش دستی به موهایش کشید و گفت: «انگار جورج یک دوست پیدا کرده.»

ـ فکر می‌کنم این جا را دوست دارد.

مادرش پشت توله را نوازش کرد. سگ فوراً به پشت غلتید و شکمش را در معرض دید گذاشت، پنجه هایش قوس‌های کوچکی در هوا می‌ساخت، و او را نزدیک‌تر می‌خواند و محبت بیشتری طلب می‌کرد. ماتی فکر کرد: «چقدر آسان خواسته‌هایش را می‌فهماند» مادرش را دید که به آرامی شکم ظریف توله را نوازش کرد. چقدر بی‌زحمت آرزوهایش را نشان می‌دهد. ویو می‌گفت: «دیدن دوبارهٔ لیزا خیلی خوب بود. حیرت‌آور است. او درست همان قیافه‌ای را دارد، که وقتی ده ساله بود داشت.»

ماتی تأئید کرد: «او هیچ وقت عوض نمی‌شود» و متوجه شد که چقدر آرامش بخش است.

ـ تجسم کردن او به عنوان دکتری موفق خیلی سخت است.

ماتی یادش آمد، گفت: «این تنها چیزی است که همیشه می‌خواست باشد. وقتی لیزا دکتر بازی می‌کرد، واقعاً آن را جدی می‌گرفت.»

مادرش خندید: «تو هم خیلی بهتر به نظر می‌رسی» و با آرامش بیشتری گفت: «صدایت قشنگ و محکم است.»

ماتی گفت: «گاهی این طور می‌شود.»

ـ پس مهم است که تسلیم نشوی، امیدت را از دست ندهی.

ماتی به آرامی گفت: «امیدی وجود ندارد، مادر.» مادرش خشک شد، از

تخت فاصله گرفت، دو باره کنار پنجره رفت. بدون دقت به تاریکی که هر لحظه بیشتر می‌شد، خیره شد.

ـ روزها کوتاهتر شده‌اند.

ـ آره، همین طوره.

ـ گمانم باید استخر را خالی کنید.

ـ چند هفته دیگر.

ـ کیم می‌گفت که شناگر قابلی شده.

ـ کیم هر کاری را که دلش بخواهد وارادە کند خیلی خوب به انجام می‌رساند.

مادرش تائید کرد: «بله، همین طوره.»

ـ تو مراقب او می‌شوی، مگر نه؟ مطمئن می‌شوی که وضعش خوب است؟

سکوت.

ـ مادر...

ـ البته که مواظبش هستم.

ـ ترا خیلی دوست دارد.

مادر ماتی به سقف نگاه کرد، چانه‌اش می‌لرزید، لب پائینش، لب بالائی‌اش را پوشانده بود: «عکسی را که از من و همهٔ سگ‌هایم گرفته، دیده‌ای؟»

ماتی گفت: «عکس قشنگی است.»

ـ فکر می‌کنم او استعداد واقعی دارد. اگر به این کار ادامه دهد، یک چیزی می‌شود.

ماتی غمگین لبخند زد: «فکر می‌کنم حالا باید به حرفم گوش کنی.»

مادرش اصرار کرد: «بهتر است کمی بخوابی، خسته‌ای. کمی استراحت یک دنیا حالت را بهتر می‌کند.»

ـ مادر، خواهش می‌کنم، گوش کن. وقتش رسیده است.

ـ نمی‌فهمم.

ـ فکر می‌کنم خوب می‌فهمی.

ـ نه.

ـ خواهش می‌کنم، مادر. تو قول دادی.

سکوت.

بعد صدای ضعیف مادرش را شنید: «از من می‌خواهی چه کار کنم؟»

ماتی چشمانش را بست. زمزمه کرد: «متشکرم.» و نفس عمیقی را که حبس کرده بود، رها کرد. چشمانش را باز و به حمام نگاه کرد: «شیشهٔ مورفین در قفسهٔ داروهاست. می‌خواهم بیست تا قرص را در آب حل کنی و آنها را آهسته آهسته به خورد من بدهی تا وقتی که همه‌اش را بخورم.»

مادرش نفس نفس زد، نفسش را حبس کرد و چیزی نگفت.

ـ بعد اگر ممکن است کمی کنارم بنشینی تا به خواب بروم. این کار را می‌کنی؟

مادرش به کندی سرش را تکان داد، دندانهایش روی هم می‌خورد، انگار سردش شده بود: «در قفسهٔ داروها؟»

ماتی پشت سرش صدا زد: «کنار سینک یک قاشق هست. و یک لیوان.» گر چه صدایش خیلی ضعیف بود. در دلش دعا کرد، گر چه هیچ کلمه‌ای شکل نگرفت، حتی در مغزش. داشت کار درست را انجام می‌داد.

زمان تردید کردن گذشته است.

وقتش رسیده بود.

و ناگهان مادر ماتی پائین تخت با شیشه مورفین در یک دستش و لیوان آب در دستش دیگرش ایستاده بود، ماتی یادآوری کرد: «قاشق.»

ـ «اوه. بله.» ویو لیوان آب و شیشه قرص‌ها را روی پاتختی کنار ماتی گذاشت. بعد دوباره به حمام رفت، حرکاتش کند حتی کشدار بود. مثل ماشین. او قاشق را برداشت و باز هم آهسته‌تر از قبل کنار تخت برگشت، انگار یک بازیچهٔ متحرک بود که آخرین قدم‌هایش را برمی‌داشت.

ماتی گفت: «چیزی نیست، در عرض چند دقیقه همه چیز را سر جایش می‌گذاری. هیچ کس نخواهد فهمید.»

ـ به آنها چی بگویم؟ وقتی کیم و جیک به خانه برگشتند، چی به آنها بگویم؟

ـ حقیقت را... که من حالم خوب است و خوابیده‌ام.

ـ «فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را بکنم.» دستهای ویو بدجوری می‌لرزید، قاشق را باید با هر دو دستش می‌گرفت تا بتواند آن را نگه دارد.

ماتی فکر کرد: «انگار دارد دعا می‌خواند» و با اصرار گفت: «می‌توانی، باید بتوانی.»

ـ نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم بتوانم.

ـ لعنت! مامان، تو این کار را برای حیواناتت می‌کنی. تو همیشه معتقدی که نباید بگذاری آنها زجر بکشند.

مادرش ملتمسانه گفت: «این فرق می‌کند. تو از گوشت و خون منی. نمی‌توانم این کار را بکنم.»

ماتی اصرار کرد: «چرا، می‌توانی.» چشمانش مادرش را مجبور می‌کرد که به آنها نگاه کند، او را به پاتختی کنار تختش راهنمائی می‌کرد، به دستهایش فرمان می‌داد تا قاشق را پائین بگذارد و در شیشهٔ مورفین را باز کند.

مادرش گفت: «می‌دانم که مادرخوبی نبوده‌ام، مارتا...» اشک لکه‌های سرخی را که گونه‌هایش را رنگ کرده بود، نمایان‌تر می‌کرد: «می‌دانم که چقدر برایت مایوس کننده بوده‌ام.»

ـ حالا مرا ناامید نکن.

ـ خواهش می‌کنم، مرا ببخش.

ـ مامان، چیزی نیست. چیزی نیست.

مادرش تکرار کرد: «مرا ببخش...» از ماتی فاصله گرفت و از تخت دور شد: «ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم. نمی‌توانم.»

ـ مامان؟

ـ نمی‌توانم. خیلی متأسفم، مارتا. فقط نمی‌توانم.

وقتی ویو از اتاق بیرون دوید ماتی فریاد زد: «نه! نه، نمی‌توانی اینطوری مرا رها کنی. نمی‌توانی این کار را بکنی. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم، برگرد. برگرد. باید به من کمک کنی. باید کمکم کنی. خواهش می‌کنم، مادر، برگرد. برگرد.»

ماتی صدای باز و بسته شدن در را با هراسی ناگهان شنید.

مادرش رفته بود.

ماتی نعره زد: «نه! نه! نمی‌توانی بروی. نمی‌توانی مرا ترک کنی. باید کمکم کنی. باید به من کمک کنی.»

و بعد به سرفه افتاد و برای نفس کشیدن به تقلا افتاد، روی تخت مثل یک ماهی که ته قایق ماهیگیری افتاده باشد پیچ و تاب می‌خورد، بدنش یک سری

پیچ و تاب‌های بیهوده بود، سگ کنارش با احساس خطر فراوان پارس می‌کرد، ماتی با خانهٔ خالی فریاد زد: «یک نفر به من کمک کند. خواهش می‌کنم، یک نفر کمکم کند.»

ماتی خودش را به طرف انتهای میز پرتاب کرد، لیوان آب و شیشهٔ قرص‌ها را انداخت، آنها را دید که روی زمین افتادند، بدن خودش هم دنبال آنها سقوط کرد، با صدای زشتی روی شانهٔ چپش افتاد، مزهٔ موکت دهان و دماغش را پرکرد، سگ کنارش زوزه می‌کشید.

ماتی برای مدتی که به نظرش یک ابدیت بود، همان جا دراز کشید، هوا به کندی به ریه‌هایش بازگشت. سگ کنار شانهٔ دردناکش دراز کشید، با زبان مشتاقش مرتباً کنار صورتش را می‌لیسید. مورفین در فاصله‌ای کمتر از یک متر از دماغش افتاده بود، ولی نمی‌توانست آن را بردارد. حتی اگر می‌توانست، فایده‌ای نداشت چون نمی‌توانست درش را باز کند. ماتی به پنجره و تاریکی ماورای آن نگاه کرد، آرزو می‌کرد که داخل اتاق هم تاریک باشد، دعا می‌کرد که تاریکی رویش را بپوشاند و یک بار برای همیشه به رنجش خاتمه دهد. بعد صدای قدم‌هائی را روی پله‌ها شنید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

چشمانش را باز کرد.

مادرش با گریه فریاد زد: «اوه، خدایا، مارتا» او را در آغوش کشید و مثل بچه‌ای به جلو و عقب تکان داد: «خیلی متأسفم. خیلی متأسفم.»

ماتی نجوا کرد: «تو برگشتی، تو مرا ترک نکردی.»

-می‌خواستم بروم.

-ولی نرفتی.

مادرش گفت: «من در خانه را باز کردم. صدای گریه ترا شنیدم. می‌خواستم بروم، ولی نتوانستم.» نفسش در فضای بین آن دو می‌لرزید، گفت: «بگذار ترا به تخت برگردانم.» به زحمت ماتی را از زمین بلند کرد و او را دوباره روی تختش گذاشت.

بالش‌ها را دور سرماتی چید، پتو را دورش مرتب کرد، بعد بدون هیچ کلامی، به کندی، لیوان خالی را از زمین برداشت و آن را به حمام برد. ماتی صدای آب را شنید، مادرش را دید که به کندی به اتاق برگشت، لیوان آب در دستش بود. لیوان را روی پاتختی کنار تخت گذاشت، بعد خم شد، شیشه قرص‌ها را برداشت، درش را باز کرد،

و به سرعت بیست تا قرص در قاشق ریخت، آنها را در آب حل کرد. بعد سر ماتی را در آغوش گرفت و لیوان آب را به لبهایش برد، به آرامی محلول را به دهان ماتی ریخت.

مزه‌اش تلخ بود و ماتی برای فرو دادنش به خود فشار می‌آورد. فکر کرد: «مزهٔ تاریکی، آن را پذیرا شو.» به آرامی و با عزمی راسخ دید که لیوان از مایع خالی می‌شود تا سرانجام چیزی در آن باقی نماند. وقتی مادرش لیوان را دوباره روی پاتختی گذاشت ماتی زمزمه کرد: «متشکرم مادر...» ویو بدنش را به ماتی چسباند و سر او را روی قلبش که به شدت می‌کوبید، قرار داد.

مادرش گفت: «دوستت دارم، ماتی.»

ماتی چشمانش را بست، با این آگاهی که مادرش تا وقتی که به خواب برود، کنارش خواهد ماند، احساس امنیت می‌کرد. گفت: «این اولین باری است که مرا ماتی صدا زدی.»

برای مدتی ماتی در آغوش مادرش آرام گرفت، ولی به تدریج احساس کرد که هوای اطرافش می‌چرخد، احساس کرد که دست و پایش شل شدند و شروع به باز شدن و صاف شدن کردند. انگشتان دست و پایش صاف و کشیده شدند، به زودی دستهایش جلوی بدنش صاف شد و پایش از پشت لگد می‌انداخت. داشت شنا می‌کرد، ماتی با خنده‌ای خاموش فکر کرد: «شنا در تاریکی، به سوی روشنائی.»

مادرش مراقبش بود و امنیت گذرگاهش را تضمین می‌کرد. ماتی به جیک و کیم فکر کرد، چقدر آنها زیبا بودند، چقدر آنها را دوست داشت. برایشان بوسه‌های بی‌صدائی فرستاد و آن گاه پشت ابری لغزید و ناپدید شد.

PersianPDF.com

فصل سی و چهارم

ماتی داشت لبخند می‌زد.

جیک عاشقانه به تصویری که در دست داشت خیره شده بود، انگشتانش انحنای لب ماتی را که از روی صندلی اش جلوی کاخ توئیلری به او لبخند می‌زد، نوازش می‌کرد. صدایش را می‌شنید که می‌گفت: «فوق العاده است، مگرنه؟» عکس بعدی را نگاه کرد، در این یکی ماتی شادمان به مجسمهٔ برهنه‌ای از **مایلول** تکیه داده بود.

جیک به نرمی تائید کرد: «فوق العاده است.» و به پنجرهٔ اتاقش نگاه کرد، برگ‌های هنوز سبز را دید که در نسیم حیرت‌انگیز گرم اکتبر می‌رقصیدند. به انبوه عکس هائی که در دست داشت، نگاه کرد. واقعاً شش ماه پیش بود که به پاریس سفر کرده بودند؟ امکان داشت؟ یعنی واقعاً از مرگ ماتی سه هفته می‌گذشت؟ جیک چشمانش را بست، آخرین شب زندگی ماتی را به یاد آورد. او و کیم برای تماشای بازی بیس بال رفته بودند و موقع برگشتن شیر و آب سیب خریده و کمی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت به خانه بازگشته بودند. ماشین ویو هنوز جلوی خانه بود و جیک صدای پایش را در طبقه بالا می‌شنید که این طرف و آن طرف می‌رفت تا بالاخره با تأخیر بسیار نمایان شد. جیک پرسید:

«حالش چطوره؟» ویو جواب داد: «آرام خوابیده.»

جیک حالا تکرار کرد: «آرام خوابیده...» خودش را دید که به تختشان نزدیک شد، دستش را دراز کرد تا چند تارمو را از صورت ماتی کنار بزند، مواظب بود که او را بیدار نکند. او گرم بود، نفسش آرام و یک نواخت بود. خودش را دید که لباس‌هایش را درآورد و به بستر رفت، دستهایش را با احتیاط کنار ماتی گذاشت و همانطور که آن شب که کنار او دراز کشیده بود مرتباً تکرار می‌کرد، حالا هم گفت: «دوستت دارم.» چشمانش برای بازماندن مبارزه می‌کرد، برای دیدن او، برای سالم رساندنش به روشنائی روز. باید خوابش برده باشد. و بعد، ناگهان سه صبح بود که کاملاً بیدار شد، انگار چیزی، یاکسی روی شانه‌اش زده باشد، به آرامی او را تکان داده باشد تا چشمانش را باز کند.

اولین فکرش این بود که ماتی است، و به نحوی توانسته دستهایش را به کار بیندازد و به شوخی به او سقلمه زده است، ولی بعد او را دید، هنوز در همان حالتی که ساعتها پیش داشت، دراز کشیده بود، و متوجه شد که نفس خود را حبس کرده. تازه آن وقت بود که متوجه عمق سکوت محض که اتاق را پرکرده بود، شد و فهمید که سکوت وحشتناک باعث بیداری اش شده است. نشست، به جلو خم شد، با لبهایش بوسه‌ای به پیشانی ماتی زد. او به نحوی غیر عادی سرد بود و جیک ناخودآگاه پتو را روی شانهٔ او کشید، و لجوجانه صبر کرد تا حرکت یک نواخت دم و بازدم او را ببیند. ولی خبری نبود و در همان لحظه فهمید که او مرده است.

جیک دوباره به تصویر ماتی در پاریس نگاه کرد، اشک جلوی دیدش را گرفت، خودش را دید که همسر مرده‌اش را در آغوش گرفته و تا صبح کنارش دراز کشیده بود.

کیم از آستانه در پرسید: «چکار می‌کنی؟» صدایش عصبی بود، انگار می‌ترسید که او را آشفته کرده باشد.

جیک جواب داد: «عکسهای مادرت را تماشا می‌کردم.» اشک‌هایش را پاک کرد ولی هیچ زحمتی برای پنهان کردن آنها نکشید. به سگ کوچولو که به پای چپ کیم چسبیده بود لبخند زد: «دارم تصمیم می‌گیرم که کدام را قاب کنم.»

کیم کنار او روی کاناپه نشست و به بازوی او تکیه داد، جورج فوراً بالا پرید و

مثل توپی روی پای کیم گلوله شد: «در تمام عکس‌ها زیبا به نظر می‌رسد.»

ـ بله، زیباست. فکر می‌کنم همین انتخاب کردن را این قدر سخت کرده.

کیم عکس‌ها را از او گرفت: «خوب، بگذار ببینم.» با دقت به آنها نگاه کرد و گفت: «این یکی که نه...» سعی داشت که بی‌طرف به نظر برسد، گر چه جیک متوجهٔ لرزش صدایش شد: «این خوب نیفتاده و این یکی خوب در چهارچوب قرار نگرفته. رهگذران زیاد هستند. ولی این یکی خیلی خوب است.» و روی یکی از عکسهای ماتی که جلوی کلیسای نوتردام بود، متوقف شد. موهایش به نحو جذابی آشفته و چشمانش از آسمان صاف پاریس، آبی‌تر بود.

جیک موافقت کرد: «آره، من هم آن را دوست دارم.»

کیم یک عکس از جیک و ماتی که جلوی برج ایفل بودند، و توسط توریست‌های ژاپنی گرفته شده بود، بالا گرفت.

ـ گر چه این هم خیلی خوب نیفتاده.

کیم گفت: «این عکس زیبائی است، شماها خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.»

جیک لبخند تلخی زد، دخترش را محکم به سینه فشرد، مراقب نگاه‌های پرحسادت جورج بود، پرسید: «این روزها چه طوری؟»

ـ فکر می‌کنم، خوبم. شما چی؟

ـ فکر می‌کنم، خوبم.

ـ واقعاً دلم برایش تنگ شده.

ـ من هم همین طور.

آفتاب از پنجره به اتاق می‌تابید و از پشت آنها کمانه می‌کرد و مثل خاک در اتاق پخش می‌شد. صدای غرشی در فضا پیچید.

کیم گفت: «انگار ماشینی جلوی خانه ایستاد.» به آرامی جورج را روی زمین گذاشت و از پهلوی پدرش برخاست. به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد: «مادر بزرگ ویو است.»

جیک لبخند زد. مادر ماتی از وقتی ماتی مرده بود، اغلب به آنجا می‌آمد برای خوردن فنجانی قهوه یا در آغوش کشیدن پراحساس آنها، سرمی‌زد.

ـ «انگار چیزی با خودش آورده.» کیم سرک کشید تا ببیند چی با خودش آورده.

جیک کنار پنجره به دخترش ملحق شد و دید که ویو تقلا می‌کند تا چیزی را از روی صندلی عقب ماشین بردارد.

کیم پرسید: «چی با خودش آورده؟»

هر چیز که بود، بزرگ، مربع شکل و کاملاً پیچیده در کاغذ قهوه‌ای بود.

جیک گفت: «مثل تابلوی نقاشی است.»

مادر ماتی آنها را دید که او را از پنجره نگاه می‌کنند و وقتی برایشان دست تکان داد، نزدیک بود بسته را از دستش بیندازد.

کیم پرسید: «این چیه آوردی، مادر بزرگ؟» در را باز کرد، جورج با هیجان دور پاهای ویو می‌چرخید.

ویو بسته را کنار دیوار گذاشت، کیم را در آغوش کشید و به گرمی برای جیک سرش را تکان داد و گفت: «بسه دیگه جورج، بگذار بیایم تو، راه بده. بگذار کتم را در بیاورم. چه سگ خوبی.»

جیک کت ویو را در کمد کنار کت ماتی آویزان کرد، آستین یک کت روی آستین کت دیگر قرار گرفت. هنوز با لباسهای ماتی هیچ کار نکرده بود، گرچه می‌دانست که به زودی باید برای آنها تصمیم بگیرد. وقتش رسیده بود. برای او وقتش رسیده بود که سرکارش برگردد و برای کیم وقتش بود که کلاسهایش را ادامه دهد، برای همه آنها وقتش رسیده بود که به زندگی ادامه دهند. در دلش زمزمه کرد: «وقت تردید کردن گذشته است.» نمی‌دانست چرا این ضرب المثل قدیمی ناگهان به مغزش خطور کرده است.

کیم تکرار کرد: «مامان بزرگ، این چیه؟»

ویو بسته را توی اتاق نشیمن برد و گفت: «چیزی که فکر کردم از داشتنش خوشحال می‌شوی.» روی کاناپه نشست و منتظر شد تا کیم و جیک روی دو صندلی روبرویش نشستند. بعد کاغذ قهوه‌ای دور بسته را باز کرد تا نقاشی یک دختر کوچولو با موهای بور، چشمان آبی و لبخند کم رنگی روی لبانش ظاهر شود. نقاشی اثر یک آدم غیر حرفه‌ای بود، تکنیکش ساده بود، طرحش زمخت بود و از یک سری خطهای صاف و رنگی که هرگز کاملاً به هم اتصال نمی‌یافتند تشکیل شده بود. ترکیبی محتاطانه از سبکهائی که هرگز ادغام نشده بودند ولی باز هم موضوع نقاشی غیر قابل اشتباه بود.

جیک گفت: «این ماتی است.» از روی صندلی برخاست تا با دقت بیشتری نقاشی را بررسی کند، آنرا روی میز قهوه‌خوری وسط اتاق گذاشت.

ـ مامان است؟

ویو گلویش را صاف کرد و گفت: «وقتی چهار یا پنج ساله بود، پدرش این نقاشی را کشیده.»

هم کیم و هم جیک منتظرانه به ویو نگاه کردند.

ویو دوباره گلویش را صاف کرد: «وقتی ما را ترک کرد آنرا در انباری گذاشته بودم. تا امروز صبح آن را کاملاً فراموش کرده بودم. نمی‌دانم چرا، صبح که بیدار شدم به آن فکر می‌کردم. باید خواب دیده باشم.» صدایش بند آمد: «به هر حال من به آن بالا رفتم که بگذارید بگویم، کار ساده‌ای هم نبود و کمی جستجو کردم و بالاخره پیدایش کرد، هنوز وضع خیلی خوبی داشت و خیلی بهتر از آنچه که فکر می‌کردم باشد، بود. به هر حال فکر کردم شما دوست دارید آن را داشته باشید.»

جیک چند موی نامرئی را از پیشانی نقاشی عقب زد. فکر کرد: «ماتی چه دختر کوچولوی قشنگی بود. و هر چه بزرگتر شد فقط زیباتر می‌شد.»

به ویو گفت: «متشکرم.»

کیم از جایش برخاست و خود را در آغوش مادربزرگش انداخت و گفت: «متشکرم مامان بزرگ.»

ویو انگار با خودش حرف می‌زد، گفت: «هرگز نتوانستم بفهمم چطور او توانست آن طور ما را ترک کند. چطور توانست از دختری مثل او بگذرد. آنها همیشه خیلی به هم نزدیک بودند.» سرش را تکان داد: «من همیشه به وابستگی آن دو حسادت می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم، چرا همیشه ماتی این طوری و پدرش آن طوری است؟ چرا من هیچ وقت شریک نیستم؟ احمق بودم...» و قبل از این که کسی بتواند سخنش را قطع کند ادامه داد: «احمق بودم که از گوشت و خون خودم متنفر بودم، به بچه‌ای که به من نیاز داشت، پشت کردم.»

کیم گفت: «تو به او پشت نکردی.»

ـ کردم. تمام آن سال‌هائی که در حال رشد بود...

کیم نجوا کرد: «تو وقتی او بیش از همیشه به تو نیاز داشت، پیشش بودی.

مامان بزرگ، تو به قولت عمل کردی.» مادر ماتی با دست جلوی دهانش را گرفت تا نگذارد فریادی از لبهایش بگریزد: «تو به او پشت نکردی.»

جیک نگاهی که بین کیم و مادربزرگش رد و بدل شد، دید. سرمائی در ستون فقراتش دوید و چیزی را که همیشه به آن سوء ظن داشت، تائید کرد. چشمانش را بست، نفسی عمیق و طولانی کشید. بعد روی کاناپه نشست و هر دو زن را در آغوش گرفت.

چند دقیقه در سکوت با هم تاب خوردند. سگ، بی‌قرار از دامنی به دامن دیگر می‌رفت و سعی داشت جای راحتی پیدا کند تا آرام گیرد. مادر ماتی پرسید: «ما بدون او چه خواهیم کرد؟»

جیک می‌دانست که این سئوالی بی‌جواب است ولی به هر حال به آن جواب داد: «نمی‌دانم، فکر می‌کنم به زندگی ادامه می‌دهیم. همانطور که ماتی می‌خواست مواظب هم خواهیم بود.»

کیم پرسید: «فکر می‌کنی باز هم خوشحال خواهیم شد؟»

جیک به او گفت: «روزی می‌رسد که خوشحال هم بشویم.» پیشانی کیم را بوسید و به تابلوئی که روی میز کوچک بود نگاه کرد، دید که لبخند بالغ ماتی در صورت دختر خجول می‌درخشد. به آرامی گفت: «در حال حاضر، فقط باید وانمود کنیم.»

۸۲/۸/۲

«کتاب‌های دیگر از همین مترجم»

بهترین نقشه‌های حساب شده ..... سیدنی شلدون

رویاهایت را به من بگو ..... سیدنی شلدون

بیگانه‌ای با من است ..... جوی فیلدینگ

بوسه خداحافظی با مادر ..... جوی فیلدینگ

ژرفای زندگی ..... جوی فیلدینگ

تکه‌های گمشده ..... جوی فیلدینگ

پیامبر و دیوانه ..... جبران خلیل جبران

خوشه‌های دانایی ..... جبران خلیل جبران

خانه‌ای از بلور ..... جین آن کرنز

وکیلی برای خسارت ..... جان گریشام

عشق دوم ..... جودیت گلد

گریز از مرگ ..... ایریش جانسون

راز ویلا میموزا ..... الیزابت آدلر

هری پاتر و محفل ققنوس ..... جی کی رولینگ

هری پاتر و شاهزاده دورگه ..... جی کی رولینگ

خاطره

بعد از شانزده سال ازدواج ، ماتی‌هارت متوجه‌می‌شود که شوهرش ـ وکیل معروف شیکاگو ـ یکبار دیگر به او خیانت می‌کند. اما بعد از اینکه جیک خانه را ترک می‌کند. بحران بزرگتری خانواده هارت را در بر می‌گیرد : ماتی اخبار هولناکی می شنود که زندگی همه‌ی آنها را تغییر خواهد داد.

جیک با احساس گناه به سوی زنی که‌هرگز واقعاً دوستش نداشت و دختر جوانش که به او بی‌اعتنا بود بر می‌گردد. اینجا، در این شرایط غیر منتظره، جوی فیلدینگ قهرمانانش را با نمایشی غم‌انگیزاز قدرت حیرت آور عشقی که عمیق‌ترین زخمها راشفا می دهد روبرو می‌سازد. خاطره ، کور سوی تصویر یک ازدواج است برسر دوراهی، جایی که زن و شوهری بیگانه از هم برای نخستین بار معنی واقعی عشق را در می‌یابند.





ISBN 964-96421-3-7
9789649642130